بسم الله الرحمن الرحيم

دیوان اشعار فارسی

مولانا حکیم ملامحمد فضولی بیاتلی

مقدمه و حواشی:

دکتر حسین محمدزاده صدیق

www.duzgun.ir
http://hakimfuzuli.blogfa.com

انتشارات یاران

تبریز- ۱۳۸٦

سرشناسه: فضولی بغدادی، محمد بن سلیمان، ۹۱۲؟- ۹۷۶؟ ق.
عنوان و نام پدیدآور: دیوان اشعار فارسی مولانا حکیم ملا محمد فضولی بیاتلی؛ مقدمه و حواشی حسین محمدزاده صدیق.
مشخصات نشر: تبریز، یاران، ۱۳۸۶ .
مشخصات ظاهری: ۴۷۱ ص.
شابک: ۲-۶۵-۸۸۶۲-۹۶۴-۹۷۸
وضعیت فهرست نویسی: فیپا.
یادداشت: ص. ع. به انگلیسی: persian poetry divan of . . .
یادداشت: کتابنامه: ص. [۴۶۹- ۴۷۱]؛ همچنین به صورت زیرنویس.
یادداشت: نمایه.
موضوع: فضولی بغدادی، محمد بن سلیمان، ۹۱۳؟- ۹۷۶؟ ق.
موضوع: شعر فارسی - - قرن ۱۰ ق.
شناسه افزوده: محمدزاده، صدیق، حسین، ۱۳۲۴-
رده‌بندی کنگره: PIR ۶۰۶۴ /د۹ ۱۳۸۶
رده‌بندی دیویی: ۸ فا ۱ /۴
شماره کتابخانه ملی: ۱۰۳۷۵۷۰

دیوان اشعار فارسی مولانا حکیم ملامحمد فضولی بیاتلی

مقدمه و حواشی: دکتر حسین محمدزاده صدیق

ناشر: یاران

محل نشر: تبریز

شمارگان: ۲۰۰۰

سال نشر: ۱۳۸٦

چاپ: اول

حروفنگاری و طرح جلد: دفتر فصلنامه تک درخت

شابک: ۲- ۶۵- ۸۸۶۲- ۹۶۴- ۹۷۸

این که در سر هوس آن قد رعناست مرا،
فیض خاصی‌است که از عالم بالاست مرا.

فهرست:

بخش نخست: پیشگفتار

۱. حکیم ملا محمد فضولی و آثارش

۱-۱. شخصیت فضولی

مولانا حکیم ملا محمد فضولی، شاعر و اندیشمند والا جای شیعه (م- ۹۹۰ هـ) در تاریخ ادبیات اسلامی شخصیتی مستثنی دارد. متفکر و شاعر سه زبانه‌ای است که تأثیر عمیقی در تاریخ ادبیات ترکی و عربی و فارسی بر جای نهاده است. نام او محمد، نام پدرش سلیمان بوده است. گفته شده که در سال ۹۱۰ هـ. در خانواده‌ای شیعی مذهب و آذربایجانی، در جوار مرقد سید الشّهدا، در کربلا به دنیا آمده است. از کودکی و کیفیت تحصیلاتش آگاهی‌هایی به دست نیامده است. در جوانی لقب «ملا» گرفته و مشهور به ملا فضولی بوده است. علوم عربی را نزد عالمی به نام رحمت الله و علوم ادبی را نزد «حبیبی» شاعر معروف آذربایجان آموخته و نیز با دختر رحمت الله ازدواج کرده و پسری عالم و شاعر با تخلص فضلی داشته است.

لقب «ملا» نشانه‌ی کلامی بودن وی و لقب «حکیم» بیانگر رویکرد او به فلسفه و حکمت است. به دیگر سخن، حکیم ملا محمد فضولی مانند ابوعلی سینا و بیشتر از او، توانست کلام و فلسفه را به گونه‌ای آشتی دهد و راه سومی در حکمت اسلامی بگشاید که بعدها از سوی حکیم ملا عبدالله زنوزی دنبال شد.

فضولی، شاعری اندیشمند است و در شعر ترکی، ید طولایی دارد. در مقدمه‌ی دیوان ترکی خود می‌گوید:

«علم سیز شعر اساسی یوق دیوار اولور و اساس‌سیز دیوار، غایتده بی‌اعتبار اولور».[۱]

یعنی:«شعر عاری از علم همچون دیواری بی‌بنیان باشد و دیوار بی‌بنیان را سرانجام اعتبار نشاید».

در همانجا، از تحصیل علوم عقلی و نقلی و پرورش استعداد شعری خود با دانش و معرفت سخن می‌گوید و اعتقاد دارد که:«شاعری از الطاف الهی است که نصیب برخی از اولاد آدم می‌شود.» و شاعری را نوعی عبادت می‌شمارد.

استعداد سرشار و بی‌نظیر او، نقش عظیمی در دگرگون سازی ادبیات ترکی ایرانی دوره‌ی اسلامی داشته است و می‌توان گفت که نقشی را که نظامی در شعر فارسی ایفا کرده است، او در تاریخ شعر

---

[1] **دیوان اشعار ترکی فضولی**، به کوشش دکتر ح. م. صدیق، نشر اختر، تبریز، ۱۳۸۴، ص ۹۷.

ترکی دارد. از روزگار خودش تا قرن‌ها بعد، بسیاری از شاعران نام آور ترکی‌سرا تحت تأثیر آثار او بـه خلاقیت شعری پرداخته‌اند، نظیره‌سازی و تضمین بر بسیاری از آثار او را بر خود افتخار شمرده‌اند. مانند: باقی (شاعر بزرگ عثمانی)، خیالی، نائلی، قوسی تبریزی، ندیم، شیخ غالب، سید عظیم شیروانی، میـرزا علی اکبر صابر و دیگر شعرای ترکی آشنای ایرانی، بر آثار او نظیره‌ها سـاخته‌انـد و او را «اسـتاد الـشّعرا» نامیده‌اند. به نظر یکی از فضولی‌پژوهان، فضولی در آفرینش شعری تحت تأثیر هیچ شاعری قرار نگرفته است و سراینده‌ای دارای شایستگی مستثنایی می‌باشد.[۲] آثار او پیش از دوره‌ی ستم‌شـاهی در مـدارس و تکایای کشورمان تدریس می‌شده است. کلیات آثارش در کتابخانه‌های ایران نظیر کتابخانه‌های آسـتان قدس رضوی، مجلس، ملی، دانشگاه تهران و جز آن محفوظ و مضبوط است.

آثار باقی مانده از فضولی را می‌توان به ترتیب زیر برشمرد:

۲- ۱. آثار عربی

۱- ۲- ۱. دیوان عربی: مولانا فضولی، در مقدمه‌ی دیـوان ترکـی و فارسـی خـود، از دیـوان عربـی خویش یاد می‌کند. در تذکره‌ی صادقی افشار نیز از دستنویس کلیات فضولی که صاحب تـذکره آن را رؤیت کرده و دیوان عربی وی را در آن دیده، سخن به میان آمده است. بخشی از این دیوان توسـط ی. ا. برتلس متسشرق روسی، در مجموعه‌ای غارت شده از کتابخانـه‌ی بقعـه‌ی شـیخ صـفی در اردبیـل کـه حالیه در لنینگراد محافظت می‌شود، یافته و منتشر شده اسـت کـه شـامل یـازده قـصیده در نعـت و مـدح حضرت محمدﷺ و حضرت علی‌ؑ است. طولانی‌ترین این قـصاید ۶۳ بیـت و کوتـاهترین آن‌هـا ۲۱ بیت است و در سه بحر طویل، کامل و وافر تصنیف شده‌اند. به نظر برتلس،[۳] در این قصاید، تأثیر عمیـق عماد الدین نسیمی شروانی،- شاعر عارف حروفی مسلک ابتدای قرن نهم آذربایجان- به روشنی مشهود است.

فرجامین چاپ منقح دیـوان عربـی فـضولی از آن عبـداللطیف بنـدر اوغلـو اسـت. او هماننـد محمـد طنجی، استاد سابق زبان و ادبیات عربی دانشگاه آنکارا، توانسته است اشتباهات و اغلاط املایـی موجـود در نسخ خطی دیوان عربی فضولی را تصحیح و چاپ کند و تأکید کرده است کـه:«فـضولی بزرگتـرین شاعر عصر خود در سه زبان عربی، ترکی و فارسی بوده است و مدت‌ها در بغداد، حلّه و کربلا جلسات درس داشته است و در آن جلسات به عربی و یا ترکی سخن می‌گفته است.»

قصاید عربی فضولی از فخامت و سلاستی بی‌مانند برخوردار است. صـاحب کنـه الاخبـار از قـصاید عربی او یاد کرده گوید:

---

[2] دکتر خالوق ایپک‌تن، **فضولی و شرح بعض اشعار او**، ارضروم، ۱۹۷۳، مقدمه.

[3] نقل از İA، جزء ۳۷، ص ۶۹۸.

«. . . و به زبان عربی قصاید بلاغت نشان دارد . . . »

هفت قصیده از دیوان فضولی در نعت رسول اکرمﷺ و سه قصیده در مناقب حضرت علیؑ است. از این چکامه‌ها ترجمه‌ی ترکی زیبایی آماده شده است که قریباً چاپ خواهد شد.

۲- ۲- ۱. مطلع الاعتقاد فی معرفة مبدأ و المعاد: اثر فلسفی و کلامی منثور است که نخستین بار کاتب چلبی از آن سخن گفته است و نیز در مجموعه‌ی ی. ا. برتلس نامبرده در بالا پیدا شده است. اثر بسیار ارزنده و سترگی است در علم کلام که در چهار رکن تنظیم یافته است.

اثر فلسفی مطلع الاعتقاد، نخستین بار توسط مرحوم دکتر حمید آراسلی از روی نسخه‌ی یاد شده در بالا در سال ۱۹۵۸ م. به صورت چاپ عکسی تکثیر گشت. این نسخه منحصر به فرد و مغلوط از مطلع الاعتقاد را دکتر محمد بن تاویت الطنجی استاد دانشکده‌ی الهیات دانشگاه آنکارا در سال ۱۳۸۱ هـ. (۱۹۶۲ م.) با مراجعه به متون کلامی گوناگون و با صرف زحمت و همتی هشت ساله تصحیح، تنقیح و منتشر کرد. متون تصحیح شده‌ی این کتاب بعدها از سوی کمال ایشیق، اسد جوشان و عبد اللطیف بندر اوغلو (بغداد- ۱۹۹۳) نیز چاپ شد.

چهار رکن این اثر چنین است:

رکن نخست، در ماهیت دانش و معرفت، وجوب شناخت خدا، انواع علوم و طرق کسب علم.

رکن دوم، در آفرینش کائنات، عالم و افلاک، معادن، گیاهان، جانوران، انسان و جن و احوال عالم.

رکن سوم، در ذات و صفات و افعال باری تعالی و مباحث خیر و شر.

رکن چهارم، در موضوع هدایت بشر از سوی خداوند و نبوت عامه و فضیلت پیغمبر اسلام به دیگر پیامبران و مباحث میزان، صراط و حساب و مسأله‌ی امامت و اثبات حقانیت شیعه. برگردان فارسی این اثر به قلم نویسنده‌ی این سطور اخیراً چاپ شده است.[4]

۳- ۱. آثار ترکی

مولانا حکیم ملا محمد فضولی بارها به منسوبیت قومی خود اشاره کرده، خود را «ترک زبان» نامیده است و این زبان را مناسبترین قالب بیان عواطف و احساسات خود دانسته است. و با این همه، افتخار کرده است که در شاعری در سخنوری در هر سه زبان عالم اسلام قادر و تواناست:

از سخن، خوانی کشیدم پیش اهل روزگار، ذوق‌های گونه‌گون در وی، ز انواع نعم.
نیستم شرمنده، هر مهمان که آید سوی من، خواه از ترک آید و خواه از عرب، خواه از عجم.
هر که باشد گو بیا و هر چه باید گو ببر، نعمت باقی است این قسمت نخواهد گشت کم.

4 **مطلع الاعتقاد فی معرفت المبدأ و المعاد**، ملا محمد فضولی، به کوشش ح.م. صدیق، نشر راه کمال، تهران، ۱۳۸۶.

از آثار ترکی وی هفت اثر بر جای مانده است.

۱- ۳- ۱. دیوان ترکی: در برگیرنده‌ی تحمیدیه‌ها، نعت‌ها، مراثی، قصائد، مسمطات، غزلیات، قطعه‌ها و انواع دیگر شعر ماست که با یک مقدمه‌ی منثور زیبایی آغاز می‌شود. این دیوان، نخستین بار در تبریز به سال ۱۲۴۷ هـ. چاپ شده است.[5] دو بار نیز در تهران به صورت چاپ سنگی و سربی انتشار یافته است. در سال ۱۲۵۸ در بولاق (مصر)، در ۱۲۵۶ در عشق آباد، در ۱۲۶۸ در اسلامبول چاپ شده است. پس از تغییر الفبای اسلامی ترکی به لاتین و اسلاو و روسی نیز بارها در بلاد اسلام با دیدگاه‌های گوناگون به نشر آن مبادرت کرده‌اند. نشرهای موجود ایران در ۵۰ سال اخیر که می‌توان گفت، همه ساله به صورت افست،توسط کتابفروشی فردوسی تبریز به بازار عرضه می‌شود، از روی چاپ ۱۲۸۶ هـ. که در مطبعه‌ی تصویر افکار اسلامبول به عمل آمده، انجام می‌پذیرد. بخش غزلیات این دیوان، در سال ۱۳۶۷ توسط آقای میر صالح حسینی (سولماز) با مقدمه‌ی مبسوطی چاپ شد. در سال ۱۳۵۷ نیز به هنگام برگزاری کنگره‌ی جهانی فضولی از سوی وزارت ارشاد در تهران، چاپ مغلوط و مشکوکی بیرون داده شد.

گزینه‌ای هم از غزلیات این دیوان، در سال‌های اخیر در تبریز از سوی آقای حسین فیض اللهی وحید چاپ شده است. نشر علمی و نوین کامل از آن را، اینجانب در سال ۱۳۸۴ با تعلیقات و کشف الابیات بیرون دادم.[6] چندین شرح نیز بر آن نگاشته شده است که از شرح‌های معاصر و آکادمیک می‌توان کتاب درسی پرفسور دکتر خلوق ایپک‌تن را نام برد.[7]

دیوان فضولی با یک دیباچه‌ی منثور آغاز می‌شود. سپس دو تحمیدیه و نه نعت می‌آید که آن‌ها را می‌توان از زیباترین آثار فضولی شمرد. مثلاً نعت معروف، به مطلع:

ساچما ای گؤز اشکدن کؤنلومده‌کی اودلارا سو، کیم بو دنلی دوتوشان اودلارا قیلماز چاره‌سو.
ذوق تیغیندن عجب یوخ اولسا کؤنلوم چاک- چاک، کیم مرور ایله بوراخیر رخنه‌لر دیوارا سو.

تا آنجا که می‌گوید:

طینت پاکینی روشن قیلمیش اهل عالمه، اقتدا قیلمیش طریق احمد مختارا سو.

---

[5] **دیوان قصائد و مثنویات فضولی**، چاپ سنگی، تبریز، ۱۲۴۷ هـ.

[6] **دیوان اشعار ترکی حکیم ملا محمد فضولی**، به کوشش ح.م. صدیق، نشر اختر، تبریز، ۱۳۸۴.

[7] دکتر خلوق ایپک‌تن، **فضولی و شرح بعض اشعار او**، دانشگاه آتاتورک، ارضروم، ۱۹۷۳. (در ایران ترجمه‌ی در هم و مشکوکی از این کتاب بدون ذکر نام مؤلف آن و تحت عنوان **چشمه‌ی خورشید** به هنگام برگزاری کنگره‌ی جهانی حکیم ملا محمد فضولی به نام رئیس آن کنگره بیرون داده شد).

ســـید نـــوع بـــشر، دریـــای دُرّ اصـــطفا، کـیم سـپیبدیر معجزاتـی آتـش اشـرارا سـو،
قیلمـاق ایچـون تـازه گلـزار نبـوت رونقـین، معجزیندن ائیله‌مـیش اظهـار سـنگ خـاره سـو.
معجزی بیر بحرِ بی‌پایان ایمـیش عالمـده کـیم، یئتمیش آندان مین- مین آتش خانه‌ی کفّاره سو.

در دیوان ترکی فضولی که این قلم ترتیب داده است، پس از قصائد (۴۸ قصیده) بخش غزلیات می‌آید که شامل ۴۱۰ غزل بسیار زیبای عرفانی و فلسفی است. اغلب آن‌ها ۷ بیت است و به ندرت به غزل‌های ۶ و ۸ بیتی بر می‌خوریم. بسیاری از غزل‌های او را ترکی آشنایان هموطن ما از حفظ دارند. مانند غزل‌های با مطلع‌های:

دوستوم عالم سنین چـین گـر اولا دوشـمن منـا، جان عالم سن، یئترسن دوست آنجاق سـن منـا.

❋

اول پریوش کیم ملاحت مولکونـون سـلطانیدیر، حکم اونون حکمی دورور، فرمـان اونـون فرمانیـدیر.

❋

پنبـه‌ی داغ جنـون ایچـره نیهانـدیر بـدنیم، دیری اولـدوقجا لباسـیم، بـودور ئولـسم کفنـیم.

❋

جان وئرمه غم عشقه کـه عـشق آفـت جانـدیر، عـشق آفـت جـان اولـدوغو مـشهور جهانـدیر.

❋

منی جاندان اوساندیردی جفادان یار اوسانمازمی، فلکلر یاندی آهیمدن مورادیم شـمعی یانمـازی؟

پس از غزل‌ها، ۳۳ قطعه، ۱ ترکیب بند، ساقینامه، مثنوی، ۱ مسبّع، ۱ مسدّس، ۱ ملمع، ۱۳ دوبیتی و ۱۰۵ رباعی در دیوانش آمده است.

۲- ۳- ۱. لیلی و مجنون: مثنوی عرفانی گرانقدری است که همچون نگینی در گستره‌ی ادبیات ترکی می‌درخشد. این مثنوی بارها در تبریز و تهران چاپ شده است و متأسفانه متن علمی و انتقادی آن را چون دیگر ذخایر فرهنگی اسلامی، مستشرقان ترتیب داده‌اند و در کشور خود ما در این باب فعلاً همتی به خرج داده نشده است. این اثر در وزن «مفعول مفاعیل فعولن» در سال ۹۴۱ هـ. سروده شده است. فضولی این اثر را با توحیدیه، مناجات و نعت شروع می‌کند که مستشرقان اغلب در نشرهای خویشتن، این سه بخش را حذف کرده‌اند.

اغلب شاعرانی که پس از فضولی به ترکی یا فارسی، مثنوی لیلی و مجنون و یا هر مثنوی بزمی دیگر سروده‌اند، تحت تأثیر نبوغ او بوده‌اند. نسخه‌های خطی فراوانی از آن در دنیا موجود است. نخستین بار در تبریز در سال ۱۲۶۴ هـ. به چاپ سنگی رسیده است. چاپ‌های متعدد و متنوع از آن در شهرهای باکو و استانبول انجام پذیرفته است. چند اپرا و فیلم نیز بر اساس آن ساخته شده است که

آوازه‌ی جهانی دارد و چندین بار در صحنه‌های تئاتر اجرا شده است و به چندین زبان نیـز ترجمـه شـده است.

اثر گرچه مثنوی است، ولی در متن آن،۲۳ غزل و دو مربع نیز داخل شده است که ما آن‌ها را به نشر نوین «دیوان اشعار ترکی فضولی» وارد کردیم. در مقدمه از اینکه در روزگار وی شعر و شـاعری خـوار شمرده می‌شده سخن گفته است:

اول دؤوره‌ده‌یم کی نظم اولوب خوار، اشعار اولوب کساد بازار.
اول رتبه‌ده قدر نظم‌دیر دون، کیم کُفر اوخونور کلام موزون.
. . . مین رشته‌یه طورفه لعل چکسم، مین روضه‌یه نازنین گول اکسم.
قیلماز آنا هیچ کیم نظاره، دئرلر گوله خار، لعله خاره.
. . . دؤوران ایستر کی خوار اولا نظم، بی‌عزت و اعتبار اولا نظم.
هر سؤز کی گلیر ظهورا مندن، مین طعنه بولور هر انجمندن.
. . . من منتظرم وئرم رواجین، بیمار ایسه ائیله‌یم علاجین.
تعمیر خرابا طالبیم من، اِن شاءَ الله که غالبیم من . . .

پیش از فضولی چندین تن از شاعران ترکی زبان از جمله: شاهدی، نوایی، بهشتی، حمدی، قدیمی، جلیلی و . . . ماجرای لیلی و مجنون را به نظم کشیده‌اند و در زبان فارسی نیز خبر از چنـد مثنـوی،ماننـد مثنوی گرانجای نظامی گنجوی و نیز مثنوی عبدالرحمن جامی داریم. ولی هـیچ یـک از آن‌هـا جـز اثـر نظامی، چون سروده‌ی فضولی این همه شهرت قبول و آوازه نیافـت. بـه گونـه‌ای کـه اثـر فـضولی را در قریب به اتفاق کشورهای جهان، آشنایان به ادبیات مشرق زمین مـی‌شناسـند و ترجمـه‌هـا و روایـت‌هـای غربی نیز اغلب بر ساختار منقول فضولی متکی است.

۳- ۳- ۱. بنگ و باده: مثنوی عارفانه‌ای در ۴۵۰ بیت که پیش از جنگ چالدران سروده شـده و بـه شاه اسماعیل ختایی تقدیم شده است. در این اثر، منظور از بنگ، سـلطان بایزیـد دوم و منظـور از بـاده، شاه اسماعیل است. این مثنوی چند بار در داخلِ کلیات فضولی در تبریز و تهران چاپ شده است.

در این داستان، باده بر بنگ برتری داده می‌شود. در آغاز آن تحمیدیه، نعت و ذکر فضائل و مناقب حضرت علی(ع) و مدح شاه اسماعیل ختایی آمده است. سپس در وصف باده سخن می‌رود. باده پس از وصف خود، برای بنگ، ایلچی می‌فرستد ولی ایلچی به باده خیانت می‌ورزد. باده قشون بر می‌دارد و به سوی بنگ روان می‌شود و در فرجام ماجرا بر بنگ غلبه حاصل می‌کند.

مثنوی در وزن «فاعلاتن مفاعلن فعلن» سروده شده است. پچوی در تاریخ خود از شاعر معروف عثمانی موسوم به غازی گرای نام می‌برد که بر این مثنوی نظیره‌ای زیبا سروده و آن را گل و بلبل نامیده است.[۸]

این مثنوی در ۴۵۰ بیت سروده شده است و شیوه عنوان گذاری منظوم قرن نهم ادبیات ترکی آذربایجان در آن رعایت شده است. عنوان‌های برخی از فصل‌های آن چنین است:

هست این نعت احمد مختار،

و یا: *شمه‌ای وصف حیدر کرار،*

و یا: *باشد این مدح شاه اسماعیل،*

آغاز مثنوی چنین است:

ای وئرن بزم کائناته نسق، بوراخان جام عشقه نشئه‌ی حق.

عشق میخانه‌سین قیلان معمور، سونان اوندان جهانا جام غرور.

کی ائدیب اول غرور جامینی نوش، اهل نطق اولا واله و مدهوش.

جمله‌دن مخفی اولا اسراری، اولمایا هیچ کیم خبرداری . . .

۴- ۳- ۱. قیرخ حدیث: فضولی، اثر معروف مولانا عبدالرحمن جامی را به همین نام، به گفته‌ی خود جهت فیض عموم، به ترکی ترجمه کرده است. هر حدیث را به صورت یک قطعه در وزن «فعلاتن مفاعلن فعلن» در آورده است. این اثر، مقدمه‌ی منثور و خاتمه نیز دارد.

نگارنده‌ی این سطور، کتاب قیرخ حدیث فضولی را با مقدمه‌ای کوتاه در سال ۱۳۷۱ در تهران چاپ کرد.[۹] پیش از آن نیز دوبار در ترکیه در سال ۱۹۴۸ از سوی مرحوم پروفسور دکتر عبدالقادر قاراخان و در سال ۱۹۵۱ از سوی مصحح رند و زاهد در استانبول و یک بار در باکو در سال ۱۹۵۸ چاپ شده بود. در چاپ تهران، ما متون اصلی احادیث را نیز داده‌ایم. در چاپ مصحح رند و زاهد مرحوم کمال ادیب کورکچو اوغلو، ترجمه‌های فارسی عبدالرحمان جامی هم آمده است.

۵- ۳- ۱. صحبة الاثمار: مثنوی در ۲۰۰ بیت در وزن «مفعول مفاعلن فعولن» که نخستین بار توسط امین عابد در سال ۱۳۰۶ هـ. معرفی شده است.[۱۰] در این مثنوی از زبان میوه‌ها سخن می‌رود. نخست باغی به تصویر آمده است که در آن فواکه و میوه‌های فراوان وجود دارد: گوجه، هلو، گیلاس، شفتالو، سیب، گلابی، زردآلو، انگور، به، پرتقال، ترنج، انار، خرما، بادام، لیمو، عنّاب، هندوانه و خربزه. هر یک از این

---

[8] Osmanlı Muellifleri, s. 348.

[9] محمد فضولی، **قیرخ حدیث**، به اهتمام دکتر ح. م. صدیق، بنیاد بعثت، تهران، ۱۳۷۱.

[10] امین عابد، **اثری ناشناخته از فضولی**، مجموعه حیات، ج ۱، ش ۱۶، ص ۳۱۴.

میوه‌جات از فضایل خود سخن می‌گویند و شاعر چون می‌بیند آن‌ها با هم در افتاده‌اند، باغ را ترک می‌گوید. انتساب این اثر به فضولی را مرحوم فؤاد کؤپرولو به شدت رد می‌کند[11] و می‌گوید که:

«قبل از نشر امین عابد، اولین بار در مجموعه مقالات مربوط به فضولی که در شهر باکو در سال **۱۹۲۵** *چاپ شده، انتساب آن به فضولی ادعا شده است.»*[12]

و آن را به استناد یک مجموعه چاپ سنگی (سال **۱۳۰۴** هـ. ق) منسوب به عباس مذنب می‌داند. اما باید دانست که این مثنوی در داخل نسخ خطی کلیات فضولی آمده است و یک بار نیز در سال‌های آغازین تأسیس چاپخانه در تبریز، بدون ذکر تاریخ، به چاپ سنگی رسیده است. دلایلی که در رد انتساب این اثر به فضولی کنار هم چیده می‌شود، از قماش دلایلی است که برای ردّ انتساب مثنوی یوسف و زلیخا به فردوسی طوسی آورده شده است.[13] آمدن نام عباس مذنب در یک مجموعه‌ی چاپ سنگی ناشی از بی‌دقتی ناشر و استفاده از شهرت مذنب در سرودن اشعاری از این دست بوده است. شیوه‌ی بیان و سبک شعری مثنوی به تمامی حکایت از آن دارد که اثر سروده‌ی کسی جزفضولی نمی‌تواند باشد:

اول قادر و حیّ و فرد و فتاح،	*آدیمی منیم قویوبدو تفاح.*
هم چهره‌مه وئردی سرخ رنگی،	*هم اگنیمه اطلسِ فرنگی.*
ایکی یارین آراسیندا محرم،	*یوخ من کیمی دهرده مقدم.*
هم پیک نگار نازنینم،	*هم قاصد یار مه‌جبینم.*

۶- ۳- ۱. حدیقة السّعدا: اثری است پیرامون واقعه‌ی شهادت حضرت امام حسین(ع) در کربلا که به نظم و نثر تصنیف شده است. از آثار پر ارزش تاریخ زبان و ادبیات ترکی به شمار می‌رود و نسخ خطی متعددی از آن موجود است. نخستین بار در سال **۱۲۵۲** هـ. چاپ شده است. اثر در یازده باب تدوین شده است. باب اول در بیان احوال انبیاء و باب یازدهم در بیان آمدن مخدّرات اهل بیت از کربلا به شام نام دارد. فضولی در تصنیف این اثر به روضة الشّهدا واعظ کاشفی نظر داشته است. و آن را به نثر مسجّع زیبایی نوشته است. البته منظور آن نیست که ادعا کنیم فضولی، روضة الشّهدا را ترجمه کرده، بلکه باید گفت که وی در کنار منابعی چون: کنز الغرائب، صحیفه‌ی رضویه، شواهد النّبوة، مرآت الجنان و تظلّم از روضة الشّهدا بیشترین بهره را برده است.

---

[11] İA، حرف F، ص ۶۹۷.

[12] همانجا.

[13] حکیم ابوالقاسم فردوسی، **یوسف و زلیخا**، به اهتمام دکتر حسین محمدزاده صدیق، انتشارات آفرینش،تهران، ۱۳۶۲.

این اثر بارها در ایران و کشورهای دیگر چون ترکیه، مصر، جمهوری آذربایجان، عراق و جز آن چاپ شده است. در سال‌های اخیر، میر صالح حسینی، حسن مجیدزاده ساوالان (با مقدمه‌ی رسول اسماعیل زاده) و علیار صفرلی به تصحیح آن همت گماشتند. شیما گونگور نیز در موضوع این کتاب رساله‌ی دکتری نگاشت و در سال ۱۹۸۷توانست از آن دفاع کند.

نسخ خطی شناخته شده‌ی آن طبق فهارس مخطوطات ممالك غرب و شرق چنین است:

لندن (بریتیش میوزیوم) : ۴ نسخه.

برلین، ۲ نسخه.

پاریس، ۶ نسخه.

واتیکان رم، ۳ نسخه.

مونیخ، ۱ نسخه.

درسدن، ۱ نسخه.

در کتابخانه‌های ترکیه نیز ۷۷ نسخه باز شناخته شده است که کهن‌ترین آن‌ها نسخه‌ای است مستنسخ به سال ۹۷۰ هـ . محفوظ در کتابخانه‌ی نور عثمانیه‌ی استانبول و نسخه‌ای تحریر شده در ۹۷۲ هـ . در کتابخانه توپقاپی و نسخه‌ی مورّخ به سال ۹۷۴ در کتابخانه‌ی سلیمانیه و نیز نسخه‌ای استنساخ شده در همان سال در کتابخانه‌ی دانشکده‌ی زبان و تاریخ و جغرافیای دانشگاه آنکارا.

از این اثر بسیار گرانقدر، نسخ فراوانی نیز در ایران موجود است که متأسفانه به سبب ترکی ستیزی و ترکی زدایی که در رژیم گذشته در ایران پیش می‌بردند، این نسخ احصاء و معرفی نشده‌اند و تقریباً در همه‌ی کتابخانه‌های ایران نظیر ملی، مجلس شواری اسلامی، آستان قدس رضوی و جز آن به نسخ با ارزشی از حدیقة السّعدا می‌توان برخورد.

همانگونه که گفتم حدیقة السّعدا بیش از ده بار به چاپ سنگی هم رسیده است. در قاهره، تبریز و استانبول و در سال‌های ۱۲۵۳، ۱۲۶۱، ۱۲۷۱ (قاهره)، ۱۲۷۳، ۱۲۸۶، ۱۲۸۹، ۱۲۹۶، ۱۳۰۲ حادثه‌ی جانسوز و جانگداز کربلا دو موضوع اصلی این اثر است و ذکر مصائب همه انبیاء و اولیاء به خاطر شرح این حادثه است.

در تمامت ادبیات ترکی ایرانی و شیعی، حادثه‌ی کربلا موضوع انواع ادبی گوناگونی بوده است و اثر فضولی در واقع کاملترین نوع مرثیه نگاری منظوم و منثور در موضوع این حادثه است. پاره‌های نثر آن مسجع و بسیار شیوا و مشحون از تعقیدات دلنشین و دل انگیز لفظ خاص فضولی است. این کتاب در میان شیعیان هم مأخذ و منبع دریایی از کتب نوحه و مرثیه در چهارصد سال اخیر بوده است و هم رایج‌ترین کتاب در نوع خود به شمار می‌رفته است.

من این کتاب را به عنوان ثقل اصلی و هسته‌ی مرکزی کلیت آفرینش ادبی فضولی ارزیابی می‌کنم. فضولی نه تنها در این اثر، بلکه در سر تا سر خلاقیت ادبی خود، جای جای به آویزش عاطفی خویش به خاک کربلا اشاره دارد.

کتاب حدیقة السّعداء با یک دیباچه شروع می‌شود. آغاز آن دو بیت زیر است:

یـــارب ره عـــشقینده منـــی شـــئیدا قیـــل، احکـــام عبـــاداتی منـــه اجـــرا قیـــل.
نظـــاره صُـــنعُنده گـــؤووم بینـــا قیـــل، اوصـــاف جبینینـــده،دیلـــیم گویـــا قیـــل.

دیباچه به شیوه‌ی نوینی که تا آن روزگار در ادبیات مکتوب ترکی کم نظیر بوده، تدوین گشته است. در فرجام دیباچه از مقتل ابو حنیف و مصرع طاووسی در زبان عرب از سید ابوالقاسم علی الطاوسی و از روضة الشّهدا در لسان عجم از مولانا حسین واعظ کاشفی یاد می‌کند. بویژه دومی را به تتبع تواریخ و تفاسیر می‌ستاید و تصمیم خود را بر قرینه سازی آن در لفظ ترکی به نام حدیقة السّعدا بیان می‌کند.

توجه به همانند سازی در تاریخ ادبیات ترکی و انتقال معارف اسلامی و مفاهیم قرآنی ار متون گرانجای عربی و ادب فارسی به ترکی و پر بار ساختن متون، مقوله‌ای است که پیوسته اندیشه‌ی فضولی را به خود مشغول داشته است. چنان که مثلاً در دیوان فارسی خود می‌گوید:

ای عقـــده گـــشای عـــرب و تـــرک و عجـــم! ائتـــدین عربـــی افـــصح خلـــق عـــالم.
قیلـــدین شـــعرای عجمـــی عیـــسا دم، مـــن تـــرک زبانـــدان التفـــات ائیلمـــه کـــم.

این استغاثه برای توفیق در همانند سازی صاحب مثنوی ۶ هزار بیتی قوتادغو بیلیغ در قرن چهارم و پنجم، خواجه احمد یسوی ملقب به پیر ترکستان، قاضی برهان الدین، سراینده‌ی هبة الحقایق، امیر علیشیر نوایی، عاشیق پاشا و جز این‌ها را نیز به خود جلب کرده است. سلطان ولد فرزند مولوی هم کوشیده است آثاری همانند با برخی از متون فارسی در ترکی ایجاد کند و پس از او از سوی ترکان، تلاشی پر توش و توان در گسترش آنچه ما مکتب مولویه می‌گوییم شده است. باری فضولی پس از دیباچه، عنوان‌های ده باب اثر خود را چنین می‌شمارد:

باب اول: در بیان صورت احوال بعض انبیاء عظام و رسل کرام.

باب دوم: در بیان جفای قریش بر حضرت رسولﷺ.

باب سوم: در بیان وفات حضرت رسولﷺ.

باب چهارم: در بیان وفات حضرت فاطمه (س).

باب پنجم: در بیان شهادت حضرت مولی الموحدین علی مرتضی(ع).

باب ششم: در بیان احوال حضرت امام حسن(ع).

باب هفتم: در بیان حرکت حضرت سید الشّهدا حضرت اما حسین(ع) از مدینه به مکه.

باب هشتم: در بیان وفات حضرت مسلم بن عقیل(ع).

باب نهم: در بیان آمدن حضرت امام حسین(ع) از مکه به کربلا.

باب دهم: در بیان شهادت حضرت امام حسین(ع).

باب یازدهم: در بیان آمدن اهل بیت از کربلا به شام.

باب نخست با ذکر مصائب پیشوای مصیبت زدگان و مقتدای دلشدگان، حضرت آدم صفی(ع) آغاز می‌شود. تمام مطالب باب مستند به آیات قرآنی است. باب را با ذکر آیه‌ی شریفه‌ی **وَ عَلَّمَ الآدَمَ الاَسماءَ کُلَّها ثُمَ عَرَضَهم علي المَلائِکةِ فَقالَ اَنبِئوني بِاَسماءِ هؤلاءِ اِن کُنتُم صادقين قالوا سُبحانَكَ لا عِلمَ لَنا اِلا ما عَلَّمتَنا اِنَّكَ اَنتَ العَليمُ الحَکيم**[۱۴] شروع می‌شود. به لحاظ ساخت شناسی و بهره‌وری از آرایه‌های سخن سنجی، این بخش از کتاب قطعاتی دلاویز و بس والا دارد. مثلاً:

«آدم، حوادان آیریلیق اخیار قیلدی. هر بیری بیر دیاره دوشدو، و هر بیری مین بلایا ساتاشدی. آدم وادی سرندیبده سرگردان اولوب، حوا ساحل دریای هنده دوشدو:

نه ایشدیر ای فلک دلداری دلداریندان آییرماق،

جفاکش عاشقی یار وفاداریندان آییرماق.

حضرت عزّتدن ندا گلدی که: ای جبرائیل آدم غریبدیر، آنینلا مؤانست قیلگیل:

آه آتشباری عشاقین سرایتسیز دگیل،

عاقبت هر غم یئتر پایانه غایت‌سیز دگیل.»

همین گونه نزدیک بیست و اندی حکایت ضمنی از مصائب حضرت آدم(ع) بیان می‌کند و سپس از حضرت نوح(ع) که نهصد سال گرفتار سیاست سفهای قوم بود، حضرت ابراهیم خلیل(ع)، حضرت یعقوب(ع)، حضرت یوسف(ع)، حضرت موسا(ع)، حضرت ایوب(ع)، حضرت عیسا(ع)، زکریا(ع) و یحیا(ع) سخن می‌گوید. این باب در واقع تلخیصی از قصص قرآن و بیان حکمت مستتر در آن‌هاست با برداشتی عاطفی و پیوند دادن با ماجراهای گوناگون کربلا. بدین گونه که در ذکر هر ماجرای محنت خیز از مصائب انبیاء، گریزی به یکی از حوادث کربلا می‌زند. مثلاً در حادثه‌ی امتناع برادران حضرت یوسف از آب دادن به وی و گرفتن مشربه از سوی شمعون از دست وی، یکباره اشک از چشم مؤمنان در می‌آورد و خشم در دل‌هاشان بیدار می‌سازد و می‌گوید:

---

[۱۴] بقره، آیه‌ی ۳۱.

«نته کیم دشت کربلادا، زلات فرات جمیع مخلوقاته مباح ایکن، آل مصطفادان قطع ائتدیلر و طریق هـدایت ظاهر ایکن، راه ضلالتی دوتدولار:

روز رزم کـــربلا راه خطــا توتمـــوش فـــرات، قیلمـــامیش آل محمـــد دردی‌نـــین درمـــانینی.
اول سببدندیر بو کیم عذریلـه توتمـوش متـصل، ائیلـه‌ییـب فریـاد خـاک کـربلا دامـانینی.»

و یا در فصل «ذکر ابتلاء حضرت موسا ﷺ و سخن از قلت اعوان و انصار ایشان و جفای آل فرعون» می‌گوید:

«من الواقع آنین شدت احوالی و کثرت احوالی شبیه‌دیر وقایع شاه کربلایا که استیلای اعـدادان جـر اولـوب ترک روضه‌ی رسول ائدیب یار و دیار یندن محروم قالیب، دشت کربلادا گرفتـار دام مـصائب اولدوقـدا تحمـل ائدیب متزلزل اولمادی:

محنـــت موســا دگیــلماننــد انـــدوه حـــسین، فـــرق ائتمـــیش آنلاریـــن میـــزان انـــدوه و بـــلا.
شـــمع بـــزم افـــروزدور وادی ایمـــن آتـــشی، نـــار عـــالم ســـوزدور بـــرق بـــلای کـــربلا.»

و یا در آغاز فصل «ذکر حضرت عیسا ﷷ» دو بیت زیر را می‌آورد:

قصد قتـل عیـسی مـریم قـیلان ساعت یهـود، ائیله‌میشدی مـضطرب آنـی مجـرد بـیم جـان.
گؤر شهید کربلا حالینا هـم جـان قیلـدی قـصد، هـــم فـــراق آل و اولادیلـــه اولـــدو امتحـــان.

زیباترین فصل این بخش، فصل «مصائب حضرت ایوب ﷷ» است. فضولی ضمن شرح موجزی از بلا و محن ایوب ﷷ تفسیری زیبا از تعارض عقل و عشق و برتری عشق بر آن نیز می‌آورد و این سخن از اوست که ورد زبان‌هاست:

عـــــشقدیر هـــــــر نـــــــه وار عالمـــــــده، باشـــا بیـــــر قیـــــل و قالـــــدیر آنجـــــاق.

و در فرجام فصل، باز به کربلا گریز می‌زند و می‌گوید:

«ای عزیز! اگر ایوب صبور، فوت اموال و موت اولادیله متغیـر اولماییـب، صـبر قیلـدی، شـهید کـربلا ایـسه خانمانی یغمایا وئریب، اخوان و اولادو انساب موتون مـشاهده ائـدیب صـابر اولـدو. و اگـر چـه ایوبـون بدنینـده دوردمین ایگیرمی قان ایچن قورد منزل توتدو، شهید کربلانین تنینده یوزمین پیکان آبدار قرارگاه ائتدی:

دئمـــه کـــیم شـــاه کـــربلا المـــی، غـــــم ایـــــوب دلفگارجـــــه دیـــــر.
ســانما کــیم زخــم نــیش کــرم ضــعیف، ضـــــرب شمــــــشیر آبــــــدار جـــــادیر.

در آغاز باب دوم کتاب که «در بیان جفای قریش بـر حـضرت رسـول ﷺ» رقـم خـورده اسـت، سـر افزوده‌ای در فضیلت دردمندی می‌آورد و احساس درد را سرچشمه و سرمنشأ همه‌ی ارزش‌های انسانی

می‌داند. احساس درد را یکی از نعمت‌های الهی می‌شمارد و دردمندان را بیداران و آگاهان به قلم می‌آورد. به گفته‌ی مولوی:

هر که او بیدارتر، پردردتر، *هر که او آگاه‌تر، رخ زردتر!*
حسرت و زاری که در بیماری است، *وقت بیماری همه بیداری است!*
آن زمانی که شوی بیمار، تو، *می‌کنی از جرم، استغفار تو.*
می‌نماید بر تو زشتیِ گنه، *می‌کنی نیت که:«باز آیم به ره!»*
پس یقین گشت آن که بیماری تو را، *می‌ببخشد هوش و بیداری تو را.*

خود قرآن نیز یکی از صفات بارز رسول اکرمﷺ را همین احساس درد می‌داند و در آیه‌ی ۱۲۸ از سوره‌ی توبه می‌فرماید که:

« لَقَدْ جَاءكُمْ رَسُولٌ مِّنْ أَنفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُم بِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُوفٌ رَّحِيمٌ.»

یعنی:«رسولی از جنس شما برای هدایت شما آمده است، فلاکت شما بر او سخت می‌آید، به [نجات] شما حریص است و به مؤمنان رئوف و مهربان است».

فضولی، پیغمبر اکرمﷺ را والاترین دردمند خلقت می‌شمارد. در سر افزوده‌ی این باب نتیجه می‌گیرد که رتبه‌ی بلای انبیای بنی آدم از جمیع بنی‌آدم، اعلا و اعظم است و می‌گوید:

انبیادیر مظاهر رحمت، *انبیادیر خزائن حکمت.*
هر بلا کیم فلکدن ائتدی نزول، *انبیا قیلدی اول بلایی قبول.*
سپر ناوک غم آنلار دیر، *آنین ایچون مکرّم آنلار دیر.*

پس از این سرافزوده، بلایا و محنتی را که حضرت رسول اکرم ﷺتجرع فرموده‌اند از بلایا و محن همه‌ی انبیای الهی فراتر و فزون‌تر می‌داند که برای هیچ پیغمبر دیگر میسر نشده است. از رحلت والد بزرگوار آن حضرت شروع می‌کند و نموداری محنت‌خیز از حیات پر برکت پیامبر بزرگوارمان را ترسیم و رسم می‌کند.

در این باب نیز مانند باب اول پاره‌های نظم اغلب به صورت دو بیتی و در بحر هزج سروده شده است. زیباترین دو بیتی، شاید آن باشد که از زبان آن حضرت بر سر بالین مادر بزرگوارشان نقل می‌شود:

گئتمه ای روح روان هجرینله زار ائتمه منی، *یاندیریب فیرقتده بی‌صبر و قرار ائتمه منی.*
نظریمدن گول روخسارینی پنهان ائده‌سن، *خارخار غم هجریله فگار ائتمه منی.*

در این باب نیز فضولی در ذکر مصائب حضرت رسولﷺ، در هر فرصت مناسب، گریزی به حادثه‌ی جانگداز کربلا می‌زند. مثلاً وقتی از وفات ابراهیم، فرزند آن حضرت -که به روایتی در سال

بیستم هجری از ماریه‌ی قبطی متولد شد- به یاد حضرت سید الشّهدا می‌افتد و از قول آن حضرت نقل می‌کند که فرمود:

«اگر فوت ابراهیم تنها مرا محزون ساخت، شهادت حسین هم مرا و هم مرتضی و زهرا و همه‌ی شیعیان عالم را غمگین خواهد ساخت و هر ذره خاک و هر جزء افلاک تا روز قیامت، هر زمان هزاران ناله‌ی دلسوز سر خواهند داد.»

در باب سوم کتاب کیفیت رحلت حضرت رسول بیان می‌شود. در این باب برای نخستین بار نوع مثنوی را نیز شاعر به کار گرفته است. در آغاز باب می‌گوید:

گنج بقا سانما بو ویرانه‌نی، ائتمیه گؤر قبله بو بتخانه‌نی.
مهری گؤتور گونبد دواردن، رسم وفا اوما بو غدّاردن.
ملک وجودی عدم آباد بیل، گؤرمه وجودون عدمین یاد قیل.
آچما جهان زالینا چشم هوس، عقدینه بئل باغلاما، پیوندی کس!
دهر نه‌دیر آینه‌ی عکس دار، صورت آئینه‌سی بی‌اعتبار.

حدیقة السّعداء در واقع آئینه‌ای از روایت‌های مذهبی به نثر است که منتج به نوعی نوحه‌خوانی منظوم می‌شود و حاوی اشکال ابتدایی روضه‌خوانی مألوف است. شیوه‌ی نگارش و بیان و تنسیق کلام، نشان دهنده‌ی این است که فضولی در تصنیف آن به بسیاری از کتب تعزیه‌ای ترکی و فارسی که نام آن‌ها بر ما مجهول است و به دست ما نرسیده، مراجعه داشته است. بی‌گمان نمی‌توان آن را نخستین کتاب تعزیه‌ی ترکی دانست. بلکه باید گفت نخستین کتاب مدوّنی در این زمینه است که اکنون به دست همروزگاران ما رسیده است. ما خبر داریم که در دولت سلجوقیان (۴۲۹ هـ. — ۷۰۰ هـ.) یعنی از سده‌ی پنجم به این سو، عزاداری و سوکواری برای خاندان رسول اکرمﷺ بویژه راه افتادن دسته‌های عزاداری در ماه محرم و سینه زدن و زنجیر زدن و سنج کوبی و حمل نشان‌ها و علم‌هایی شبیه جنگ افزار، در ایران در میان شیعیان و گروه‌های کثیری از اهل تسنن و شافعی‌ها عمومی شده بود و نمونه‌هایی از هم آوازی‌ها و همسرایی‌ها به زبان ترکی از آن دوران در دست داریم. اگر نخواهیم به کاوش در متون نوحه‌سرایی و مصیبت‌خوانی‌های ترکی بازمانده در کتیبه‌های اورخون و متون ایغوری که در میان ترکان آسیای میانه رایج بوده، سخن گوئیم، باید ادعا کنیم که به نخستین نمونه‌های تعزیه‌خوانی ترکی دوره‌ی اسلامی، در دیوان لغات الترك محمود کاشغری بر می‌خوریم.

یعنی حدیقة السّعدا شکل بسیار تکامل یافته‌ای از تعزیه سرایی و روضه‌خوانی ترکی در قرن دهم است. البته به نظر می‌رسد از آنجا که در این عهد هنوز شبیه‌خوانی و شبیه‌سازی و پوشیدن جامه‌هایی نزدیك به زمان واقعه به کمال و رسایی لازم نرسیده بود و گفتگو در تعزیه و پیدایش بازیگران گوناگون تحقق نیافته بود، این کتاب فاقد مراحل تکاملی است که بعدها در آثار دخیل، قمری، صافی،

صراف، راجی و جز آن‌ها به اوج خود می‌رسند. بی‌گمان این کتاب برای خوانده شدن بر سر منبرها و مجالس عزاداری تصنیف شده بود. نظیر کتاب‌های: روضة الشّهداء، توفان البکاء و اسرار الشَهادة فارسی، و به کلامی فصیح تنسیق گشته است.

حدیقة السّعدا در تصنیف و تألیف بسیاری از متون فارسی نیز مؤثر بوده است. مثلاً افتخار العلما صهبا از شعرای سده‌ی ۱۳ هـ. در نظم مثنوی «حمله‌ی حیدری» به این کتاب توجه داشته است.

۷- ۳- ۱. مکتوبات و منشآت: حاوی مکتوبات خمسه‌ی فضولی به معاریف زمان خود که تا کنون سه بار چاپ شده است. این اثر به مکتوبات خمسه نیز نامبردار است. نخستین مکتوب از آن شکایت‌نامه نام دارد که حاوی قطعات منظوم است.

این مکتوب را در نوعبندی ادبی تاریخ نثر ترکی، می‌توان جزو منشآت فنی به حساب آورد. این مکتوبات از سوی فضولی به اشخاص زیر نوشته شده است:

الف. بایزید چلبی فرزند سلطان سلیمان قانونی

ب. جلال زاده نشانجی مصطفا چلبی.

ج. قاضی علاء الدین.

د. ایاز پاشا والی بغداد.

مخاطب پنجمین مکتوب معلوم نیست. آن را دکتر کمال ادیب کورکچواوغلو مصحح رند و زاهد در سال ۱۹۴۵ چاپ کرده است.[15] آن را بعدها خطاب به احمد میر لوای موصل تشخیص دادند.[16]

۴- ۱. آثار فارسی

فضولی به زبان فارسی و ظرایف و دقایق آن تسلطی استادانه و ماهرانه داشت و به این زبان آثار منظوم و منثور چندی به شرح زیر بر جای گذاشته است.

۱- ۴- ۱. هفت جام: که به ساقی نامه نیز مشهور است. دارای ۳۲۷ بیت در بحر متقارب:«فعولن فعولن فعولن فعول» و شامل مقدمه، هفت قسم و خاتمه است. اثر، ماهیتی صوفیانه دارد. شاعر متصوف در هر قسم با یکی از آلات موسیقی نظیر نی، دف، چنگ، عود، طنبور و قانون مباحثه می‌کند.

مقدمه‌ی اثر چنین آغاز می‌شود:

سر از خواب غفلت چو برداشتم، لوای فراست بر افراشتم.
فکندم به آثار حکمت نظر، به معموره‌ی صنع کردم گذر.

[15] بولتن زبان ترکی، ۱۹۴۵، ص ۳۸۸- ۳۸۳ .

[16] مجله زبان و ادبیات ترکی، ج ۳، ص ۵۳.

ندیدم به از میکده منزلی، چو پیر مغان، مرشد کاملی.

پس از مقدمه، هفت نشئه‌ی جام آغاز می‌شود. در نشئه‌ی نخست با نی، در نشئه‌ی دوم با دف، سوم با چنگ، چهارم با عود، پنجم با سه‌تار یا طنبور، ششم با قانون و در نشئه‌ی هفتم با خود مطرب سخن می‌گوید. این مثنوی سرشار از اصطلاحات موسیقی و صوفیانه است.

این اثر، حاکی از وقوف عالمانه‌ی فضولی به علم موسیقی است و نسخه‌های خطی آن از بنگال تا انگلستان در اغلب کتابخانه‌های دنیا موجود است.[۱۷] این مثنوی را یکی از موسیقی‌شناسان اوزبک موسوم به محمد رسول میرزا خوارزمی به زبان اوزبکی ترجمه کرده و با عنوان مرغوب النّاظرین وارد دیوان خود ساخته است.[۱۸] در ایران متن کامل آن را نگارنده در کتاب درسی «متون ادبی هنر» گنجانده‌ام[۱۹] و اینک در نشر حاضر نیز آن را می‌آوریم.

۲- ۴- ۱. صحت و مرض: که به حسن و عشق و سفرنامه‌ی روح نیز مشهور است. نشانگر تسلط فضولی به علم طب در عصر خویش است.

این کتاب یکی از شاهکارهای فضولی است. یک بار در مجله‌ی ارمغان (س ۱۱، ش ۷ و ۸)[۲۰] چاپ شده است. مرحوم وحید دستگردی و محمد علی ناصح در مقدمه‌ای که بر این چاپ نگاشته‌اند، می‌گویند:

«آنان که در این کتاب به نظر دقیق نگرند، اگر از انصاف نگذرند، اقرار آورند که نویسنده‌ی زبردست آن در جمع الفاظ و معانی و تحریر عبارات بدین رشاقت و روانی، ید بیضای موسوی به کار برده و به مدلول شعر خواجه که:

دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد!

در احیای نثر فارسی در عصر خویش اعجاز عیسوی آشکار کرده است.»

از این اثر، نسخ خطی زیادی موجود است که در کتابخانه‌ی مرکزی دانشگاه تهران، کتابخانه‌ی ملک و آستان قدس رضوی نگهداری می‌شود. از جمله، نسخه‌ی با ارزشی که در ۱۰۳۸ هـ. استنساخ شده و جزو اموال دانشکده‌ی الهیات است و نسخه‌ای در کتابخانه‌ی ملک مستنسخ به سال ۱۰۷۰ هـ. و جزء آن.

---

[17] ر.ک. **فهرست ریو** (ص ۳۰۵) و **فهرست ایوانف** (ص ۶۶۷).

[18] ر.ک. **خوارزم موسیقی تاریخچه‌سی**، ۱۹۲۵، ص ۴۳. و نیز ر.ک. دکتر ح. م. صدیق. **آشنایی با رسالات موسیقی**، انتشارات فاخر، تهران، ۱۳۷۹.

[19] ح.م.صدیق. **متون ادبی هنر**، دانشگاه سوره، تهران، ۱۳۷۹.

[20] **مجله‌ی ارمغان**، س ۱۱، ص ۴۱۸- ۴۲۴ و ۵۰۵- ۵۱۷.

خلاصه‌ی آن چنین است که: روح در عالمی دیگر متولد می‌شود و هنگام دخول در بدن، چهار برادر دوغُلو به نام‌های خون، صفرا، بلغم و سودا می‌یابد. در بدن با دختری موسوم به مزاج ازدواج می‌کند و از او صاحب فرزندی صحت نام می‌شود.

روح، با عیال و فرزند خود، در کشور بدن گردش می‌کند. نخست به قلعه‌ای به نام دماغ می‌رسد و در آنجا به محله‌های سامعه، باصره، شامّه، ذائقه، خیال، وهم، حافظه و جز آن وارد می‌شود. از این قلعه راه به شهر دل می‌یابد. در این شهر با ساکنان رجا، خون، محبت، عداوت، فرح و غم افت و خیز می‌کند و در همانجا سکنی می‌گزیند.

روزگاری چهار برادر همزاد در این شهر مهمانش می‌شوند. اما با هم می‌ستیزند. گر چه روح می‌کوشد آنان را آشتی دهد ولی عداوت با سپاهیان کین و حسد، خوف نیز با سپاه حیرت، هراس و اضطراب، و غم با سپاه محنت، حرمان و حسرت به قلعه هجوم می‌آورند که صحت را بربایند. در داخل قلعه، فرح از قشون حسن، محبت از قشون عشق، و امید از قشون عقل مدد می‌خواهند. حسن و عشق به یاری می‌شتابند و سرانجام عقل با قشون خود خصم را مغلوب می‌سازد و خوف و غم را اسیر می‌کند.

در این میان عداوت متواری می‌شود و مرض را به یاری می‌طلبد. مرض نیز از سودا کمک می‌خواهد و بدین گونه کشور تن از هم می‌پراکند. روح به یاری عقل و با کمک پرهیز، سودا را از میان بر می‌دارد و خون، بلغم و صفرا را بی‌خاصیت می‌کند و بدین گونه کشور تن، آرام می‌گیرد.

در پایان ماجرا، فرح، حسن را به قلعه‌ی دل می‌آورد و او نیز با خود شیوه، ناز، عشوه، کرشمه و غمزه را به این کشور وارد می‌کند و ماجراهای دیگری شروع می‌شود.

شیخ غالب، شاعر معروف ترک، اثر عظیم حسن و عشق خود را بعدها در اقتفای فضولی و تحت تأثیر این اثر سروده است.

صحت و مرض دوبار نیز به ترکی ترجمه شده است. از جمله ترجمه‌ای که از سوی لبیب افندی صاحب جواهر ملتقطه در سال ۱۲۷۳ و یکبار نیز در سال ۱۲۸۲ در استانبول و سپس با تعدیل و تغییر در لغات در سال ۱۳۲۷ در شهر طرابزان چاپ شده است.

ترجمه‌ی ترکی دیگر به شماره۳۱۶ در کتابخانه‌ی خدیویه‌ی مصر نگهداری می‌شود.[۲۱]

ترجمه‌ی سوم از آن مرحوم عبدالباقی گولپینارلی است که در سال ۱۹۴۰ دری استانبول چاپ شده است. این اثر حاکی از تسلط فضولی به دانش پزشکی عصر خود است.

---

[21] به نقل ازİA ، حرف F، ص ۶۹۶ .

۳- ۴- ۱. انیس القلب: قصیده‌ای به فارسی است در ۱۳۴ بیت در پاسخ به قصیده‌ی معروف خاقانی به نام بحر الابرار که امیرخسرو دهلوی تحت نام مرآت الصّفا و جامی به اسم جلاء الرّوح نیز پاسخ گفته‌اند. این قصیده در دیوان فارسی مطبوع فوق الذکر چاپ شده است.

گذشته از دیوان، فضولی قصیده‌ای در ۱۳۴ بیت تحت نام انیس القلب سروده است. این قصیده در پاسخ بحر الابرار یا قصیده‌ی شینیه‌ی خاقانی است با مطلع:

دل من پیر تعلیم است و من طفل زباندانش، دم تسلیم سر، عشر و سر زانو دبستانش.

که قبل از فضولی، امیر خسرو دهلوی آن را پاسخ گفته است به مطلع:

دلم طفل است و پیر عشق استاد زباندانش، سواد الوجه سبق و مسکنت گنج دبستانش.

مرآت الصّفا نامیده است و جامی نیز تحت نام جلاء الرّوح جواب داده است به مطلع:

معلم کیست؟ عشق و کنج خاموشی دبستانش، سبق نادانی و دانا دلم طفل سبق خوانش.

و قصیده‌ی فضولی چنین شروع می‌شود:

دلم درجی است، اسرار سخن درهای غلطانش، فضای علم دریا، فیض حق باران نیسانش.

این قصیده اولین بار در سال ۱۹۴۴ از سوی جعفر ارقلینچ همراه ترجمه‌ی زیبای ترکی در استانبول چاپ شد و سپس مرحوم خانم مازی اوغلو آن را داخل دیوان فارسی فضولی کرد. به نظر برخی از فضولی شناسان وی این قصیده را پیش از فتح بغداد از سوی سلطان سلیمان قانونی سروده و به او تقدیم داشته است.[۲۲]

و در جایی اشاره به سه استاد سخن پیشین می‌کند و می‌گوید:

نه من تنها شدم بانی این خانه، کز اول بود، اساس از کاملان هند و شروان و خراسانش.
سه رکن از خانه بود از خسرو و خاقانی و جامی، من از بغداد کردم سعی در تکمیل ارکانش.
ز کان طبع، پولادی برون آورد خاقانی، سوی دریای هند ارسال کرد از سوی شروانش.
به استادی، از آن پولاد، خسرو ساخت مرآتی، روان سوی خراسان کرد از دهلی و ملتانش.
جلایی داد آن را جامی، آنگه جانب بغداد، فرستاد از برای خادمان شاه مردانش.
بر آن آئینه زیبی بست برخود بکر نظم من، که هر کس دید حسن صورت او، ماند حیرانش.
ز هر علمی دلم را بهره ده یارب چو میدانی، دل من پیر تعلیم است و من طفل سبق خوانش.

---

۲۲ İA ، حرف F ، ص ۶۹۶.

در این اثر، فضولی از فضیلت سخن، ضرورت علم و عرفان و فقر سخن می‌گوید و اهل ریا و مدح و تملق را تقبیح می‌کند. ما این قصیده را در نشر حاضر گنجانده‌ایم.

۴- ۴- ۱. رند و زاهد: اثری است به شیوه‌ی گلستان سعدی، دارای قطعات منظوم فارسی و عربی. در این اثر، فضولی عقاید فلسفی و اجتماعی خود را بازگو می‌کند. رند، ممثل دل و زاهد نماینده‌ی عقل است. رند، وصول به حقیقت را از راه عشق امکان پذیر می‌داند و زاهد، عبادت و تقوا را اساس می‌شمارد و فضولی هر دو را لازم و ملزوم می‌شمارد. متن انتقادی این اثر توسط کمال ادیب کورکچو اوغلو دیرین نگار دانشکده‌ی الهیات آنکارا در سال ۱۹۵۶ م. آماده و چاپ شده است. نگارنده‌ی این سطور، این نشر انتقادی را به انضمام مقدمه و کتابنامه‌ی رند و زاهد و توضیحاتی چند، در سال ۱۳۵۴ دیگر بار در تهران منتشر ساخت.[۲۳] در رند و زاهد سرگذشت‌ها به نثر و استنتاجات به نظم بیان شده است. سخن از عشق الهی و طریق طلب می‌رود. فضولی عشق را مستغنی از صفات، و ریا را ماده‌ی فساد می‌نامد.

سرآغاز اثر چنین است:

ای بر تو سجود زاهدان وقت نماز، وی رغبت رندان به تو هنگام نیاز.
گر اهل حقیقت است و گر اهل مجاز، هر کس به زبانی به تو می‌گوید راز.

خلاصه‌ی آن چنین است که: زاهد فرزند خود، رند را نصیحت می‌کند که دنبال شعر نرود و با هم به سفر می‌روند. نخست به مسجد می‌رسند و در آنجا از امور ظاهر و باطن سخن می‌رود. سپس راه به میخانه باز می‌کنند. رند از پدر اذن می‌یابد که جامی شراب بنوشد. در آنجا با پیر روشن ضمیری آشنا می‌شود. با او به مناظره می‌نشیند. زاهد که در بیرون چشم بیوسان فرزند بود، چون به میخانه وارد می‌شود، او را مست و خراب می‌یابد. با پیر به بحث می‌پردازد و از اراده، قدر، رحمان، شیطان، ثواب و گناه سخن می‌راند و تسلیم او نمی‌شود.

در این اثر بسیار زیبا که به نثری آهنگین نگاشته شده، رند نماد دل و عشق، و زاهد سمبل عقل و فکر است. فضولی با نگرشی عارفانه، عشق را از عقل برتر می‌شمارد و به آن پر بها می‌دهد.

۵- ۴- ۱. رساله‌ی معمّائیه: نخستین بار کاتب چلبی در کشف الظّنون از آن سخن گفته است. تا کنون دو نسخه‌ی خطی از آن یافت شده که باز به همت کمال ادیب کورکچو اوغلو انتشار یافته است. این نشر حاوی ۱۹۰ معما از فضولی است که به دو زبان ترکی و فارسی سروده شده است.

---

[23] محمد سلیمان اوغلو فضولی، **رند و زاهد**، با مقدمه‌ی ح. م. صدیق، دنیای کتاب، تهران، ۱۳۵۶ .

این رساله را بار دوم مرحوم پرفسور حمید آراسلی در سال ۱۹۵۸ در شهر باکو چاپ کرد. معماسازی که در نوعبندی ادبی، جزو فنون بدیعی به شمار می‌رود، اول بار در ادبیات ترکی ایجاد شد و سپس از سده‌ی هشتم به این سوی در فارسی نیز رواج یافت. فضولی در این رساله، گذشته از ترکی، به فارسی نیز معما ساخته است و حجم معماهای فارسی او بیشتر است.

۶- ۴- ۱. فرهنگ ترکی به فارسی: در سال ۱۳۳۵ در پاکستان یافت شده و هنوز منتشر نشده است. آنچه معروف است این است که فضولی فرهنگی در شرح لغات ترکی شرقی ناظر بر دیوان امیر علیشیر نوایی و لطفی هروی ترتیب داده است. نسخه‌ای از آن را مرحوم پرفسور فاخر ایز در سال ۱۹۵۶ در یکی از کتابخانه‌های پاکستان دیده است. ولی هنوز منتشر نشده است.

۷- ۴- ۱. دیوان فارسی: شامل ۳ مناجات، ۱ نعت، ۴۶ قصیده، ۴۱۰ غزل، ۱ ترکیب‌بند، ۲ مسمط، ۴۶ قطعه، ۱۰۶ رباعی را که به همت بانو دکتر حسیبه ماضی اوغلو در سال ۱۹۶۲ م. در ۷۰۰ صفحه به قطع وزیری توسط دانشگاه آنکارا چاپ شده است و ما نشر حاضر را بر پایه‌ی این چاپ تدوین کرده‌ایم.

به نظر ما، اهمیت دیوان فضولی در آن است که زمینه و گستره‌ی مساعدی برای ظهور صائب تبریزی و پیدایش سبک معروف به هندی داشته است.

دیوان فارسی فضولی در میان دواوین فارسی، از بلیغ‌ترین آن‌ها به شمار می‌رود و در تاریخ شعر فارسی در واقع پلی میان سبک عراقی و سبک معروف به هندی شناخته می‌شود. وی پیش از صائب تبریزی، به این سبک روی آورده و در وی تأثیر گذاشته و در واقع آن شیوه را از امیر علیشیر نوایی اخذ کرده و به میرزا محمد علی صائب دل سپرده است که بلافاصله در فصل آتی به بحث پیرامون مضامین آن می‌پردازیم.

۲. مضامین دیوان فارسی فضولی

۱ - ۲. فضولی فیلسوف

مضامین فلسفی عمیق در سرتاسر دیوان فضولی یافت می‌شود. وی در رباعیات این مضامین را به صورت بسیار لطیفی می‌پرورد:

روزی که ز هرچه هست آثار نبود، وز خواب عدم زمانه بیدار نبود.
نورم شرر نار و گلم خار نداشت، من بودم و یار بود و اغیار نبود.

مانند آنچه که جامی در دو بیت زیر می‌گوید:

ای خوش آن دوران که پیش از روز و شب، خالی از اندوه و فارغ از تعب،
متحد بودیم با شاه وجود، نقش غیریّت به کلی محو بود.

ولی فضولی مانند جامی و دیگر شاعران فارسی‌سرای پیش از خود، مضامین اندیشگی فلسفی را به طور تصادفی وارد شعر نکرده است. او یک شاعر صد در صد مذهبی است، اما مذهبیِ اندیشمند که عقاید کلامی و فلسفی عمیقی دارد:

هیچ فردی را مدان بیهوده در سلک وجود، کاین گمان، اطلاق افعال عبث بر فاعل است.
نکو اگر نگری، هیچ خلقتی بد نیست، تفاوت بد و نیکی که هست، در نظر است.

در بیت زیر علیه مذهبیون خرافی و غیر فلسفی فریاد بر می‌دارد:

تا قبول او به شرع اثبات حقیّت نمود، جز شریعت هر که در دینی که دارد، باطل است.

گاهی نیز در جایگاه متکلّمی جبری می‌نشیند:

ذوقی از قدّ بتان حاصل نشد زهّاد را، طبع ناموزون کجا با سعی، موزون می‌شود؟

*

شعاع مهر و محبت کمندها دارد، نمی‌رود سوی خوبان به اختیار کسی؟

*

باغبان! لطف قد آن سرو در شمشاد نیست، کی نماید تربیت جایی که استعداد نیست؟

برخی از غزلیاتش سراپا دیدگاه فلسفی دارد و این دیدگاه اشراقی است:

ز جهانگردی ما، دیدن یاری است غرض، زین همه سیر در این راه شکاری است غرض...

*

سیر صحرای بلا شیوه‌ی سربازان است، پای تقلید در این وادی خونخوار منه!

*

قید علاقه هست فضولی کمال عیب، ز نهار پرده‌ای ز تجرّد بر او مپوش!

اندیشه‌های فلسفی را بیشتر در رباعیات خود بیان داشته است:

حکم ازلم اسیر رفتار تو کرد، حیران لب و واله گفتار تو کرد.
آیا چه دهد جواب من روز جزا، آنکس که مرا چنین گرفتار تو کرد؟

و یا:

ای فیض هدایتت مرا هادی راه، دائم تو ز حال من بِه از من آگاه!
شادم که دم سؤال و تقریر گناه، تو صاحب دعوی و تو قاضی، تو گواه.

۲- ۲. فضولی طبیب

فضولی در علم طب ید طولائی داشته است و احتمالاً در روزگار خود به طبابت مشغول بوده و یا در عطاری و دارالشّفاء کار می‌کرده است. در قصیده‌ی دوم به مطلع:

نیست اهل درد را جز درگهت دارالشّفا، بی‌دوا در وی کز این درگه نمی‌یابد شفا.

از اشاره‌های ضمنی می‌توان دریافت که سراینده مطّلع از دقائق علم طب است وجود اصطلاحاتی نظیر: کلبه‌ی عطار، تشخیص، نسخه، خلط سودا، انشراق ماعدا، بخار خون، سرسام، صداع، رگ، خون فاسد، مرض، نبض، قاروره، تعیین غذا، امتلاء، بهبودی، شربت، پرهیز، تنظیم ترکیب، علاج درد، مزاج، دوا، صحت و غیره بر این ادعا صحّه می‌گذارد. حتی در عاشقانه‌ها هم طبابت خود را بروز می‌دارد:

گفتم:«دل من از ذقنت قوّتی گرفت، خندید و گفت:«منفعت این است سیب را!»
(۴-۲۰/۵)

غزل ترکی با ردیف «ای حکیم» و غزل فارسی وی با ردیف «ای طبیب» که تقریباً با ترجمه از روی هم سروده شده اند حکایت از این معنی می‌کند. گذشته از آن، همانگونه که دیدیم رساله‌ای در طب با عنوان «صحت و مرض» دارد که در آن دقائق طب قدیم را به زبانی بسیار جذّاب و عارفانه شرح می‌دهد. البته تأکید بر طبابت فضولی و وقوف وی از ریزکاری‌های علم و فن طب قدیم، جلوگیر بررسی اعتنای وی به طبابت با نگره‌های عرفانی نمی‌تواند باشد.

۳- ۲. تحمیدیه و نعت

دیوان غزلیات فضولی پس از یک غزل عربی با دو تحمیدیه و یک نعت آغاز می‌شود. دو غزل تحمیدیه‌ی آغاز دیوان وی بسیار روان است و ابیات آن دارای پیوستگی معنایی است. به گونه‌ای که هر کس مطلع هر یک از آن‌ها را بخواند، یقیناً و به طور طبیعی تا مقطع غزل خواهد رفت:

ای ذکر ذوق‌بخش تو، زیب زبان ما، بی‌ذکر تو مباد زبان در دهان ما.

*

ای بسته دانش تو، زبان سؤال ما! ناکرده شرح پیش تو معلوم حال ما.

هر دو نعت نیز چنین است، بسیار لطیف و خوش آهنگ:

زهی فیض وجود از پرتو ذات تو عالم را، کمال قدر تو برداشته از خاک آدم را.

*

به که نسبت کنم آن سرو صنوبر قد را، انّه اعظم من کلّ عظیم قدرا.

اغلب در شروع به هر یک از حروف الفبا نیز یک یا دو غزل در توحید و نعت دارد. مثلاً در شروع به حرف «ت» دو غزل با مطالع زیر را سروده است:

قرآن صفات جاه و جلال محمد است، احکام شرع و شرح کمال محمد است.

*

جانم در آرزوی وصال محمد است، چشمم در انتظار جمال محمد است.

غزل‌های ۳۵۸ و ۳۵۹ و ۳۶۹ و ۳۷۹ نیز نعت‌های بسیار روان و زیبای این دیوان هستند.

۴- ۲. شکوه‌گری

گاهی چنان به عصیان و فریاد برمی‌خیزد که آشکارا می‌گوید همه‌ی فرق و طرائق، همگی راه به جهل و نادانی می‌پیمایند:

جمعی که در این بساط هستند همه، از باده‌ی جام جهل، مستند همه.
هر یک غرضی را بت خود ساخته‌اند، این است سخن که: بت‌پرستند همه.

این یک شکایت فلسفی و اندیشگی است. گاهی این شکوه‌گری از اهل زمانه به خاطر ظلم و جوری که در حق فضولی می‌کنند، رنگ اجتماعی - سیاسی نیز به خود می‌گیرد.

منم ز محنت ایام با دل محزون، منم ز کثرت آلام با دل مهجور.
گهی دویده به هر گوشه واله و حیران. گهی نشسته به کنجی مکدر و مهجور.
نیافته مزه‌ی جام وصل و بزم نشاط، ندیده امنیت ملک امن و گنج حضور.

میـان قـومی‌ام افتـاده، کـز نهایـت نقـص، ره کمـال در ایـشان بـود دلیـل قـصور.

۵- ۲. اشک و بلاکشی

اشک چیز بی‌مقداری است که کوچه‌های تغزل اندوهگین فضولی را خیس کرده است. شاعر تنها و غمگین است و به غم و اندوه خو کرده است:

نی دل و دین مانـد، نـه صـبر و شـکیبایی مـرا، رفتـه رفتـه جمـع شـد اسـباب تنهـایی مـرا.
چند بر من رو نهـد هـر جـا کـه باشـد محنتـی؟ دل گرفـت از صـحبت یـاران هـر جـایی مـرا...

و یا:

من به غم خو کـرده‌ام، جـز غـم نمـی‌بایـد مـرا، ور ز غـم ذوقـی رسـد، آن هـم نمـی‌بایـد مـرا.
گر گریزانم ز خـود در دشـت عزلـت دور نیـست، وحـشی‌ام، جـنس بنـی‌آدم نمـی‌بایـد مـرا. . .

گاهی علت این غم و اندوه بیکران را به طور صریح و با خطاب به همروزگاران خود بیان می‌دارد:

نیـست در بغـدادیان مطلـق فـضولی رأفتـی، حیف‌عمر من که بی‌حاصل در این کشور گذشت.

و یا:

بـا خیـال آن پـری، خـو کـرده‌ام، ناصـح بـرو، خـوش نمـی‌آیـد ملاقـات بنـی‌آدم مـرا.
نه منم بی‌غم، نه غم بی مـن دمـی، ایـزد مگـر، آفریـد از بهـر مـن غـم را و بهـر غـم مـرا.

شاعر، بلاکشی را نعمت عظما می‌شناسد و نمی‌خواهد از بلا جدا گردد و بـه بلاکـشی خـود افتخـار می‌کند و هم از این روی، خود را از همه‌ی عاشقان برتر می‌شمارد:

فرهـاد و کـوه کنـدن او را چـه اعتبـار، عاشـق مـنم کـه بـار بـلای تـو مـی‌کـشم.

و بلاکشی را تا حد فنا و نابودی صفات و افعال ظاهری و مادی این جهانی جایز می‌داند:

گفتم:ای بی‌دردا! در عـشق تـو بیخـود گـشته‌ام، گفت:عاشق نیست این، از خـود خبـر دارد هنـوز!

بلاکشی و دردمنـدی را سـرآغاز تـلاش بـرای وصـول مـی‌دانـد و آن را نعمتـی و عطیـه‌ای از سـوی معشوق می‌شناسد و می‌گوید نزول بلا بر عاشق نشانه‌ی اعتنای معشوق به عاشق است و گر نه بـی‌اعتنـایی و تغافل معشوق او را از بلا دور خواهد ساخت:

هرگـز نگـشته اسـت کـم از مـا بـلای تـو، یـک لحظـه بـی‌بـلای تـو، کـم بـوده‌ایـم مـا.

*

*ز غـــــم مـــــرده‌ام مـــــاتم خـــــویش دارم، **فـــــضولی** ملامـــــت مکـــــن شـــــیونم را.*

۶- ۲. دشواری راه سلوک

شاعر جفاکشی و بلاکشی را برای راه و طریق سلوک عرفانی می‌خواهد و می‌داند که این راه بسیار سخت است:

غـم و درد و بـلا و محنـت و انـدوه و رسـوایی، همیشه‌عاشقان یک جهت راه است این هر شش.
مگو از نوش راحت هیچ شهدی نیست شیرین‌تر، ز ذوق زهر محنت هم مشو غافل،گهی می‌چش.
***فضولی** هیچ راحت بـی‌مـشقت نیـست در عـالم، بباید ساختن با هر چه باشد خوش، اگـر نـاخوش.*

و یا در جایی گوید:

از خـــار امـــل غنچـــه‌ی مقـــصود، فـــضولی! شـــرط اســـت کـــه تـــا اشـــک نبـــارم، نگـــشاید.

بهتر است سخن الیاس گیب در این باب را هم مرور کنیم:

«سایه‌ی عشق، به دیگر سخن اندوه عشق، در سراسر دیوان وی (= فضولی) جاری است. این عشق آمیزه‌ای از احساس رقیق و لطافت غیر مادی است و نشانگر آن است که قهرمان عشق او، موجودی غیر مادی است. معشوق او را نمی‌توان در قالب‌های مادی و این جهانی توصیف کرد. زیبایی او مقدس و ابدی است. آیا ایـن محبـوب زاده‌ی تخیل و استعداد باطنی شاعر است یا صورت عینی از معشوق آرمانی وی است که توانسته است او را در قالب مادی در آورد؟ نمی‌توانیم سخنی قطعی بر زبان آوریم. اما می‌دانیم که او در ایام جوانی، عشق‌ورزی کرده است . . .» [۲۴]

دیوان فارسی فضولی حاوی لطیف‌ترین و روان‌ترین غزل‌های عاشقانه و عارفانه است که هر خواننده‌ای از آن ذوق می‌گیرد. به لحاظ شیوه و سبک و طرز نو که دارد، عاشقانه‌هایش از اغلاق شعر عرفانی پیش از او پیراسته شده است و همان معانی را با اخلاصی بیشتر به زبانی مردمی در قالب‌ها و اوزان بسیار خوش آهنگ عروضی سرریز کرده است:

مـنم کـه بـی‌تـو گرفتـار صـد بـلا شـده‌ام، بـه صـد بـلا ز جفـای تـو مبـتلا شـده‌ام.

*

ای طربخانـــه‌ی دل خلـــوت ســـلطان غمـــت! پـــرده‌ی دیـــده، ســـراپرده‌ی خـــاک قـــدمت.
وعـده‌ای داد مـرا مـاه مـن امـشب، ای صـبح! به خـدا گـر همـه صـدق اسـت، نگهـدار دمـت.

---

[24] Gibb, Elias, J.W. A History of othoman poetry, III, 1900- 1909, p. 84.

۷- ۲. فضولی و عشق

همه‌ی بررسی کنندگان دیوان‌های فارسی و ترکی فضولی و زندگی گزاران، او را نغمه‌پرداز عشق و عاشقی نام داده‌اند. در اصل جوهره‌ی اندیشه‌ی وی چیزی جز عشق نیست. عشق در نظر او، راز عظیم حیات است و تنها نیرویی است که انجذاب از آن حاصل می‌شود. سر تا سر هستی، آن به آن و لحظه به لحظه به نیروی عشق دگرگون می‌شوند. از این رو فضولی همه‌ی هستی را «پرتو انوار حقیقت» می‌شناسد و می‌گوید که عشق را نمی‌توان تعریف کرد، بلکه باید طعم آن را چشید و نوشید و سیری نیافت. همانند ابن عربی که به زبان بایزید بسطامی گوید:

«عاشق، تشنه‌ای است که آب دریا را جرعه- جرعه می‌نوشد ولی همیشه زبانش را بیرون در آورده و اظهار تشنگی دارد».[۲۵]

بنیاد جهان‌بینی فضولی را عشق تشکیل می‌دهد:

فضولی قید عقل از من مجو، من بنده‌ی عشقم، مطیعم تا چه فرماید، چه گوید پادشاه من.

اندوه عشق را اکسیر باطن می‌شناسد و عاشق را برتر از هر موجود می‌داند:

غم عشق است که دل را فرجی می‌بخشد، فرجی در دل ما هست که این غم داریم.

او، تیغ معشوق را مایه‌ی حیات می‌شناسد و به آن دلخوش است:

بر گلویم تیغ ترک تندخوی من رسید، تشنه لب بودم که آبی بر گلوی من رسید.

و در راه وصال به معشوق، آشنای راه عشق است:

ز من آن مغبچه ترک دل و دین می‌خواهد، درره عشق، ثباتم بِه از این می‌خواهد.
نیست ترک دل و دین در روش عشق خطا، می‌کنم هر چه دل آن بت‌چین می‌خواهد . . .

او کمال را در قید عقل و یا علم خشک و بی‌آرمان نمی‌بیند و بلکه برای رسائی، طریق عشق انتخاب می‌کند:

مکش که فایده‌ی قید عقل درد دل است، مکن که ماحصل بحث علم، دردسر است.
کمال اگر طلبی در مقام عشق طلب، که فیض عشق ز علم و ز عقل بیشتر است.

حتی عشق مجازی را هم بها می‌دهد:

ز عشق مگذر اگر بر مجاز هم باشد، که مرد را به حقیقت، مجاز راهبر است.

---

[25] فتوحات مکیه، ج. ۲، ص ۳۲۵.

فضولی در غزلیات فارسی خود دل به معشوق ازلی داده و سر بر آستان اهل حقیقت سپرده است. نمونه‌هایی از مطالع غزل‌هایش را بخوانیم:

هر زمان حال من از عشق تو دیگرگون است، به تو چون شرح کنم جان و چه گویم‌چون است؟

❋

ای طربخانه‌ی دل، خلوت سلطان غمت! پرده‌ی دیده سراپرده‌ی خاک قدمت!

❋

چو از غم کنم چاک پیراهنم را، ز مردم کند اشک، پنهان تنم را.

❋

منم که بی تو گرفتار صد بلا شده‌ام، به صد بلا ز فراق تو مبتلا شده‌ام.

❋

ای لاله‌رخ، مرو! دلم از هجر خون مکن، بر داغ عشق درد جدایی فزون مکن.

❋

ای بر فراز مسند عزّت، مکان تو! برتر ز هرچه برتر از آن نیست، شأن تو!

۸-۲. معشوق فضولی

گاهی نیز در بسیاری از ابیات عرفانی فضولی، منظور وی از معشوق، یار، او و جز آن، کسی جز پیر دستگیر سالکان نیست.

حل مشکل نیست مشکل پیش او، اما چه سود؟ مشکل خود پیش او اظهار کردن مشکل است.

در جاهای دیگر، عشق‌ورزی به پیر و مرشد را بسیار صریح‌تر بر زبان آورده است:

کسی که دست ارادت به پیر عشق نداد، به هیچ مرشدی آن به که اقتدا نکند!

❋

گفتمش: نور خدا در مه رویت پیداست، گفت: پیداست، ولی چشم یقین می‌باید.

و عشق خود را عشق عرفانی می‌داند:

ز قد و خال و خط و چهره نیست گریه‌ی من، خراب کرده‌ی آن چشم پر خمارم و بس.

❋

زنده‌ی آب حیات و دم عیسا سهل است، زنده آن است که او اشکی و آهی دارد.

فضولی صوفی نیست و به هیچ یک از شاخه‌های صوفیه نیز وابسته نبوده است. تا کنون هیچ گروهی هم او ار به خود منتسب نکرده است زیرا او حتی عرفان ظاهری صوفیانه را به استهزاء می‌گیرد:

مــدتی بهــر یقــین در پــس کــسب عرفــان، *عمــر کــردم تلــف از غایــب بــی‌عرفــانی!*

۹- ۲. عشق کربلا

دیوان با این قصیده آغاز می‌شود:

الــسلام ای ســاکن محنــت‌ســرای کــربلا! *الــسلام ای مــستمند و مبــتلای کــربلا!*
الــسلام ای هــر بــلای کــربلا را کــرده صــبر، *الــسلام ای مبــتلای هــر بــلای کــربلا!*
الــسلام ای بــر تــو خــار کــربلا تیــغ جفــا، *الــسلام ای کــشته‌ی تیــغ جفــای کــربلا!*

تا آنجا که می گوید:

یــا شــهید کــربلا از مــن عنایــت کــم مکــن! *چــون تــو شــاه کربلایــی، مــن گــدای کــربلا.*
در دلــم دردی اســت اســتیلای بــیم معــصیت، *شــربتی مــی‌خــواهم از دارالــشّفای کــربلا.*
*روزگــاری شــد کــه مــأوای **فــضولی** کربلاســت،* *نیــست او را میــل مــأوایی، ورای کــربلا.*

*

هــست امیــدم کــه هرگــز بــر نگــردد تــا ابــد، *روی مــا از کعبــه‌ی حاجــت روای کــربلا.*

در پایانِ دیباچه‌ای که خود بر دیوانش نوشته است گوید:

چــون خــاک کربلاســت فــضولی! مقــام مــن، *نظمم به هــر کجــا کــه رسـد حـرمتش رواسـت.*
زر نیست، سیم نیست، گهر نیست، لعـل نیـست، *خاک اسـت شـعر بنـده، ولـی خـاک کربلاسـت.*

و در ادامه، در باب شعر خود گوید:

«این نو رسیدگان روزگار ندیده و این یتیمان غربت نکشیده کـه از خـاک نجـف و خطّـه‌ی کـربلا سـر بـر آورده‌اند، و در آب و هوای برج اولیا پرورده‌اند، در اثنای مسافرت به هر جا که توجه نمایند، بـه نظـر اعتبـار در آیند.»

در جای دیگر از همین دیوان گوید:

از لالـــه‌زار حرمـــت آتـــش حدیقـــه‌ای، *خــاک بــه خــون سرشــته‌ی صــحرای کــربلا.*
روزی مبـــاد! ایـــن کـــه: بـــرای تـــوقّعی، *از مــن بــه غیــر آل علــی ســر زنــد ثنــا.*
در عمــر خــویش غیــر ثنــای علــی و آل، *از هــر چــه کــرده‌ایــم بیــان، توبــه ربّنــا!*

و قصیده‌ای دیگر را چنین شروع می‌کند:

طاعتی کان در حقیقـت موجـب قـرب خداسـت، *طـوف خـاک درگـه مظلـوم دشـت کربلاسـت.*

تا آنجا که می گوید:

آن امـام ظـاهر و بـاطن کـه از محـض صـفا، همچـو ظـاهر بـاطنش آئینـه‌ی گیتـی‌نماسـت.
دردمندی نیست کـز لطـف تـو درمـانی نیافـت، خـاک درگـاه تـو اهـل درد را دارالـشّفاست.
سـایه‌ی لطـف خـود از فـرق فـضولی وامگیـر، زان که هم بیچاره و هم بی‌کس و هم بینواست.

در همین دیوان، قصیده‌ای در مرثیه‌ی حضرت امام حسین(ع) دارد که چنین شروع می‌شود:

روی الـــم بـــاز ســـوی کربلاســـت، رغبـــت بیمـــار بـــه دار الـــشّفاست.

در برخی از غزل‌ها نیز به نظر می‌رسد معبود و معشوق فضولی، شهید کربلاست. مثلاً در غزلی به مطلع:

پـی مـاتم میـان انجمـن، ای مـاه! جـا کـردی، ز غیرت، بـاز بـر مـن شـهر را ماتمـسرا کـردی.

تا آنجا که می‌فرماید:

***فـضولی** در ره او کـشته‌ی تیـغ جفـا گـشتی، عفـاک الله! شـهید کـربلا را اقتـدا کـردی.*

و چامه‌ای با مطلع:

رسـید عیـد کـه عقـد مـلال بگـشاید، در فـرح بـه کلیـد هـلال بگـشاید.

گوید:

محـیط حلـم حـسین علـی کـه نیـست جـز او، کـسی کـز او دل اهـل کمـال بگـشاید.
نجـات خلـق، محـال اسـت بـی‌محبـت او، چـو کـار خـصم ز فکـر محـال بگـشاید.

۱۰-۲. وحدت وجود

بنیاد اندیشه‌ی وحدت وجود، کشف و شهود است. بر اساس این اندیشه ما به الامتیاز هستی با ما به الاشتراك آن یکی است. تنها تفاوت این دو در آن است که مبدأ فیض ازلی واجب الوجود است و دیگر موجودات، وجود ظلّی دارند. از این رو، عارف همه چیز را نشانه‌های الهی می‌داند و حق را در این نشانه‌ها می‌جوید.

ابن عربی در فصوص الحکم ضمن ذکر داستان موسا و هارون گوید:

«موسا از هارون بیدارتر بود زیرا می‌دانست که آن قوم با پرستش گوساله، در واقع خدا را می‌پرستیدند زیرا گوساله نیز نشانه‌ی الهی است و خدا را در او می‌دیدند».[۲۶]

---

[26] تاج الدین حسین خوارزمی، **شرح فصوص الحکم**، تحقیق حسن زاده آملی، قم، ۱۳۷۷، ص ۹۶۶.

جانانه به چشم ما در اطوار وجود، *هر لحظه به صورت دگر جلوه نمود.*
در پرده‌ی اشکال و صور پرده نشین، *تحقیق چو کردیم یکی بیش نبود.*

۱۱- ۲. تجلی و ظهور در تعیّنات

مبحث تجلی از مباحث وسیع عرفان است. در قرآن از تجلی حق بر طور سینا سخن می‌رود که باعث صعق و مدهوشی موسا شد. شیخ شبستری با اشاره به نص آن گوید:

تجلی گر رسد بر کوه هستی، *شود چون خاک ره، هستی ز پستی.*
به نزد آن که چشمش بر تجلی است، *همه عالم کتاب حق تعالی است.*[۲۷]

لغت تجلی در واژه‌نامه‌ها در معنای افتتاح و پدید آمدن یک چیزی آمده است. وقتی چیزی پدید می‌آید، به آن تجلّی الشّیء می‌گویند. شخصی اگر آوازه یابد به او **ابن جلا** گویند. در قرآن مجید نیز به همین معناست:

وَالنَّهَارِ إِذَا تَجَلَّى.[۲۸]

و در اینجا از تجلی حق بر کوه سخن می‌رود:

فَلَمَّا تَجَلَّى رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا وَخَرَّ موسَى صَعِقًا.[۲۹]

تجلی الهی در انسان، به خطاب می‌ماند. فضولی نیز مانند دیگر شعرای عارف، آن را از ابن عربی گرفته و اندیشه‌های عرفانی خود را با نظریه‌ی تجلی به محک می‌کشد:

نقاش ازل که صورت یار کشید، *نقش خط و خال و زلف و رخسار کشید.*
از بهر ظهور معنی، آن صورت را، *بر دیده‌ی طالبان دیدار کشید.*

۱۲-۲. ذم واعظان غیر متّعظ

در انتقاد از واعظان و زاهدان ریاکار بارها داد سخن داده است. ذم زاهد و واعظ تزویرکار، بعد از تقبیح شاهان و طعن ستمکاران زمانه، دومین مضمون اصلی دیوان فارسی وی است. و غزل معروف وی با ردیف‌های «ای شیخ» و «واعظ» از این جهت بسیار خواندنی است:

چند منعم کنی از عشق جوانان، ای شیخ! *نیستم طفل، فریبم بود آسان، ای شیخ!...*

*

[27] **گلشن راز شبستری** به روایت شیخ الوان ولی شیرازی، تصحیح ح.م. صدیق، تهران، ۱۳۸۱، ص ۱۲۸.
[28] لیل / ۲.
[29] اعراف / ۱۴۳.

به رنـدان از جهـنم مـی‌دهـد دائـم خبـر واعـظ، *مگر مطلق ندیده در جهان جای دگـر واعـظ؟...*

نقد زاهد در شعر او بسیار طعنه‌آمیز و تند است:

نــدارد ذره‌ای در دل اثـــر افـــسانه‌ی زاهـــد، *فضولی درد دل باید کـه ذوقـی در سـخن باشـد.*

و یا:

مرا در ملک رسـوایی تـصرف مـی‌رسـد، الحـق، *که خط دور ساغر حجت شرعی اسـت در دسـتم.*

و یا:

فـضولی چنـــد در بنـــد ریـــا باشـــی، بحمـــدالله، *که ترک دین و دل کردی،نهادی سر به شیدایی.*

عبودیت و اعتقادات و باورهای آئینی و دینی را وقتی بها می‌دهد که عاشقانه باشد و ظاهرسازی و ریب و ریا در آن دیده نشود:

بــسته بــر محــراب دل اهــل ورع قنــدیل‌وش، *گوشه‌ی مسجد عجب دلگیر جـایی بـوده اسـت!*

در دیگر بخش‌های دیوان، بویژه در رباعیات نیز واعظـان غیـر متّعظ و زاهـدان سـالوس و ریـایی را تقبیح می‌کند:

صــد شــکر کــه زاهــد بدانــدیش نــه‌ایــم، *شــیخان ســفیه حیلــه‌انــدیش نــه‌ایــم.*
چـــون زاهـــدکان و شـــیخکان ســـالوس، *مــداح خــود و معتقــد خــویش نــه‌ایــم.*

۱۳-۲. مدح یا ذم؟

مداحی و تملق یکی از پایه‌های اصلی و اساسی شعر کلاسیک فارسی است. در ادب فارسی مداحی یکی از ده هنر شاعری و بلکه نخستین آن‌ها شمرده شده است. آن ده هنر چنین است: مدح، ذم، استعطاف، تقاضا، رثا، هجو، نسیب، تشبیب، حسب حال، مفاخره.

خاقانی درباره‌ی عنصری بلخی، شاعر مداح دربار غزنوی گوید:

ز ده شــیوه کــان حلیــت شــاعری اســت، *بــه یــک شــیوه شــد داســتان عنــصری!*

شاعران متملق و مداح این کار را مثبت و لازم ارزیابی کرده‌اند. موچهری دامغانی گوید:

گــر مــدیح و آفــرین شــاعران بــودی دروغ، *شعر حـسان بـن ثابـت کـی شـنیدی مـصطفا ؟*

و یا انوری ابیوردی تکدی را نعمت الهی می‌شمارد:

گفتم: ای گوسفند! کاه بخور، کز علف‌ها همینت آماده است.
گفت: جو، گفتمش: ندارم، گفت: در کدیه خدای بگشاده است.
گفتمش: آخر از که خواهم جو، اینت محنت که با تو افتاده است.
گفت: خواه از کمال دین مسعود، که ولی نعمتی بس آزاده است.

شاعران مداح، در تملق و چاپلوسی به هر گونه خودکم‌بینی تن درمی‌دادند. شاعری در عذر از دیر کرد خود برای پیوستن به موکب شاهانه، خطاب به شاه گفته است:

سحر آمدم به کویت، به شکار رفته بودی، تو که سگ نبرده بودی، به چه کار رفته بودی؟

در تاریخ ادبیات کلاسیک فارسی جز معدودی شاعر مانند: ناصر خسرو، خاقانی، نظامی گنجوی و سیف فرغانی و در دوره‌ی اخیر خانم پروین اعتصامی و فرخی یزدی و جز آن، همه‌ی شاعران کم و بیش در این نخستین صنعت شاعری رنج‌هایی برده‌اند و خون دل‌ها خورده‌اند تا مقرب درگاه خاقانان گردند.

در گستره‌ی تاریخ شعر کلاسیک فارسی حکیم فضولی از این لحاظ موقعیتی کاملاً استثنایی دارد. او ۲۱ قصیده از قصائد خود را به ظاهر در مدح سروده است اما موضوع اصلی این چکامه‌ها همه شکوه و شکایت و پند و اندرز و اعتراض به ناتساوی‌ها و اوضاع نابسامان روزگار است.

مانند ابیات زیر:

خلایق را فراغی نیست در دور شه ظالم، بلای گوسفند است واین که باشد گرگ چوپانش.
مزن ارّه پی ترتیب تخت، ای حاکم ظالم! به نخلی کز پی نفع تو پرورده‌ست دهقانش.
چه می‌سازی چنان تختی که خواهد رفت‌چون‌کشتی، به آن آبی که می‌ریزد فقیر از نوک مژگانش؟
... چرا باید نهادن سر به تعظیم کی و کسری، چرا باید کشیدن منّت از فغفور و خاقانش؟

و منّت‌کشی از زورمندان و خدایان زر و تزویر را بسیار ناشایست می‌داند.

اگر به من نبود پادشاه را لطفی، نمی‌کنم گله کان هم نشان شفقت اوست.
ز ضعف قالب من واقف است، می‌دانم، که بار فاقه سبک‌تر ز بار منّت اوست.

و یا:

به انتساب سلاطین و خدمت امرا، ز ابلهی است مزن تکیه، اعتبار مکن!

و یا یکی از قصائد به ظاهر مدحی خود را چنین شروع می‌کند:

منم ندیده ز ابنای روزگار وفا، ولی کشیده ز هر یک هزار گونه جفا.

در یکی از قصائدش گوید:

روزی مبـاد ایـن کـه بـرای تـوقّعی، — از مـن بـه غیـر آل علـی سـر زنـد ثنـا.
(۲ -۴/۷۳)

و در جایی خود را با «حیرتی» شاعر همروزگار خویش مقایسه می‌کند و می‌گوید که مانند حیرتی تملق «شاهان عجم» را نکرده بلکه افتخار می‌کند که ثناگوی «شاه عرب» است:

مـن از اقلـیم عـرب حیرتـی از ملـک عجـم، — هـر دو کـردیم بـه اظهـار سـخن کـام طلـب.
یـافتیم از دو کـرم پیـشه مـراد دل خـویش، — او زر از شـاه عجـم، مـن نظـر از شـاه عـرب.

در یکی از قطعات خود نیز اسلام را از سوی «دو فرقه‌ی سفها» در خطر می‌بیند: اول فرقه‌ای که با هزار خبط و خطا خود را داخل آل کرده‌اند و اثری از علم و طاعت و تقوا در دلشان نیست و دوم جاهلانی که بر سریر قضا تکیه زده‌اند و مرجعِ امور خلق شده‌اند و به اقتضای هوای نفس حکم می‌دهند.

۱۴-۲. پرورش نوجوانان

فضولی در موضوع تربیت و پرورش اطفال قطعات چندی حاوی نکات تعلیمی و اخلاقی و اندرزهای فیلسوفانه سروده است. در یکی از قطعات خود، جوانان از افتخار به اصل و نسب و یا انتساب به سلطان و زورورزان و یا تکیه بر مواهب مادی برحذر می‌دارد و آنان را به کسب علم فرا می‌خواند:

فـضیلت نـسب و اصـل خـارج ذات اسـت، — بـه فـضل غیـر خـود ای سـفله، افتخـار مکـن!
بـه انتـساب سـلاطین و خـدمت امـرا، — کـه زایـل اسـت مـزن تکیـه، اعتبـار مکـن!
به صنعتی که در او هست شرط صحت دست، — مـشو مقیـد و خـود را امیـدوار مکـن!
بـه ملـک و مـال کـه هـستند زایـل و ذاهـب، — اسـاس بنیـه‌ی امیـد، اسـتوار مکـن!
اگـر توراسـت هـوای فـضیلتِ بـاقی، — بـه علـم کـوش و ز تحـصیل علـم عـار مکـن!

در یک قطعه‌ی دیگر نوجوانان و اطفال را «فرقه‌ی معصوم» می‌نامد و آنان را همانند فرشتگان می‌داند و بر «بالغان نابالغ» که می‌خواهند با «زر و زور و حیل» آنان را از «عصمت» بیاندازند می‌تازد:

نوجوانـان را خـدا در اول نـشو و نمـا، — چون ملـک از هـر خلـل پـاک و مطهـر آفریـد.
شـدّت تکلیـف طاعـت را از ایـشان رفـع کـرد، — بـر دل احبـاب نقـش طاعـت ایـشان کـشید.
بـی‌تـردد نعمـت جنـت بـر ایـشان وقـف شـد، — بی‌تعـب از خـوان قـسمت روزی ایـشان رسـید.
تـا بـه تـدریج زمـان و امتـداد روزگـار، — عابـدان متقـی گردنـد و پیـران رشـید.
بـا زر و زور و حیـل ایـن فرقـه‌ی معـصوم را، — هرکـه از عـصمت بیانـدازد نخواهـد خیـر دیـد.

در یک قطعه‌ی دیگر کودکان را «کاملان» و مربیان نااهل را «ناقصان» می‌نامد:

دوش طفلی پری رخی دیدم، گفتم:«ای شوخ شکّرین گفتار!
تو چرا از کمال استغنا، فارغی از مشقّت همه کار؟
پدر و مادرند در تک و دو، تا تو را پرورند لیل و نهار.»
گفت:«ما کاملان دورانیم، ناقصانند این گروه کبار.
زان که طفلیم ما و بر طفلان، نیست واجب رعایت اطوار.
که شویم از خلاف آن عادت، قابل ردّ ایزد جبار.
لیک این بالغان نابالغ، که دم از عقل میزنند و وقار،
نیستند آن‌چنان که میباید، ناقصانند و ناتمام عیار.
ناقصان گر کنند در عالم، خدمت کاملان نباشد عار.»

بدین گونه می‌بینیم که فضولی در تاریخ تعلیم و تربیت کشورهای اسلامی به عنوان متفکر و صاحب نظر مسائل تربیتی نیز وارد شده است. طبق نظر او تربیت و محیط بیش از وراثت در پرورش خوی و سجایای آدمی مؤثر است حتی در قطعه‌ای تأثیر وراثت را به هیچ می گیرد و «لوح خاطر اطفال» را در «بدایت حال، لطیف و ساده و پاک» می‌شناسد و می گوید:

ز کارهای عبث منع کن، مشو غافل، طریق علم و ادب یاد ده، مکن اهمال.
که هر چه گشت رقم بر صحیفه‌ی دل او، دگر تغیّر آن هست پیش عقل محال.

۱۵- ۲. دیوان بی عیب

در همه‌ی منظومه‌ها و دیوان‌های فارسی که تا کنون ترتیب یافته است، کم و بیش عیوب قافیه، نقائص در اوزان و بحور و نارسایی‌های لفظی و تنافرات حروف به چشم می‌خورد. مثلاً در شاهنامه‌ی فردوسی بیش از شش‌هزار بیت ضعیف و دارای عیوب مختلف احصاء شده است. در آثار عطار، سنایی، سعدی، خواجو، حافظ و . . . تعداد اینگونه ابیات کم نیست.

دیوان فارسی فضولی تنها دیوانی است که هیچ یک از دیوان‌های فارسی در قلّت خطا و عیوب به آن نمی‌رسند. من خود با همه‌ی دقت که داشتم نتوانستم در آن بیتی با عیوب لفظی یا معنایی قابل بحث پیدا کنم. بسیاری از محققان و بررسی کنندگان دیوان فارسی وی نیز به عاری بودن آن از عیوب شعری اعتراف کرده‌اند. مثلاً یکی از محققان دقیق این دیوان گوید:

«فضولی در اجتناب از عیوب قافیه دقت داشته است، هیچ مورد خطای فاحش قافیه و خلط انواع یاء با یکدیگر در قصائدش دیده نمی‌شود. در حالی که حتی در دیوان[های] شعرای بزرگی چون خاقانی، این اصل گاه نادیده گرفته شده است . . . » [۳۰]

[30] دکتر مریم مشرف. **زندگی و شعر محمد فضولی**، انتشارات روزنه، تهران، ۱۳۸۰، ص ۱۴۲.

۱۶- ۲. سخنوری و استحکام بیان

حکیم فضولی به لحاظ استحکام بیان و جزالت سخن در شعر فارسی سنگ تمام گذاشته است. بیش از نود درصد از غزل‌های وی ردیف دارد. ردیف را معمولاً شعرای توانا و قادر به تصویر سازی‌های بدیع در شعر، بر می‌گزینند. شعرای توانای فارسی‌سرا فقط با مردّف کردن اشعار خویش توانسته‌اند ابداع و تخیل خود را بستری برای انجذاب معنا از لفظ نمایند و نیروی آفرینشگرشان را در اشعار مردّف بروز داده‌اند.

فضولی، هم از ردیف‌های مرکب مانند: به دست آوردم، من دارم ندارد کس، داشته باشد، نمی‌خواهم تو را، آید برون، نمی‌آید ز من، دور از او، و هم از ردیف‌های فعلی بسیط مثل: چه کنم، می‌چکد، انداخت، انداز، افتاده‌ام، و هم از ردیف‌های اسمی مانند: کس، ناصح، قدح، رقیب، غرض، ناصح، باعث، شمع، طبیب و غیره استفاده کرده است.

ردیف سازی یکی از عوامل استحکام بیان در شعر فضولی است. عامل دیگر، توجه به زبان عوام و بیان عمیق‌ترین مضامین در سبک و شیوه‌ای جدید و مردمی است که به آن «طرز نو» گفته‌اند و در روزگار ما به غلط «سبک هندی» نامیده شد.

۱۷- ۲. طرز نو

نخستین بار حسن چلبی قینالی زاده در تذکرة الشّعرای خود در سال **۹۹۴** هـ. به «طرز نو» در شعر فضولی اشاره می‌کند و آن را برگرفته از «طرز نوایی» می‌داند:

«نوایی طرزینه قریب بیر اسلوب بدیع و سمت غریبی واردیر. حقا کی طرزینده فرید و سمتینده وحید بیر شاعیر و بیر ناظم فصاحت دثاردیر کی لسان حسامی برائت انتظامیه خطیب مدارج منابر حسن و مقال و زبان قلم برائت عالم ایله کاشف اسطار آرایش سحر حلالدیر . . .» [۳۱]

محمد ریاضی مؤلف ریاض الشّعرا نیز در سال ۱۰۱۸ هـ. در این کتاب گوید:

«نظم فصاحت قرینی، طرز نوایی‌ده بیر طرز نو آئین اوزره واقع اولموشدور. نسج نظم مستعدانه‌سی، تارپشم انداخته‌ی الفاظ شرقیانه ایکن، دفه‌ی قلم طرفه کاری بیر وجهیله پرداخت لطافت وئرمیش ایدی . . .» [۳۲]

خود شاعر گوید:

شد فضولی شیوه‌ی رندی مکرر، بعد از این، به که طور تازه‌ای «طرز نو»ی پیدا کنی!

---

[31] دیوان ترکی، ص ۲۶.

[32] همان، ص ۳۰.

این طرز نو به گونه‌ای است که شاعر را وادار می‌کند چون زرگری هر مصراع از اشعار خویشتن را بارها صیقل دهد، هم، ریختی بهنجار به آن دهد و هم مضمونی بکر و تازه بیافرینند. این سبک سرایندگی را در فارسی صائب تبریزی به کمال رسانید و اکنون او را بنیانگذار این طرز می‌دانند و آن را به دلیل مسافرت‌هایی که صائب به هند کرده است «سبک هندی» نام می‌دهند. بنیاد این سبک «معادل سازی» در شعر است، بدینگونه که در یک بیت دو تصویر عینی و ذهنی در کنار هم آورده می‌شود مانند این بیت صائب:

ریشه‌ی نخل کهنسال از جوان افزون‌تر است، بیشتر دلبستگی باشد به دنیا پیر را.

که در مصراع نخست آن، یک تصویر عینی و در مصراع بعد تصویر ذهنی معادل آن داده شده است. این نوع بیان و این «طرز» را نخست امیر علیشیر نوایی در شعر ترکی ابداع کرد و فضولی به پیروی از وی در شعر فارسی به دست صائب سپرد. فضولی نخستین شاعر برجسته‌ای است که در شعر فارسی از سبک عراقی روی گرداند و مکتب معروف به وقوع را بها نداد و به معادل سازی در ابیات و بیان اندیشه‌های تابناک و روان گردانیدن و نزدیک کردن زبان شعر به زبان عامه پرداخت:

ز باد تند، ناصح! موج دریا بیش می‌گیرد، چه سود از کثرت پندت، دل پر اضطرابم را؟

*

تأثیر تو بر من در صد ذوق گشاده است، هر زخم، دهانی است مرا بهر دعایت.

*

به مقصد راه کم جو، از رکوع، ای زاهد گمره! که بسیار آزمودم تیر کج کم بر نشان افتد.

*

از رشک تا بمیرم سر برنداشت از خاک، هرگه که سایه با من در کوی او گذر کرد.

*

اهل تقلید ندارند ثباتی در ذات، صدق این واقعه از سایه‌ی خود کن تحقیق.

در هر یک از ابیات فوق دو تصویر عینی و ذهنی معادل هم وجو دارد. مثلاً در مصراع اول از بیت اول «توفان دریا در اثر باد شدید» به عنوان تصویر عینی و در مصراع دوم «تلاطم دریای دل در اثر پند و شماتت زیاد» به عنوان تصویر ذهنی معادل‌سازی می‌شود. بیت‌های بعدی نیز چنین است. این، همان شیوه‌ای است که در عصر ما به آن «سبک هندی» نام دادند.

یکی از محققان ادب فارسی در باب سبک فضولی گوید:

«آنچه در غزل‌های فضولی جلب نظر می‌کند، تصویرها و مضمون‌های ظریف و موجزی است که صرف نظر از زیبایی و جذابیت آن‌ها، قدرت تخیل فضولی را در کشف ظرائف و دقائق ارتباط میان اشیاء نشان می‌دهد . . .

و حدود صد سال بعد [از فضولی] بوسیله‌ی صائب . . . به اوج کمال می‌رسد و بنابر این فضولی را نیز باید از جمله پایه‌گذاران سبک [معروف به] هندی شمرد».[۳۳]

۱۸- ۲. نوایی، فضولی، صائب

همانگونه که در پیشگفتار دیوان ترکی فضولی گفته‌ام، صائب در ایجاد «طرز نو» از فضولی و فضولی خود نیز از نوایی پیروی کرده است. در این باب از دیوان‌های ترکی هر سه شاعر نمونه‌هایی حاکی از تتبع شاگرد از استاد نقل کرده‌ام.[۳٤] اینک اینجا گوئیم که امیر علیشیر نوایی (۸۴۴- ۹۰۶ هـ.) جای پای خود را در دیوان فارسی فضولی نیز بر جای نهاده است. علیشیر نوایی اعجوبه‌ی عصر خویش بود و نزدیک به ۳۰ اثر ماندگار از خود بر جای نهاد که بعد از او قرن‌ها ادیبان و اندیشمندان به شرح و تحشیه‌ی آن‌ها پرداختند. شاید تنها ذکر نام کتاب «سنگلاخ» اثر میرزا مهدی‌خان استرآبادی در شرح لغات آثار وی بتواند عظمت و شکوه خلاقیت ادبی او را پیش چشم نمایش دهد.

به هر انجام، نمونه‌های زیر، هم نشان دهنده‌ی اقتفای فضولی در وزن و قافیه از نوایی و هم بیانگر تولد رگه‌های «طرز تازه» در شعر فضولی است.

ن: به مستی در دلم گردد خیال روی یار امشب، — که سازد هر زمان در گریه‌ام بی‌اختیار امشب.
ف:مرا ای شمع!میل گریه شد در هجر یار امشب، — تو بنشین گریه‌ی دلسوز را با من گذار امشب.
ن: منم که کنج خرابات خانقاه من است، — می صبوح زدن ورد صبحگاه من است.
ف: زلال فیض بقا رشحه‌ای ز جام من است، — حیات باقی من، نشئه‌ی مدام من است.
ن: بیا که پیر مغان در سبو شراب انداخت، — هوای مغبچه دل‌ها در اضطراب انداخت.
ف: به گل، خطت چو نقابی ز مشک ناب انداخت، — هزار شاهد فتنه ز رخ نقاب انداخت.

بر این مثال‌ها فراوان می‌توان افزود و شاید بتوان گفت که فضولی در شعر فارسی سایه‌ی نوایی است که بر سر صائب افتاده و او را به سوی طرز نو در شعر سوق داده است.

ف: نه حباب است که پیدا ز سرشک ما شد، — اشک را آبله از سیر به پا پیدا شد.
ص: شد آب و هنوز در حجاب است، — این آبله در دل حباب است.
ف: آئینه را ز غیرت، دیدن نمی‌توانم، — خود را چو بر خدنگ مژگان او سپر کرد.
ص: آئینه را که مست شکرخواب حیرت است، — مژگان چشم شوخ تو بیدار می‌کند.
ف:چه باشد گر بریزد خون چشم خون فشانم دل، — گرفتاری دل را گشت چشم خون فشان باعث.
ص: ربودن دل زار مرا ز گوشه‌ی چشم، — نگاه پر فن تزویر یار شد باعث.
ف: از مدرسه مجوی فضولی فراغتی، — کانجا مقام مدعی است و مکان بحث.

---

[33] مجله‌ی **ایران شناخت**، ش ۵، تهران ۱۳۷۶، ص ۵۰ (مقاله‌ی تقی‌پور نامداریان با عنوان **غزل‌های فارسی فضولی**) .

[34] **دیوان اشعار ترکی فضولی**، به کوشش ح.م. صدیق، انتشارات اختر، ۱۳۸۵ ص ۷۵.

ص: یـک عقـده وا نـشد ز دل اربـاب علـم را، چنـدان کـه بـرد نـاخن دقـت بـه کـار بحـث.

۱۹- ۲. نمونه‌های تلمیح قرآنی

فضولی شاعر قرآن شناس و قرآن پژوه است. همانگونه کـه در دیـوان ترکـی وی نیـز دیـدیم.[۳۵] بـه ندرت می‌توان غزلی و قطعه‌ای از او یافت که تأثیر قـرآن در آن مـشهود نباشـد. برخـی از ابیـات دیـوان فارسی وی را که اشاره‌هایی به قرآن دارد در زیر می‌آوریم:

مـرد بایـد تـا نیـازارد ز خـود معـشوق را، بهر یوسف در زلیخا رأفت یعقوب نیست.
(س ۱۲/ آ ۲۳)

راست زانگونـه کـه در بـی کـسی از بهـر غـذا، رطـب از نخـل بـه تحریـك فـشاند مـریم.
(س ۱۹/ آ ۲۵)

بـه اعجـاز نبـوت مـی‌شـكافد بحـر را موسـا، ولی پـیش تـو حکـم قطـره دارد بـا وجـود یـم.
(س ۲۶/ آ ۶۳)

وقـت اسـت ز آسـتین یـد بیـضا بـرون کنـی، بـاز افکنـی بـه معرکـه‌ی سـاحران عـصا.
(س ۲۶/ آ ۳۳)

۲۰-۲. نمونه‌های تشبیه

همانند سازی دو یا چند چیز محسوس و یا معقول در یك یا چند صفت را تـشبیه نامنـد. تـشبیه‌هـای زیر نشانگر قدرت و توانایی سخنوری فضولی است:

بـی‌رخـت از غیـر مـی‌خـواهم بـدوزم دیـده را، اینکه‌می‌بینی‌به‌چشمم نیست مژگان سوزن است.

❋

سر به گردون گر کشد از روی رفعت دور نیـست، هر که را چون سبزه در کوی بلا پا در گل است.

❋

دمی از مهر بیند سوی من آن مه، دمـی از کـین، بـسان صـبح تیـغ التفـات او دم دم اسـت.

❋

خود را ز گریه شب همه شب غـرق خـون کـنم، سر چـون حبـاب صـبحدم از خـون بـرون کـنم.

❋

بـه دور خـط تـو مـشکل تـوانم آسـودن، چنین کـه هـر سـر مـو گـشته خـار بـستر مـن.

[۳۵] دیوان اشعار ترکی فضولی، ص ۶۹.

۲۱- ۲. نمونه‌های استعاره

در استعاره لفظی را به مناسبت شباهت در یکی از صفات به جای لفظ دیگر به کار می‌برند. استعاره‌های فضولی لطیف و ماهرانه است:

دمید تا خط چون شب ز روی چون روزت، زمانه دیده‌ی بخت مرا به خواب انداخت.

❊

چنان ز دست غمت خاک کرده‌ام بر سر، که روز حشر سر از خاک بر نخواهم کرد.

❊

چشم از کمان ابروی او برنداشتم، بر ما هزار تیر ملامت از آن رسید.

کاش سازد پاره دست من گریبان مرا، چند باشد زیر این طوق تعلق دامنم؟

۲۲- ۲. فضولی و حافظ

اعتنا و توجه فضولی به حافظ شیرازی، مقوله‌ای تأمل برانگیز و قابل تحسین است. مرحومه خانم حسیبه مازی اوغلو از پایان‌نامه‌ی خود در موضوع «فضولی و حافظ» دفاع کرده است. وی در پژوهش‌های علمی خود، وابستگی عمیق روحی و معنوی این دو شاعر را بر زبان آورده است. این وابستگی در استقبال و پاسخگویی به بسیاری از غزل‌های حافظ، در دیوان فضولی مشهود است:

ف: *دلا به مهر رخش دیده‌ی پر آب انداز، تر است پرده‌ی چشمت، به آفتاب انداز.*
ح: *بیا و کشتی ما در شط شراب انداز، خروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز.*
ف: *هر که چراغی ز برق آه ندارد، در شب هجران سوی تو راه ندارد.*
ح: *روشنی طلعت تو، ماه ندارد، پیش تو گل رونق گیاه ندارد.*
ف: *ما ترک دیدن رخ زیبا نمی‌کنیم، کاری که هیچکس نکند، ما نمی‌کنیم.*
ح: *من ترک عشق شاهد و ساغر نمی‌کنم، صدبار توبه کردم و دیگر نمی‌کنم.*
ف: *هوای شمع رخت آتشم به جان انداخت، حدیث روز نهانم به هر زبان انداخت.*
ح: *خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت، به قصد جان من زار ناتوان انداخت.*

این اعتنا به حافظ البته سبب آن نیست که فضولی به انتقاد از حافظ نپردازد. این انتقاد ناظر بر اشتهار حافظ به بیان «خرافات خارج از نطاقات شریعت شریفه» در عصر صفویه بود که فضولی در این انتقاد آرمانگرایانه به گونه‌ای به تطهیر حافظ نیز می‌پردازد:

چشید جرعه‌ای از جام مهر تو حافظ، برون شد از سر او فکر فاسد اشرار.
فکند شعشعه‌ی عکس مهچه‌ی علمت، درون جام مشعشع هزار شعله‌ی نار.

او با محبتی که به حافظ ابراز می‌کند، می‌تواند بر روی نام او سایه افکند. فضولی در دیوان ترکی خود نیز به حافظ اعتنا دارد که در جای خود در این باب بحث کرده‌ایم.[36]

۲-۲۳. فضولی و سلمان ساوجی

فضولی در میان شاعران فارسی‌سرای پیش از خود، بیش از حافظ به سلمان ساوجی اعتنا می‌کند، خود را با او می‌سنجد و می‌گوید:

در عراق عرب امروز منم سلمان را، به صفای سخن و حسن فصاحت، ثانی.
گرچه در لطف ادا رتبه‌ی سلمانم نیست، قطره‌ای را نبود حوصله‌ی عمّانی.
لیک سلمان همه‌ی عمر تلف کرد حیات، در ثنای نسب فرقه‌ی چنگیزخانی.
من کمین مادح و منسوب به اهل البیتم، کار من نیست به جز مدح و مناقب خوانی.

قصیده‌ی معروف لامیه‌ی خود را هم در اقتفای یکی از قصائد سلمان ساوجی سروده است:

روشن است از سرخی روی شفق بر اهل حال، این که او را هست در دل ذره‌ای از مهر حال.

۲۴- ۲. فضولی و جامی

فضولی گذشته از آن‌که از جامی به عنوان دومین ستون کاخ انیس القلب نام می‌برد و در این چکامه مضمون برخی از ابیات «جلاء الرّوح» را دوباره‌سرایی می‌کند، چند غزل از او از جمله سه غزل با ردیف‌های «چراغ» و «عشق» و «بحث» را نیز استقبال می‌کند:

یار است فارغ از من و من بی‌قرار عشق، کار من است ناله و این است کار عشق.

*

با عارض تو شمع کشیده زبان بحث، وز گرمیش گرفته زبان در میان بحث.

به یکی از قصیده‌های جامی پاسخی در ۵۷ بیت سروده است که سراپا پند و اندرز و حاوی نکات اخلاقی است. در پایان گوید:

همانا که بهر تو گفته است جامی، ایا خیر قولی فیاشر قائل.

گذشته از شعرای فارسی سرای فوق، فضولی به مولوی و سعدی نیز نظر داشته است و اگر ابیات و مضامین زیر را توارد و تصادفی به حساب نیاوریم، باید بگوئیم که دیوان‌های آنان را برای اقتفا و پاسخگویی بها می‌داده است:

---

[36] **دیوان اشعار ترکی فضولی**، تبریز، نشر اختر، ۱۳۸۴، ص ۷۲.

مولوی:

به گرد دل همی گردی چه خواهی کرد می‌دانم، چه خواهی کرد،چشمم خون و رخ را زرد می‌دانم.

فضولی:

جفاکار است و خونریز آن بت بی‌درد می‌دانم، ز رنگ کار تو با من چه خواهد کرد، می‌دانم.

سعدی:

گویند:«تمنّایی از دوست بکن سعدی»، از دوست نمی‌خواهیم جز دوست تمنّایی.

فضولی:

دنیا طلب نه‌ایم که خواهیم ملک و مال، از دوست غیر دوست تمنّا نمی‌کنیم.

۲۵- ۲. غربت فضولی

فضولی در بغداد پیوسته خود را غریب حس کرده است. وی به «بیات»های آذربایجان منسوب است و همروزگارانش او را «فضولی بیاتلی» نامیده‌اند.[۳۷] پس از مرگش به «فضولی بغدادی» معروف شده است.

در قصیده‌ای خطاب به سید الشّهداء گوید:

سایه‌ی لطف خود از فرق فضولی وامگیر، زان که هم بیچاره و هم بی‌کس و هم بی‌نواست.
از غریبی ره ندارد بر سلوک خود هنوز، هرچه می‌خواهد کند در خاطرش بیم خطاست.

دل آزردگی‌اش از اهل بغداد در جاهای گوناگون دیوانش مشهود است. از جمله:

نیست در بغدادیان مطلق فضولی رغبتی، حیفِ عمر من که‌بی‌حاصل در این کشور گذشت.

۲۶-۲. آماده سازی متن حاضر

زحمت اصلی برای تهیه‌ی متن دیوان فارسی مولانا حکیم ملامحمد فضولی را مرحومه خانم حسیبه مازی‌اوغلو متحمل شده‌اند که اول بار در سال ۱۹۶۲ از سوی دانشگاه آنکارا چاپ شده است.

چاپ متن انتقادی مرحومه خانم پرفسور دکتر حسیبه مازی اوغلو در تهران به هنگام برگزاری کنگره‌ی جهانی بزرگداشت فضولی به صورت افست و با حذف موارد مفید، از جمله مقدمه‌ی عالمانه

[37] دیوان ترکی، مقدمه،ص ۵۰.

و فهارس آن به صورت مغلوط و مشکوکی چاپ شد. قبل از آن نیز بارها در تهران به طریق افست تکثیر و چاپ شده است.

یکی از ناشران ایرانی این دیوان، در مقدمه‌ای که بر آن افزوده، می‌گوید:

«دیوانی که تجدید چاپ آن موجب افتخار ادبی است، شراره‌ای از مشعل فروزان طبع سرشار فضولی است که از عشق پاک سراینده به سرور آزادگان و سومین پیشوای شیعیان جهان حکایت می‌کند. سبک گوینده در من نیز که شیفته‌ی خصال بی‌مثل و مثال آن پدیده‌ی خاندان نبوت و نور دیده‌ی حضرت ختمی مرتبت هستم، حال و شور و وجد و سروری بوجود آورد و الحق بین دواوین شعرای ایران زمین جای دیوان فضولی خالی است.»

ما، همین چاپ را به شکل نوینی مدوّن ساختیم و برخی افزوده‌ها نیز بر آن افزودیم که شرح آن را در پایین می‌آوریم. ترتیب نوین متن حاضر دیوان فارسی فضولی دارای بخش‌های زیر است:

۱. مقدمه.
۲. ۴۸ قصیده.
۳. قصیده‌ی انیس القلب.
۴. ۴۱۰ غزل.
۵. ۳۳ قطعه.
۶. یک ترکیب‌بند ۱۵ بندی.
۷. مثنوی.
۸. ساقینامه.
۹. یک مسبع ده‌بندی.
۱۰. یک مسدس.
۱۱. یک ملمّع.
۱۲. ۱۳ دوبیتی.
۱۳. ۱۰۵ رباعی.

کهن‌ترین نسخه‌ی خطی موجود از دیوان فارسی فضولی استنساخ حبیب الله اصفهانی است که وی آن را در سال ۹۵۹ هـ. در زمان حیات شاعر آن را به سر آورده است. مرحومه خانم مازی اوغلو این نسخه را اساس کار خود قرار داده و نسخه بدل‌های شش نسخه‌ی خطی دیگر را در هامش صفحات آورده است. ایشان در تصحیح و تنقیح دیوان روش علمی قابل تحسینی را پیش گرفته‌اند و کار طاقت‌فرسایی را تحمل کرده‌اند. اما به هر تقدیر، کارشان عاری از اشتباهات و سهو و نسیان نیست. ما در تدوین نوین ویرایشی که انجام دادیم ضمن اعمال موارد زیر، سعی در رفع این سهوها داشته‌ایم:

۱. نزدیک هفتصد غلط و سهو مطبعی و غیر مطبعی چاپ فوق را تصحیح کردم. غلط‌های مطبعی از قبیل:

نگویمت که چرا جور می‌کنی بر من، توییِ ترحّم و من بی‌زبان، چرا نکنی؟

که در مصراع دوم «تویی ترحّم» را به صورت «تو بی‌ترحم و من بی‌زبان . . .» تصحیح کردم. و یا در بیت:

ز بهر آن که جهان را کند سیه بر من، سواد چشم مرا در این سوز گریه گداز.

مصراع دوم را به این صورت درآوردم:«سواد چشم مرا داد سوز گریه‌گداز».

و یا در مصراع:«ثنای قدر تو کار حشمت محمود»کلمه‌ی «قدر» را به «قدرت» تبدیل کردم.

۲. در برخی موارد به، بِه‌گزینی نسخه بدل‌ها دست زدم. در بِه‌گزینی نسخه بدل‌ها، مثلاً در عبارت زیر:

«. . . و کثرت اسباب باعث غفلت اهل حال»

در متن اساس نسخه بدل «مال» را به جای «اسباب» برگزیدم و داخل متن آوردم.

و یا مصراع «گاه چون بی‌نقطه احرام طاعت ما به جاست» را با استفاده از نسخه بدل‌ها به این صورت نوشتم:«گاه چون نقطه پی احرام طاعت پا به جاست».

و یا مصراع دوم ازاین بیت:

شده است تابع اکثر اقل اعدایم، وگر من از کجا و دم از امید بقا.

را با استفاده از نسخه بدل‌ها به این صورت اصلاح کردم: «وگرنه من ز کجا و دم از امید بقا». و یا کلمه‌ی «اقتداء» در بیت:

نه اختیار اقامت، نه اقتداء سفر، نه احتمال تجرّد، نه اعتبار غنا.

را با استفاده از نسخه بدل‌ها با «اقتدار» تبدیل کردم.

۳. جاهایی را که نتوانستم به حدس ترمیم کنم و هنوز برایم مبهم مانده است سه نقطه (. . .) گذاشتم.

٤. حروف و یا کلماتی را که برای تکمیل معنی و وزن به متن افزودم، در دو چنگک [ ] قرار دادم.

۵. حروف و یا کلماتی را که برای تکمیل معنی و وزن جا به جا کردم در میان ابروان ( ) قرار دادم.

٦. متن دیوان را نشانه‌گذاری کردم و هر جا که لازم بود نقطه (.)، مکث (،)، نشان پرسش (؟)، نشان خطاب و یا شگفت (!)، دو نقطه (:) و گیومه « » آوردم.

۷. ترکیبات توصیفی دو جزئی را که مصحح به صورت پیوسته آورده، از هم جدا ساختم. مانند: آندم ← آن دم.

۸. هر جا کاف فارسی را به صورت «ک» آورده به «گ» تغییر دادم.

۹. به یکسان سازی املای کلمات دقت داشتم.

۱۰. یک ملمع بر متن افزودم.

۱۱. دوبیتی‌ها را از بخش قطعات بیرون کشیدم و در فصلی جداگانه آوردم.

۱۲. مقدمه‌ی مصحح، توصیف نسخه‌ها، ذکر همه‌ی پاورقی‌ها حاوی نسخه بدل‌ها و برخی توضیحات را ترجمه کردم و همه را در بخش سوم و در فصل‌های جداگانه‌ای انتشار دادم.

۱۳. اوزان افاعیلی اشعار را استخراج کردم.

۱۴. واژه‌نامه‌ای را با ذکر معانی لغات نسبتاً دشوار وارد بخش چهارم کردم.

۱۵. در بخش چهارم به عنوان افزوده‌ها نامنامه‌ای حاوی نام‌های کسان، جای‌ها، کتاب‌ها، ستارگان، گل و گیاه، آلات و آهنگ‌های موسیقی ترتیب دادم.

۱۶. برای استفاده‌ی پژوهشگران اصطلاحات طبّ قدیم را هم جداگانه آوردم.

۱۷. و بالاخره مقدمه‌ای در شرح احوال و آثار و بررسی دیوان فارسی فضولی نگاشتم.

و هنوز به نظرم می‌رسد که برای بازشناسی مقام و مرتبه‌ی فضولی در تاریخ شعر فارسی در قرن دهم و بعد از آن، باید به طور گسترده‌ای به تحقیقات جداگانه در موارد زیر پرداخت:

۱. بررسی نقش فضولی به عنوان استاد و بنیانگذار سبک شعری معروف به هندی.

۲. مقایسه‌ی یکایک دیوان‌های شاعران سده‌ی یازدهم و دوازدهم هجری با دیوان فضولی و تعیین میزان تأثیرپذیری آنان از وی.

۳. بررسی محیط ادبی ایرانیان ساکن بغداد در عصر فضولی.

۴. شرح یکایک ابیات قصائد جزیل فضولی.

۵. بررسی تطبیقی دو دیوان فارسی و ترکی فضولی.

۶. بررسی غزلیات فضولی از دیدگاه روانی و سلاست و زیبایی.

۷. استخراج همه‌ی تلمیحات قرآنی و بررسی نشان‌های احادیث و قصص و روایات و اسطوره‌ها در دیوان فضولی.

۸. استخراج و تنظیم ترکیبات، کنایات و اصطلاحات موجود در دیوان فضولی.

۹. استخراج امثله و شواهد زیبای صنایع شعری (لفظی و معنایی) به کار رفته در دیوان فضولی.

۱۰. بررسی عقاید و آراء تربیتی فضولی.

۱۱. بررسی نوآوری‌های فضولی در تاریخ شعر فارسی.

و بسیاری موارد دیگر که بی‌گمان پس از انتشار این متن نسبتاً پاکیزه، علاقه‌مندان و جوانان پر شـور و حال به آن خواهند پرداخت.

۲-۲۷. اختصارات

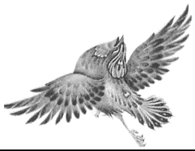
:	نشانه‌ی نقل قول و پیش از توضیح و معنا آورده می‌شود.
[ ]	برای افزودن هر کلمه یا حرف.
←	رجوع کنید.
/ /	برای آوردن نشانه‌های اختصاری نسخ خطی.
( )	برای هرگونه توضیح.
« »	نشانه‌ی نقل قول و مشخص کردن برخی کلمات.
/	برای جداسازی دو رقم یا دو کلمه.
ج.	جلد.
ح.	حاشیه.
ش.	شماره.
هـ.	هجری قمری.
(ص)	صلی الله علیه و آله.
ص.	صفحه.
صص.	صفحات.
(ع)	علیه السلام.
م.	میلادی.

۲-۲۸. خاتمه

در آماده سازی متن حاضر برای چاپ، سید احسان شکرخدایی زحمت حروفنگاری، صفحه‌آرایی، ویرایش فنی را برعهده گرفت و افزون بر آن یار و یاور من در همه‌ی مراحل تألیف و تدوین و تصحیح اثر بود. آقای محمد صادق نائبی نیز متن حروفنگاری شده‌ی دیوان را به قصد غلط‌گیری یکبـار از ابتـدا تا انتها خواند و موارد مفیدی را متذکر شد. آقای قلیزاده مدیر محتـرم انتـشارات یـاران در تبریـز، چـاپ کتاب را بر عهده گرفت. امیدواریم که یکجا توانسته باشیم به اندکی از وظیفه‌ی شکران نعمت در مقابل روح والای مولانا حکیم ملا محمد فضولی عمل کرده باشیم.

دکتر حسین محمدزاده صدیق
تهران، فروردین ۱۳۸۶

بخش دوم: متن دیوان فارسی



۱. مقدمه‌ی دیوان فارسی

بسم الله الرحمن الرحیم

الله الله! چه خزانه‌ای است معانی که از ابتداء خلقت اشیاء، اصحاب شرایع و اهوا به اختلاف مذاهب و آرا، در احکام صواب و خطا، به مراد[۱] و مدعا از آن صرف[۲] می‌نمایند. و چه سلکی است کلام که دُرهای آن خزانه را دانه دانه چنان به سلسله‌ی ضبط کشیده[۳] که هیچ معنی بی آن صورتی نمی‌گیرد و اتمام نمی‌پذیرد؟

نیست مستغنی به سان جان و تن،   *از سخن معنی و از معنی سخن.*

تعالی الله چه درّاکی است دل که همیشه از آن خزانه‌ی جواهر معارف بیرون آورده به رشته‌ی عبارت می‌کشد[۴] و چه مشاطه‌ای است زبان که آن جواهر منظومه را گردن‌بند شاهد روزگار ساخته، هم جواهر را قیمت و هم شاهد را زینت می‌افزاید:

به حقارت نتوان کرد نظر سوی سخن،   *سخن آن است[۵] که از عرش[۶] برین آمده است.*
دل ما میل سخن چون نکند کان گوهر،   *خاص[۷] از بهر دل ما به زمین آمده است.*

هر آینه بهترین کلامی که طوطی ناطقه را در شکرستان شوق و ذوق آن،[۸] رغبت تکلم می‌افزاید، زمزمه‌ی ذکر متکلمی است که ناظم قدرتش از عبارت صور ملک و مضمون معانی ملکوت،[۹] سلسله‌ی آفرینش را به لطافتی[۱۰] و نزاکتی نظم داده که نظر بازان عالم صورت در مطالعه‌ی حسن عبارتش[۱۱] به بحر تحیر فتاده‌اند. و صاحب مذاقان خلوت سرای معنی در ملاحظه‌ی تدقیق مضمون آن،[۱۲] مهر خاموشی بر لب نهاده‌اند:[۱۳]

چه طرفه *نظم لطیف است این که استادش،*   *نظام داده به حسن عبارت و مضمون؟*
اسیر سلسله‌ی قید او شده همه کس،   *برونیان ز برون و درونیان ز درون!*

و نیکوترین سرودی که نسیم ترنم آن غنچه‌ی دلربا را لب به تبسم گشاید، صریر ثنای[۱۴] سخن آفرین است[۱۵] که در نهانخانه‌ی غیب از جواهر معارف، خزاین غیر محصوره ابداع نموده و از انقلاب حروف به هر خزانه‌ای کلیدی اختراع[۱۶] فرموده که متصل، به هر کلیدی خزانه‌ای را در گشایند و صحایف نظم و نثر را به جواهر گوناگون بیارایند:

سخن گنجینه‌ی فیض الهی است،   *نمی‌گردد کم از صرف دمادم.*
نه[۱۷] گنج پادشاهان[۱۸] مجازی است،   *کزو گر حبه‌ای گیری، شود کم!*

الحق شاه بیت محمدت سبحانی را قافیه از مدحت[۱۹] سلطانی سزد که کلک[۲۰] انگشت نمای انگشت معجزش در صفحه‌ی فلک پنجه‌ی ماه را به تقطیع دو مصراع مطلع نظم سلسله‌ی معجزات کرده:

خورشید نهاده روی بر خاک، در معرض پرتو جمالش.
مه کرده ز شوق، سینه را چاک، از حسرت شعله‌ی کمالش.[۲۱]

و منظومه‌ی ستایش ربانی را ردیف از درود[۲۲] پادشاهی زیبد که در نظم کلمات[۲۳] تشهّد که اصل ایمان است، شهادت رسالتش به مثابه‌ی مصراع ثانی ابیات شعر که مکمل مصراع اول باشد، متمم شهادت توحید گشته:

توحید مجرد است ضایع، هر چند رسانیش به غایت.
چون هست ثبوت فضل ایمان، موقوف شهادت رسالت.

صلّ اللهم علي صاحب الرسالة و سلم علي آله العظام و اصحابه الكرام الذين هم حملة اعلام الدين و نقلة شرح احكام الشرع المبين رضوان الله تعالي عليهم اجمعين.

اما بعد، فقیر مستهام فضولی بیچاره‌ی بی‌سرانجام، شمه‌ای از کیفیت حال بی تکلف، سؤال بدین منوال به زبان می‌آورد[۲۴] و چنین عرضه می‌دارد که: چون در هنگام صباوت نظر اعتبار به کارخانه‌ی عالم انداختم و شاهد اکتساب معارف را منظور و معشوق خود ساختم، در اثنای آن عشقبازی، گاهی محرک شوق فطری بر روی استعدادم، ابواب محبت نظم می‌گشود. اما غیرت همت اکتساب معارف، منعم می‌نمود که این جمیله اگر چه مرغوب است چون مانع تحصیل کمال و علم[۲۴] می‌شود، نه خوب است؛ تا وقتی که مدت منع سخن سرآمد، روزی ناصح مشفق تکلم به خلوتسرای عزلتم در آمد و گفت:

قانع به هر چه هست مشو زان که در طلب، حرص تو، قدر و مرتبه افزون کند تو را.
کاری مکن که در طلب رتبه‌ی کمال، تقصیر اهتمام تو، مغبون کند تو را!

بدان که فضیلت شعر نیز علمی است[۲۵] به استقلال و نوعی است معتبر از انواع کمال که بعضی که انکار این کار نموده‌اند، از ذوقش واقف و به تصرفش[۲۶] قادر نبوده‌اند:

گر هنرمندی به صنعت سرمه سازد خاک را، می‌نماید عیب در چشم مخالف، آن هنر.
ور شکر را تلخ داند طبع صفراوی مزاج، هست عیب از طبع صفراوی، نه از طبع شکر!

من چون[۲۶] این ترغیب و تحریض شنودم به ادای معذرت لب گشودم که: ای مشفق روشن دل! چنان گفته‌اند:[۲۷] «**اول‌الفکر آخرالعمل**». یعنی هر کاری که شروع را شاید، تفکر غایتش مقدم بر شروع باید.[۲۸] مبادا که این عمل به نوعی که غلبه‌ی اشتهار یافته در نفس‌الامر مذموم باشد و مرتکب این سخنان[۲۹] از توقع استحسان محروم[۳۰] گردد.

شعر شاید که کار بد باشد، سعی در کار بد نکو نبود!
کار خود را نکو ندانستن، نزد اهل خرد نکو نبود!

جواب داد که: ای فقیر حقیر! فصحای مهارت پیشه و فضلای صواب اندیشه که غیر از تحقیق کیفیت این کار، کاری نداشته‌اند، در محاسن و محامد، این فن[۳۰] را به استدلال آیات و حدیث رسالت‌های معتبر نوشته، شایبه‌ای نگذاشته‌اند. و حضرت رسالت –**علیه الصلاة و السلام** – نیز فرموده‌اند:

الشعر کلام حسنه حسن و قبیحه قبیح یعنی که:[۳۱] اگر شعر خوب خواهد بود، بی تکلف کسی اگر به نظر تأمل در آرد، سخن خوب خاصیت‌های خوب دارد. اول آن‌که، قایل را بی تأسف صرف زر و تألم خسارت مال فرح‌های گوناگون به دل می‌رساند. دوم آن‌که، به واسطه‌ی آن نام قایل بر صفحه‌ی عالم باقی می‌ماند.[۳۲] سیوم آن‌که، نظم او غیر را نیز شهد طرب می‌چشاند:

مـــی ذوق و ســـرور را بـــاقی،[۳۳] جـز سـخن نیسـت در جهـان سـاقی.[۳۴]
ســخنی نیســت در بقــای ســخن، اوســت بــاقی و بــی بقــا بــاقی.

گفتم ای یار دلپذیر! فن شعر را ادوات و آلات بسیار است. و بی آلت شروع در صنعت دشوار است. شعرای سابق که این بادیه را طی نموده‌اند و بدین[۳۵] فن مشغول بوده‌اند، به مراعات سلاطین حمیده اخلاق و اختلاط اکابر صاحب مذاق و سیر باغ‌های بهشت آثار و نشاط شراب‌های خوشگوار و استماع نغمه‌های دلکش و مشاهده‌ی شاهدان[۳۶] مهوش، اوقات گذرانیده‌اند و فنون کمال را به صد کامرانی به کمال رسانیده‌اند:

مـی‌شـود در نـشئه‌ای جمعیـت اسـباب فـاش، هـر چـه در دل از رمـوز معرفـت پنهـان بـود!
نطـق را جمعیـت اسـباب گویـا[۳۶] مـی‌کنـد، چون معـانی جمـع گـردد، شـاعری آسـان بـود!

از من سودا زده توقع این فن عجب است که مولد و مقامم عـراق عـرب اسـت. زیـرا[۳۷] بقعـه‌ای اسـت از سایه‌ی سلاطین دور و به واسطه‌ی سگان[۳۸] بی‌شعور، نامعمور. بوستانی است سروهای خرامـانش گردبادهـای صرصر سموم و غنچه‌های ناشکوفه‌اش[۳۹] قبه‌های مزار شهیدان مظلـوم. بزمگـاهی اسـت شـرابش[۴۰] خونـاب جگرهای پاره پاره و نغمه‌اش ناله‌های[۴۱] غریبان آواره. نه نسیم راحتی را به صحرای محنت فـزایش گـذاری و نه بیابان پر بلایش را از سحاب رأفت امید تسکین غباری. در چنین ریاض ریاضت غنچه‌ی دل چگونه گشاید و بلبل زبان چه سراید؟

ملکـی کـه درو، نـی اسـت راحـت اثـری، هرگـز فرحـی نکـرده بـر وی گـذری.
مـشکل کـه مقیمـان و اسـیرانش را، ممکـن باشـد کـه دم زننـد از هنـری!

جواب داد که: ای دردمند! صحبت سلاطین، سرمایه‌ی حسد است و نشئه‌ی شراب موجب عذاب ابد است و مصاحبت ندما مانع خلوت خیال است و کثرت مال،[۴۲] باعث غفلت اهل حـال. **المنـةلله** دیـاری داری از ایـن آفت‌ها دور و مقامی گرفته‌ای[۴۳] اسباب فواحش در او نامقدور. بدان که اکثر اولیا و صلحا و مشایخ و علمـا کـه سرمستان باده‌ی[۴۴] شوق الهی و عاشقان جمال محبوب حقیقی بوده‌اند و همیشه ترک لـذات دنیـا و مخالفـت هوا می‌نموده‌اند، چون به تیغ محبت هلاک شده‌اند، همه در این دیار، خاک شده‌اند. حالا خاک ایـن دیـار بـه خاک آن مظلومان آمیخته است و خون آن شهیدان بر این خاک ریخته است.[۴۵] و قضا طینت تو را بدین خاک سرشته و نصیب مقدرات را بر این خاک نوشته. چون در این[۴۶] مهد محنت به شیر مشقت پرورده‌ای و در ایـن

آب و هوا نشو و نما کرده‌ای، می‌دانم که در جبلت، اثر درد داری و اثر درد است سرمایه‌ی سخن گذاری. مگـو که اسباب عیش و عشرت، سخن‌سرایی را به کار آید. از درد سخن گوی که گوی سخن را درد می‌رباید:

نـه پنـداری کـه باشـد ذوق در گفتـار بـی‌دردی، که نی دردی درون دل، نه داغـی بـر جگـر دارد.
نمـی‌بخـشدسخن‌راذوق‌عـیش‌وعـشرت‌وراحـت، سـخن‌کزمحنـت‌وانـدوه‌وغـم‌خیـزد، اثـردارد.[۴۷]

چون معذرت را مجال نماند و مجاذبه‌ی سخن مرا به سر حد رغبت رساند،[۴۸] کمر اهتمـام بـر میـان جـان بستم و پس زانوی تفکر نشستم. گاهی به اشعار عربی پرداختم و فصحای عرب را به فنون تـازی فـی‌الجملـه محظوظ ساختم. و آن بر من آسان نمود، زیرا زبان مباحثه‌ی علمی من بود. و گـاهی در میـدان ترکـی سـمند طبیعت دواندم[۴۹] و ظریفان ترک را به لطافت گفتار ترکی تمتعی[۵۰] رسانیدم.[۵۱] آن نیـز چنـدان تشویـشم نـداد. چون به سلیقه‌ی اصلی من موافق افتاد. و گاهی به رشـته‌ی عبـارت فارسـی گهـر کـشیدم و از آن شاخـسار، میوه‌ی کام دل چیدم. اما به واسطه‌ی رغبت اغلاق عبارت و مودت دقت مضمون که در جبلت داشتم، همیشه طبیعتم به معما و قصیده میل می‌نمود. خیال غزل به خاطرم نمی‌گذشـت، و سـیاح فکـرم حـوالی تـصرف آن نمی‌گشت. چرا که غزل، عبارت از شرح درد دل عاشق است به معشوق مشفق و بیان کیفیت معشوق است بـه عاشق صادق. و این پیوند، میانه‌ی[۵۲] جوانان نو رسیده صورت می‌بندد و به تحریک مصاحبت نورسان ساده دل به ظهور می‌پیوندد.

مضمون‌های مبهم و لفظهای مغلق، در این اسلوب کسی را از جا بر نمـی‌آرد. زبـان مخـصوص و عبـارت معینی دارد. شاعرانی که به مساعدت تقدیم زمانی، دم از سبقت زده‌اند و به معاونت سبقت، اتفاقاً پـیش از مـن آمده‌اند، همه ادراک بلند و طبع دوراندیش داشته‌اند. و هر عبارت لطیف و مضمون نازک کـه غـزل را بـه کـار آید، چنان برداشته‌اند که قطعاً در ظاهر[۵۳] چیزی نگذاشته‌اند. کس را بر جمیع[۵۴] گفتـار ایـشان اطـلاع بایـد تـا سعیش را شائبه‌ی توارد ضایع ننماید.

وقت‌ها بوده که شب تا سحر زهر بیداری چشیده‌ام و به صد خون جگر مضمونی را به عبارت[۵۵] کـشیده‌ام. و چون روز شده، آن را به عیب توارد قلم زده‌ام و از تصرف آن باز آمده‌ام. و وقت‌ها شده که[۵۶] روز تا شـب بـه دریای فکرت فرو رفته‌ام و گوهر خاصی[۵۷] به الماس سخن سفته‌ام. چون گفته‌اند که[۵۸] ایـن مـضمون از فهـم دور است و این لفظ در میان قوم نامعمول[۵۹] و نامشکور است. از نظر انداخته‌ام[۶۰] و به سلـسله‌ی تـسوید مقیـد نساخته‌ام.[۶۱] عجب حالی است که گفته را جهت آن‌که گفته‌اند، نباید تـصرف نمـود و نگفتـه را جهـت آن‌کـه نگفته‌اند، متصرف نباید بود:

یـــاران گذاشـــته بـــس کـــه کردنـــد، تـــــاراج عبـــــارت و معـــــانی.
شـــد تنـــگ فـــضای نظـــم بـــر مـــا، فریـــــاد ز ســـــبقت زمـــــانی!

حقا که همین احتراز علت اختیار تخلّص[۶۲] واقع شده.[۶۳] چرا که در ابتدای شروع[۶۴] نظم، هـر چنـد روزی[۶۵] دل بر تخلصی می‌نهادم. و بعد از مدتی به واسطه‌ی ظهور[۶۶] شریکی، به تخلص دیگر تغییر می‌دادم. آخرالامـر معلوم شد که یارانی که پیش از من بوده‌اند، تخلص‌ها[۶۷] را بیش از معانی ربوده‌اند. خیال کردم که اگر تخلـص مشترک اختیار نمایم در انتساب نظم بر من حیف رود، اگر مغلوب باشم. و بر شریک ظلم شود، اگر غالب آیـم. بنابر رفع[۶۸] ملابست التباس «فضولی» تخلص کردم. و از تشویش ستم شریکان پناه به جانب[۶۹] تخلص بـردم.

و دانستم که این لقب، مقبول کسی نخواهد افتاد که بیم شرکت او به من تشویشی[۷۰] نتواند داد. الحق ابواب آزار شرکت را بدین لقب بر خود بستم و از دغدغه‌ی انتقال و اختلال رستم:

کرد بد نامی مرا از اختلاط خلق دور، عزلتم شد موجب مشغولی کسب هنر.
منت ایزد را که شد نیک آنچه بد پنداشتم، خار من گل، خاک من زر گشت، سنگ من گهر.

فی‌الواقع تخلصی واقع شد موافق هوای من و لقبی اتفاق افتاد مطابق دعوای من به چندین وجوه:

اول آن‌که من خود را یگانه‌ی روزگار می‌خواستم. و این معنی در این تخلص به ظهور پیوست،[۷۱] و دامن فردیتم[۷۲] از دست قید شرکت رست. دیگر آن‌که من به توفیق همت، استدعای جامعیت جمع علوم و فنون داشتم. تخلصی یافتم متضمن این مضمون. چرا که در لغت، جمع فضل است بر وزن[۷۳] علوم و فنون. دیگر، مفهوم فضولی به اصطلاح عوام، خلاف ادب است و چه خلاف ادب از این برتر که مرا با وجود قلت معاشرت علماء[۷۴] عالی مقدار و عدم تربیت سلاطین نامدار[۷۵] مرحمت شعار و نفرت[۷۶] سیاحت اقالیم و امصار، همیشه در مباحثه‌ی عقلیه، دست تعرض در گریبان احکام مختلفه‌ی حکماست و در مسائل نقلیه، داعیه‌ی اعتبار[۷۷] اصول اختلاف فقهاست. و در این فنون سخن به استاد یک فنه‌ی هر فن مباحثه‌ی حسن عبارت[۷۸] و مناقشه‌ی لطف اداست اگر چه این روش نشانه‌ی کمال فضولی است اما نشانه‌ی کال فضولی[۷۹] است:

دید دوران در حصول علم و عرفان و ادب، اهتمام و اجتهاد و سعی و اقدام مرا.
*بر خلاف اهل عالم، یافت عزم همتم، کرد در عالم **فضولی** زین سبب نام مرا!*

المنة‌لله که ایام ارتکاب این فن گرامی و اوقات تعلق[۸۰] این نام نامی، همیشه بر من به خیر گذشت. و از میان خاک اولیا، به تکمیل هر رساله‌ای که توجه نمودم، اتمام آن به آسانی میسر گشت. غیر از غزل‌های[۸۱] فارسی که صورت تتمیم آن در پرده‌ی تأخیر مانده بود و شروع در آن، بواسطه‌ی موانعی که قبل از این مذکور شد، مشکل می‌نمود، تا آن‌که روزی گذارم به مکتبی افتاد. پریچهره‌ای[۸۲] دیدم فارسی نژاد. سهی سروی[۸۳] که حیرت نظاره‌ی رفتارش الف را از حرکت انداخته بود و شوق مطالعه‌ی مصحف رخسارش، دیده‌ی نابینای صاد را[۸۴] عین بصر ساخته بود:

سرو چمن لطف، قد دلکش او، شمع شب قدر، عارض مهوش او.
سروی که ز دیده می‌خورد آب مدام، شمعی که همیشه از دل است[۸۵] آتش او.

چون توجه من دید، از گفت‌های من چند بیتی[۸۶] طلبید. من نیز چند بیتی از عربی و ترکی به او ادا نمودم.[۸۷] و لطایف چند نیز از قصیده و معما بر او فزودم.[۸۸] گفت که:[۸۹] این‌ها زبان من نیست، و به کار[۹۰] من نمی‌آید. مرا غزل‌های جگرسوز عاشقانه‌ی فارسی می‌باید!

ابهام[۹۱] در معانی و اغلاق در کلام، کار اکابر[۹۲] علمای زمانه است.
تاب عذاب[۹۳] فکر ندارند دلبران،[۹۴] مرغوب دلبران، غزل عاشقانه است!

بی تکلف از این سخن مرا خجالتی دست داد و آتشی[۹۵] در دل افتاد[۹۶] که خرمن[۹۷] اندوخته‌ی مرا همه سوخت و در شبستان خیالم، شمع شوق غزل فارسی بر افروخت. شبی چند، خود را[۹۸] در آتش تفکر گداختم و

در غزلیات فارسی دیوانی مرتب ساختم که هم مدققان کامل را مضمون‌های مبهمش دل فریب است و هم ظریفان ساده دل را از مائده‌ی مذاقش نصیب.[۹۹]

الهی به حرمت معصومان اهل بیت که این چند بیت[۱۰۰] پراکنده را جهت اقامت خود از گل رسوایی و سنگ ندامت برآورده[۱۰۱] بنا کردم و در اندود و آرایش آن خوناب‌ها[۱۰۲] خوردم، نظرگاه جمعی ساز که روزها در[۱۰۳] اندیشه‌ی معانی به شب رسانیده و شب‌ها در فکر[۱۰۴] کیفیت[۱۰۵] عبارت به روز آورده باشند و دانند که چه مقدار مشقت باید کشید تا گوهر[۱۰۶] خاصی از کان طبیعت بیرون آید.

از مقیمان کنار چشمه‌ی حیوان مپرس، محنت و اندوه مجنون بیابان گرد را؟
نیست بی‌دردان عالم را ز درد[۱۰۷] ما خبر، دردمندان نیک می‌دانند قدر درد را!

نه پایمال جمعی کن[۱۰۸] که به چند بیت رکیک که آلت[۱۰۹] جراری خود نموده و مهزل مجالس و محافل ساخته، افتخار نمایند و بنابر استدعای اظهار حیثیت[۱۱۰] به دقایق الفاظ و معانی ابواب اعتراض‌های ناموجه گشایند.

عیبناکان ز بس که شام و سحر، چشم بر عیب دیگران دارند.
با وجود کمالِ خود بینی، خویش را در نظر نمی‌آرند!

توقع چنان است و ترقب آن از فضلای کامل هر دیار و فصحای روشن دل روزگار که اگر در ترکیب یا در مضمون بعضی زلّتی یا خشونتی که خلاف این فن است واقع شده باشد، به ذیل عفو مستور گردانند.[۱۱۱] و این نو رسیدگان روزگار ندیده و این یتیمان غربت نکشیده[۱۱۲] که از خاک نجف[۱۱۳] و خطه‌ی کربلا سر بر آورده‌اند و در آب و هوای برج اولیا پرورده‌اند، در اثنای مسافرت به هر جا[۱۱۴] که توجه نمایند به نظر اعتبار در آیند.[۱۱۵]

*چون خاک کربلاست **فضولی** مقام من، نظمم به هر کجا که رسد، حرمتش رواست.*
زر نیست، سیم نیست، گهر نیست، لعل نیست، خاک‌است[۱۱۶] شعر بنده، ولی خاک کربلاست!

خیز ساقی که وقت کار آمد، دور گل، موسم بهار آمد.
گل تازه شکفت در گلزار، نه یکی، هر طرف هزار هزار.
هر گلی جلوه‌گر به رنگ دگر، هر یکی از یکی دگر بهتر!
وقت شد کاهل ذوق جام کشند، جام گلرنگ لاله فام کشند.
ساغر لاله گون ز دست منه، انتظاری به اهل بزم مده.
بزم را گرم کن، بهانه مجو، مکن امساک چون پرست سبو.
چون کنی اهل بزم را سرمست، بر دل می‌کشان باده پرست،
بِه که ذوق دگر بیفزایی، مطرب بزم را بفرمایی،
که: دمی گوشمال عود دهد، بزم را ذوق از سرود دهد.
بگشاید زبان به حسن مقال، در ثنای مهیمن متعال.[۱۱۷]



۲. قصاید

– ۱ –

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

(رمل مثمّن مقصور) U.U UU.U UU.U UU.U

السلام! ای ساکن محنت سرای کربلا! / السلام! ای مستمند و مبتلای کربلا!
السلام! ای هر بلای کربلا را کرده صبر! / السلام! ای مبتلای هر بلای کربلا!
السلام! ای بر تو خار کربلا تیغ جفا! / السلام! ای کشته‌ی تیغ جفای کربلا!
السلام! ای متصل با آب چشم و آه دل! / السلام! ای خسته‌ی آب و هوای کربلا!
السلام! ای غنچه‌ی نشکفته‌ی گلزار غم، / مانده از غم تنگدل در تنگنای کربلا!
السلام! ای کرده جا در کربلا وز فیض خود، / در دل اهل محبت کرده جای کربلا!
السلام! ای رشک برده زنده‌های هر دیار، / در جوار مرقدت بر مرده‌های کربلا.
یا شهید کربلا! کردم، به گرد طوف تو، / رغبت سیر فضای غم فزای کربلا.
یاد اندوه و غمت کردم شد از اندوه و غم، / از دل من تنگتر بر من، فضای کربلا.
ریخت خون در کربلا از مردم چشم قضا، / از ازل این است گویا مقتضای کربلا.
هرکه اندر کربلا از دیده خون دل نریخت، / غالباً آگه نشد از ماجرای کربلا.
چرخ، خاک کربلا را ساخت از خون تو گل، / کرد تدبیر نیاز، آن گل برای کربلا.
جای آن باشد که گر بویند، آید بوی خون، / تا بنای دهر باشد، از بنای کربلا.
سرورا! با یاد لب‌های به خون آلوده‌ات، / خوردن‌خون‌است‌کارم، چون گیای‌کربلا.
اجر من این بس که گر میرم، شود سر منزلم، / خاک پاک جانفزای دلگشای کربلا.
کربلا خوان عطای توست، گردون دم به دم، / می‌رساند بر همه عالم صلای کربلا.
هرکه می‌آید به قدر سعی و استعداد خود، / بهره‌ای می‌گیرد از بحر عطای کربلا.
نیست‌سبحه‌این‌که‌بردست‌است‌ما‌را،بلکه‌هست، / دانه‌ی چندی ز درّ بی بهای کربلا.
یا شهید کربلا! از من عنایت کم مکن، / چون تو شاه کربلایی، من گدای کربلا.
در دلم دردی‌ست، استیلای بیم معصیت، / شربتی می‌خواهم از دارالشّفای کربلا.
روزگاری شد که مأوای **فضولی** کربلاست. / نیست او را میل مأوایی، ورای کربلا.
هست امیدم که هرگز بر نگردد تا ابد، / روی ما از کعبه‌ی حاجت روای کربلا.
همچو سعی مَروه، لطف حق نبخشد اجرها، / سعی ما را در زمین پر صفای کربلا.

-۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

(رمل مثمّن مقصور) U.U UU.U UU.U UU.U

نیست اهل درد را جز درگهت دارالشّفا!
بی‌دوا دردی کز این درگه نمی‌یابد دوا.

بود بی‌دردی مرا مانع ز ذوق وصل او،
بنده‌ی دردم، که شد سوی تو دردم رهنما!

نیست جز ما دردمندی کز تو درمانی نیافت،
غالباً واقف نه‌ای از دردمندی‌های ما.

درد ما را می‌دهد درمان، لب لعلت مگر،
کرده در حکمت ارسطوی زمان را اقتدا.

آن‌که گر در آفرینش دخل سازد حکمتش،
می‌شوند از لقوه و فالج بری ارض و سما.

آن‌که خود را گر کند در دأب حکمت امتحان،
وآن‌که در علم طبابت گر شود طبع آزما،

می‌تواند کرد زائل ضعف از ترکیب کاه،
می‌تواند بُرد صفرا را ز طبع کهربا.

حاوی قانون فن، مستخرج تقویم طب،
بوعلی رای و ارسطو سیرت و لقمان لقا.

ای ضمیر انورت آئینه‌ای از فیض حق!
ذات پاکت مودع آثار قدرت را بنا.

در طریق علم می‌گفتی تو را لقمان اگر،
چاره‌ای می‌کرد لقمان نیز بر فوت فنا.

برنمی‌آید ز عیسا کار فیض حکمتت،
کارعیساچیست پیش‌حکمتت،غیر از دعا؟

ضبط صحت آن‌چنان کردی که در عالم نماند،
خسته‌ای جز چشم بیمار بتان دلربا!

گر نمی‌شد ظالم و می‌داشت اندک مردمی،
می‌گرفت از سرمه‌دان فیضت آن‌هم توتیا.

شمه‌ای در اعتدال درد ارکان، فی‌المثل-
گر ضمیر حکمت، آئین تو را باشد رضا،

حدت خشکی شود از خاک و آتش بر طرف،
گردد افراد رطوبت زائل از آب و هوا.

در سلوک ار از تو گیرد خضر دستورالعمل،
کی کشد منّت ز آب زندگی، بهر بقا؟

خاک دانایان یونان را فلک تخمیر داد،
یافت زان‌گل بنیه‌ی‌ترکیب معمورت بنا.

هست از ایجاد عالم، طاعت ایزد مراد،
طاعت ایزد به شرط صحت نفس و قوا.

صحت نفس و قوا وابسته‌ی تدبیر توست،
کیست غمخوار خلایق جز تو، از بهر خدا؟

پادشا را دخل در کار نظام عالم است.
حکمتت را دخل در ذات شریف پادشا.

زان سبب فرض‌است بر عالم دعای دولتت،
دولتت باقی، که عالم را تو می‌داری به پا.

چون حکیم رأی تو دارد تصرف در علوم،
لفظ و معنی از توخواهدیافت اصلاح خطا.

جای آن دارد رود سستی ز ترکیب کلام،
حرف علت را نماند در دل تصریف جا.

هست **رکن‌العزُّ و الاقبالُ والدین** نام تو،
بهتر از تو سلطنت رکنی ندارد مجملا!

هیچ سرّی نیست پنهان از صفای باطنت،
می‌کنی هر درد را تشخیص، قبل از ابتلا.

فارغند از کلبه‌ی عطار، بیماران تو،
می‌رسد بیمار را از نسخه‌ات بوی شفا.

سرورا! ناگه ز تأثیر هوای مختلف،
روزگارم کرد در دام بلایی مبتلا.

زد به‌جان عشق،آتشم زانسان‌که شد در عنصرم،
خلط سودایی فزون و انشراق ماعدا.

از بخار خون دل سودا به مغز ما رساند،
بوی سرسام و صداع و صدع مالیخولیا!

بسته شد در هر رگم از خون فاسد صد گره،
زد به صحرای تنم صد خیمه، سلطان بلا.

نه‌به تشخیص‌مرض‌در نبض،کس‌دستم گرفت،
نه که از قاروره‌ام شد مطلع بر ماجرا.

گه به پرهیزم، گروهی در بدن افزود ضعف،
گه به تعیین غذایم داد بعضی امتلا.

من نمی‌دانم. مرا امکان بهبودی نماند،
یا طبابت نیست جز نامی، چو علم کیمیا؟

ضعف، قوت یافت؛ قوت، ضعف در ترکیب من،
دوری روح از بدن نزدیک شد، دور از شما.

بخت، بعد از ناامیدی‌ها نویدم از تو داد،
ازمرض‌خوفی‌که‌بود اکنون‌به‌صحت‌شد رجا.

شربتی می‌خواهم از دارالشّفای حکمتت،
ظاهراً درمن دلیل صحت‌است این اشتها.

می‌کنم پرهیز، اگر فرمایی از آب حیات،
بی‌اجل اعضای ترکیب مرا از هم جدا.

تا توان، بهر خدا مگذار تا سازد مرض،
می‌خورم از زهر قاتل، گر کنی تعیین غذا.

سعی در تنظیم ترکیب **فضولی** کم مکن،
در علاج درد او سعی از تو، بهبود از خدا.

تا مزاج دهر را هست انحرافی از فساد،
تا بنای درد دارد رخنه زآسیب دوا،

باد ممکن فیض را صحت به فیض حکمتت،
باد حاصل خلق را از حکمتت هر مدعا.

-۳-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

(مجتث مثمّن محذوف) U.. U.U. UU.. U.U.

منم ندیده ز ابنای روزگار، وفا،
ولی کشیده ز هر یک، هزار گونه جفا!

منم چشیده بسی زهر غم ز بی‌دردان،
به درد مرده و لب ناگشوده بهر دوا!

منم کشیده قدم از بساط آزادی،
اسیر دام غم و مبتلای بند و بلا.

نبود روز غمم همدمی به جز ناله،
ز ضعف قالبم، آن نیز گشت ناپیدا.

نبود همنفسم غیر ناله‌ای، چون نی.
قدم شکست وز آن‌هم مرا فکند جدا!

نه مونسی، نه انیسی، نه مشفقی، نه کسی،
که پیش او نفسی درد دل رسد مارا.

نکرده جز بدن خاکی مرا آماج،
هزار تیر بلا گر فکنده دست قضا.

چنان نبسته فلک، راه بر مطالب من،
که یک مراد برآید به صد هزار دعا.

طبیب من شده ادبار، در علاج ولی،
درون حقه‌ی اقبال، مانده شهد شفا.

میان اشک، مرا ضعف کرده قصد هلاک،
بلا و غم شده مانع که باش همدم ما.

شده است تابع اکثر، اقل اعدایم،
وگرنه من ز کجا و دم از امید بقا!

شکوفه‌های امیدم نداده میوه‌ی کام،
ز داغ‌های دلم حاجتی نگشته روا.

دل فسرده‌ی من سوخته در آتش فقر،
مراد دل زده بر من هزار استغنا.

ز گریه سیم سرشکم تمام شد، چه کنم؟
دگرچه صرف کنم بر بتان ماه لقا؟

ز هر بلا بتر است اینکه پیش سیمبران،
بلای نیستی از انفعال کشت مرا!

نه اختیار اقامت، نه اقتدار سفر،
نه احتمال تجرّد، نه اعتبار غنا.

شبی دراین غم و اندوه ناله می‌کردم،
که ناگه از طرفی هاتفی رساند ندا–

که:«ای ستم زده! در بی‌کسی مشو نومید! / به شکر کوش که آمد مربی فقرا.
رسید آن‌که تو را بر گرفته بود ز خاک. / رسید آن‌که از او دیده‌ای هزار عطا.
۲۰ گل حدیقه‌ی دولت، بهار گلشن بخت، / نهال باغ ادب، غنچه‌ی ریاض حیا،
بلند مرتبه الوند بیگ روشن دل، / که در طریق ادب مرشد است [و] راهنما.
بنای دولت او را مخلّد است اساس. / علوّ رفعت او را مشیّد است بنا.
گهی شده به وجود عزیز، یوسف مصر. / علاوه‌ی شرف از امهات و از آبا.
خلاف غیر، شکوه سعادتش را هست، / گهی دلیل ره قرب یثرب و بطحا.
۲۵ نه عارضی است در او ارتکاب راه صواب، / مقرر است که هرگز نکرده اصل خطا».
ایا بلند نظر آفتاب اوج هنر! / که مژده‌ی شرف قرب توست ذوق‌فزا،
هزار شکر که بار دگر ز نور رخت، / گرفت دیده‌ی ارباب اشتیاق، ضیا.
هزار شکر که بار دگر ز نخل قدت، / فتاد سایه بر افتادگان فقر و فنا.
به حق آن‌که مرا کرده‌است منشأ صدق، / به حق آن‌که تو را کرده‌است محض صفا،
۳۰ به حق آن‌که مرا کرده‌است زار و فقیر، / به حق آن‌که تو را کرده است عزّ و علا،
کز آن زمان که ز چشمم نهفته‌ای چو پری، / ندیده‌ام ز کسی روی مردمی ابدا.
ز رفتن تو مرا رفته بود عقل ز سر، / کنون که آمده‌ای، باز آمده است به جا.
انیس و مونس من در مقام تنهایی، / همیشه ذکر تو بود است در صباح و مسا.
تو بوده‌ای همه دم در دلم که در همه وقت، / تو راست راه تقرب به خانه‌های خدا.
۳۵ شها! **فضولی** بیدل جدا ز خاک درت، / به تنگ آمده بود از تمامی دنیا.
تو آمدی، ز دلش رفت غصه‌ی عالم، / کشیده شاهد غم چهره در نقاب خفا.
چگونه سر نکشد بر فلک که از پیشش، / فتاد بار الم، راست گشت قدّ دوتا.
خزان گلشن بخشش گرفت رنگ بهار، / به عندلیب ز گل مژده‌ای رساند صبا.
امید هست که تا هست بر سر عالم، / مدار دایره‌ی دور آسمان بر پا،
۴۰ سرای جاه تو معمور گردد و گردد، / فلک به کام تو در کارهای هر دو سرا.

– ۴ –

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن.

(مضارع مثمّن اخرب مقصور) UU .U.U .UU. .U.U

۱ ماییم درد پرور دنیای بی وفا، / با درد کرده خو، شده مستغنی از دوا.
هرگز نکرده درد دل اظهار ما طلب، / هر جا که دیده خط زده بر نسخه‌ی شفا.
مطلق وفا ندیده ز ابنای روزگار، / بر خود در آرزوی وفا کرده صد جفا.
وحشت گزیده از همه عالم چه جای غیر! / با خویش هم نگشته در این وحشت آشنا.
۵ ماییم فرقه‌ای که همیشه مدار چرخ، / انداخته است تفرقه‌ای در میان ما.
سیل دمادم از مژه هر سو گشوده لیک، / بسته زبان چو شمع، در افشای ماجرا.

ماییم آن گروه پریشان که چون حباب، صورت نبسته جمعیت ما به هیچ جا.
از گردباد حادثه بر باد داده باز، هرجا که کرده به هر امل خانه‌ای بنا.
جسته طریق مهر ز دور فلک ولی، زان آینه ندیده به جز عکس مدعا.
پرگار سان دویده در این دایره بسی، بهر علوّ منزلت از سر نموده پا.
لیکن در انتهای تردد نیافته، غیر از همان مقام که بوده در ابتدا.
ماییم همچو قطره‌ی باران ز جرم خاک، عمری بریده میل، شده پیرو هوا.
اول به سیر عالم علوی نهاده روی. آخر به طبع سفلی خود کرده اقتدا.
ماییم همچو عکس بر آئینه‌ی وجود، غافل ز خود، به صورت انسان غلط نما.
نه آگه از فساد، نه واقف ز حال کَوْن، نه در غم فنا، نه در اندیشه‌ی بقا.
کیفیت بقاست ولیکن کمال ذات، کی ذات ما کند به چنین رتبه اقتضا؟
در ممکنات، شرط فنا جز وجود نیست، ما را وجود کو که بود قابل فنا؟
من آن نی‌ام‌که می‌رسد از من به گوش خلق، در هر نفس، هزار صدای فرح فزا.
اما چنان نی‌ام که شناسم مذاق درد، باشد مرا هم آرزوی ذوق آن صدا.
از روی کفر، صورت بی‌معنیم شده است، چون بت، همیشه زیور بتخانه‌ی ریا.
خلقی به طعنه‌ی من و من بی‌خبر ز حال، حیرت گرفته راه دلم را ره ادا.
تدبیر طعن خلق سرانجام کار خود، با آن گذاشته که چنین ساخته مرا.
بر رخت اعتبار خود آتش زدم، هنوز، از دست قیدِ چرخ نشد دامنم رها.
چون رشته‌ی [امور] فتاده است صد گره، بر کارم از سپهر و ندارم گره گشا.
لیکن امید هست که همچون فروغ صبح، بگشاید این گره، اثر مهر مرتضا.
شاهی که تا از او نزند دم، نمی‌شود- آسان گشودن گره غنچه بر صبا.
شاهی که بی‌ارادت او مشکل او کشد، از چهره‌ی صباح فلک پرده‌ی سنا.
شاهی که گلبن کرم او به اهل فقر، در هر نفس رسانده ز هر برگ صد نوا.
بخشیده سنگ را نظرش قیمت گهر. پوشیده فقر را کرمش کسوت غنا.
شاهنشه سریر ولایت، ولی حق، سلطان دین، امام مبین، شاه اولیا.
اصل تمیز شرع نبی از طریق کفر، وجه تفوق نبی ما بر انبیا.
از ذات پاک او صدف کعبه پر گهر. وز فیض خاک او شرف ارض بر سما.
از نسخه‌ی کرامت عامش سیاهه‌ای‌ست، شرح شب مبارک معراج مصطفا.
وز لاله‌زار حرمت آبش حدیقه‌ای، خاک به خون سرشته‌ی صحرای کربلا.
ریگ نجف ز پرتو میل مزار او، در چشم مردم است مکرّم چو توتیا.
بر اهل دولتی اگر از آسمان فیض، خورشید مهر او فکند ذره‌ای ضیا،
حایل بر آن نشانه‌ی بی‌دولتی بود، آن حایل ار بود به مثل سایه‌ی هما.
حاجتگهی است کعبه‌ی درگاه او که نیست، آنجا برای حاجت او حاجت دعا.
ای درگه تو کعبه‌ی حاجت روای خلق! وی گشته حاجت همه از درگهت روا!
هر حکمتی که بوده نهان در حجاب غیب، رایت کشیده از رخ آن پرده‌ی خفا.
رایی اگر برای وقوع قضیه‌ای، بسته هزار سال گره در دل قضا.

ممکن نبود این که تواند وقوع یافت، / تا رای انور تو ندارد بدان رضا.
آدم کز آفرینش او مدعا نبود، / جز اتّباع امر حق و طاعت خدا.
در ابتدای حال امامی چو تو نداشت، / خالی نبود طاعتش از شبهه‌ی خطا.
حالا به اقتدای تو عمری‌است در نجف، / طاعات فوت کرده‌ی خود می‌کند قضا.
تیغ تو صیقلی است که داده هر آینه، / از زنگ شرک،آینه‌ی شرع را جلا.
از دین عبادتی‌است به حکم تو اتّباع. / وز کفر شبهه‌ای است ز فرمان تو ابا.
هرکس که بر مطالب دنیا و عقبیش، / باشد ارادتی، به حقیقت بود گدا.
از بی‌نیازیی که تو را هست در دو کَون، / تحقیق شد که نیست به غیر از تو پادشا.
در لشکری که چون تو چراغی‌است پیش رو، / نصرت چو سایه می‌رسد البتّه از قفا.
در زیر هر لوا که بود چون تو نور پاک، / بر مهر و ماه می‌فکند سایه‌ی لوا.
خوف از چه دارد آن‌که به دستت دلش دهد، / **حبل‌المتین** مهر تو سر رشته‌ی رجا.
یا مرتضا ورای تو ما را ملاذ نیست. / در هر کجا که هست تویی ملجاء ورا.
مطلق نمی‌کنیم به غیر تو اعتماد، / هرگز نمی‌بریم به غیر تو التجا.
ورزیده‌ایم مهر تو . . . . ماست، / روزی که حق به حسن‌عمل‌می‌دهد جزا.
داریم تکیه بر عمل خود به صد امید، / چون سنگ آستان تو ماراست متکا.
رخسار ما به سُدّه‌ی زرین درگهت، / کاهی‌است متصل متعلق به کهربا.
بر خاک درگه تو نهادیم روی زرد. / آن خاک را ز قدر گرفتیم در طلا.
کردیم گرچه صرف جوانی به خدمتت، / خوش نیست گر کنیم بدین خدمت اکتفا.
پیرانه سر به درگهت آن به که افکنیم، / قد خم، استخوان شکسته چو بوریا.
با نیست دوام اقامت بر آوریم، / طاق دگر به درگهت از قامت دوتا.
یا مرتضا! **فضولی** بیچاره بی‌کس است، / قطع نظر نموده ز اقران و اقربا،
آن راست رو میانه‌ی جمعی‌است مختلف، / مایل به هیچ فرد نه، چون خط استوا.
وقت‌است لطف، شامل احوال او کنی، / وان دردمند را برهانی از این بلا.
او طوطی‌است در صفت تو شکر شکن، / او از کجا و صحبت زاغ و زغن کجا؟
او بلبل‌است از چمن قدس باغ انس، / او از کجا و قید چنین تیره ترک را؟
فرعون چند رشته‌ی مکر از کمال سحر، / تا کی به چشم او بنمایند اژدها؟
وقت است ز آستین، ید بیضا برون کنی، / باز افکنی به معرکه‌ی ساحران عصا!
میلی نمی‌کنند به اعجاز موسوی، / گوساله می‌پرستند این قوم بی‌حیا.
وقت است دل به تفرقه‌ی کافران نهی. / تیغ دو سر کشیده کنی نیت قضا.
بر عادتی که هست تو را بر طریق دین، / حق را به حسن سعی، ز باطل کنی جدا.
تا در ریاض حسن فصاحت به کام دل، / باشد زبان طوطی طبعم سخن سرا،
روزی مباد این که برای توقعی، / از من به غیر آل علی سر زند ثنا!
در عمر خویش غیر ثنای علی و آل، / از هر چه کرده‌ایم بیان، توبه ربّنا!

-۵-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

(مجتث مثمّن محذوف) U.. U.U. UU.. U.U.

کشید شاهد گل را صبا ز چهره نقاب، نقاب روی زمین گشت سبزه‌ی سیراب.
مخدّرات سراپرده‌ی بطون غصون، زدند آتش نهضت به پرده‌های حجاب.
ز خار، گل نکشد منت از پی تمکین، کنون که یافت قبول نظاره‌ی احباب.
بس‌است خیمه‌ی گل را همین که از هر سو، کمند مدّ شعاع بصر شده‌است طناب.
سؤال حال بنفشه ز باغبان کردم، به قد خم شده پیر شکسته داد جواب-
که: ساکنان درون سراچه‌ی دل خاک، فکنده‌اند به جذب برونیان قلاب.
مگو که بی‌جهت افکنده‌است هر جانب، شکاف‌ها به دل دشت دشنه‌ی سیلاب.
صلای روی زمین می‌دهد به اهل زمان، زمان - زمان اثر افتتاح این ابواب.
درید بر بدن سبزه سیل، جامه‌ی برف، ربود صوت عنادل زچشم نرگس خواب.
پی تولد اطهار، گونه - گونه گرفت، عروق نامیه رنگ مجاری اصلاب.
پی تعلم اطفال، قمری و بلبل، گشود دور ز اوراق گل هزار کتاب.
مگو که هست ز لطف بهار و جنبش باد، فتاده سبزه‌ی‌تر بر زمین، بر آب حباب.
نشان سیلی سیلی‌است بر زمین که شده‌است، کبود روی زمین پر ز آبله کف آب.
لطافتی‌است هوا را که هر کجا گذرد، رطوبتش گل و نیلوفر آورد ز سراب.
نمود قطره‌ی شبنم به برگ نرگس تر، چنان که بر لب بیمار رشحه‌ی جلاب.
طراوتی‌است زمین را اگر چه خیزد گرد، به ذره‌هاش توان گفت قطره‌های گلاب.
رطوبتی ز هوا شب مگر گرفت که روز، برآفتاب فکنده‌است رخت خویش سحاب.
به مفلسان چمن تا دهد به رسم زکات، پر است دامن گل از قراضه‌ی زرناب.
زر ذخیره‌ی گلبن به شرط استنما، مگر که یافته‌است از مدار حول نصاب.
گرفت صحن چمن رونق از نسیم بهار، چنان که مملکت از سرور بلند جناب.
زهی خجسته خصالی که بر تعیّن او، نیافته‌است تسلط، تصرف القاب.
ز بام عرش که باران فیض راست غدیر، مسلط‌است به گلزار علم او میزاب.
ز چتر علم که بر عالم‌است سایه فکن، مشیّد است به اوتاد حلم او اطناب.
مه سپهر فضیلت، فضیل دریا دل، که روشن‌است به اودیده‌ی **اولوالالباب**،
مهی‌است دیده تمامی در ابتدای طلوع، گل شکفته در آغاز نو بهار شباب.
زهی وجود تو، آئینه‌دار فیض ازل! خلاف رای‌تو، مستوجب عذاب و عقاب.
شده عقاب ستم دیر دور را خفاش، به دور عدل تو ای‌آفتاب عالمتاب!
پناه عدل تو شد حامی عراق عرب، که از تطاول دست ستم نگشت خراب.
تویی که رایض اقبال کرده در هر کار، عنان عزم تو را منعطف به‌صوب صواب.
تویی که لطف ازل قامت قبول تو را، نکرده‌است مزین مگر به ثوب ثواب.

تصرف تو در احکام کارخانه‌ی دهر،   فزون‌تر از اثر عامل‌است در اعراب.
نشان قبه‌ی عرش‌است هر کجا که شود،   قد تو تیرکمانخانه‌ی خم محراب.
اگر چه شهد صفت در مذاق لطف تو هست،   منافع متضمن، برون ز حصر و حساب،
حرارت غضبت نیز نیست بی‌نفعی،   سرور سینه‌ی بی‌سوز دل‌دهد چو شراب.
شها! **فضولی** زارم که گردش گردون،   فکنده‌است به سر رشته‌ی امیدم تاب.
هوای وصل توام پیر کرد بس که ربود،   سمند عمر ز دستم، عنان به رسم شتاب.
امید هست که حالا دراین نشیمن غم،   کند لقای تو سلب کدورتم ایجاب.
امید هست که تا هست نوبهار و خزان،   دراین سراچه‌ی حیرت مهیمن وهاب،
عموم فیض رساند تورا و در هر دم،   دری به روی رضایت گشاید از هر باب.

– ۶ –

مفتعلن مفتعلن فاعلن.

(سریع مطوع مقطوع) U.U U..U U..U

روی الم باز سوی کربلاست،   رغبت بیمار به دارالشّفاست.
گرد ره بادیه‌ی کربلا،   مخبر مظلومی آل عباست.
زین سبب از دیده‌ی اهل نظر،   اشک فشاننده‌تر از توتیاست.
ذکر لب تشنه‌ی شاه شهید،   شهد شفای دل بیمار ماست.
آن‌که به هر خسته‌ی بی دست و پا،   نیست طوفِ درِ او هم، دواست.
آن‌که پس از واقعه‌ی کربلا،   آرزوی نصرت او هم غزاست.
اشرف اشراف بنی فاطمه،   سید آل علی المرتضاست.
پرده‌ی آرایش درگاه او،   پرده‌کش چهره‌ی جرم و خطاست.
کنگره‌ی قصر معلای او،   ارّه‌ی نخل بُن خصم دغاست.
آن‌که به درگاه حسین علی،   روی نهاده به امید جزاست.
نیّتش این است که کردم طواف،   روضه، جزای عمل من سزاست.
می‌شود البته خجل گر کسی،   پرسد ازاو روضه‌ی دیگر کجاست؟
در همه طاعت غرض آدمی،   مرتبه‌ی دولت قرب خداست.
هرکه طواف در آن شاه کرد،   چون به یقین مدرک این مدعاست.
دغدغه دارم که در آن نیست رای،   دغدغه‌ی طاعت دیگر چراست؟
ای به رضای تو قضا و قدر!   وی همه کار تو به تقدیر راست!
بود دلت را به شهادت رضا،   نصرت دشمن اثر آن رضاست.
ورنه کجا دشمن بد کیش را،   تاب مصاف خلف مصطفاست؟
خصم ز تدبیر ظهور فساد،   گرچه ثبات خود و نفی خداست.
معجزت این بس که کنون بی اثر،   آن شده محجوب حجاب فناست.

داخـــل آثـــار علامـــات توســـت، تـــا بـــه ابـــد آنچـــه بـــه دســـت بقاســـت.
در همـــه‌ی مـــذهب حـــق مجمـــلا، قاتـــل تـــو قابـــل لعـــن خداســـت!
تجربـــه کـــردیم بـــسی در جهـــان، هـــیچ دلـــی نیـــست کـــه دور از بلاســـت.
بهـــر تـــو ماتمکـــده‌ای بـــیش نیـــست، خانـــه‌ی دل کـــز غـــم و رنـــج و عناســـت.
گریـــه کنـــان مـــردم چـــشم همـــه، بهـــر تـــو پوشـــیده ســـیه در عزاســـت.
مـــردم دیـــده همـــه مـــاتمزده، دیـــده‌ی مـــردم همـــه ماتمـــسراست.
دوســت چــه ســان از تــو شــود ناامیــد، حاجــت دشــمن چــو بــه لطفــت رواســت؟
کـــار **فـــضولی** بـــه تـــو افتـــاده اســـت، چـــاره‌ی او کـــن کـــه بـــسی بـــی‌نواســـت.

– ۷ –

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

(رمل مثمّن مقصور) U.U UU.U UU.U UU.U

طاعتی کان در حقیقت موجب قرب خداست، طـوف خـاک درگـه مظلـوم دشـت کربلاسـت.
ای خوش آن مردم که بهـر قـوت نـور نظـر، در نظـر او را مـدام آن قبلـه‌ی حاجـت رواسـت.
ای‌خوش‌آن‌طالب که‌درهنگام‌حاجت‌خواسـتن، خـاک راه کـربلا در چـشم او چـون توتیاسـت!
ای خوش آن زائر که اورا در چنان‌حـاجتگهی، گـه نمـاز بـی‌رعونـت، گـه نیـاز بـی ریاسـت!
گه به یاد تـشنه‌ی آن بادیـه، اشـکش روان، گه برای سجده‌ی آن خاکِ در، قـدش دوتاسـت.
گاه‌چـون پرگـار، گـرد نقطـه‌ی مرقـد، دوان، گاه چون نقطه پی احرام طاعـت پـا بـه جاسـت.
کربلا گنجی‌اسـت در ویرانـه‌ی دیـرین دهـر، لیک آن گنجی کـه نقـدش نقـد شـاه اولیاسـت.
خازن حکمت نهـاده در چنـان گـنج شـریف، طرفـه صـندوقی کـه پـر از درّ درج لافتاسـت.
یا گلستانی‌است آن روضه که گـر بیننـد بـاز، رنـگ گلهـایش ز خـون رنـگ آل مـصطفاست.
حدّت ار دارد هـوای بقعـه‌اش، نبـود عجـب، آتـش دل‌هـای سـوزان در مـزاج آن هواسـت.
شور اگـر خیـزد ز خـاکش آب دارد جـای آن، چون همیشه‌چـشمه‌ی آن آب، آب‌چـشم‌ماسـت.
در میـان روضـه و آن بقعـه تـا یابنـد فـرق، در میـان جـان و دل، انـواع بحـث و ماجراسـت.
بحث‌دارد جان که آن روضه شبیه روضه است، دل‌معارض‌می‌شودکان‌هر دو از هم‌کـی‌جداسـت؟
بـا وجـود آن همـه دفعـت کـه دارد آسـمان، گـر زمـین‌از آسـمان‌خـود را فـزون‌گیرد،رواسـت.
از زمین جزءاسـت صـحرای شـریف کـربلا، کـربلا جـای حـسین بـن علـی مرتـضاست!
آن امام ظـاهر و بـاطن کـه از محـض صـفا، همچو ظـاهر، بـاطنش آئینـه‌ی گیتـی نماسـت.
کی رود ناکام، هر کس کـآورد رو سـوی او؟ کی شود محروم، هر کس را که بـا او التجاسـت؟
رتبـــه‌ی گـــردی کـــه خیـــزد از ره زوار او، از ره رفعـــت قـــرار بارگـــاه کبریاســـت.
شهسوار یثرب و بطحـا، امـام انـس و جـان، پادشـاه صـورت و معنـی، شـه هـر دو سراسـت.
زنـدگی بخـش دل اربـاب صـدق اعتقـاد، کـشته‌ی تیـغ جفـای ناکـسان بـی‌وفاسـت.
عاصـیان خیـر را از قتـل آن معـصوم پـاک، صد خجالت روز حشر از حـضرت خیـرالنّـساست.

تا اثـر دارد جهـان در دعـوی خـون حـسین، صد هزاران بی‌ادب در معـرض فـوت و فناسـت.
باد نصرت نیک بختی را که دایـم در جهـان، از ره اخـــلاص دارد نیـــت ایـــن بازخواســـت.
الـسلام! ای نـور بخـش دیـده‌ی اهـل نظـر! السلام! ای آن‌کـه درگـاه تـو حاجتگـاه ماسـت!
دردمندی نیست کز لطف تو درمـانی نیافـت، خـــاک درگـــاه تـــو اهـــل درد را دارالـــشّفاست.
سایه‌ی لطف خود از فـرق **فـضولی** وا مگیـر، زان که هم بیچاره و هم بی‌کس و هم بی‌نواست.
از غریبـی ره نـدارد بـر سـلوک خـود هنـوز، هرچه می‌خواهد کند در خاطرش بـیم خطاسـت.
چشم دارم آن عمل توفیـق حـق روزی کنـد، کان پریشان را در او نفع و تو را در وی رضاست.

– ۸ –

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

(رمل مثمّن مخبون) U.. UU.. UU.. UU.U

خیـز سـاقی! کـه بهـار انجمـن بـزم آراسـت، ز چمـن بـوی گـل و نالـه‌ی بلبـل بـر خاسـت.
یاسمین و سـمن و یاسـمن و سوسـن وگـل، همه ظاهر شـده در بـزم چمـن، جـام کجاسـت؟
نیست زخمی که در این فـصل بیابـد مـرهم، سبزه‌ی طرف چمـن نـسخه‌ی جلّـاب شفاسـت.
تـــا صـــداعی نکـــشد کـــوه ز نالیـــدن ســـیل، صبح بر صحن فلک بهر همین، صـندل‌ساسـت.
بس‌که صـحرا شـده از بـاغ بـه زینـت بهتـر، باغبـــان نیـــز سراســـیمه‌ی ســـیر صحراســـت.
در چمن من نه همـین همـدم ذوقـم امـروز، کاین‌هوس‌در همه‌کس،در همه دم، درهمه‌جاست.
ره بتخانـــه و بـــت بـــست هـــوا بـــر راهـــب، تـــا ریـــاحین، فـــرح‌انگیـــز و چمـــن روح فزاســـت.
هست تشبیه ریاحین به بتـان، محـض غلـط، به چمن نسبت بتخانـه‌ی چـین عـین خطاسـت.
بت جمـادی‌اسـت چـه دانـد روش دلجـویی؟ رسم دلجویی از آن جوی که در نـشو و نماسـت!
شست حیرت خـط افـسون عـزایم خـوان را، تا بـر اطـراف چمـن شـاهد گـل جلـوه نماسـت.
نیـست نظـاره‌ی گـل کـم ز تماشـای پـری، فـرق ایـن هـر دو بـر دیـده‌ی دانـش پیداسـت.
در چنین روز که همرنگ بهشت است چمـن، در چنین فصل که تحریک هـوا غـم فرساسـت،
ما ازآن رو به تماشـای چمـن خـوش داریـم، که چـو بـزم طـرب افـزای ولـی نعمـت ماسـت.
آن زکـی طبـع کـه در سـایه‌ی جمعیـت او، بـــر چمـــن اهـــل نظـــر را نظـــر استغناســـت.
جویبـــار قلمـــش چـــشمه‌ی تنفیـــذ امـــور، ســـبزه‌زار رقمـــش صـــفحه‌ی تـــصویر ذکاســـت.
نظـر همـتش از هـر گـذری فـیض رسـان، اثـــر دولـــتش از هـــر گرهـــی عقـــده گـــشاست.
کلک اندیـشه‌ی او بـر همـه صـورت جـاری، دیـــده‌ی دانـــش او بـــر همـــه معنـــی بیناســـت.
مَلَـــک ادراک، فلـــک مرتبـــه، عبـــدالرحمان، کـــه نهـــال قلمـــش ســـرو گلـــستان ذکاســـت.

– ۹ –

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

(رمل مثمّن مخبون) U.. UU.. UU.. UU.U

باز این‌لطف،چه لطف‌است‌که در طبع هواست؟
وین چه فیض فرح افزاست که در سیر صباست؟

آنچه فصل‌است که تحریک‌نسیم سحری،
همه جا فیض رسان و همه را روح فزاست؟

روش ابر بر اوراق شجر گوهر ریز،
جنبش باد بر اطراف چمن غالیه ساست.

اگرت دیده‌ی دل هست قدم نه در باغ،
حقه‌ی غنچه به دست آر که پر شهد شفاست.

سیر صحراست کنون سلطنت روی زمین،
سایه‌ی ابر به هر سر که فتد ظلّ هماست.

غنچه را نطق فرو بسته و راهی دارد،
که به شکرانه‌ی توفیق طراوت گویاست.

سبزه با آن‌که خموش‌است، زبانی دارد،
که ز کیفیت آثار نعم نکته سراست.

دوش رفتم به چمن بهر تماشا، دیدم–
اثر بهجتی از رنگ ریاحین پیداست.

غنچه می‌کرد پر از باده‌ی شبنم مینا،
لاله می‌شست قدح، بزم طرب می‌آراست.

آتش گل ز دل مرغ چمن داشت کباب.
هر طرف نغمه‌ای از فاخته‌ای بر می‌خواست.

من شدم مایل آن بزم ولی دل نگذاشت،
من شدم طالب آن جمع ولی طبع نخواست.

که: چرا [دلشده‌ی] بزم فنا باید بود،
این نه بزم فرح‌افزای ولی نعمت ماست.

آن ولی نعمتِ وافی قلمِ صافی دل،
که می مجلسش از میکده‌ی فیض بقاست.

اوست امروز که روی سخن خلق به اوست،
اوست امروز که میزان فنون فصحاست.

همچو نامه همه را قد، پی تعظیمش خم،
همچو خامه همه را کار، به تدبیرش راست.

مظهر رحمت حق، حضرت عبدالرحمان،
که گل فطرتش از گلشن توقیر وفاست.

ای گرانمایه دُرِ بحر سعادت، که تو را–
کار ساز همه ساعت اثر فیض سخاست!

لاله‌ی غرقه به خونم من و بزم طربت،
گلشن عیش نشاط و چمن ذوق و صفاست.

آمدم، داغ‌دل و چاک گریبانم بین،
چاره‌ای کن که ز برق ستم و دست جفاست.

دو سه روزم به نم و فیض نظر خرم دار،
که به هر سال، دو سه روز مرا نشو و نماست.

سرورا! بی‌غم و اندوه نبوده است دمی،
تا **فضولی** ز درت چون غم و اندوه جداست.

چون نیاید سوی بزم طربت چون او را،
هست معلوم که درد همه را از تو دواست.

هست امید که تا بهر چمن آرایی،
ابر، بر سنبل و نسرین و سمن غالیه ساست.

متصل از اثر فیض دعایت یابد–
کام دل، هر که تو را همچو من از اهل دعاست.

– ۱۰ –

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

(مجتث مثمّن محذوف) U.. U.U. UU.. U.U.

هوای شمع رخت آتشم به جان انداخت،
حدیث سوز نهانم به هر زبان انداخت.

طمـع ز شـکّر لعلـت بریـده بـودم لیـک،
تبـسم تـو مـرا بـاز در گمـان انـداخت.
من و تو را ز حـسد غالبـا نخواسـت بـه هـم،
قـضا کـه تفرقـه‌ی هجـر در میـان انـداخت.
گهی کـه وصـل تـو جـستم هـزار خـار بـلا،
فلـک بـه راه مـن زار نـاتوان انـداخت.
قـد مـرا کـه کمـانی‌اسـت بهـر نـاوک آه،
شکـست چـرخ و بـه خـاک ره بتـان انـداخت.
اگـر نداشـت گمـان ضـرر از آن نـاوک،
چرا بـه زور، شکـستی بـر ایـن کمـان انـداخت؟
زمـن نمانـد نـشانی و چـرخ در هـر دم،
هـزار تیـر بـر ایـن خـاک بـی‌نـشان انـداخت.
چو آسمان شـده اعـضای مـن پـر از پیکـان،
ز تیرهـای حـوادث کـه آسـمان انـداخت!
نمانـد در نظـر مـن زمانـه را قـدری،
مـرا ز چـشم عنایـت ز بهـر آن انـداخت.
ستمگرا فلکـا! بعـد از ایـن بـه جانـب مـن،
خـدنگ ظلـم و اهانـت نمـی‌تـوان انـداخت!
چراکـه بـر سـر مـن سـایه‌ی افاضـه‌ی مـن،
لـوای معـدلت سـرور زمـان انـداخت.
زهی سپهرْ جنابی که چون به عرصه‌ی حکم،
بـه انبـساط بـساط علـو شـان انـداخت.
بـه خلـق، شـفقت او وعـده‌ی اعانـت داد،
بـه ملـک، رأفـت او پرتـو امـان انـداخت.
زمانه داشت به کف، تیغ ظلـم و خنجـر جـور،
چـو دیـد صـولت او را، ز کـف روان انـداخت.
ز سنگ کـوه وقـارش اسـاس کـرد درسـت،
قـضا کـه طـرح طربخانـه‌ی جهـان انـداخت.
بهـار گلـشن جـاه جـلال جعفـر بیـگ،
کـه عـدل او بـه جهـان رونـق جنـان انـداخت.
بلنـد منزلتـا! آن تـویی کـه خـازن دهـر،
به خاک، راه تو محـصول بحـر و کـان انـداخت.
نـوال لطـف عمیمـت ز بهـر وجـه معـاش،
بـه پـیش جملـه‌ی اربـاب فقـر، خـوان انـداخت.
عـدوی جـاه تـو را بـرق خانـه سـوز حـسد،
دم مـشاهده، آتـش بـه خـان و مـان انـداخت.
فضولی از سر اخلاص هـر کجـا کـه دمـی،
دِر ثنـای تـو در عرصـه‌ی بیـان انـداخت،
هـزار شـوق پـی دولـت ملازمتـت،
بـه جـان نکتـه گـذاران خـرده‌دان انـداخت.
به سان سـیل کـه از چـشمه‌ای جـدا گـردد،
اگرچـه هجـر تـو او را بـه صـد فغـان انـداخت،
امیـد هـست کـه یابـد چـو خـاک تـسکینی،
بـه صـد امیـد چـو خـود را بـر آستان انـداخت.
امیـد هـست ز الطـاف آن‌کـه قـدرت او،
بـساط سـبزه ز سـبزه بـه بوسـتان انـداخت.
بـه بـرگ‌هـای نهـال سـعادت تـو دهـد،
چنـان ثبـات کـه نتوانـدش خـزان انـداخت.

– ۱۱ –

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

(رمل مثمّن مخبون) ‎U.U U .. UU .. UU ..U‎

تا مرا مهـر تـو در دل، رخ تـو در نظـر اسـت،
دل ز غم مضطرب و دیده بـه خونابـه تـر اسـت.
آب چـشمم نگـر و خـون دلـم، وه کـه مـرا،
دل بـلای دگـر و دیـده بـلای دگـر اسـت.
تا مرا سـوخت غمـت، پـاک ز خاکـستر مـن،
دیـده‌ی اهـل نظـر طالـب کحـل بـصر اسـت.
اثـر آتـش عـشق اسـت در ایـن خاکـستر،
گر شود کحـل، دهـد نـور بـصر زان اثـر اسـت.
در شبـستان تمنـای خطـت حاصـل مـن،
بر سر هر مژه صـد قطـره ز خـون جگـر اسـت.

هست سوز جگرم یک شرر از آتش دل،
این همه شمع برافروخته، زان یک شرر است.

هر طرف تیر تو بر سینه گشاده‌ست دری،
تا بدانند که مأوای دل در به در است.

می‌رساند به فلک دل همه دم ناوک آه!
سبب این‌است که پیوسته از او در حذر است.

چه توان یافت ز آزار فلک جز آزار،
شیشه‌ای را که شکستی، همه‌اش نیشتر است.

کس نمی‌کرد نگاهی به رخ کاهی من،
تا به خاک درت افتاد، چو زر معتبر است.

کیمیاگر عمل از خاک رهت گیرد یاد،
زان که در ساختن خاک کمال هنر است.

منم آن شمع شبستان ملامت که مرا،
نه غم از سوختن و نه الم از قطع سر است.

شیوه‌ی عاشقی از شمع بباید آموخت،
زان که هر چند ببرّند سرش زنده‌تر است.

آه از این غم که نیاسود دلم یک ساعت،
زیر این گنبد دیرینه که جای خطر است.

کند شد تیغ زبانی که مرا بود کنون،
ناوک طعنه‌ی هر بی‌هنری را سپر است.

گهر اشک مرا پیش کسی قدر نماند،
مردم چشمم از این واسطه بسیار، تر است.

ره ندارم به سراپرده‌ی مقبول کسی،
این بلا شاهد ناموس مرا پرده در است.

چشم بستم ز تماشا، چه کنم؟ می‌ترسم،
دیو طبعی پی هر سرو قد سیم‌بر است.

مانع فایده‌ی اهل دلند از خوبان،
آه از این قوم! کز این قوم مرا صد ضرر است.

طلب کام در این وادی حرمان جهل است،
نخل امید در این خاک سیه بی‌ثمر است!

نیست یاری که بگویم غم اغیار به او،
زین دیارم، به همین واسطه میل سفر است.

به که گویم غم دل؟ پیش که بگشایم راز!
یار هرکس که شدم، از غم من بی‌خبر است.

چه نمایم همه را، چشم بصیرت کور است،
چه سرایم همه را، گوش نیوشنده کر است!

به جز آن سرور صاحب نظر صائب رای،
که دل روشن او جامع حسن سیر است.

آن زکی طبع که در حسن لطافت او را،
کس ندانسته که از جنس ملک یا بشر است.

جلوه‌ی شاهد لطفش همه را ذوق رسان،
طایر قوّت طبعش همه جا تیز پر است.

مَلَک اطوار، فلک مرتبه، عبدالرحمان،
که در رفعت او سجده‌گه ماه و خور است.

پایه‌ی قدر سخن از نظر اوست بلند،
آن‌که صراف بود عارف قدر گهر است.

ای که در دایره‌ی درک همین قطب تویی،
هرکه گرد تو کند دور ز تو بهره‌بر است.

گاه پرواز به توفیق هوا داری بخت،
مرغ ادراک تو را چرخ برین زیر پر است.

مشو از حال دل زار **فضولی** غافل،
ز ره لطف و کرم، زان که ز خدّام در است.

کرده این عهد که تا هست به قدر امکان،
بکشدخوان سخن پیش تو، وین ماحضر است.

به ولای تو کز این رفع لوای کلمات،
رفع حال دل زار است نه مقصود، جر است.

هست امید که تا خادم دوران فلک،
مجلس آرای شب و شمع، فروز سحر است،

ره احسان تو مسدود نگردد هرگز!
که من و صد چو مرا فایده زین رهگذر است.

-۱۲-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

(مجتث مثمّن محذوف) U.. U.U. UU.. U.U.

مدارِ هفته‌ی دوران که نفع او ضرر است، نه گنج هفت دَرست، اژدهای هفت سر است.
منه ز طول امل دل به سرعت شب و روز، که مرغ عمر چنین تیز پر، بدین دو پر است.
گرت دُر و گهر آید به کف، مکن طغیان، که بحر را صد از این قطره در کنار و بر است.
مگو که جمع گهر تلخ کامیم ببرد، که تلخ کامیم از گِرد کردن گهر است.
بکش ز قید موالید سر، چو می‌دانی، که سین سر چو شود نقطه‌دار، شین شر است.
رقم مکن طمع سیم و زر به لوح ضمیر، که سکّه‌ی زر و سیم طمع خط خطر است.
چو سیم جمع کنی فیض آن به خلق رسان، چه سود زان که شجر را شکوفه بی‌ثمر است!
در کرم بگشا تا شوی بلند مقام، که جای فتحه همیشه ز فتح بر زبر است.
ز کس مکن طمع نفع، تا نگردی پست، که کسره زیرنشین صفوف خط خطر است.
غرض ز جمع زر و سیم چیست ممسک را، چو در حصول‌غرض‌شرط، ترک‌سیم و زر است.
دراین نظرگه پر فیض کز طریق نظر، به‌قدربینش‌خود هرکه‌هست، بهره بر است.
نکو اگر نگری هیچ خلقتی بد نیست! تفاوت بد و نیکی که هست در نظر است.
به نسخه‌ی هنر هیچکس مکش خط عیب، به عیب کش، خط اگر مدعای تو هنر است.
به کار کوش که در کارخانه‌ی عالم، به قدر حاصل هر کار، مزد کارگر است.
ز هرزه کاری تو، چرخ مهربان تو نیست، وگرنه مهر پسر رسم فطری پدر است.
کسی که لاف هنر زد، هنر نخواهد داشت، که از صداست تهی هر نی‌یی که پر شکر است!
گر اهل درکی از آن علم و عقل لاف مزن، که رزق را سبب است و معاش را ممر است.
ورای عالمی و عاقلی‌است دانش حق، ز قول و فعل خدا علم و عقل، کور و کر است.
کدام عقل کماهی به کنه کار رسید؟ کدام عالم از انجام حال باخبر است؟
مکش که فایده‌ی قید عقل درد دل است! مکن که ماحصل بحث علم، دردسر است!
کمال گر طلبی در مقام عشق طلب، که فیض عشق ز علم و ز عقل بیشتر است.
مذاق عیش مجو مطلق از مقیّد عقل، که مست خواب نه آگه ز نشئه‌ی سحر است.
فریب عقل مخور آن مبین که در ره قید، به چشم عقل، اقالیم سبعه، گنج زر است.
ز نخل عشق طلب بر که مجملا بر او، محقراست بر عقل هرچه معتبر است.
ز عشق مگذر اگر بر مجاز هم باشد، که مرد را به حقیقت، مجاز راهبر است.
کتابه‌ای که بود محض فیض مضمونش، خط عذار صنوبر قدان سیمبر است.
نظر، کسی که ندارد بر آفتاب وشی، چو شب هزارش اگر دیده هست، بی‌بصر است.
گمان مبر که در آب و گل‌است نشئه‌ی حسن. حقیقتی‌است که در روی خوب، جلوه‌گر است.
مشعبدی‌است دراین‌پرده، ورنه کس به خودی، نه پرده‌دار، نه پرده نشین، نه پرده در است.
ز صورت‌است رهی گر توان به معنی برد، مظاهر گل معنی حدایق صور است.

بود صفای فضای فرح‌فزای نجف،
دلیل آن‌که در او پادشاه بحر و بر است.

امام **مفترض‌الطاعه** حیدر صفدر،
که درک او ز حد دانش بشر به در است.

ملک به محکمه‌ی او رجوع کرده قضا.
احاطه‌ی بشر او کجا حد بشر است؟

به جوهرش **حجرالاسود** آمده مظهر.
چه آب زندگی‌است آن که ظلمتش حجر است؟

بر آن شجر که دهد جویبار قدرش آب،
هر آسمان یکی از برگ سبز آن شجر است.

ز شعله‌ای که زند سر ز آتش مهرش،
بر اوج عز و شرف، هر ستاره یک شرر است.

گدای درگه اقبال او همایون فال،
همای اوج تمنای او فرشته فر است.

ستاره‌ی شرف مهر راحت افزایش،
شب دراز امل را نشانه‌ی سحر است.

طلیعه‌ی علَم فیض عالم آرایش،
سپاه علم و عمل را علامه‌ی ظفر است.

همین ز جمجمه اقبال کرده حکمش را،
کشیده از خط فرمان او کدام سر است.

رموز دانه‌ی خرما از او مدار عجب،
که نخل معجز او را چنین هزار بر است!

به بوی آن گل تازه که داد سلمان را،
دِماغ اهل یقین تا بهار حشر تر است.

به یک نهیب [مهیبش] دو شیر نر شد سنگ،
به اوج پنجه زند خصم اگرچه شیر نر است.

شکستن مه و برگشتن خور از مغرب،
میان خلق چو روشن به سان ماه [و] خور است.

نه در خور است که گویم بر آسمان وجود،
نبی ز کوکبه‌ی شمس آمد و ولی قمر است.

علی کسی‌است که در عزم قرب حق، جبریل–
به راه مانده از او همچو خاک رهگذر است.

چه سان برابر جبریل دارم و گویم،
علی میان خدا و نبی، پیامبر است؟

به شهر علم نبی‌چون علی‌است در، چه عجب!
ز جبرئیل گر او را ز حاجبان در است؟

زهی سپهر ولایت که در ولایت‌ها،
ولایت تو چو خورشید و ماه مشتهر است.

به شهر علم نبی از برای معموری،
ز معجزات تو هر یک ولایت دگر است.

نشان داغ وفایت به سینه‌ی احباب،
به دفع تیر حوادث نمونه‌ی سپر است.

سرِ سرافکن تیغ تو در تن بد رگ،
به خون فاسد طغیان کفر، نیشتر است.

ز ذوالفقار تو و دُلدل تو، دشمن و دوست،
بر اسم پیروی و سرکشی به نفع ضر است.

به دلدلت بود آن دال، دال سوی نجات،
به ذوالفقار تو آن ذال، ذالِ الحذر است.

ز تیغ تو جگر دشمنان همه شده خون.
به عزم دشمنی تیغ تو، که را جگر است؟

اگر به ملک جهان دل نداده‌ای، چه عجب!
تو شاهبازی و این صید، صید مختصر است.

فضای ملک عبودیت تو صحرایی‌است،
که همچو طایر قدسش هزار جانور است.

هوای بندگی درگه تو فایده‌ای است،
که صد خلیل به ادرار از او وظیفه خور است.

کسی نیافت به قدر تو در صف عزت،
قضا که انجمن آرای محفل قدر است.

گلی ندیده به رنگ تو در بهار وجود،
صبا که چهره‌گشای عرایس زهر است.

هزار شکر که در سلک خادمان توام،
همین سعادت من بس که قدرم این قدَر است.

شها! به لطف نظر کن همین که با چه کسان،
مرا به قوت مدح تو دست، در کمر است.

گرفت کاتبی این راه، حیرتی از پی،
قدم به رسم تتبع نهاده، بی سپر است.

میان این دو سخن هست گفته‌ی من حشو:
چرا کز آن دو یکی رو، یکی چو آستر است؟

در این لباس، حد نظم من معین شد،
که گر بود ز یکی زیر، از یکی زبر است.

فضولیام مـن و کـارم گنـه اگـر زیـن کـار، کشم بـه عـذر، زبـان، عـذرم از گنـه بتـر اسـت.
امیـد هـست کـه بـدگو مـرا معـاف کنـد، چـو حـرز مـدح تـو از هـر ملامـتم مفـر اسـت.
همیشه تا به مکافات خیـر و شـر بـه جهـان، امیـد و بـیم، بـد و نیـک جنـت و سـقر اسـت.
خوشم بدین که همیشه ز قـرب تـو حاصـل، طـواف کعبــه مــرا بــی مــشقت ســفر اســت!
مــرا جــدا نکنــد حــق ز جنــت در تــو، که هرکه هست ز جنت برون، سـقر مقـر اسـت.

-۱۳-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

(رمل مثمّن مقصور) U.U UU.U UU.U UU.U

هر کرا از لـوح دل نقـش تعلـق زایـل اسـت، متصل نقش جمـال دوسـت بـر لـوح دل اسـت.
طالب و مطلوب را از هم جدایی نیست لیـک، در طریــق دوســت، آثــار تعلــق حایــل اســت.
احتمالی نیـست حرمـان را در ایـن ره مطلقـا! طالــب محــروم، گویــا در تــردد کاهــل اســت.
روح را مــاییم مــانع از عــروج عــرش قــرب، ورنه این‌علوی به اصل‌خـود جبلّـی مایـل اسـت.
جـسم را از ماسـت اسـتعداد تکلیـف عـذاب، ورنه برخلق ازخدا رحمـت عمومـا شـامل اسـت.
ترک جان بی‌شک به جانان می‌رساند مرده را، ای مرید وصل، فانی شو که فـانی واصـل اسـت.
هیچ فردی را مدان بیهـوده در سـلک وجـود، کاین گمان، اطلاق افعال عبث بـر فاعـل اسـت.
بی‌هنر گر سعی در اظهار عیب کس کند، نیست بر معیوب، عیب او به جعـل جاعـل اسـت.
هست محض فیض موجودات را عین وجـود، غافل‌ازفیض‌حق‌است‌آن‌کس‌که‌ازخودغافـل‌اسـت.
از اسـیر خـاک سـیر عـالم علـوی مجـوی، اقتـدای طینـت سـفلی بـه طبـع سـافل اسـت.
چون به سرحد حقیقت نیست راهـی عقـل را، زین تردد هرکـه آسـایش گزینـد، عاقـل اسـت.
گرچه بی‌وجه‌است بر هر ناقص اطلاق کمـال، ناقصی گر نقص خود داند به وجهی کامل اسـت.
از که پرسم ره سوی عرفان که در بزم وجـود، هر که را دیـدم ز جـام بیخـودی لایعقـل اسـت.
زین ره مشکل مگر ما را بـه سـر منـزل بـرد، اقتــدای آن‌کــه حلّــال جمیــع مــشکل اســت.
آن‌کـه تـا حـد الوهیـت ز سـلک بنـدگی، ذات پاکش را به هر شأنی که گویی قابـل اسـت.
جود او بحری‌است بی‌ساحل محـیط کاینـات، خاک بر فرقی که از بحر چنان بر سـاحل اسـت.
تـا قبـول او بـه شـرع اثبـات حقیّـت نمـود، جز شریعت هرکه هر دینی که دارد، باطل اسـت.
در نمـاز ار داد، سـائل را نگـین نبـود عجـب! اهل حق را هرچه در دست‌است نذر سائل اسـت.
هست از هرکارِ خیر افضل، طواف روضـه‌اش، روضه‌ای جز آن‌که این **خیرُالعمل** را عامـل اسـت.
در نبـوت بـود موسـا را بـه هـارون از کلـیم، مخبـر ایـن نکتـه فرمـان الهـی نـازل اسـت.
گفت‌احمد:«حیدر است‌از من‌چوهارون‌ازکلیم»، هرکه را دیدم بـدین نقـل مـصحح ناقـل اسـت.
می‌شود معلوم از این مـضمون طریـق اتحـاد، در ادای **لحمــك لحمــي** نبـی هـم قایـل اسـت.
اول و آخـر محقـق شـد کـه بـی مهـر علـی، علم و فضل اولـین و آخـرین بـی‌حاصـل اسـت.
با وجود خلقـت انـسی ملـک محتـاج اوسـت، درحقیقت بین، مگوکاین نشئه‌در آب و گل‌اسـت.

مبغض او را ز طبع بد گمان ترک بغض، احتمال رفع سمیّت ز زهر قاتل است.
هیچ فضلی نیست چون حبّ امیرالمؤمنین، چون**فضولی** هرکه را این فضل‌باشد فاضل‌است.
شکرلله ز ابتدای عمر تا غایت، مرا- روضه‌ی خاک در شاه ولایت منزل است.
ساحلی دارم چو دریای نجف بهر نجات، غم ندارم زان که گرداب حوادث حائل است.
یاربم در خاک این درگاه روزی کن ثبات، تا ثواب ثابت و دور فلک مستعجل است.

-۱۴-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

(رمل مثمّن مقصور) U.U UU.U UU.U UU.U

سجده‌ی خاک نجف مرغوب اهل عالم است، چون نباشد سجده‌گه جایی که خاکش آدم است.
قدر خواهی سیر صحرای نجف کن کز شرف، بام رفعت را صفوف نقش ریگش سلّم است.
فیض جویی روی نه بر ریگ دریای نجف، کز صفا هر ذره‌اش سرچشمه‌ی صد زمزم است.
هست‌زینت‌بخش‌صحرای‌نجف خطهای ریگ، یا طراز مهد حیدر گشته نقش ارقم است.
حیدر است آسوده در دشت صفا بخش نجف، یا مسیحا خفته بر دامان پاک مریم است.
ساکن خاک نجف را هست عار از سلطنت، خاک پای ساقی کوثر به از ملک جم است.
نی‌همین سرّ تن آدم شده‌است آن خاک پاک، نوح را هم توتیای دیده‌های پر نم است.
نیست در عالم مقامی خوشتر از خاک نجف، آری! آری! آن مقام مقتدای عالم است.
شیر یزدان حیدر کرّار با توفیق فضل، در حریم قدر معراج رسالت محرم است.
آن امام مشرق و مغرب که در احکام دین، حکم او بر هر چه لاحق شد، قضای مبرم است.
آن کرم‌پیشه که دارد احتمال عفو او، جرم قصد قتل او مجرم، که ابن ملجم است.
با وجود جود آن رسّام قانون کرم، دعوی جود و سخا کفراست گر از حاتم است.
کی بود جولان گرد دُلدل او رخش را؟ کمتر از زالی‌است در میدان او گر رستم است.
نور او کز بطن غیب افتاده در مهد ظهور، با شعاع لمعه‌ی نور نبوت توأم است.
نور وحدت منقسم گشته‌است در صورت ولی، صورت الف، دلیل اتحاد مقسم است.
مرتضا را کس ندانسته‌است غیر از مصطفا، هست‌نفس او به معنی، گر به صورت‌بن عم‌است.
فیض بر دامان آنکس می‌زند دست قبول، کش‌به دامان علی‌دست ارادت محکم‌است.
دامن پاک علی موجی‌است از دریای فیض، فیض دریای علی مانند پای مدغم است.
هیچ کس را نیست درک رفعت درگاه او، رفعت درگاه او بالاتر از نه طارم است.
عرش اعظم زیر دست همت والای اوست، آفتاب رفعت او عین عرش اعظم است.
سنگ‌باد آن سنگدل کان را کند نسبت به لعل، گرچه انگشت رسالت را نگینِ خاتم است.
از رموز مبهم‌است ادراک سرّ او بلی، چون نباشد سرّ، حلّال رموز مبهم است.
با وجود آن‌که دارد دوست در ذکرش جذر، با وجود آن‌که دشمن در ثنایش ابکم است،
در میان دوستان و دشمنان، اوصاف او، خارج‌از حصر و برون‌از حیطه‌ی کیف و کم‌است.

ذکر او را نقش کن پیوسته بر لوح زبان، ای که در عالم دلت از کثرت غم درهم‌است.
یا دلی کز ذکر او دارد صفا عمر ابد، ذکر او مرآت دل را صیقل ژنگ غم است.
در جهان‌گر هست گمره دشمن او، دور نیست. دشمن او را جهان، محنت‌سرای مظلم است.
چون نباشد خصم او در عالم تیره حزین؟ خصم او را عالم تیره لباس ماتم است.
منت ایزد را که بر رغم عدو با مهر او، خاطر من شاد در عالم، دل من خرم است.
چیده‌ام من هم ز نخل مهر او بویی همین، این رطب روزی سلمان و نصیب . . . . . است.
نیست کم از هیچ کس اخلاص من در راه او، بلکه‌می‌گویم‌که او را مخلصی چون من کم است.
یا امیرالمؤمنین! شد مدّت پنجاه سال، کز جناب حق به مدح تو **فضولی** ملهم است.
لیک نی مانند مداحان دیگر هست دور، متصل خاک درت او را مطاف و ملثم است.
قامتش بشکست پیری لیک دارد شکرها، زان که فرق او در این درگاه خاک مقدم است.
دایم از خوان تو ادرار مقرر می‌برد، روز وشب با چاکران آستانت همدم است.
پیر شد در خاک درگاه تو و بهر همین، قامت او زیر بار منت دوران خم است.
گر بود انصاف‌در هرجا که باشد هر که هست، پیش او در دعوی اثبات نسبت ملزم است.
تا بود دل را تمیز اعتبار نیک و بد، تا زبان را قدرت گفتار در مدح و ذم است،
باد وردش هر زمان ذکر امیرالمؤمنین، زان که ذکر او جراحت‌های دل را مرهم است!

-۱۵-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

(رمل مثمّن مقصور) U.U UU.U UU.U UU.U

مردم این ملک را حق نعمتی از غیب داد، شکر این نعمت بباید کرد، تا گردد زیاد.
شکرلله کز فروغ آفتاب اوج دین، چون سواد دیده کسب روشنی کرد این سواد.
پیش ارباب نظر زیبد اگر زین روشنی، نام باشد بقعه‌ی بغداد را **عین‌البلاد**.
شرع را تجدید رونق داد رأفت پیشه‌ای، باز بر رخسار ملک، ایزد در رحمت گشاد.
سر برون آورد صدری از گریبان قضا، باز بر دست امل افتاد دامان مراد.
مدرکی آمد که ادراکش به فیض انکشاف، راه استدلال را سدّی است در حسن سواد.
امهات سفلی و آبای علوی را چو او، در مرور مدت تزویج فرزندی نزاد.
پیش درکَش علم بر قسم بدیهی منحصر، بر دلش نه فکر هر مضمون که باشد مستفاد.
فتح تزویج ار دهد نهیش به حکم افتراق، رغبت الفت نمی‌ماند صور را با سواد.
در میان آب و آتش عقد بندد امر او، از میان این و آن خیزد حجاب خاک و باد.
مرجع ارباب حاجت بقعه‌ی برّ و تقی، آن‌که نامش می‌رساند نام لقمان را به یاد.
مرحبا! ای نسخه‌ات مجموعه‌ی فضل وهنر! مرحبا ای خامه‌ات سرو ریاض عدل و داد!
صبح آخر محضرت بهر طلوع مهر جود، پایه‌ی اول ز معراج کمالت اجتهاد.
کشته‌ی تیغ زبان اوست هر دم کافری، آفرین! ای قاضیِ غاضی! همین باشد جهاد.

هست رای پر هدایت بر تو رسم اقتدا،
هست نوعی از عبادت بر تو حسن اعتقاد.

در صلاح کار عالم عزم رای روشن است،
آن‌چنان خواهد که قطعاً کَوْن را نبود فساد.

شکرلله فیض تشریف نشاطافزای او،
دشمنان را کرد محزون، دوستان را کرد شاد.

قطع ره تا کرده طوف کعبه‌ی وصل تو را،
چون نیفزاید به بخت خود **فضولی** اعتماد؟

تا بنای دهر را باشد اساس اعتبار،
بر سر اهل حقیقت سایه‌ات ممدود باد!

-۱۶-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.

(رمل مثمّن مخبون) UU UU.. UU.. UU.U

نوبهار است جهان رونق دیگر دارد.
باغ را شمع رخ لاله منور دارد.

ز گل و سبزه، چمن راست صفایی هر دم،
چون ننازد؟ نِعم غیر مکرّر دارد.

شاخ را برده سر از ذوق شکوفه به فلک،
چون تفاخر نکند این همه زیور دارد؟

می‌زند خنده گل و باد بر او طعنه زنان،
که چرا خنده به عالم نزند زر دارد؟

شده مقبول طبیعت حرکات گلبن،
شاهد آن خلعت سبز است که در بر دارد.

می‌کند دعوی دارایی گلشن، نرگس،
ورنه آن افسر زر چیست که بر سر دارد؟

یافته سر به سر اموات ریاحین احیا،
صفحه‌ی صحن چمن صورت محشر دارد.

سبب سبزه همین است که هنگام صفا،
چرخ را آینه‌ی باغ برابر دارد.

باز از سبزه و شبنم ورق روی زمین،
صورت انجم و افلاک مصور دارد.

شده ظاهر ز خس خشک، گل تازه و تر،
سرّ حق را نظری کن که چه مظهر دارد!

وه! چه فیض است که باز از اثر لطف هوا،
باغ، لطف نسق شرع مطهر دارد.

خاص در عهد نسق بخشی آن والی شرع،
که دلش پرتوی از نور پیمبر دارد.

قاضی غاضی فرخنده رخ و دریا دل،
که جهان را به همه روی منوّر دارد.

هرچه باید ز نکوکاری و خیراندیشی،
دارد و از همه صد مرتبه بهتر دارد.

نعمةالله ولی طبع که در ملک قضا،
بحر علمی‌است که هر مسئله از بر دارد.

گُهر علم یقین را علمای سابق،
همه انداخته بر خاک که او بر دارد.

ای قضا قدرْ که بر چرخ نهد پای شرف،
هرکه از سدّه‌ی درگاه تو بستر دارد.

علم از دولت درک تو، پی جمعیت،
بی‌تکلف همه اسباب میسر دارد.

آسمان شرف و اوج سعادت در تو است،
ای خوش آنکس که سر صدق بر آن در دارد.

تا در اجزای شریفت قلمت گشته روان،
دهر را رایحه‌ی عدل، معطر دارد.

در چنین عهد که عدل تو شده شهره‌ی دهر،
چند ما را غم و اندوه، مکدر دارد؟

روش چرخ تردد ننماید به ادب،
متصل عافیت از ما برود، درد آرد.

سرورا! سوی **فضولی** نگر از عین کرم،
که بسی حال سراسیمه و مضطر دارد.

هست امید که در کارگه فیض وجود،
صفحه‌ی سطح فلک تا خط اختر دارد،

چرخ بر سر خط حکم تو نهد بـر همـه حـال، بخـــت حکـــم ابـــدی بـــر تـــو مقـــرر دارد.

-۱۷-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

(هزج مثمّن سالم) .UUU. UUU. UUU. UUU

گل آمد باز گلشن فکـر لطفـی از جنـان دارد، زمـین از سـبزه‌ی نـوخیز، رنـگ آسـمان دارد.
فکنده در چمن آب روان پر پیچ و خم راهـی، چمـن بـا آب حکـم آسـمان و کهکـشان دارد.
ز برگ‌لاله‌هر دم قطره- قطره می‌چکد شبنم، چـو محبوبـان گلـرخ، لالـه لعـل در فـشان دارد.
ربوده آب چون آئینه عکـس غنچـه از گلـبن، چـو خوبـان سـمنبر آب، شـکل دلـستان دارد.
نمی‌دانم‌چه می‌گوید صبا در گوش گل هر دم، پیـــامی غالبـــاً از عنـــدلیب نـــاتوان دارد.
صبا پیغـام بلبـل مـی‌گـذارد پـیش گـل امـا، چه حاصل گوش گل را گوهر شـبنم گـران دارد.
به گل عرض نیازی می‌کند بلبـل، نمـی‌دانـم، که بـا نـازک مزاجـان شـرح درد دل زیـان دارد.
ز خود برده‌است گل را ذوق استغنای‌محبـوبی، چه می‌داند که بلبـل از چـه فریـاد و فغـان دارد؟
غرور گل نگر گـل راز بلبـل نیـک مـی‌دانـد، نمـی‌دانـد کـه کـم آزار، عمـر جـاودان دارد.
هوا از غنچه بر بازوی گلبن بـست تعویـذی، کـه از هـر آفـت، آن تعویـذ او را در امـان دارد.
ز تشریف بهار آمد خبـر، گویـا کـه از غنچـه، برای تهنیـت هـر شـاخ گلـبن صـد دهـان دارد.
درون بـاغ سـیر آب شـبها نیـست بیهـوده، متاع حـسن گـل، حفـظ بقـا زیـن پاسـبان دارد.
سوی گلشن برو هم ابر نیسان را غنیمت دان، که هر جوهر که می‌خواهد دلت، این کاروان دارد.
ز برق و ابر و آوازی مشو غافل، سخن بـشنو! که بهـر غـافلان حـرف نـصیحت در زبـان دارد.
سپر بر سر کشید از پیکر گل در چمن گلـبن، خم قـوس قـزح پنداشـت تیـری در کمـان دارد.
صلایی می‌زند هر دم صـدای آب مرغـان را، که:«بسم‌الله در آیـد هرکـه ذوق بوسـتان دارد!»
به زینت‌های گوناگون دل شادی که در عالم، فریدون داشـت یـا جمـشید، حـالا باغبـان دارد.
فلک‌لطفی که‌پنهان‌داشت،ظاهر‌کرد‌چون‌غنچه، به تنگ آمد ز پنهان داشتن، تـا کـی نهـان دارد؟
به ملک‌آرایی و عالم فروزی فصل گل مطلق، خـــواص حـــسن تـــدبیر امیـــر کـــاردان دارد.
زهی‌فرخنده رایی، آسمان قدری، ملک‌شـأنی، کـه از هـر برتـری برتـر علـوّ قـدر و شـان دارد.
فرید عصر، جعفر بیگ بی‌همتا! که در خلقـت، شـرف بـر جملـه‌ی افـراد ابنـای زمـان دارد.
شکوهش خاک را چون گردباد از غایت همت، به گردون می‌تواند بـرد، گـر خـود را بـر آن دارد.
اقامت، سنگ را در آستانش مـی‌کنـد گـوهر، توان در آستانش یافت هر فیضی کـه کـان دارد.
ز عدل‌است این‌که‌درمعموره‌ی ملک سلیمانی، بـه اسـتقلال و حـشمت مـسند نوشـیروان دارد.
ز صدق است این‌که شنقار شکار انداز اقبالش، چـو شـهبازان بـرج اولیـا هـم آشـیان دارد.
ایا سردارصاحب‌عدل و صائب‌رای و صافی‌دل! کـه دریـای صـفاتت مـوج‌هـای بیکـران دارد،
زمانه لب فرو بسته است از اوصاف تو، یعنـی، که‌مشهور است‌این معنی،چه‌حاجت بر بیان دارد!»
تو را زیبد ثنـا از جملـه‌ی خلـق جهـان زیـرا، تو داری از فضیلت هرچه هرکس در جهـان دارد.

تو را هرکس که دارد دانشی ممتاز، می‌داند،   به عقل خرده دان، از هرکه عقل خرده‌دان دارد.
ملک در صورت انسان ندارد صورتی اما،   یقین‌است‌این که‌در شأن تو هرکس این‌گمان‌دارد.
خداوندا! فضولی روزگاری شد که دور از تو،   فراغ‌از دانش و بینش،ملال‌ازجسم و جان‌دارد.
همیشه بی‌تردد در مقامی ساکن‌است اما،   به یاد خاک پایت، متصل اشک روان دارد.
نه بهر چاره جستن می‌برد ره سوی همدردی،   نه بهر راز گفتن، همزبان مهربان دارد.
نه در سلک فقیران می‌تواند یافت تمکینی،   نه پیش صاحبان مسند و منصب، دکان دارد.
گهی در فقر با خود نقش عزم روم می‌بندد،   گهی از فاقه سودای ره هندوستان دارد.
ره بهبود خود کرده است گم حالا نمی‌داند،   که‌چون‌برحال‌خود پردازد و خود را چه‌سان‌دارد؟
به چندین محنت و غم باز دارد خاطر شادی،   که‌نقش‌مهر تو بر صفحه‌ی‌جان و جنان‌دارد.
تدارک می‌کند صد درد را توفیق این دولت،   که گاهی دسترس بر خاکبوس آستان دارد.
الهی! از گل و نسرین و سنبل تا اثر باشد،   الهی! تا بهار اندر جهان نام و نشان دارد،
چمن پیرای گلزار فرح‌بخش جهان دائم،   بهار دولتت را فارغ از بیم خزان دارد.

- ۱۸ -

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.

(رمل مثمّن مخبون) UU UU.. UU.. UU.U

باز گلزار، صفای رخ جانان دارد.   هر طرف زینتی از سنبل و ریحان دارد.
دارد آن لطف کنون باغ که از دیدن آن،   این که دل را نرسد ذوق، چه امکان دارد؟
بشنو زمزمه‌ی مرغ خوش الحان و مگو،   که:«چرا شاهد گل، چاک گریبان دارد؟»
چه کند گر نکند چاک گریبان از شوق؟   گوش بر زمزمه‌ی مرغ خوش‌الحان دارد.
جلوه‌ی شاهد گل بین به لب جوی و مگوی،   که:«چرا آب روان این همه جولان دارد؟»
نیست از سنگ، چسان این همه افغان نکند،   شاهدی در نظرش این همه جولان دارد!
با خط موج مگو جدول آب است، که هست،   لوح تعلیم و چمن طرز دبستان دارد.
با خط موج مگو جدول آب است که هست،   لوح تعلیم و چمن طرز دبستان دارد.
فصل سیر است، قدم نه به بیابان امروز،   که بیابان، صفت روضه‌ی رضوان دارد.
از ریاحین روش آموز که از حجره‌ی خاک،   هرچه سر کرد برون، رو به بیابان دارد.
کرده از هیئت منقار مهیا انبر،   بلبل خسته تردد چو طبیبان دارد.
خار را دیده و دانسته که شاخ گل را،   در بدن تیر برون آمده پیکان دارد.
محشر است‌این،نه‌بهار است‌که‌نرگس از خاک،   خاسته دیده‌ی حیران، تن عریان دارد.
حجره قبر است دراین فصل، چمن باغ جنان،   عارف زنده دل آن مرده که ایمان دارد.
گل برون آمده از حجره‌ی تنگ غنچه،   میل نظّاره‌ی اطراف گلستان دارد.
رخت از حجره در این فصل به گلزار کشد.   هرکه در لطف، مزاج گل خندان دارد.
گذری کن به چمن بهر فرح، فصل بهار.   از خزان ای که دلت شدّت احزان دارد!

پی هر غم فرحی را نگران باش و مگو، که:«ندارد فلک این نیز اگر آن دارد!»
جدول آب که از موج نموده است حباب، همچو تاری‌است که دُرهای درخشان دارد.
دهر حکاک شده آلت حکاکی اوست- سبزه کز قطره‌ی شبنم دُر دندان دارد.
همه جا این شده شایع که به تحریک هوا، آب در دور شه گل سر طغیان دارد.
جهت دفع همین فتنه ستاده صف - صف، بید کز برگ به کف خنجر برّان دارد.
می‌نهد بر طبق لاله، برون می‌آرد، کوه، هر لعل پسندیده که در کان دارد.
دم عرض‌است چرا عرض تجمل نکند؟ فیض را وقت ظهور است چه پنهان دارد؟
می‌کند گلبن سر سبز نثار سبزه، غنچه هر دانه که از قطره‌ی باران دارد.
سبزه طفل‌است که چون دانه‌ی مشفق، گلبن، بهر پروردن او شیر به پستان دارد.
داده سبزه نسق باغ، مگر کاین تعلیم، در نظام از قلم آصف دوران دارد.
آصفی کز قلم اوست چو از سبزه چمن، هرچه از نظم و نسق ملک سلیمان دارد.
چمن آرای ممالک شده‌ای، واین پرتو، همچو گل از اثر پاکی دامان دارد.
می‌دهد روز و غبار از در او می‌گیرد. آسمان را عمل این است که میزان دارد.
هرکه طرز رقمش با روش کلکش دید، گفت:«کاین باغ چه خوش سرو خرامان دارد!»
آن سخی طبع که در عالم عالم داری، رأفت او روش ابر در افشان دارد.
از بد و نیک نوال نعمش نیست دریغ! فیض او از همه رو بر همه احسان دارد.
نه همین در عوض نیکی ارباب صلاح، شفقت او اثر رحمت رحمان دارد.
در جزای عمل بد عملان نیز مدام، اثر رحمت او رتبه‌ی غفران دارد.
نیست محروم، کسی از کف جودش گویا، کلک قفلی‌است که او بر در حرمان دارد.
بخت و اقبال کمر بسته به فرمان بریَش، متصل منتظر آن‌که چه فرمان دارد.
خط او ابر بهاری‌است که هر جا گذرد، نیست اندک اثرش، فیض فراوان دارد.
کلک او طرفه نهالی‌است که درهر جنبش، نیست کم، منفعت بی‌حد و پایان دارد.
نو بهار گل انواع هنر، جعفر بیگ، که کمال شرف و رتبه‌ی عرفان دارد.
مرده را می‌رسد از نقش خطش فیض حیات. ظلمت نقش خطش چشمه‌ی حیوان دارد.
هیچ‌شک‌نیست‌که از فیض‌خط دلکش اوست، هرکه امروز ز ابنای زمان جان دارد.
سرفرازا! تویی آن قطب که در رخصت قدر، کمترین بنده‌ی تو رتبه‌ی کیوان دارد.
دور ما چون نکند ناز به ادوار سلف، چو تو انسان فلک قدر و ملک شان دارد؟
ملک ما چون نزند طعنه به ملک دگران، مَلِک همچو تو در صورت انسان دارد؟
ای فلک قدرِ ملک خویِ صلاح اندیشه! که ز تدبیر تو درد همه درمان دارد.
همه از وصل تو شادند چه واقع شده است، که **فضولی** الم محنت هجران دارد.
همه از فیض تو جمعیت خاطر دارند، او چرا حال بد و روز پریشان دارد.
همه جا گشته به معماری عدلت معمور، او چرا حال خراب و دل ویران دارد؟
گرچه دور از تو همه شب به هزاران دیده، آسمان، گریه به آن خسته‌ی حیران دارد،
لیک‌شاد است‌بدان‌حال که در سایه‌ی توست، نامه‌ی نسبتش از ملک تو عنوان دارد.
درد، هر چند که بسیار شود بر دل او، او به الطاف تو امید دو چندان دارد.

چشم دارم که بـه کـام تـو شـود هـر دوری، کـــه بـــه تـــدریج زمـــان گنبـــد دوران دارد.
اعتمـــاد تـــو فـــزون گـــردد و ننمایـــد روی، هرچـــه از دور بـــه اقبـــال تـــو نقـــصان دارد.

–۱۹–

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

(هزج مثمّن سالم) .UUU. UUU. UUU. UUU

به تحریک هوا برگ رزان در باغ ریـزان شـد، به هر سو صفحه‌ای بهر خط سبزه زرافشان شـد.
به موج گلشن و برگ درخـت از گردبـاد غـم، نشسته بود گردی، سر به سر شسته به باران شد.
مگر باد از بهـار آورد پیغـامی کـه شـاخ گـل، ز بـرگ آن رخـت زر بفـت کـه . . . .
ز وی سیم فراوان شـکوفه شـد نهـان حـالا، خـزان بگـشاد بـر عـالم خزانـه زر فـراوان شـد.
ز صحرا نازنینان، جانب خلوت هـوس کردنـد، بـه خلـوت، موسـم بـوس و کنـار نازنینـان شـد.
شبستان یافت زینت از چراغ سـاغر و سـاقی، به سرو و لاله و گل، بی‌تکلف بـه ز بـستان شـد.
خوش‌آن‌عارف‌که‌درکنج‌فراغت‌این‌چنین‌فصلی، همه دشـوارهای شـدت دی بـر وی آسـان شـد.
خزان او را برای عیش، خوشـتر از بهـار آمـد، نکرد اندیشه‌ای‌در خاطرش‌ره، کاین نشد، آن شد.
درون خلوتی با شمع و می، بر دست کـام دل، به عینه بر مثال لعل کان پـرورده‌ای، کـان شـد.
نیامدچون‌گل‌از‌خلوت،‌سر از بیرون‌نکرد آن‌دم، که‌گفتند:«ابر نیسان باز بر گلشن در افشان شد!»
بهار آمد ریاض دهر، رشک باغ رضـوان شـد، ریاحین سر زد از هر گوشه‌ای عالم گلستان شـد.
چکید ازبرگ‌گل‌شبنم، ز دل‌هاشست‌گرد غـم، درخت گل چو خوبان درفشان از لعل خندان شـد.
خزان دست تسلط برکـشید از غـارت گلـشن، گل از روی عدالت بر سـریر عـدل سـلطان شـد.
هوا از شاخ گل هر حقه‌ی سربـسته‌ی غنچـه، که بـرده بـود، بـاز آورد، از کـرده پـشیمان شـد!
لباس گونه‌گون پوشیده عالم از گـل و سـبزه، بر آئینی که: گویا کهنه گبری نـو مـسلمان شـد!
صبا آئین سبزه، سـبزه آئـین گلـستان اسـت، سمن برجلوه‌ی‌گل، گل‌به رقص سرو، حیران شد.
که‌گل را هست پا بر خار و دارد سرو پا درگل، چه‌شدآن‌یک‌چنان‌جنبیدو این‌یک‌چون‌خرامان‌شد؟
فروزان گشت هر سو از شـقایق منقـل آتـش، بدان آتـش ز عـالم دفـع سـرمای زمـستان شـد.
به‌صحراخیمه‌زد، وز خرگه‌غنچه‌برون شد گـل، گذشت ایام خلـوت، موسـم سـیر گلـستان شـد.
سهی قدی که از بیم هوا شمع شبستان بـود، خرامان‌همچوسروی سوی بستان از شبستان شد.
به روی سبزه‌ی تر دانه دانـه قطـره‌ی شـبنم، فتاد و زیب فیـروزه همـه دُرهـای غلطـان شـد.
بـرآمـد بلبـل شـیرین زبـان بـر منبـر گلـبن، خطیـب خطبـه‌ی ایـام شاهنـشاه دوران شـد.
شهنشاهی که ذکرش مونس اهل جهان آمـد، نسیم روضه‌ی مهـرش بهـار گلـشن جـان شـد.
بنای همتش سدی میان حق و باطـل بـست، طریق طاعتش حـدّی میـان کفـر و ایمـان شـد.
همه ویرانه‌ی معمور گشت از فیض عـدل او، همین از دست جود ظالمانش گـنج ویـران شـد.
پریـشانی عـالم کـرد از او جمعیتـی حاصـل، همین‌گیسوی جمعی مهوشان، بر رخ پریشان شد.
برافتـاد آن‌چنـان در دور او بیـداد از عـالم، که عاشق نیز فارغ [از] جفـا و جـور جانـان شـد.

اسـاس از دولـت او کـرد معمـار قـضا، روزی،
که بانیّ بنای شـش جهـات و چـار ارکـان شـد.

به روز رزم آن شاهی که تیغ و تیـر دلـدوزش،
چو آب و چون صبا هرگه چمن آرای میدان شـد،

دل‌بدخواه‌پرخون‌گشت و جسم‌خصم پرپیکان.
گلی در غنچه‌ای و غنچه‌ای در خـار پنهـان شـد.

زمان بزم بزمش را بهـشتی مـی‌تـوان گفـتن،
که‌جامش‌سلسبیل و ساقیان‌بس‌حور و غلمان شد.

ایا شاه فریدون بختِ نـور اقبـالِ سـلم آئـین،
که‌اوصاف‌تو چون‌رستم به هرجا رفت دستان شد!

تورا شد راست‌کار از راستی‌و صدق،خصمت را،
سبب بر سستی اقبال، سستی‌هـای پیمـان شـد.

به سان پرتو خورشید، هر جانب که رو کردی،
عدوی‌تیره‌بخت از پیش، چون سایه، گریزان شد.

تو را از اقتدای شرع، فیض دولت باقی‌اسـت،
نصیب هرکه باشد پیـر و خـضر آب حیـوان شـد.

فلک را رفت از حیرت عنـان اختیـار از کـف،
تو را هرگه که رخش دشت پیما گرم جولان شد.

خداوندا! فضولی بلبلـی بـود از سـخن مانـده،
به فیض نوبهار عزّ و اقبالـت خـوش الحـان شـد.

به درگـاه تـو رو آورد، شـد از غیـر مـستغنی،
فقیـری بـر سـر خـوان خلیـل الله مهمـان شـد.

چنین امید دارم کان‌چنان من هم شوم از تـو،
که‌از محمود فردوسی و سلطان‌ویس سلمان شـد!

دهد مدح تو نظمم را و نظم من تو را شهرت،
که‌هرکس‌هست از فیض‌سخن،مشهور دوران شد.

-۲۰-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

(مجتث مثمّن محذوف) U.U. UU.. U.U. UU

فلــک ز دور مخــالف مگــر پــشیمان شــد،
کــه هرچــه در دل مــا بــود عاقبــت آن شــد.

مقــیم زاویــه‌ی محنــت و بــلا نــشدیم،
مقـام راحــت مــا خــاک درگــه خــان شــد.

ای آفتــاب فلــک ســایه، خــان فــرخ رخ!
کـه از قـضا همـه دشـوار بـر تـو آسـان شـد!

دمی کـه خیمـه بـرون زد سپاهت از بغـداد،
دل تمــــامی اهــــل عــــراق لــــرزان شــــد.

چــو آفتــاب بــرون آمــدی، فکنــدی نــور،
عـدو، سـتاره صـفت هرچـه بـود پنهـان شـد.

قــدم بــه حلّــه نهــادی، چــراغ دولــت تــو،
ز نــور قبــه‌ی صــاحب زمــان، فــروزان شــد.

برای عرض کـشیدی در آن فـضای شـریف،
چنان سپاه کـه هـرکس کـه دیـد، حیـران شـد.

ز بیــدراز بــدی کــرد وهــم تیــغ تــو دور،
توجـه تـو بلایـی بـه اهـل عـصیان شـد.

علــم زدی بــه رماهیــه و ز مقــدم تــو،
فـضای رابعـه رشـک ریـاض رضـوان شـد.

کسی که بـود گریـزان ز تـو، بـه همـت تـو،
نـه در حـصار، گرفتـار بنـد و زنـدان شـد.

اگرچـه خواسـت پریـشان، دل تـو را جمعـی،
هـزار شـکر کـه آن جمـع، خـود پریـشان شـد.

بــه بــاغ ملــک عــرب از بهــار مقــدم تــو،
گلــی شــکفت دگــر، عــالمی گلــستان شــد.

مخالفــان تــو تکیــه بــر آب مــی‌کردنــد،
کــه ســد راه شــود، ســد راه ایــشان شــد.

ز صدق پاک تو آبـی کـه بـود اصـل حیـات،
بـه دفـع دشـمن جـاه تـو، تیـغ بـرّان شـد.

هوای سرکشی و کبر هرکـه در سـر داشـت،
گذشــت از ســر تقلیــد و بنــده فرمــان شــد.

کنــون مطیــع تــو آن اهــل کفــر را مانــد،
کــه از صــلابت اهــل غــزا مــسلمان شــد.

بـود تمـرّد بـدخواه جاهـت آن کفـری، / کـه از ظهـور محمـد بـدل بـه ایمـان شـد.
به یک سفر کـه در او حـرم دو قلعـه گرفت، / شـکوه و دولـت و اقبـال تـو دو چنـدان شـد.
مقرر اسـت کـه ایـن فـتح‌هـای بـی‌زحمت، / ز یمـن صـدق، درسـتی عهـد و پیمـان شـد.
معیّن‌است که دارد همیـشه دسـت بـه فـتح، / کـسی کـه بنـده‌ی درگـاه شـاه مـردان شـد.
امیـر تخـت نجـف، پادشـاه انـس و ملـک، / کـه چـاکر در او هـم ملـک هـم انـسان شـد.
امـام **مفتـرض‌الطـاعۃ** کـه طاعـت اوسـت، / وسـیله‌ای کـه ز حـق مـستحق غفـران شـد.
به شکر کوش **فضولی** که حـب شـاه نجـف، / تـو را حقیقـت اسـلام و اصـل ایمـان شـد.

-۲۱-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

(مجتث مثمّن محذوف) UU U.U. UU.. U.U.

رسـید عیـد کـه عقـد مـلال بگـشاید، / در فـرح بـه کلیـد هـلال بگـشاید.
رسـید وقـت، کـه دوران ز وقـت خوشـحالی، / دری بـه روی دل اهـل حـال بگـشاید.
بـه تـشنگان بیابـان شـوق، خـضر امـل، / ره تلاقـی عـذب زلال بگـشاید.
گرسـنگان ره کعبـه‌ی توکـل را، / زمانـه خـوان عمـوم نـوال بگـشاید.
فلـک بـه کـام رسـاند نیازمنـدان را، / نقـاب هجـر ز روی وصـال بگـشاید.
ملالـت متـردد کـشد بـه دامـن پـای، / غـم مقـیم در انتقـال بگـشاید.
خوش آن‌که دور چنین می کشد ولی نه میی، / کـه عقـل را ره ضـعف و زوال بگـشاید.
میی که قطره‌ی پاکش به هر کجا کـه چکـد، / دری ز مرحمـت ذوالجـلال بگـشاید.
خوش آن‌کـه روز چنـین بـی‌مترجمـی نبـود، / ولـی زبـان نـه بـه هـر قیـل و قـال بگـشاید.
خطیـب منبـر معـراج معرفـت گـردد، / زبـان بـه منقبـت خیـر آل بگـشاید.
محیط حلم حـسین علـی کـه نیـست جـز او، / کـسی کـز او دل اهـل کمـال بگـشاید.
شـهی کـه گـر غـضب او رسـد طبـایع را، / گـره ز رابطـه‌ی اعتـدال بگـشاید.
وگـر نهیـب دهـد دور را سـزد کـه ز هـم، / عقـود سلـسله‌ی مـاه و سـال بگـشاید.
نجـات خلـق محـال‌اسـت بـی‌محبـت او، / چـو کـار خـصم ز فکـر محـال بگـشاید.
بـه روی دشـمن او در گـشاد کـار دو کَـوْن، / کـسی چگونـه در احتمـال بگـشاید؟
هژبـر صـولت او در شـکارگاه غـضب، / گهـی کـه پنجـه بـه قـصد قتـال بگـشاید،
ز چـاک سـینه .... سـازد خـون، / سـباع را در رزق حـلال بگـشاید.
فلـک بـه سـبحه‌ی او بایـد اسـتخاره کنـد، / بـه کـار خیـر چـو خواهـد کـه فـال بگـشاید.
ز خـادم در او رشـک مـی‌بـرد رضـوان، / گهـی کـه آن در جنـت مثـال بگـشاید.
در آسـتانه‌ی او آسـمان ملایـک را، / همیـشه جـای بـه صـفّ نعـال بگـشاید.
اگر نـه واسـطه‌ی خـدمتش بـود همـه عمـر، / فرشـته‌ای نبـود [او] کـه بـال بگـشاید.
ز خـون نـاحق او دم اگـر زنـم، ترسـم، / کـه سـیل‌هـا مـژه‌ام، ز اشـک آل بگـشاید.

اگر سعادت پیوند او رسد به نجوم، / ز گردن همه بند وبال بگشاید.
چو درفشان کند ابر سخا ز هر سو بحر، / هزار کف به طریق سؤال بگشاید.
چو گردی از ره او خیزد آسمان ز نجوم، / هزار دیده پی اکتحال بگشاید.
شها! تویی که ندارد زمانه چون تو کسی، / که بر رخش در حسن خصال بگشاید.
تویی که پیش کمالت نمی‌تواند کس، / که چشم شایبه‌ی اختلال بگشاید.
شها! **فضولی** بی‌صبر و دل نمی‌خواهد، / که سوی غیر تو چشم خیال بگشاید.
ز مدح غیر توان به که لب فرو بندد، / به هرزه چند درِ هر مقال بگشاید؟
رجوع کار به لطف تو بِه، چو ممکن نیست، / که کار بسته ز اهل ضلال بگشاید،
امید هست که تا چتر ابر را گردون، / به فرق ارض و بحار خیال بگشاید.
رضای تو پی دفع فساد بر سر ما، / همیشه چتر خلود ظلال بگشاید.

-۲۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

(رمل مثمّن مقصور) U.U UU.U UU.U UU.U

هرکه در بزم بلا جام توکل درکشید، / از خمار محنت و غم، دردسر کمتر کشید.
نشئه و ذوق ظفر در ساغر بزم بلاست، / ای‌خوش‌آن مستی‌که می مردانه تن ساغر کشید.
طالب نام نکو را نیست باکی از بلا، / گنج گر باید، نباید بیمی از اژدر کشید.
هرکه جایز دید بهر مهر، صرف نقد جان، / بی‌تردد نو عروس ملک را در بر کشید.
زان سبب شد پایه‌ی رفعت مسلم ابر را، / کز شعاع برق، شمشیری به بحر و بر کشید.
زان جهت بگرفت عالم را سراسر آفتاب، / کز فروغ خویش، بر روی زمین خنجر کشید.
دوش در بربود گردون را ز ره تا صبحدم، / صبحدم چون شد ز بیم سربه سر در سر کشید.
غالبا ترسنده از تیغی که بهر فتح ملک، / شاه دارا قدر جم جاه فریدون فر کشید.
آن‌بلند اخترکه در پیش نظر، مرقوم یافت، / نقش هر کامی که بر لوح دل انور کشید.
آسمانْ قدری که در صدر علو اقتدار، / پنجه‌ی اقبالش از فرق فلک، افسر کشید.
نیست غیر از نام او ذکر زبان روزگار، / ذکر او بر رشته‌ی نظم زبان گوهر کشید.
شاهِ جم جاهِ فلک رفعت که از خاک درش، / گر غباری خاست سر بر طارم اخضر کشید.
با شکوه سلطنت، صاحب قران عالماست، / بهر فتح مملکت هر جا که او لشکر کشید.
توسنش را آسمان از نقره‌ی مه نعل بست. / محملش را چون قطار ناقه، هفت اختر کشید.
نقش بند رغبتش بهر تماشای ملوک، / بر بساط حکم کسری صورت قیصر کشید.
کلک نقاش رضایت بهر تزئین دیار، / بر سریر ملک دارا نقش اسکندر کشید.
شاهباز نصرتش محروسه‌ی آفاق را، / همچو صید کشته، بهر طعمه زیر پر کشید.
رغبتش بر هرچه غالب شد تمتع بر گرفت، / همتش از هرچه نفرت کرد، دامن بر کشید.
سروری کز بهر بزم افروزی ملک، از ازل، / ساغر همت ز دست ساقی کوثر کشید.

در گلستان ولایت تا دهد گل‌های فتح،
گلبن قدرش نم از سرچشمه‌ی حیدر کشید.
گردباد عرصه‌ی جولان او، روز مصاف،
میل اثبات هنر در چشم هر صفدر کشید.
نیست مقدور بشر بر روی اهل روزگار،
خوان احسانی که آن شاه ملَک‌منظر کشید.
گاه اظهار کرم از خرمن احسان او،
مور جای جو به منزلگاه خود، جوهر کشید.
از عطایش دهر بُختی زمین را بار کرد.
وز گرانی تا نیاندازد بنه، چنبر کشید.
در حصول مقصد از دوران نمی‌خواهد مدد،
پادشاهی را چه باید منت از چاکر کشید؟
در تمنای دل از گردون نمی‌گیرد حساب،
بی‌نیازی را چه باید ناز فرمانبر کشید؟
ای فلک قدرِ ملَک رفعت که دست همتت،
پرده‌ی تخفیف بر تعظیم هر سرور کشید!
بیم تیغت رسم غفلت را ز عالم بر فکند،
پنبه از گوش جگر داران هر کشور کشید.
سرگران را بهر دفع خواب غفلت روزگار،
نقش شمشیر تو بر بالین و بر بستر کشید.
بس! که اقبال تو پی در پی سپه مانند ابر،
گه به سوی باختر، گه جانب خاور کشید.
از اثرهای سپه بر صفحه‌ی روی زمین،
بهر تحریر خط فتح ظفر، مسطر کشید.
گردی از درگاه قدرت سوی دریا برد باد،
سرمه کرد آن گرد را دریا به چشم تر کشید.
حرفی از خلق‌عظیمت خواند در گردون، ملک،
داغ شوقت بر دل برجیس و ماه و خور کشید.
تخت و تاج سلطنت نقش تو دارد کز ازل،
طرح این منصب به نامت، ایزد داور کشید.
سرورا! حاجتگه خلق‌است در عالم درت،
زین سبب دولت **فضولی** را سوی این در کشید.
هست امیدم که احکام تو را اجرا دهد،
آن‌که بر رخسار خوبان خطّی از عنبر کشید.

-۲۳-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

(مجتث مثمّن محذوف) U.U. UU.. U.U. U..

سپیده دم که شد از اختلاط لیل و نهار،
ره مخالطه‌ی میش، گرگ را دشوار.
میان سبزه‌ی تر بود در چرا رمه‌ای،
رسید گرگی و نگذشت زان رمه آثار.
ز مهد خاک گشوده به گرم مهری چرخ،
گرفت دایه صفت طفل مهر را به کنار.
نمود طلعت خورشید و شد ستاره نهان،
چنان‌که از اثر خان عرب نمود فرار.
به عزم صید عرب خان آسمان رفعت،
به باد پای بیابان نورد گشت سوار.
علم کشیده روان، سایه‌ی ظفر بر سر،
سپه کشید صف نصرت از یمین و یسار.
غبار راه سپاهش به لطف، چون صیقل،
زدود ز آینه‌ی طبع روزگار غبار.
رسید از قدم مرکبش شرف به زمین،
به خاک لطف چمن داد از گل رخسار.
ز راه مرحمت، ابواب عدل و انصافش،
گشوده بود پی رحمت صغار و کبار،
که ناگهان به ره آمد غریب جانوری،
چه جانور، بره‌ی خوب رنگ خوش رفتار.
همان بره که حمَل نام دارد و خورشید،
به او گهی که رسید، می‌رسد زمان بهار.
ز گوسفندی زاده که بهر اسماعیل،
به رسم هدیه فرستاد ایزد جبّار.

شبیه مشک لطافت گرفته از صحرا، نمونه‌ی گل تازه شکفته در بن خار.
قضا که هست نتیجه رسان هر مخلوق، در او نهفته به حکمت، نتیجه‌ی بسیار.
ز مغز و پوست به شاه و گدا پیام رسان، ز پشم و گوشت به صوفی و باده‌کش، غمخوار.
کشیده تیغ همه بهر کشتن او لیک، طبیعتش به همه فیض خسته لیل و نهار.
چو دلبران همه دل بسته‌ی محبت او، چو عاشقان همه دم کرده خو به ناله‌ی زار.
زبان حال کشید و به ناله‌ی دلسوز، چه گفت، گفت که:«ای جان آسمان مقدار!
من ضعیف که روزی بزادم از مادر، به غیر غصه ندیدم ز چرخ کج رفتار.
فکند راعی حکمت مرا به جسم ضعیف، میانه‌ی عربانِ درشت ناهموار.
جماعت نجسِ نحس ناپسند فعال، گروه بد روش و بد مزاج و بد اطوار.
قرار داد همه بر تمرّد و عصیان، نفاق در دل ناپاکشان گرفته قرار.
ز مدبری همه را در خطا و خبط شعور. ز گمرهی همه را فتنه و فساد و شعار.
گرفته ذمتشان را حقوق بی‌پایان، ولیک صعب بر ایشان ادای یک دینار.
گهی به جانب بصره گزیده راه گریز، گهی به سوی جزایر کشیده رخت قرار.
ز ناامیدیشان گاو کرده ترک فدات. پی گریز ستاده همیشه در ته بار.
ز فکر تفرقه‌شان گوسفند مانده ملول، ز بار دنبه و آوردن بره بیزار.
همیشه در حذر آن‌که کی نماید خیل، مدام از آن متوهم که کی رسد الغار.
در آن میانه کشیدم عذاب تا وقتی، که یافتم اثر لشکر ظفر آثار.
کنون هم از اثر شومی همان مردم، به من رسید ز خیل و حشم بسی آزار.
رسید غارت لشکر، فراغتم نگذاشت، ز مادر و پدرم دور کرد و یار و دیار.
به هرکه روی نهادم، به قصد من برخاست، شدند تشنه به خونم، سپاهی خونخوار.
به راه حضرت خان آمدم که شفقت او، ز پوست کندن و کشتن مرا دهد زنهار.
اگرچه هست گنه، با مخالفان بودن، ز آن گناه به صد عذر کردم استغفار!
ز اختلاط سگان حشم بریدم میل، ز شکل بز قدمان عرب شدم بیزار.
اگرچه داشتم اقرار بر محبتشان، چو رفت ترس من امروز کی کنم انکار؟»
هزار لعن به منصور باد و بر حافظ، هزار لعن دگر بر ربیعه‌ی غدّار.
هزار لعن بر اهل مشعشع کافر، که شد به فتوی ایشان ربیعه هم کفار.
هزار شکر که عفو و عطای حضرت خان، مرا خلاصی داد از تغلب فجّار.
ایا بلند نظر خان معدلت پیشه! که می‌کند همه عالم به عدل تو اقرار!
بدان رسید که از پرتو عدالت تو، به گوسفند شود گرگ بی‌مروت یار.
تویی ملاذ به هرکس که می‌شود عاجز، تویی طبیب به هرکس که می‌شود بیمار.
برای فتح چه تشویش دارد آن لشکر، که چون تو شاه‌سواری در او بود سردار.
به فتح‌های پیاپی گرفت بخت تو زیب، به صورتی که ز گل‌های گونه گونه بهار.
کسی که داشت به یک حبه صدهزار نزاع، گرفت بخت تو یغما از او هزار - هزار.
کسی که قوت اقبال تو نمی‌داند، درِ مخالفت می‌زند در اول بار.
پس از مشقت بی‌نفع، سعی بیهوده، ره متابعت می‌گزیند آخر کار.

به بانگ طبل تو کز عرصه‌ی جوازر خاست، جمیع اهل جزایر ز خواب شد بیدار.
چشید جرعه‌ای از جام مهر تو حافظ، برون شد از سر او فکر فاسد اشرار.
فکند شعشعه‌ی عکس مهجه‌ی علمت، درون جان مشعشع هزار شعله‌ی نار.
چه جای خطه‌ی واسط، چه جای سرحد بر، به شُشتر و به هویزه رسید این اخبار.
سپهر منزلتا! با جمیع خسته دلان، تویی پناه، که باشی ز عمر برخوردار.
چو هست کار **فضولی** ثنای اهل کرم، اگر ثنای تو گوید، از او غریب مدار.
مدام تا حشم و بادیه اثر دارد، همیشه تا بود از گاو و گوسفند آثار.
مباد دور ز فرق سر تو سایه‌ی حق، ز فیض بخت رسد متصل تو را ادرار.

-۲۴-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

(مجتث مثمّن محذوف) U.. U.U. UU.. U.U.

سحر که عامل دین را فزود رونق کار، فکند بیم هوا لرزه در تن اشجار.
مگو جمیله‌ی مهر است در کنار زمین. مگو سفیدی برفاست بر سر کهسار.
یکی کشیده همه شب مشقت سرما، کنار منقل آتش گرفته روز، قرار.
یکی نشسته همه شب میانه‌ی باران، بر آفتاب فکنده است صبحدم دستار.
ز فیض باد سحر درگذر به موسم دی، که همچو نیّت ظلم‌است در دل اشرار.
به آب جو مرسان دست در مه بهمن، که بر مثابه‌ی زهر است در طبیعت مار.
چنان ز تندی دی بست در هوا باران، که قطره بی‌صدفی گشت لؤلؤ شهوار.
زمانه داد رضا بارها که پنبه‌ی ابر، بگیرد آتش و از برق گردد آتش بار.
نکرد فایده سنجابیِ سحاب به رعد. هزار بار ز سرما کشیده ناله‌ی زار.
میان مالک و رضوان ز بهر لطف مقام، شبی فتاد در این فصل دعوی بسیار.
ز بهر آن‌که کند مدعای خود ثابت، دلیل صدق سخن، کرد هر یکی اظهار.
یکی ز روضه گلی چند در میان آورد. یکی ز آتش دوزخ نمود چند شرار.
جهان گرفت در این بحث جانب مالک، که آتش از گل و دوزخ ز روضه به صدبار.
ز حال مردم صحرانشین در این موسم، به است حال مقیمان حجره‌های مزار.
کنون در آی در آتش بسان ابراهیم، گرت هواست که آتش تو را شود گلزار.
در این هوا نظری سوی نار کن چو کلیم، که شخص نور تو را در نظر نماید نار.
ره مطالعه‌ی آفتاب بر ماهی، ز بس که آب ز یخ بست بر یمین و یسار.
ز داغ آرزوی آفتاب و غصه خراب، بر آتش‌است دل ماهیان قعر بحار.
نکرده فرق [برِ] نامیه در این موسم، هوای بادیه را آب تیشه‌ی نجار.
ز بس که آب ز پای اوفتاد و آتش سوخت، ز بس که آب فسرد و هوا گرفت غبار.
لباس لطف به مقراض اختلاف هوا، به باد موسم گل دیده‌ی عناصر چار.

به گشت باغ ز سرما نمی‌توان رفتن، مگر دمی که ز گل آتشی فتد در خار.
خوشا! کسی که در این فصل، گوشه‌ای گیرد، دهد به کنج فراغت فرار را به قرار.
درون خانه درآید در ابتدای خزان، رهی برون نبرد تا به ابتدای بهار.
صراحی است و کتابی و سازی و صنمی، جز این چهار که گفتم نباشد او را یار.
گه از کتاب رساند به دیده نور سرور، گه از مطالعه‌ی صفحه‌ی رخ دلدار.
گهی دهد به دماغ از بخار باده، بخور. گهی کشد به مشام از بخور عود، بخار.
در او دریچه‌ی خلوتسرا فرو بندد، بسان دیده‌ی احباب بر رخ اغیار.
در انتظار شد از بهر اعتدال هوا، بریده گشت و ز هم ریخت دور را پرگار.
نیابد از الم دهر آفتی زانسان، که ز اهل شرک محبّان حیدر کرار.
مه سپهر ولایت، شه ولایت دین، امام انس و ملک، ملجأ صغار و کبار.
مدام در همه افعال مدرک احوال، همیشه در همه احوال واقف اسرار.
کسی که واقف او از وجود فایده‌مند. کسی که واقف او از حیات برخوردار.
میان به خدمت او هرکه هست، بست کمر، کمر که هست همین است ماعدا زنار.
نبوده روز غزا از کمال فیض هنر، جز او معین ز مهاجر، معاون انصار.
ز ذوالفقار چشانده به **ذوالخمار** میی، که صبح روز جرایم همی شود هشیار.
قطار ناقه و بار گهر اگر بخشد، به سائلی که ز احسان، از او عجب می‌دار.
که همتش دم تحریک می‌تواند داد، به کمترین گدایان قطار، همره بار.
اگر بود به مثل آن قطار هفت اختر، وگر بود ز صنادیق چرخ بار قطار.
قطار هفته‌ی ایام را همیشه قضا، به دست سلسله‌ی آل او سپرده مهار.
مدار عالم کَوْن و فساد بی‌بنیاد، نقیض روز قیامت شب است کوته بار.
در این شبند همه خلق مست خواب غرور، همین علی‌است پی طاعت خدا بیدار.
به هم نیامدن چشم او به خواست چنین، چو عین اسم عیان‌است بر **اولوالابصار**.
ز بغض اهل زمانه چه باک ذاتش را، ز خواب کرده به بیدار کی رسد آزار.
امین گنج وفا، مقتدای راه نجات، ملاذ و مرجع و امیدگاه استظهار.
ز فیض مرحمتش زنده صدهزار مسیح. ز درگه کرمش صد خلیل راتبه خوار.
به خاک درگه او کرده عرض توبه‌ی عذر، زمان – زمان به تضرع زمانه‌ی غدار.
قلم کشیده زبان لیک نی در اوصافش، ز بهر آن‌که نماید به عجز خود اقرار.
قدم – قدم به ره سالکان طوف رهش، طبق – طبق در انجم نموده چرخ، نثار.
ایا خجسته خصالی که منّت کرمت، نهاد طوق غلامی به گردن احرار!
کسی که حب تو را نعمتی نداند نیست، سزای نعمت الطاف ایزد جبار.
به بی‌کسانِ طریق وفا تویی ملجأ، به رهروان رهِ التجا تویی غمخوار.
بلند منزلتا! آن منم که شام و سحر، زبان کشیده ثنای تو می‌کنم تکرار.
ز بهر آن‌که به من فیض تو رسیده و بس، ز بهر آن‌که تو را هست لطف عام شعار،
گرفته بهره ز خوان عنایت عامت، هزار بی سر و پا کمترین **فضولی** زار.
امید هست که تا هست در زمین فلک، همیشه بر نهج اعتبار یکیش مدار،

بهار جاه محبت بود بری ز خزان، خزان عشرت اعدای تو بری ز بهار.

-۲۵-

مفاعلاتن مفاعلاتن مفاعلاتن مفاعلاتن.

(وافر مزاحف) UU.U. UU.U. UU.U. UU.U.

زهی‌دمادم‌به‌بوی‌زلفت‌مذاق‌من‌خوش،دماغ‌من تر، مرا زمانی مباد بیرون، خیالت از دل، هوایت از سر.
زلال وصلت شراب کوثر، حریم کویت فضای جنت، بلای هجرت عذاب دوزخ، شب فراقت صباح محشر.
تویی‌بتان را شکسته‌رونق،گل از تو برده‌هزارخجلت، گلی تو اما گل سخنگو، بتی تو اما بت سمنبر.
به دور حسنت شده فسانه، به بت‌پرستی، هزار مؤمن، به تیغ عشقت، بریده الفت، به طاعت بت، هزار کافر.
دل‌از توبیخود،توفارغ از من،ز هجرمردم،چه‌چاره سازم؟ نه با من الفت، تو را مناسب، نه بی تو طاقت، مرا میسر.
نکرده‌رحمی‌به‌چشم پرخون، به‌جان‌محزون، ز ما نهفتی: دو لعل‌خندان،دو زلف‌پیچان،دو چشم‌فتان،دو روی زیور.
بدان امیدی که بازآیی، بماند ما را در انتظارت: دو دست‌در دل،دوپای‌درگل،دوچشم‌در ره،دوگوش‌بر در.
تویی ربوده ز عاشقانت به دلربایی نموده هردم: لب دُرافشان، دُردرخشان، قد خرامان، خط معنبر.
منم گزیده ره ملامت، به دور حسنت شده فسانه: به‌چشم‌گریان،به‌جسم‌عریان،به‌جان‌سوزان،به‌حال‌مضطر.
ز روی‌سرعت‌سرشک‌گلگون،به‌روی‌زردم‌بریده‌صد جو، چو می‌نویسد بیان حالم، صحیفه‌ای را کشیده مسطر.
تویی‌کشیده‌به‌صیدهر دل،به‌قصدهر سربه‌زجرهر تن، به‌بی‌وفایی،ز غمزه تیری،ز عشوه‌تیغ و ز ناز خنجر.
مرا فتاده‌به‌فکرآن‌رخ،به‌یاد آن قد،به‌بوی آن خط، به‌بی‌قراری،دلی‌پر آتش،سری‌به‌بالین،تنی به بستر.
بسوخت اختر ز آتشی کان، برآمد از دل، شب فراقت، کنون‌فلک‌را شده‌است‌زینت،شراره‌ی آن به جای اختر.
چنین‌که درمن زشمع رویت، فتاد آتش، کشید شعله، چنین‌که‌اشکم‌ز شدت‌غم،نمودطغیان،گذشت ازسر.
اگر نیابد نم سرشکم، مدام نقصان، ز آتش دل، وگر نریزد همیشه آبی، بر آتش دل، ز دیده‌ی تر،
ز سیل اشکم به نیم قطره، برآید ازجا، بسیط غبرا، ز برق آهم به یک شراره، بریزد از هم، سپهر اخضر.
ز برق آه جهانفروزم، تو راست شامی، چو صبح روشن، ز هجر زلف سیاه‌کارت، مراست روزی، به شب برابر.
ز دردعشقت‌ضعیف و زارم،به‌چاره‌سازی‌کسی‌ندارم. امیدوارم که برگشاید، گره ز کارم، امام اظهر.
امام برحق، ولی‌مطلق، امین‌قرآن، گزین‌انسان، امیر مردان، شه خراسان، علی موسی رضای جعفر.
خجسته‌ذاتی‌که‌گرنبودی‌اساس‌هستی،بنای‌ذاتش، نبودی الفت پی تناسل ز هفت آبا به چار مادر.
امانت دین ز بهر تمکین بدو سپرده شه ولایت، ولایت حق به ارث شرعی، بدو رسیده ز شاه قنبر.
طریق‌علمش‌کشیده راهی ز هفت دریا به چار منبع، نسیم‌خلقش‌گشوده‌عطری‌ز هشت‌گلشن‌به‌هفت‌کشور.
ز انتساب به ارتفاعش، عرب موفق به خط اوفی، ز فیض‌طوف‌حریم‌کویش،عجم‌مشرف به حج اکبر.
به شاه انجم اگر ندادی قبول مهرش، لوای نصرت، نگشتی‌اورا خلاف‌عادت‌به‌بی‌سپاهی‌جهان‌مسخر.
هزار باره به قدر، برتر غلامیِ او ز پادشاهی، کسی که یابد قبول‌گردد به درگه او کمینه چاکر.
نمی‌نشیندبه‌خاک‌ذلت،نمی‌دهددل‌به‌تخت خاقان، نمی‌گزینند ره مذلت، نمی‌نهد سر به تاج قیصر.
ز معجزاتش غریب نقلی به یاد دارم ادا نمایم، کز استماعش‌دل و دماغت،سروریابد شود معطر.
چنین‌شنیدم‌که‌بود روزی‌کناربحری پی معیشت، ز مخلصان رضا جوانی فقیر حالی بسی محقر.
ارادت حق به چهره‌ی او درِ سعادت گشود ناگه، ز خلق آبی یکی برون شد ز بحر آمد به جانب بر.
گرفت‌او راجوان‌مسکین‌به‌احتیاطش‌ببست محکم، اسیر آبی درآن عقوبت، بکرد زاری که:«ای برادر!
ز بستن من چه نفع جویی، مرا رها کن روم به دریا، برِ تو آرم ز قعر دریا به رسم تحفه هزار گوهر».
جواب دادش ک:«حاش‌لله بدین فریبت کجا گذارم؟ وگر گذارم محال باشد که پیشم آیی تو بار دیگر».
اسیر، آبی قسم به نام شه خراسان بخورد و گفتا، که:«نیست‌در من‌خلاف‌پیمان‌بدین‌یمینم بدار باور».
ز روی حیرت سؤال کردش که:«ای نبوده میان انسان، چه‌می‌شناسی‌که‌کیست‌آن‌شه،تورا سوی‌او‌که‌گشت‌رهبر؟»

بگفت:«حاشاکه‌من‌ندانم شهنشهی راکه داد تیغش،
در ایـن سـواحل، نجـات مـا را ز دام افعـی زکـام اژدر.

ز اقتـضای شـقاوت مـا زمـان چنـدی از ایـن مقـدّم،
درایـن‌حـوالی‌گرفـت‌مـسکن،عظیم‌مـاری، مهیـب منکـر.

همیشه کردی چو گردبادی کنار دریا بـه کـام سـیری،
به قدر صیدی ز ما ربـودی، غـذاش بـودی چنـین مقـرر.

ز غصه‌ی اوکه بود مهلک، برآسـمان شـد تـضرع مـا،
شـکفت ناگـه گـل تمنـا ز غیـب، شـاهی نمـود بنگـر.

به‌دست‌تیغی‌چو برق‌رخشان،به‌زیر رخشی‌چو رعدغـران،
بـه گـاه جـولان ز هیبـت او دل هژبـران طپیـده در بـر.

فشاند آبی بر آتش ما، کـشید تیغـی بـه قـصد افعـی،
رسـید افعـی ز بـرق تـیغش بدانچـه خـس را رسـد ز آذر.

به‌یک‌اشارت‌دو نیم‌کردش،تبارک‌الله‌چه‌قدرت‌است‌ایـن،
که می‌تواند به یـک اشـارت جمـاعتی را رهانـدن از شـر.

چو فیض او شد مشاهد ما، زدیم بوسه به‌خـاک‌پـایش،
شدیم‌سایل‌که:«ازکجـایی؟»بگفـت:«هـستم‌ز نـسل‌حیـدر.

نقیب هفتم شـه خراسـان امـام عـالم رضـای کـاظم،
که‌اهل‌دل‌را ز خـاک‌پـایم‌رهـی‌اسـت‌روشـن‌بـه‌آب‌کـوثر».

اشارت او کشید مـارا بـه طـوق طاعـت سـر اطاعـت،
کرامـت او بـه ذکـر شـایع، ولایـت مـا گرفـت یکـسر.

وسیله‌این‌شدکه‌گشت‌مارابه‌خـاک‌پـایش‌عقیـده‌حاصـل،
بـدین عقیـده سـزد کـه باشـد مراتـب مـا ز چـرخ برتـر.

جوان‌مخلص‌چواین‌حکایت،چودید یک‌–یک‌گشودبندش،
که:«سهوکردم،محب‌آن‌شه‌به‌بندمحنـت‌کجاسـت‌درخـور؟»

ز بند رسته، اسیر آبی به بحـر در شـد پـس از زمـانی،
بکـرد بیـرون هـزار گـوهر، بهـای هـر یـک خزانـه‌ی زر.

امام باید چنـین، کـه یابـد ز معجـز او مـراد هـرکس،
اسـیر بینـد نجـات دردم، فقیـر گـردد روان تـوانگر.

ایا امـامی کـه‌بحـر و برراگرفـت‌صـیت‌صـلای‌جـودت!
تویی که هـستی نظـام عـالم، چـراغ مـسجد، رواج منبـر.

دوماه‌رویت‌ز حـسن‌طلعـت،فکنـده‌نـوری‌بـه‌هردوعـالم،
چهـار حـدّ سـرای قـدرت، شـده مـسجّل بـه چـار دفتـر.

ز بحر علمت زلال رحمت همه زمانی دودیـده هرسـو،
ز خوان لطفـت نـوال نعمـت همـه جهـان را شـده مقـرر.

اگرچه‌هستی‌به‌روی،چون‌مـه،چـراغ‌مـشرق‌ولـی‌بگـویم:
به هـیچ صـورت نمـی‌نمـایی بـه‌اهـل مغـرب رخ منـور؟

فلک‌ز مشرق،مثـال‌خـور راهمیـشه‌آرد،از آن‌بـه‌مغـرب،
کـه‌هرکـه‌باشـد رخ‌توبینـد،درآن‌صـحیفه‌تـویی مـصور.

شـها! **فضولی** ز روی رغبـت سـر طـواف در تـو دارد.
چنان‌که‌خواهـددرایـن‌عزیمـت،بـه‌سـان‌مرغـی‌بـرآورد پـر.

امیـدوارم خـلاف واقـع، حجـاب مـانع ز راه خیـزد،
مـرادخـاطر زلطـفـایزدبـهوجـهاحـسن شـود میـسر.

-۲۶-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

(مجتث مثمّن محذوف) U.. U.U. UU.. U.U.

سـپیده دم ز مـی لعـل جـوی جـام بلـور،
خـواص کـوثر کـاس و مـزاجهـا کـافور.

ز عقـد سـبحه مجـو نـشئه‌ی صـفای درون،
کـه هـست منـشأ آن ذوق دانـه‌ی انگـور.

نیازمنـدیِ مـستی کـه از سـر عجـز اسـت،
بـه از نمـاز فقیهـی کـه سـر نهـد بـه غـرور.

ریاض‌میکده‌خوش روضه‌ای است یافته زیـب،
بـه سـاقیانِ چـو غلمـان و شـاهدان چـو حـور.

چـه باشـد ار نکنـد میـل میکـده زاهـد؟
ز روضـه دوری کـافر نمـی‌نمایـد دور.

بـه دور سـاغر مـی، نـازنین خطـی دیـدم،
بـدین عبـارت رنگـین و دلگـشا مـسطور،

کـه:«ای نیافتـه کیفیتـی ز هـشیاری.
فتاده شـام و سـحر، گـاه مـست و گـه مخمـور!

چـه راه مـی‌سـپری در طریـق نـامحمود؟
چـه عمـر مـی‌گـذرانی بـه سـعی نامـشکور؟

مرو مرو! که از این ره نمـی‌رسـی بـه ثـواب.
مکـن مکـن! کـه نـدارد چنـین عمـل مـأجور.

به بـزم مـی دهـی آرایـشی ز سـاغر و سـاز،
کـه آن نهایـت ذوق اسـت، ایـن کمـال سـرور.

ولـی ز معرفـت هـر دو نیـستی آگـه،
ز بـس کـه مـستی ذوقـت ربـوده اسـت شـعور.

نه حد توست طبیعی که در مـزاج مـی اسـت،
نـه نغمـه آن‌کـه ز طنبـور مـی‌رسـد بـه ظهـور.

دل شراب به محرومی تو می‌سوزد،
به بی نوایی تو نوحه می‌کند طنبور!

پر هما زده‌ای بر سر از پی زیور،
ز بهر حلیه به تن، حلّه داده‌ای ز سمور.

نشان مردمی از تو چگونه جوید کس،
که هست سیر تو در کسوت وحوش و طیور؟

تو را وحوش و طیورند تابع از سر عجز،
تو کرده‌ای همه را خصم جان خویش به زور.

ز بندگیت زده کِرم ناتوانی دم،
به خدمتت شده زنبور عاجزی، مأمور.

ز برگ ساده نموده یکی هزار الوان،
ز زهر ناب یکی ساخته شراب طهور.

کمال آن دو هنر از تو می‌پذیرد نقص،
به صورتی که از آن‌ها رسد به طبع نفور.

چگونه کِرم به خونخواریت نبندد دل؟
ز نیش خویش، معافت چه سان کند زنبور؟

قدم به مقبره نه! گوش کن که نکته سراست،
زبان لوح مزار از دهان حجره‌ی گور.

مزن به اهل قبور از غرور استغنا،
که طالبان وصال تو اند اهل قبور.

رهی‌است طول امل از وجود تا به عدم.
منازلد صباح و مسا در این ره دور.

تردد تو در این راه اگر بود صد سال،
مگو که قطع منازل نمی‌شود به مرور.

شبیه نوع بشر دانه‌های تسبیح است،
که نظم یافته در رشته‌ی سنین و شهور.

روا مبین که بود گردش . . . سبحه،
خلاف قاعده بی ذکر کردگار شکور.

دل از تخیل دوزخ دمی مکن فارغ،
که شمع از اثر نار دارد آن همه نور.

نشاط شاهد و میخانه هرکه دید امروز،
به روز حشر ندارد قبول، حور و قصور.

می مغان مخور امشب که تا خوری فردا،
سپیده دم ز کف ساقیان شراب طهور.

شنیده‌ام که: چو حکم خدا کسی نشنید،
اگر خلاف کند نیست در گنه معذور!

فریب نفس مده در خطا که راه هوا،
بگیر و باک مدار **انّ ربنا لغفور.**

گرفتم آن‌که مؤاخذ به فعل بد نشوی،
به باغ روضه در آیی مطهر و مغفور.

چنین که نیست خیالی تو را به غیر از شر،
چنین که نیست هوایی تو را به غیر از شور،

عجب گر از تو نیابد ملال، رضوان هم!
عجب گر از تو نبیند قصور روضه، قصور!

همیشه کارکنان تو اند بهر معاش،
اگر جنوب و شمال‌است، گر صبا و دبور.

ولی ز نقد حیات تو می‌رسد دائم،
به قدر آنچه کنند اجرتی به هر مزدور.

چو جمع فائده جز مصرف خسارت نیست،
چو نیست حاصل مزدور بیشتر ز اجور،

به باد رفته شمر چون حباب خانه‌ی باد،
خراب ساخته کز آنچه می‌کنی معمور!

به هرکسی پی حسن معاش روی منه!
فولّ وجه لمن ترجعُ الیه امور.

علیّ عالی اعلی که در تمامی عمر،
گرفته است به استادی از همه منشور.

شهی که نام خوشش ورد بود و دور نبود،
هنوز معجز داود و گفت و گوی زبور.

میان مجمع ارواح داشت ذکر، نداشت،
خبر هنوز ز اشباح مجمع مذکور.

مکارم ملکی در صفات او موجود،
مناقب بشری در وجود او محصور.

حصول هرچه ز امکان کس، از او ممکن،
قضای هرچه ز مقدور کس، به او مقدور.

به پیش مور، سلیمان سزد کمر بندد،
اگر میان به کمر بستگیش بندد دور.

اگر سیاست شرعش رسد به خطه‌ی چین،
عجب اگر نشود بت ز برهمن مستور!

وگر به چین گذرد ذکر دست پر شکنش،
ز هوش می‌رود از بیم، همچو بت، فغفور.

زهی فکنده نهیب عقاب فرمانت، بـه باز چرخ مهابت چو باز بر عصفور.
دو کَوْن را چو نقط کرده پایمال تو حق، چو کرده نام تو بر صفحه‌ی ازل مسطور.
شکست می‌رسد از نام دلگشات به خصم. علی به هرچه رسد جبر می‌کند مکسور.
دو چیز هست که هست از دلیل مستغنی، به این دلیل که هم روشن‌است هم مشهور:
یکی: طلوع خور از بهر روشنایی دهر، دوم: تسلسل آلت برای دور دهور.
پی نمودن آثار مهر کنیه‌ی توست، که دور بعد فنا می‌کند بنای نشور.
ز صور می‌رسد اموات را حیات مگر، به مرده مژده‌ی فیض تو می‌دهد دم، صور.
کسی که شرع تو دید، از طریق کفر گذشت، به اقتدای تو کرد از پل صراط عبور.
قضا جمیله‌ی این کَوْن را به مهر تو داد، حریم قدسی از آن عقد شد سراچه‌ی سور.
اگرنه مهر تو بودی سبب، نبودی مهر، ذکور را به اناث و اناث را به ذکور.
به دوستی تو بر پاست پیکر هستی، زمانه را تویی از عین دوستی منظور.
به دوستان تو جور از زمانه، نیست عجب، چه عیب، قصد رقیبان ز عاشقان غیور؟
خطر نیافته مطلق ز آتش دوزخ، دلی که کرده در او فکر رحمت تو ظهور.
کتابه‌ای است به طاق خورنق از بهرام، که در فضای نجف مرده‌ای که دارد گور.
ز فیض شاه نجف عفو می‌شود گنهش. نجات می‌دهدش ایزد از ظلوم کفور.
اگر [که] هست ز کفار [و] نیست قابل حشر، میان زمره‌ی اسلام می‌شود محشور.
بلند قدر شها! چاره‌ای کن و مگذار، به دست محنت ایامم این چنین مقهور.
منم ز محنت ایام با دل محزون، منم ز کثرت آلام با دل مهجور.
گهی دویده به هر گوشه واله و حیران، گهی نشسته به کنجی مکدّر و مهجور.
نیافته مزه‌ی جام وصل و بزم نشاط، ندیده امنیت ملک امن و گنج حضور.
میان قومیم افتاده، کز نهایت نقص، ره کمال در ایشان بود دلیل قصور.
نی‌اند طالب سوز درون [و] ذوق سخن، چنان همین پی نان بسته‌اند دل به تنور.
نماید از قلم تیره نظم دلسوزم، به خلق، کار عصای کلیم و آتش طور.
یکی به خنده زند طعن شاعر مجنون!» یکی به عیب کند طعن آن‌که:«شد مسحور!»
ز بس که آب دهانم زدند از هر سو، نشسته شعله‌ی ذوقم ز سینه‌ی محرور.
به مزرع دل تیره چو خاک هند کنون. ز فلفل ار فکنم تخم، می‌دهد کافور.
گهی رهی سوی بحر سخن اگر جویم، که بهر نظم بر آرم لآلی منثور.
هزار بار سرشکم ز دیده می‌ریزد، ز غصه‌ی فلک بحرگون پر شر و شور.
دری که لایق نظم‌است و قابل مدحت، نمی‌توان به کف آورد ز اختلاف بحور.
شها! **فضولی** درمانده را ز راه کرم، به ساحلی کش از این ورطه‌ی فساد [و] فطور،
به روزِ چون شب او، آفتاب رفته بر آر! فروغ صبح رسان در دلِ شب دیجور!
گرفتم آن‌که تو را صبر هست بر بیداد، تدارک غم ما کن که نیستیم صبور.
امید هست که: تا بحر غیرت کرمت، احاطه‌ی همه خلق جهان کند جمهور،
ز لطف بی‌عدد و التفات بی‌حد تو، رسد همیشه‌ی دل را مسرّت موفور.

-۲۷-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

(مجتث مثمّن محذوف) .U.U. UU.. U.U. UU

به سان چنگ به صد پرده می‌نهفتم راز،   فغان! که ناله‌ی بی‌اختیار شد غماز.
مرا چو نی غم غربت به ناله می‌آرد،   کجاست همدم و غمخواری غریب نواز؟
مراست سینه چو قانون پر از هوای بتان،   دلی نهفته ز بیداد مردم ناساز.
سزد که گر به نوازش کنند پرسش حال،   به شرح راز برآید ز هر رگم آواز.
به یاد بزم بتان در مقام بی‌صبری،   مراست دیده ز گرداب اشک دایره‌ساز.
ز بهر آن‌که جهان را کند سیه بر من،   سواد چشمم مرا داد سوز گریه گداز،
بلا و درد گرفتند در میانه مرا،   نهاد حادثه بر رشته‌ی حیاتم گاز.
بدان رسید که از های و هوی گریه‌ی من،   ز آشیانه‌ی تن، مرغ جان کند پرواز.
به گوشمال جفای فلک چو عود خوشم،   بدان امید که شاید مرا نوازد باز.
نیازمندم و هرگز نمی‌خورم غم آن،   که در رعایت من روزگار دارد ناز.
نیازمندی من مایه‌ی نشاط من است،   چو هست آصف دوران، محب اهل نیاز.
خجسته رای عزیزی که در طریق ادب،   از اوست وضع بنای مراسم اعزاز.
بیان طاعت او شرط در نوال نعم،   نوال نعمت او حکم بر ازاله‌ی آز.
قضای حاجت او ختم چون ادای دیون،   ادای خدمت او فرض چون ادای نماز.
ثنای رفعت او از حد قیاس افزون،   لباس نعمت او بر قد زمانه دراز.
مه سپهر لطافت، جناب جعفر بیگ،   که کرده بر همه لطفش درِ ترحم باز،
چنان گرفته به آوازه آفرینش را،   که در دهور نه انجام مانده نه آغاز.
چنان شکسته عُقاب عِقاب را پر و بال،   که جلوه‌گاه کبوتر شده نشیمن باز.
ز سعی خامه‌ی او گشته کار عالم راست،   ز نقش نامه‌ی او دیده لوح ملک طراز.
ز پرتو نظرش ملک غیرت جنّت،   ز فیض درگه قدرش عراق رشک طراز.
کشیده پنجه‌ی انصاف، دست معدلتش،   فراز را به نشیب و نشیب را به فراز.
اگر مهابت او الفت عناصر را،   برد علاقه، مزاج از عمل بماند باز.
وگر اراده‌ی او را رضا بود به خلل،   فساد کَون طبایع کند قبول جواز.
زهی! همیشه در احیای ملک چون عیسا،   زده صریر نی خامه‌ات دم از اعجاز.
عدالت تو جهان پرور است، ملک پناه،   سیاست تو عدو افکن است، خصم انداز.
حصار عدل تو دارد اساس حرس بقا،   کشیده جاه تو را در احاطه‌ی احراز.
ثنای قدرت تو، کار حشمت محمود،   صفای طبع تو آئینه‌دار حلم ایاز.
تویی که نیست نظیر تو در خردمندی،   تو راست مُلک خرد بی‌شریک و بی‌انباز.
چو راست بازیِ کلک تو دید در عالم،   بساط حیله فرو چید چرخ شعبده باز.
سپهر خوانمت اما ز استعاره بری،   فرشته گویمت اما به شرط نفی مجاز.

شـها! **فضولی** زارم کـه در طریـق وفـا، ز سـایر فقـرای در تـوام ممتـاز.
نمـی‌بـرم ز تـو عقـد علاقـه تـا هـستم، کجا روم؟ تـو سـخن فهـم و مـن سـخن‌پـرداز.
امیـد هـست کـه تـا آفتـاب بـر عـالم، مثـال روز، پـی دفـع شـب کنـد آغـاز.
دبیـر حکـم قـضا، ملـک اعتبـار تـو را، کنـد ز جمـع ولایـات منقلـب افـراز.

-۲۸-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

(مجتث مثمّن محذوف) U.. U.U. UU.. U.U.

هـزار شـکر! کـه تقـدیر شـد زمانـه نـواز، زمانـه را بـه صـلاح، خلـل نمانـد بـاز.
نمانـد آن‌کـه زنـد مقـصد از تعلـل دم، نمانـد آن‌کـه کنـد کـام بـر توقـع بـاز.
گذشـت دامـن اقبـال را کـف حرمـان، بـه سـیل نیـل امـانی نشـست آتـش آز.
گذشت آن‌که گشاید زمـان - زمـان ز حیـل، هـزار شـعبده را در سـپهر شـعبده بـاز.
چنـان نگـشت در انقـلاب مـستحکم، کـه بـا کلیـد تقاضـای دور گـردد بـاز.
چنـان نبـست سـر حلقـه‌ی حیـل را چـرخ، کـه بـا مبالغـه‌ی حادثـه گـشاید بـاز.
غبـار فتنـه ز آئینـه‌ی جهـان بـر خاسـت. در فـساد بـه روی زمانـه گـشت فـراز.
بـدان رسـید کـه پوشـد لبـاس خلـد جنـان، بـدان رسـید کـه یابـد بقـای دهـر جـواز.
سـؤال صـورت حـال از زمانـه کـردم دوش، بـه رفـع شـبهه گـشودم گـره ز رشـته‌ی راز.
که:«ای زمانه تو را پـیش از ایـن نبـود رواج، نداشـت نـای نظـام تـو نغمـه‌ی ایـن سـاز.
نظـام دور بـدین دور مـشکل اسـت بـسی، بـه فـیض کیـست رجـوع ظهـور ایـن اعجـاز؟
ز نـور رای کـه دارد چـراغ عـدل، فـروغ؟ ز نقـش عـدل کـه دارد بـساط ملـک، طـراز؟»
جواب داد که:«این مقتضای عدل کسی‌اسـت، کـه هـست از همـه در هـر فـضیلتی ممتـاز.
خـدا وجـود شـریف ایـاس پاشـا را، بقـا دهـد کـه، جهـانپرور اسـت و خلـق نـواز.
جمـال دولـت او داده ملـک را رونـق، چنـان‌کـه دولـت محمـود را جمـال ایـاز.
بلنـد قـدر جنـابی کـه خـاکبوس درش، نمـوده راه اقامـت بـه رهـروان حجـاز.
عبـادتی‌اسـت زمـین [بـوس] آسـتانه‌ی او، کـه هـست نـامی آن مـستحل تـرک نمـاز.
مـزین‌اسـت گریبـان درگـه قـدرش، بـه تِکمـه هـای زرش بـر اهـالی اعـزاز.
منـزه‌اسـت بیـان حقیقـت حـالش، ز رای‌هـای پریـشان سـالکان مجـاز.
کفیل رزق چنان گـشت لطـف او کـه نمانـد، ز بهر کـسب، کـسی را بـه دسـت خـویش نیـاز.
مگـر ز بهـر دعـا صـبح و شـام بـر دارنـد، بـرای او طلبنـد از خـدای، عمـر دراز».
زهـی! مـلازم عـزم تـو فـتح بـی‌انجـام، زهـی! موافـق حکـم تـو لطـف بـی‌آغـاز.
تویی که دیـده‌ی دل خـصم ز آتـش همـت، درون سـینه چـو در بوتـه، نقـد قلـب گـداز.
شکسته حالِ دشمن ز چین جوشـن توسـت. خـط هـلاک تـذرو اسـت نقـش سـینه‌ی بـاز.
به هر دیـار کـه رأیـت کـشیده رایـت عـزم، زمانـه کـرده ز ملـک مخـالفش افـراز.

سپهر کیست که کرده معارض مضمون، مثال حکم تو بر هر چه می‌شود ابراز؟
تو بر سمند سفر، زین عزم بربستی، فلک رساند به مجموع دشمنان آواز.
که:«ای گروه سراسیمه هر کجا هستید، به کام دل، چو وحوش و طیور در تک و تاز،
نهان شوید که سیمرغ می‌گشاید بال! حذر کنید که شهباز می‌کند پرواز!
عدوت مرغ پراکنده بال سوخته پر، تو شاهباز شکار افکنی و صید انداز».
بلند منزلتا! آن **فضولی** زارم، که در ثنای توام روز و شب سخن پرداز.
غم نهان مرا نیست احتیاج بیان، بس است اشک به مضمون حال من غماز.
دریغ نیست ز من شفقت تو، لیک چه سود؟ مراست بخت پریشان و طالع ناساز.
امید هست که: تا ارتباط لیل و نهار، به قطع رشته‌ی ایام عمر گردد گاز،
بود ز صبح کمال تو دور شام زوال، بقای عمر تو با دولت ابد دمساز.

-۲۹-

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن.

(مضارع مثمّن اخرب مقصور) U.U .UU. .U.U .UU

یا من علت بتربته رتبة النجف، تو درّ شاهواری و خاک نجف صدف.
بدرُالدّجي تویی ز طلوع و غروب تو، بطحا گرفته نور، نجف یافته شرف.
گردید بهر خاطرت از دیده آفتاب، وز صدق گشته تیر دعای تو را هدف.
قندیل نیست گرد حریم تو بهر طوف، دل‌های روشن است به هر سو کشیده صف.
ز ادراک [جمع] سفله رموز تو هست دور. دُر از کجا و رتبه‌ی غواصیِ کشف!
گر آب کوثر است و گر سبزه‌ی بهشت، آمد طفیل دُلدلت این آب و آن علف.
از نوبهار شفقت و نیران قهر توست، جنت به آب و تاب، جهنم به تاب و تف.
بهر بهار نصرت از آن به شکوفه نیست، کآرد گه عزا، یدِ من دلدل تو کف.
گر مه به درگه تو نهد رو چو آفتاب، خاک درت ز چهره‌ی او می‌برد کلف.
آدم ز نسل خویش تو را اختیار کرد، معلوم شد ز مهر پدر نطفه‌ی خلف.
کی می‌رسد به معرفت سرّ ذات تو، هرکس که نیست عارف مضمون **من عرف**؟
خواهم رسم به طوف تو روزی هزار بار، هربار از آن چو بار گنه می‌شود اخف.
مغزم در استخوان به هوایت سرشته است، در سینه‌ام دل است به یاد تو پر شعف.
حاشا! که این هوا رود از استخوان برون، حاشا! که این شغف شود از سینه برطرف.
گر بند بند من چو نی از هم جدا کنند، ور پوستم ز سینه شکافند همچو دف،
از تاب آفتاب حوادث مرا چه غم، چون داردم لوای ولای تو در کنف؟
هرگه که یافت ره، سوی من بیم معصیت، آمد ندا ز منهی عفوت که **لا تخف!**
شکر خدا که نقد حیات من از نخست، صرف ره تو شد، به زخارف نشد تلف.
چون دیگران نی‌ام که کشم روز واپسین، بی‌فایده تأسف تقصیر **ما سلف**.

از مـن سوای شکر نخواهد شنید کس، — روزی که خیزد از همه فریاد **وااسف!**
از آب چشم و چاک گریبان چه فایده، — تا دامن رضای تو نارد کسی به کف؟
دریا دلا! چو نظم **فضولی** است نذر تو، — امید کز تو قدر گهر گیرد این خزف.
تا روح راست رفق بدن **کیف ما اتفق؟** — تا شام راست خلف سحر **کیف ما اختلف؟**
شام و سحر مداومت جسم و روح من، — بادا همین مجاورت روضه‌ی نجف!

-۳۰-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

(مجتث مثمّن محذوف) U.. U.U. UU.. U.U.

سرم فدای تو ای خامه‌ی خجسته خصال! — غزال مشک فشان طایر معنبر بال.
کلید گنج سعادت، ستون خانه‌ی علم، — عصای موسی فکرت، زبان طوطی حال.
سرای دولت و اقبال را فروزان شمع، — ریاض معرفت و فضل را خجسته خصال.
تویی! مقدم اسباب آفرینش کَون. — تویی! مقدمه‌ی صنع ایزد متعال.
تویی! محرر احکام کارخانه‌ی عقل، — تویی! مصور اشکال کارگاه خیال.
توراست رابطه‌ای با تصرف ادراک، — تو راست ضابطه‌ای در تصور اشکال.
نگین حکم ز یاقوت توست با قیمت، — ریاض ملک ز ریحان توست مالامال.
اسیر[های] سخن متصل تو می‌آری، — ز حبس خانه‌ی خاطر به جلوه‌گاه خیال.
ولیک تا نگریزد مدام می‌داری، — ز سطرهای خطش در سلاسل و اغلال.
عروس حسن عبارت، همیشه عاشق توست. — به هر طرف که خرامی، فتاده در دنبال.
تو داده‌ای پی زیور به پای و گردن او، — ز حرف‌های مقوّس، قِلاده و خلخال.
صدای صیت تو فیضی‌است،لیک‌فیض عمیم. — ادای کار تو سحری‌است، لیک سحر حلال.
عذار بکر عبارت ز تو معنبر خط، — رخ مخدّره‌ی معنی از تو مشکین خال.
به لطف طبع تو منسوب، حفظ هر قانون، — به حسن سعی تو مربوط، حل هر اشکال.
تویی! که می‌بری از لوح دل غبار الم، — تویی! که می‌کنی از اهل درد، دفع ملال.
بدین سبب که تو از واسطی، من از بغداد، — من و توئیم ز یک ملک، در حقیقت حال.
در این بساط به هم گشته‌ایم چندین دور، — در این دیار به هم بوده‌ایم چندین سال.
تو بوده‌ای همه دم دستگیر من در هجر، — تو کرده‌ای همه جا محرمم به بزم و وصال.
اراك لست كما كنت مشفق بحقي. — **وداك المتعارف** برای ذنب و وبال.
چنین هم از من بیدل مباش بی‌پروا! — چنین هم از من بی‌کس مگرد فارغ بال!
مبر علاقه ز همصحبتان بدین اسلوب! — مَوَرز نفرت همشهریان بدین منوال!
شنیده‌ام که ز بابل سر سفر داری، — به عزم روم، پی اکتساب فضل و کمال.
چو هم‌دیار منی، حال من تو می‌دانی، — نیازمندی خود با تو می‌کنم ارسال.
خدای‌را! چون بدان بقعه‌ی شریف رسی، — شوی مقرب ارباب دولت و اقبال،

در آن محال که خوان سخن کشی به میان،
گهی میانه سخن گر فتد به قدر مجال،

سیاه بختی من شرح ده مشو غافل!
شکسته حالی من عرض کن، مکن اهمال!

به خاک پای فلک رفعتی، ملک قدری،
که در فلک، مَلَک او را ندیده‌است مثال.

به محفل ملک از ذکر اوست ذوق سماع،
به گردن فلک از طوع اوست طوق هلال.

ملک به خدمتش از سالکان راه رضاست،
فلک به درگهش از ساکنان صفّ نعال.

کمال بندگی درگهش بعید ز نقص،
ستاره‌ی شرف خدمتش بری ز زوال.

قدر به فیض رسانی، بدو سپرده عمل،
قضا به کار گذاری، از او گرفته مثال.

زلال فیض عمیمش، روان صباح و مسا،
نسیم خلق عظیمش، روان یمین و شمال.

وز آن زلال گرفته لعاب، فیض سحاب،
وز آن نسیم ربوده عبیر، عطر شمال.

سمیّ احمد مختار، مصطفا چلپی،
گل ریاض هنر، سرو باغ جاه و جلال،

به دست یاری کلک تو بر همه عالم،
کشیده مائده‌ی وسعت نوا و نوال.

در اعتلای تو تا آفتاب، این فرق است،
که هست در تو کمال و در آفتاب، زوال.

تویی! به تاج سخن، گوهری به استعداد،
تویی! به ملک هنر، والی‌یی به استقلال.

سخن ز فیض توکرد آن چنان عروج که ماند،
زبان ناطقه در وصف آن ز حیرت، لال.

به رنگ وحی، سخن ز آسمان فرود آمد،
دمی که پرده برافکند و کرد عرض جمال.

ز تو به رنگ دگر باز اگر رود به فلک،
به هر نزول صعودی‌است، نیست امر محال.

ز بس‌که هست تو را غایت لطافت خلق،
ز بس‌که هست تو را منتهای حسن فعال،

فکند نام تو در خلق، شبهه‌ای اما،
خط تو باز بدان شبهه زد خط ابطال.

صفای طبع تو را رتبه‌ای است در دانش،
که بسته‌است به هر احتیاج راه سؤال.

شها! **فضولی** زارم در این دیار تو را،
همیشه داعی حسن عواقب آمال.

ثنای تو سخنم **بالعشي و الابکار**.
دعای تو عملم **بالغدوّ و الآصال**.

امید هست که تأثیر این دعا و ثنا،
تو را نصیب شود از دم محمد و آل.

-۳۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

(رمل مثمّن مقصور) U.U UU.U UU.U UU.U

روشن‌است از سرخی روی شفق بر اهل حال،
این‌که او را هست در دل، ذره‌ای از مهر حال.

هرکه مهر چارده معصوم دارد، کامل است،
هست ماه چارده را هم از آن مهر، این کمال.

نیست دور چرخ جز بر منهج اثنا عشر،
ظاهر است این معنی از وفق حساب ماه و سال.

هر شهنشاهی که دارد صدق با آل علی،
در نظام ملک او راهی ندارد اختلال.

هر سرافرازی که باشد بنده‌ی این خاندان،
آفتاب دولت او را نمی‌باشد زوال.

زین سعادت بر جمیع سروران دارد شرف،
خسرو عادل دلِ فرخ رخِ فرخنده فال.

آن شهنشاه بلنداختر که در اوج شرف،
اختر اقبال او عاری‌است از عیب وبال.

آن‌که از رأفت سواد هند در ایام او، / آن صفا دارد که در رخساره‌ی محبوب، خال.
آن‌که کرده پرتو جاه و جلالش هند را، / خوش‌نماتر از سواد نقطه‌ی جاه و جلال.
آن‌که در هند است تأیید بصیرت در سواد. / ملتفت بر حال هرکس از یمین و از شمال.
آن‌که طاووس صفای رایش از هندوستان، / بر سر سکّان صحن کربلا گسترد بال.
آن‌که طوطی طراز نامه‌اش آمد ز هند، / شد به دلداری سکّان نجف شیرین مقال.
آن‌که هم در کربلا، هم در نجف خدام را، / گر نبودی لطف او، بودی رفاهیت محال.
آن‌که صیت جود عالم‌گیر او چون خاک هند، / بر سلاطین گیر عالم را سیاه از انفعال.
آن‌که در تعظیم **اهل البیت**، دست همتش، / داد شاهان همه روی زمین را گوشمال.
آن‌که مشکل کرد اخراج تصرف بر ملوک، / در عراق احسان او نگذاشت ارباب سؤال.
قطب‌دین،سلطان‌نظام‌الملک دریا دل که چرخ، / هست او را بنده‌ای در گردنش طوق هلال.
آن‌که با خاک در شاه ولایت متصل، / از صفای صدق او خانی‌است او را اتصال.
آن‌که او را قبه[ی] پر نور شاه کربلاست، / در شبستان سعادت، شمع فانوس خیال.
تابعان را داده فیض رأفت او سروری. / سرکشان را کرده دست صولت او پایمال.
شد زر افشان آفتاب همّتش در خاک هند. / داد رنگ زعفران بر صحفه‌ی عنبر مثال.
گشت خاک هند زر حالا نمی‌یابد کسی، / ذره‌ای خاک سیه در هند بهر اکتحال.
زر ز هند آورد هرکس، برد خاک از کربلا، / خلق را لطفش نمود این راه دارد احتمال.
کز پی تعظیم قدر او به هندستان کند، / اندک اندک کربلا را ارض بابل انتقال.
ای دلت آئینه‌دار صورت فیض ازل! / وی ضمیرت مظهر آثار لطف لایزال!
بس که از دریا گرفتی گوهر و پر ساختی، / رفت از دست کرم دامان حفظ اعتدال.
تلخ کامی نیست جز دریا کنون در ملک هند، / کز تو در آئینه‌ی طبعش بود گرد ملال.
گر شود هر قطره‌ای از آب دریا گوهری، / نیست کافی بر عطای آن کف دریا نوال.
سرورا! مداح شاه اولیایم، مدتی است، / در مناقب کرده‌ام صرف سخن، پنجاه سال.
بر ثبات من در این درگاه عالی همچو طاق، / گر نباشد شاهدی قد دوتا کافی‌است دال.
داشتم عهد از ثنای خسروان روزگار، / عهد من بشکست اقدام تو بر حسن خصال.
فرض شد بر من ثنایت لیک بی‌بهر طمع، / بهر کان افتاده اظهار تکلم را مجال.
لطف داری بر محبان علی، وه! چون کنم؟ / گر نمی‌گویم ثنایت، می‌شوم البته لال.
نقد گفتار **فضولی**، نقد مدح چون تویی‌است. / گر نگوید، نیست ذوق گفت [و] گو بر وی حلال.
تا بود هر ماه یک نوبت در ایوان افق، / آسمان خورشید و مه را عقد پیوند وصال،
از حجاب غیب در خلوت‌سرای سلطنت، / بر تو هردم شاهد فتحی کند عرض جمال.
چشم‌آن‌دارم که چون خوانی کشد بر اهل فقر، / خادم لطف تو بشمارد مرا هم از عیال.

-۳۲-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

(رمل مثمّن مخبون) U.. UU.. UU.. UU.U

مرحبـا! ای قلـم شـمع شبـستان خیـال، نـامی نامیـه، پیغمبـر معـراج خیـال.
دسـتگیر فقـرای ادب آمـوز ملـوک، مرجـع اهـل دل و ملجـأ اربـاب کمـال.
حسن معشوقه‌ی صورت ز تو عنبر گیسوست، چهره‌ی شاهد زیبـا ز تـو مـشکین خـط و خـال.
قـد، برافراختـه‌ی سـاخته‌ی زیـور حـسن، طـرّه بـر تافتـه‌ی یافتـه‌ی زیـب جمـال.
ای ز ریحـانِ تـو گلـزار صـحایف مملـو! وی ز یـاقوتِ تـو دامـان نـسخ مالامـال!
ضـاعف الله لـك القـدر لنـا في الايـام، **فـتح الله بـك البـاب لنـا في الامـال.**
یار هرکس کـه شـدی مـژده‌ی دولـت دادی، ای صـریر نـی تـو رونـق بـزم اقبـال!
چه سـبک روح کـسی کـز پـی انجـام امـور، می‌دوی پای ز سر کرده به سـرعت مـه و سـال.
لازم طبع تو فیضی‌است، ولـی فـیض عمـیم، روش کار تو سـحری‌اسـت، ولـی سـحر حـلال.
بس بود شاهد اقبـال تـو ایـن حـسن قبـول، کـه شـدی محـرم سـرو چمـن جـاه و جـلال.
یوسـف مـصر وفـا خـضر ره اهـل صـفا، آصـف پـاک گهـر، سـرور پـاکیزه خـصال.
وقت آن است که در مجلـس آن عـالی قـدر، کنـی از راه کـرم یـاد مـن شـیفته حـال.
راز پنهـانِ مـنِ نامـه سـیه بـر ورقـی، بنویـسی و بـر او عـرض کنـی بـی‌اهمـال.
دیده‌بودی که‌چه سان [بود] سلوکم زین پیش؟ چه روش داشت فلک با من و چون بـود احـوال؟
زلف محبوب به کـف داشـتم و جـام طـرب. نـشئه‌ی جـام طـرب داشـتم و ذوق وصـال.
بنگـر بـر مـن و بـر صـورت حـالم حـالا، کـه رسـیده اسـت بـر آئینـه‌ی مـن گـرد زوال.
از کـه پرسـم ره ایـن بادیـه کـه گـردانم؟ بـه کـه گـویم غـم دل؟ مانـده‌ام از حیـرت لال.
نیـست امیـدگهم بهـر مـرادی جـز خـوان، نیـست هـم مـشورتم از پـی فتحـی جـز فـال.
هـست زیـن واقعـه آزار معبّـر کـارم، هـست زیـن واسـطه‌ی شـیوه جفـای رمّـال.
مـن نـدانم بـه چنـین درد و بـلا اسـتحقاق، مـن نـدارم بـه چنـین محنـت و غـم اسـتهمال.
همه‌ی خلق بـر اینـنـد کـه جـز آصـف عهـد، هیچ کس نیست که طی گردد از او این اشـکال.
بسته‌ام دل چـو **فـضولی** بـه نهـانی قلمـش، چـشم دارم کـه شـود بـار، در آن طرفـه خیـال.
آه! اگر بخـت کنـد سـستیِ آن طـایر قـدس، گـردد از حـال [دل] خـسته بـه مـن فـارغ بـال.
دارم امیـد کـه آن کـامده هـر سـائل، سـوی غیـری ندهـد راه بـه مـن بهـر سـؤال.

-۳۳-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

(مجتث مثمّن محذوف) U.. U.U. UU.. U.U.

که یارب این روش آموخت در شفق به هلال؟ کـه کـرد یـک جهتـی و گرفـت دامـن آل؟

در این طریقه‌ی احسن به اندک ایامی، بـه سان دولت آل علی گرفت کمال.
زهی امام مبین! مقتدای انس و ملک، که درگهش همه را هست قبله‌ی آمال.
کسی که سایه‌ی آل علی پناهش نیست، گر آفتاب بود، روی می‌نهد به زوال.
شهی که طوق غلامیش می‌دهد همه را، امان به روز جزا از سلاسل و اغلال.
به ظل عالی او هرکه التجا نبرد، چو سایه می‌شود از پست همتی پامال.
حمایتش ز ره عدل می‌تواند بست، ره مزاحمت شمع بر نسیم شمال.
مهابتش ز سر قهر می‌تواند کرد، رسن به گردن رستم ز تار معجر زال.
شها! تویی که در این جلوه‌گه جمیله‌ی کَون، به قصد عقد ولای تو کرد عرض جمال.
جمال شاهد اقبال را پی زیور، ز داغ بندگی تو نهاد گردون خال.
ز باطن تو هر آئینه کس نیافت وقوف. به ظاهر تو جز آئینه کس ندید مثال.
تویی که گر مدد از همت تو خواهد کس، به رای رونق هرکار، حل هر اشکال،
گره گشایی هر کار می‌تواند کرد، به سان غنچه‌ی گلزار دولت اقبال.
امیرزاده علیٌ ولی شعار که هست، وقوف او همه‌ی مشکلات را احلال.
مه سپهر اصالت، سپهر فضل و هنر، سرآمد همه‌ی مردم فرشته خصال.
یگانه‌ای که به کار دو کَون داده رواج، به اهتمام صفای ضمیر و حسن فعال.
سلوک او شده احکام شرع را قانون. مشخص‌است ز اطوار او حرام و حلال.
ز روی رای به کاری که می‌کند رغبت، زمانه کیست در انجام آن کند اهمال؟
به نزد رای منیرش که واقف حال است، در احتیاج، کسی را چه احتیاجِ سؤال؟
زبان خامه‌ی حاضر جواب او کرده، به فهم حال دل، اهل سؤال را همه لال.
ایا سپهر سخاوت، همای اوج شرف! که ذکر نام شریفت مبارک است به فال.
ز بوستان هنر تا بنای آب و گل‌است، نخواسته چو تو گلبن، نرسته چون تو نهال.
دُری نداده به لطف تو بحر اصل نسب. گلی ندیده به رنگ تو باغ جاه و جلال.
چنین که از اثر لطف طبع حسن مزاج، خطور نیت بد بر ضمیر توست محال.
تو هرچه می‌گذرانی به دل سزد که ملک، ثواب، ثبت کند بر جریده‌ی اعمال.
به هر دعا که کنی می‌کند ز نیّت پاک، بر آسمان نرسیده، اجابت استقبال.
رضای خالق و مخلوق داردت دائم، پی تواضع و طاعت خمیده قد، چو هلال.
بدین سبب که تویی، کم کسی‌است در عالم، بدین روش که تویی، زود می‌رسی به کمال.
رفیع منزلتا! آن تویی که شاه نجف، گزید ذات تو را از نظایر و امثال.
تمیز اهل فضیلت به عهده‌ی تو فکند، که هرکه هست کند بر تو عرض استهلال.
منم! که بلبل بستان مدح منقبتم، خزانه‌ی دلم از نقد مدح مالامال.
جز این شعار ندارم که درمناقب شاه، کنم نثار، دُر نظم و صرف، نقد مقال.
بدین وسیله مرا نیز می‌تواند بود، که گاه - گاه فتد بهر عرض حال مجال.
امیدوار بر آنم که بهر مدح علی، دهی به لطف، فراغم ز سایر اشغال.
یمین به شاه نجف یاد کرده‌ام صدبار، که از نجف نشوم مایل یمین و شمال.
بدان امید که بعد مرور مدت عمر، رسد چو مرگ، دهم خاک را به خاک وصال.

اگر نه لطف تو یاری کند در این منزل، اقامت منِ آواره هست امر محال.
روا مدار! که مرغ روان من زین ملک، به عزم سیر دیار دگر گشاید بال.
در آن دیار کشد آرزو مرا و کِشد- مشقت از پی نقلم ملائک نقّال.
امید هست که از شرح خاکساری ما، نیابد آینه‌ی خاطر تو گرد ملال.
امید هست که تا هست در فضای وجود، مدار دایره‌ی گفت و گو بدین منوال،
فضولی از تو همه مژده‌ی عطا شنود، تو هم از او همه مدح ثنای حیدر و آل.

-۳۴-

فعولن فعولن فعولن فعولن.

(متقارب مثمّن مقصور) UU. UU. UU. UU.

بر آنم که از دلبران برکنم دل، نه سهل‌است کار[ی] چنین، **ربّ سهّل**.
تو توفیق ترک هوا بخش، یارب! که این شیوه آسان نمایی‌است مشکل.
دلا! تا به کی سازد از ساده لوحی، تو را صورت از معنی خویش غافل؟
کند همچو آئینه صورت پرستت، بدین شکل نظّاره‌ی هر شمایل،
چو بتخانه‌ها کعبه‌ی خاطرت را، دمی زیور فانی از نقش زایل.
شوی بسته‌ی آب و گل چون ریاحین، سراسیمه‌ی رنگ و بو چون عنادل.
به خورشیدرویان بد مهر، راغب، به سیمین‌بران جفاپیشه، مایل.
شکار بتان مقوس حواجب، اسیر غزالان مشکین سلاسل.
ز طغیان حیرتگهی دست بر سر، ز اشک ندامتگهی پای در گل.
شب و روز آماج تیر ملامت، گه از طعن نادان، گه از پند عاقل.
تو را در ره عشق این سست عهدان، به جز محنت دایمی چیست حاصل؟
حسابی دگر نیست در دفتر عشق، به جز رنج باقی و اندوه فاضل.
مکن نقش بر لوح دل، عشق فانی، مشو حجت باطلی را مسجّل.
مخور می به امّید نفعی کز او یافت، پس از تلخی دردسر طبع جاهل.
فریبی مخور زان که نسبت به افعی، ممد حیات است زهر هلاهل.
تصور مکن عین معنی‌است صورت، صور نیست جز بر معانی دلایل.
مجو ره به کشف رموز حقایق، ز بحث مسائل، ز جمع رسائل.
که گمراهی رهروان حقیقت، بود بی‌شک از اختلاف مسائل.
تو هر مذهبی را که بر حق شناسی، نقیض تو گوید:«زهی دین باطل!»
تو را هرکه بد نفس و ظالم نماید، بر دشمنت نیک نفس‌است و عادل.
چو از نیک و بد هیچ کس نیست واقف، که داند که مُدبر که و کیست مقبل؟
منه اعتمادی به عزّ اعالی! مکن اعتباری به ذلّ اراذل!
بود شرط انصاف ترک **فضولی**، نه لاف کمالات و بحث افاضل.

ز نخوت چه حاصل خبر چون نداری، — که تسکین و تحریک را کیست عامل؟
چو صرفت هوایی‌است مشکل که یابی، — وقوفی به تحقیق افعال فاعل؟
مبند افترا بر عناصر چو رمّال! — مگو نکته‌ی خارج از حکم داخل!
منه تهمت هندسی بر کواکب! — که آن از چه بازغ شد، این از چه آفل؟
مکن دأب تقویم را آلت کذب، — خلاف از حساب بروج و منازل!
زبان منطق نکته‌ی معنوی کن، — شو از نوع ناطق، نه از جنس صاهل.
اگر بایدت راحت پنج روزه، — ز نه چنبر چرخ، پیوند بگسل.
وگرنه تو را اضطراب است و افغان، — در این دایره متصل چون جلاجل.
مکش همچو خورشید بیم زوالی، — به کنجی فکن بستر امن چون ظل.
که نتواندت یافت هرچند گردد، — فلک گرد عالم به چندین مشاعل.
چو عنقا ز عالم گزین قاف عزلت، — به اسباب ملک سلیمان منه دل.
چه ارواح قدسی نهان از نظر شو، — مجرد ز اجرام اجسام هائل.
چه به زان که مانند آن هر دو باشی، — به اقبال تنزیه و تجرید قابل.
تو مخفی و عالم ز آوازه‌ات پر، — تو پنهان و فیض تو بر خلق شامل.
اگر نیست کعبه‌ی وصل داری، — چه بندی به عزم ره دور محمل؟
چه خیزد ز تشویش طیِّ بَوادی؟ — چه آید ز سودای قطع مراحل؟
قدم بر سر کام خود نه، کز این ره، — به کامی توانی رسیدن به منزل.
به جز یک قدم راه تا کعبه از تو، — تو در قطع این یک قدم راه، کاهل.
وفا کن جفاکار را وز برابر، — نکو خواه بدخواه را در مقابل.
به قتل ار کسی از تو خشنود گردد، — رضا جوی و منّت به جان نِه ز قاتل.
مکن در سؤال کس اندیشه‌ی بد، — سؤال ار بود جان و بدخواه سائل.
به خیرالعمل کوش! یاد آر از آن دم، — که بخشد جزا حق به اعمال عامل.
زهی ضایع آنکس که پیوسته او را، — بود دعوی عالی از طبع سافل.
ز افلاک در شأن جنت نشانش، — فرود آمده آیت قدر، نازل.
نه دانش ز احوال آغاز، واقف، — نه رایش به تصدیق انجام، قایل.
الهی! به بحر عطای عمیمت، — که آن بحر را کس ندیده است ساحل،
الهی! به نور نبی شمع کَونین، — که از آن چراغ است روشن دو محفل،
در این عرصه چندآن‌که بهر تردد، — بود روح را مرکبِ جسم حامل،
چنان کن نصیبم که گردم به یادت، — زمانی مسبّح، زمانی مُهلِّل.
چو این عزت عاجل آید به آخر، — مکن ناامیدم ز مأمول آجل.
امیدم چنان‌است کآخر برآید، — امیدی که دارم ز فضل مُفضِّل.
سرور قبول از روانم بر غم، — لوای عطا بر سرم افکند ظل.
فضولی در این نظم گفتی سخن‌ها، — خلاف مسمی ز حسن خصایل.
همانا که بهر تو گفته است جامی، — **ایا خیر قولي فیاشر قائل.**

-۳۵-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

(مجتث مثمّن محذوف) U.U. UU.. U.U. UU

شد از شکوفه چمن را لطافتی حاصل، نماند نامیه را از خزان، گره در دل.
به روزگار خزان چشم زخم دهر رسید، طلسم سلطنت زمهریر شد باطل.
نهفت از نظر دهر چهره‌ی اندوه، صحیفه‌ی گلِ تر در میانه شد حائل.
فشاند سیم شکوفه به آب جوی، درخت، درخت گشت غنی، آب جوی شد سائل.
نهاد روی به مصر حدیقه یوسف گل، کشیده ابر سوی گوشه‌ی چمن محمل.
اگرچه هست کدورت ز رنگ، آینه را، کدورت دل عالم ز سبزه شد زایل.
کمال سحر هوا بین که از تصرف او، به دیده رنگ زمرد نموده مهره‌ی گل.
کشید سرو قدان را هوای گل سویی، که هرچه هست به همجنس خود بود مایل.
گرفت صحن چمن رونق از لطافت گل، چنان‌که ملک به تدبیر سرور کامل.
گل ریاض عدالت بهار گلشن ملک، کفیل نظم ممالک به جوهری قابل.
محیط دایره‌ی معدلت، محمد بیگ، که لطف بی‌حد او هست بحر بی‌ساحل.
ز جزم غالب او جسته روزگار مدد، به عزم صایب او گشته حل هر مشکل.
سموم نایبه را ارتباط او مانع، سکون حادثه را التفات او کافل.
حذاقتش همه‌ی کلّ و جزء را حاوی، حمایتش همه‌ی خاص و عام را شامل.
زهی! وجود تو چون آفتاب عالم‌تاب، رسانده پرتو رأفت به عالی و سافل.
رسوم عرف تو احکام شرع را محیی، هجوم رشک تو اعدای ملک را قاتل.
به لطف تو متضمّن اعانت عالم، به قهر تو متحتّم اهانت جاهل.
مدام، دشمن جانت ز فیض راحت دور، همیشه سالک راهت به کام دل واصل.
کسی که از ره طوع و رضای تو خارج، احاطه‌ی غضب کردگار را داخل.
کسی که گشته ز نزدیک و دور بنده‌ی تو، گرفته کام ز مأمول عاجل و آجل.
ز فیض عدل تو البته می‌برد بهره، به بهترینِ عمل هرکه می‌شود عامل.
غنیمت‌است وجود تو در ریاست ملک، نشان لطف الهی‌است حاکم عادل.
شها! **فضولی** بیچاره خاک درگه توست، به او گهی نظری کن، از او مشو غافل.
محب توست اگر حاضر است، اگر غایب، غلام توست اگر مدبر است و گر مقبل.
امید هست که تا هست دور گردون را، به گرد مرکز ثابت مدار مستعجل،
سعادت ابدی خاک آستان تو را، کند چو سایر خدّام درگهت منزل.

-۳۶-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

(رمل مثمّن مخبون) U.U ..UU ..UU ..U

ای دل از غم مفکن رخنه به دیوار امل، صبر کن، کآخر هر کار به است از اول.
ناامیدی مکن از بد شدن کار، که هست، عقل را قاعده‌ی حسن امل، حسن عمل.
گرچه مشکل شدن کار ز دور است مدام، مشکلی نیست که از دور نمی‌گردد حل.
تو همانی که دم از فیض قناعت زده‌ای، تو همانی که نداری گذر از حکم ازل.
چه شد آیا که خلاف ره و رسم معهود، با قضا هست تو را دم به دم آهنگ جدل؟
با فلک دست و گریبان شده دعوی داری، که چرا نیست مرا همچو تو پُر سیم بغل؟
چیست این رای سراسیمه که انداخته‌ای، به بنای ورع از دغدغه‌ی سیل خلل؟
گر تو را نیست نصیبی ز نهانخانه‌ی غیب، چه شود حاصل تزویر چه خیزد ز حیل؟
ور ز گنجینه‌ی تقدیر نصیب است تو را، می‌رساند سببی حضرت حق عزوجل.
راست زانگونه در مهلکه‌ی ناکامی، سبب کام تو شد آصف دوران محل.
دُرّ دریای کرم، حضرت قاضی چلبی، ناظم سلسله‌ی رابطه‌ی دین و دول.
نیک بختی که زحل گر شود از خدّامش، مشتری می‌طلبد فیض سعادت ز زحل.
می‌تواند که دهد نظم به حسن تدبیر، گر جهان را شود اجزای تناسب مختل.
آیتی آمده در شأن رفاهیت ملک، رحمتی بر همه‌ی خلق ز خالق مُنزل.
نسق دانش او آمده از ما در غیب، توأمان با روش شرع نبیِ مُرسل.
قلم اوست پی روشنی ظلمت ملک، آخرین شمع که افروخته عقل اول.
ای ز آئینه‌ی صدق سخنانت دیده، عکس خود را همه ارباب خطا اهل زلل.
گرچه در شربت لطف تو خواصی‌است مفید، می‌کند طبع به آن میل جبلّی چو عسل.
زهر قهر تو هم از فایده‌ای خالی نیست، محض فیض‌است چو خاصیت تخم حنظل.
همه اسفل شده از فیض نوالت اعلا، همه اعلا شده در جنب جلالت اسفل.
بود در جسم ولایت ز جفا کسر تمام، کرد جبّاریش ادراک تو مفصل – مفصل.
هرچه تدبیر تو را نیست موافق، مشکل، که شمارد خرد از قاعده‌ی مستعمل.
هرکه پرسد ز من از هستی عرش اعظم، جای دارد که تو را گویم و آرم به مثل.
سرورا! نیست چنان سهل مرا محنت دل، که در این نسخه دهم شرح به وجه اسهل.
هست امید که تفصیل الم‌های مرا، متأمل شده، تحقیق کنی زین مجمل.
تا اجل را گذری هست سوی ملک وجود، تا جهان را سبب نظم نمود است و علل،
باد عدل تو مواد و علل نظم جهان، دور از دامن اندیشه‌ی تو دست اجل.

-۳۷-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

(مجتث مثمّن محذوف) U.. U.U. UU.. U.U.

منم! به بادیه‌ی نیستی نهاده قدم، به حرف قید ز کلک فنا کشیده رقم.
حکیم عقل ز درک تشخّصم عاجز، دبیر درک، در اثبات هستی‌ام ملزم.
جهان سست ندارد حد احاطه‌ی من، به جزء لایتجزاست جوهرم توأم.
در آرزوی سر زلف مهوشان عمری‌است، من شکسته به جسم ضعیف و قامت خم.
میان شدت ایام گشته‌ام ناچیز، به سان دال که در او شده است آن مدغم.
نی‌ام مقید عالم، حکیم! بهر خدا، به من مگوی حدیث حدوث و حرف قِدم.
تو حال عالم کون و فساد می‌پرسی؟ ز من مپرس که من نیستم از آن عالم.
مرا ز نشئه‌ی عشق‌است عالمی که در او، نه راحتی‌است ز لذت، نه محنتی ز الم.
چه عشق؟عشق حقیقی که بر صحیفه‌ی کون، طفیل او شده نقش مکونات رقم.
نبی امّی مکی، محمد قرشی، صلاح ملک عرب، فتنه‌ی ملوک عجم.
مه سپهر وفا آفتاب اوج سخا، شه خجسته سرِ سرور حمیده شیم.
سپاه دولت و دین را سوار خصم‌افکن، سریر شرع مبین را شهنشه اعظم.
تمیز داده حرام و حلال را به سلوک، نموده راه نعیم و سقر بلا و نعم.
سمنبری که چو بشکفته از ریاض حجاز، سهی قدی که چو برخاسته ز خاک حرم،
به عزم دفع معارض برون زده خیمه، پی شکستن اصنام برکشیده علم.
هزار کافر را از صنم برآورده، به زیب حسن، شکسته صف هزار صنم.
چو او به کعبه درون آمده، برون شده بت، به سعی او شده خالی حرم ز نامحرم.
شنیده‌ام بره‌ی زهر کرده، کرده سخن، به معجزش پی اظهار مکر اهل ستم.
کمال فیض نگه کن که در تن مرده، از او طبیعتِ آب حیات یافته، سم.
چو کوس عدل زده در حجاز و در بغداد، نموده طایر دولت ز طاق کسری سم.
چو در یمن زده سرچشمه‌ای از انگشتش، به فارس یافته آتشگه معارض نم.
میان موسی و او فرق ز ماه تا ماهی‌است، کجا شکستن ماه و کجا بریدن یم؟
دمی که نشئه‌ی روزی گرفت هر قومی، به قدر حوصله در بزم منشأ و مقسم.
نشاط دولت اسلام یافت امت را، مذاق مستی می، قوم عیسی مریم.
همین بس‌است به تعظیم امت او مدح، همین بس‌است به الزام قوم ذمی ذم.
جز او نیافته ز ابنای روزگار کسی، چو جبرئیل برادر، چو مرتضا بن عم.
اگر به لوح و قلم دست بهر خط ننهد، ز بحر فضل چنان کاملی نگردد کم.
چه حاجت‌است[که در] آرزوی صنعت خط، کسی که پای تواند نهد به لوح و قلم.
زهی به حکم روان، راح روح پرور را، حرام کرده به جمشید و تلخ کرده به جم.
قبول شرع تو و ردّ مذهب حکما، عیان شده به همه، گشته چون زمانه حکم.

بنای دعوی باطل نهاده رو به زوال،   اساس بنیه‌ی حق مانده این‌چنین محکم.
حدیقه‌ای ز ریاض رضای توست بهشت،   کنایه‌ای ز گلستان کوی توست ارم.
دمی که کرده‌ای از لعل، گوهرافشانی،   گشوده‌ای در گنج معانی مبهم.
هزار قافله‌ی مرحمت به شهر وجود،   نهاده روی به حکم خدا ز ملک عدم.
گهی که لب به تبسم گشوده‌ای و به خلق،   میان برگ گل تر نموده‌ای شبنم.
هزار روضه‌ی روح و ریاض دل‌شده است،   ز فیض شبنم و گلبرگ نازکت خرّم.
تو تاج اهل دلی، ترک کرده‌ای دنیا،   تو خاتم رسلی، سنگ بسته‌ای به شکم.
که برگ ترک بر آرنده‌است در گل تاج،   نگین سنگ پسندیده‌است در خاتم.
ملک به سجده‌ی آدم چگونه سر ننهد؟   ز خاک پای تو بوده است طینت آدم.
حیات چون ندهد مرده را دم عیسا؟   ز فیض لعل لبت می‌زده است عیسا دم.
سر از متابعت خضر چون کشد موسا؟   به راه پیرویت می‌نهاده خضر قدم.
پی عروج تو بسته به بام عرش قضا،   ز چار عنصر و نه پایه‌ی فلک سلم.
ستاره نیست که وقت عزیمت معراج،   سپاه جاه تو کرده سپهر را مخیم.
فلک نداشت ستاره، زمین گل و سبزه،   ولیک در شب معراج از نثار قدم.
همین طبق- طبق انداخت لعل و فیروزه،   همان خزانه خزانه گهر رساند به هم.
حکایت کرم حاتم است غایت کفر،   به دور چون تو کریمی و در مجال کرم.
ز نیم شمّه‌ی لطف تو می‌تواند بود،   هزار چون کرم خود هزار چون حاتم.
شها! **فضولی** ما گرچه هست محض خطا،   خطاست گر به دل آریم با وجود تو غم.
امید هست که از لطف تو پذیرد عفو،   معاصی همه خلق و فضولی ما هم.
تویی که روز جزا چون شفیع خلق شوی،   جراحت همه را از تو می‌رسد مرهم.

-۳۸-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

(هزج مثمّن سالم). UUU. UUU. UUU. UUU

دلا! تا کی چنین در قید آن زلف دو تا باشم؟   اسیر دام محنت، بسته بر دام بلا باشم؟
گهی بر یاد آن لب‌ها سرشک لاله‌گون ریزم؟   گه از بار غم آن ابروان خم، دو تا باشم؟
مران‌از کوی‌خویشم،ای‌پری! هردم به رسوایی،   چو من دیوانه‌ام، بگذار در دارالشّفا باشم.
ندارم تاب دوری، این قدر از بخت می‌خواهم،   نباشم بی‌تو یک‌دم، باتو باشم، هرکجا باشم.
به راهت در طلب عاجز نی‌ام کز ناتوانی‌ها،   در این ره می‌توانم همره باد صبا باشم.
هوایت را نخواهم‌کردبیرون چون حباب از سر،   مگر روزی‌که سر برباد داده زین هوا باشم.
من از رنج و عنای عشق دارم نشئه‌ی راحت،   ندارم راحتی هرگه که بی‌رنج و عنا باشم.
مکش‌ای‌هجر در کنج غمم، بگذار تا زین‌سان،   به سوز و گریه‌شب‌هاشمع‌این‌ظلمت‌سرا باشم.
حرامم باد لذت‌های درد عافیت بخشت،   اگر با لذت درد تو مشتاق دوا باشم.

چنین‌تا کی‌من‌از تو بی‌خود و تو بی‌خبر باشی،
تو محجوب از من و من آرزومند لقا باشم.

من و عشق بتان تا زنده‌ام حاشا که بگذارم،
طریق عاشقان و زاهدان خودنما باشم.

نه‌رسم و راه‌زاهد،رنگ و بوی‌عقل‌ودین‌جویم،
ز قول و فعل واعظ، طالب صدق‌وصفا باشم.

به سجاده بساط آرای اطوار حیل گردم،
به سبحه سلسله‌جنبان آئین ریا باشم.

تعیّن خوش ندارم تا نیابد کس نشان از من،
همان بهتر که گم در وادی فقر و فنا باشم.

ملول‌ازاختلاط ناکسانم، ای خوش آن روزی،
که نی با من‌کسی نی با کسی‌من آشنا باشم.

نمی‌گنجدمرادر سر،که‌از دون‌همتی چون مور،
برای دانه‌ای آزرده در هر زیر پا باشم.

برآن‌می‌داردم‌همت‌که‌کام‌ازحرص، کم جویم،
نهاده بر سر هر گنج پا، چون اژدها باشم.

کند همت مرا از جمله‌ی آفاق مستغنی،
فقیر محتشم سیرت، گدای پادشا باشم.

نگردانم‌سگ‌کوی و گدای‌خوان کس خود را،
سگ کوی و گدای خوان شاه اولیا باشم.

زبان بر بندم از ذکر ثنای غیر، هر ساعت،
گشایم نطق [و] مداح علی المرتضا باشم.

شهنشاهی که ممکن نیست پایان ثنای او،
اگر یابم دوام عمر و مشغول ثنا باشم.

به شرطی داده ایزد حسن گفتارم که تا هستم،
به بستان مناقب، بلبل دستان‌سرا باشم.

گهی دامان وصف پنجه‌ی عنترفکن گیرم،
گهی مفتاح باب معجز خیبرگشا باشم.

گهی پرده‌کش گل‌های باغ **انّما** گردم،
گهی رشته‌کش درهای درج **هل‌اتی** باشم.

گهی زنگ شک از آئینه‌ی **لاسیف** بزدایم،
گهی آئینه‌دار نور فیض **لافتی** باشم.

دم‌از اوصاف‌آن‌شه‌می‌زنم صد غنچه را در دم،
سزد گر چون صبا از نکهت آن دلگشا باشم.

به خاک پای او پی برده‌ام کو خضر فرخ‌پی،
که او را سوی آب زندگانی رهنما باشم.

منم جا کرده در سلک سگان آشیان او،
مرا می‌زیبد ار سر حلقه‌ی اهل وفا باشم.

نی‌ام در مهر او از مالک و عمّار و بوذر، کم،
چو صدقم ازهمه‌بیش‌است، کم‌ازکس‌چرا باشم؟

شها!شفقت‌شعارا!چشم‌آن دارم که در راهت،
ز گمراهی نباشم اهل خوف، اهل رجا باشم.

مرا کافی‌است از عالم سر کوی تو سر منزل،
نمی‌خواهم‌که یک‌دم از سر کویت‌جدا باشم.

به هر نیک و بدی بخت از تو نومیدم نگرداند،
اگر نیکم اگر بد، قابل عفو و عطا باشم.

همین بس اعتقاد من که در معموره‌ی هستی،
همین‌حاکم تورا دانم، همین‌تابع تو را باشم.

به خیر کسر احکامت سر تسلیم پیش آرم،
به امر و نهی فرمانت سگ طوق رضا باشم.

ز لطفت گویم ار کیفیت ذوق و صفا یابم،
ز قهرت دانم ار شایسته‌ی جور و جفا باشم.

نه وقت انکسار عجز دل رنجانم از گردون،
نه در خیر و تدارک نیز ممنون قضا باشم.

اگر سلطانی عالم دهندم کی پسند افتد،
پسند است اینکه درگاه تو را کمتر گدا باشم.

چنان نبود که با خدّام درگاهت شوم همدم،
اگر با قدسیان در بارگاه کبریا باشم.

شها! این مقصد و این مدعا دارم که در عالم،
ز لطفت واصل هر مقصد و هر مدعا باشم.

ز بحر فیض دریای نجف موجی رسد بر من،
کنم غسل طریقت، پاک از رجس خطا باشم.

گهی از سایران جلوه‌گاه مصطفا گردم،
گهی از زائران روضه‌ی **خیرالنسا** باشم.

ز راه صدق باشم قاصد طوف حسن، یعنی:
بدان شه قاصد درگاه شاه کربلا باشم.

ز زین‌العابدین و باقر و صادق رسم جایی،
به ارشاد ائمه قابل قرب خدا باشم.

ز خاک خطه‌ی بغداد یابم، نکهت موسا،
ز اقلیم خراسان، طالب نور رضا باشم.

جواد از جود هادی از سخا بخشد مـرا بهـره، ز لطف عسگری مـستوجب جـود و سـخا باشـم.
دمی کز ملک‌معنی‌سوی‌صورت، مهدی هادی، بـر افـرازد لـوای معـدلت، زیـر لـوا باشـم.
الهی‌چون**فضولی** روزی‌ام کرد آن که پیوسته، ز الطـاف علـی و آل بـا بـرگ و نـوا باشـم.
چو من در ابتدا از شاه مردان بـرده‌ام فیـضی، چنان کن کـاین چنـین از ابتـدا تـا انتهـا باشـم.

- ۳۹ -

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

(هزج مثمّن سالم) .UUU. UUU. UUU. UUU

دلی دارم پر از خون چون صراحی از غم عالم، حریفی کو که پیش او دلی خـالی کـنم یـک‌دم.
غمی دارم که گر میرم ز خاکم سر زند سـبزه، به صد فیض بهاران سبزه مشکل گر شـود خـرم.
ملال خاطرم زایـل نمـی‌گـردد اگـر جمـشید، شود ساقی، دهد مـی بهـر دفـع آن ز جـام جـم.
مزاج شمع دارم، نیـستم بـی‌گریـه و سـوزی، حیات من دلی پر آتـش‌اسـت و دیـده‌ی پـر نـم.
نپرسدکس‌ز دردبی‌حد و حال‌بدم‌چون هـست، بیان حال و شرح درد من، بیرون ز کیـف و کـم.
ز سودای سر زلـف بتـان باشـد سـرم خـالی، مـرا حـالی‌اسـت در قیـد خـرد، آشـفته و درهـم.
صفا در عاشقان زنده دل می‌باشـد ای عـارف! کسی کو مرده‌ای در خانه دارد، نیـست بـی‌مـاتم.
دلی مجروح دارم لیک باکی نیست چون دارد، جراحــت‌هــای دل از ذکــر شــاه اولیــا مــرهم.
زهی!سلطان عالی قدر عادل دل‌که در خلقت، بــه ذات اوســت فخــر فرقــه‌ی نــسل بنــی‌آدم.
ظهور نـور پـاکش ناسـخ دیـن مـسیحا شـد، به دور فیض بخـش او نـزد کـس از مـسیحا دم.
دم‌جانبخش‌او جان‌می‌دهدصدچون مـسیحا را، بـدین اقـرار دارد زنـده گـر باشـد مـسیحا هـم.
دو دم را تیغ خونریزش دمـادم کـار فرمـوده، ولی از روی معجز کـرده رنگـی کـار، در هـر دم.
در افـشای حقیقـت ریختـه خـون منـافق را، در احیـای شـریعت کـرده کـار عیـسی مـریم.
پنـاه آورد بـر قـرب جـوارش تـا طفیـل او، بـه جنـت بـار یابـد رانـده‌ی چـوب عـصا آدم.
چو صندوق مزارش زورقی با نوح پیـدا کـرد، ز طوفان حـوادث بـر دلـش بنشـست گـرد غـم.
امیـرالمـؤمنین حیـدر علـی ابـن ابـی طالـب، ز هر فاضل به‌فضل افضل،ز هرعالم به علم اعلم.
زهی! فیض وجودت مـدعا از خلقـت هـستی، بنــای هــستیش را رتبــه‌ی تقــدیم بــر عــالم.
اگر سر رشته‌ی مهرت نبودی در کـف دوران، فرو می‌ریخت نظم هـستیِ ایـن سلـسله از هـم.
تو بودی صاحب معراج را مونس، چه غم دارد، کسی کو را چـراغ ره تـو باشـی در شـب مظلـم.
توییبر انس‌وجن‌از یمن قرب مصطفا حـاکم، تـو را زیبـد سـلیمانی کـه داری آن‌چنـان خـاتم.
پیمبر پایه‌ی معراج فـضل وحـی قـرب حـق، همه دارد چنان نبود که دارد چون تویی بن عـم.
خـدارا از ظهـور خلقـت اشـیا تـویی مقـصد، نبـی را در حـریم قـرب **او ادنی** تـویی محـرم.
نشیمن طایر قدر تو را جایی‌است کـز قـربش، ادب داده اسـت مـرغ روح جبریـل امـین خـاتم.
بـه اعجـاز نبـوت مـی‌شـکافد بحـر را موسـا، ولی پـیش تـو حکـم قطـره دارد بـا وجـود یـم.
تویی‌کامل‌به‌دانش،هیچ نقصی نیست ذاتت را، که در وصف کمالت مـی‌توانـد گفـت لفـظ کـم.

به میدان ولایت چون به جولان آوری دُلدل، بگردت کی رسد صد همچو ابراهیم را ادهم؟
شها! شفقت شعارا! با وجود همتت حاشا! که قد همتم گردد ز بار محنت کس خم.
تو را مداحم و کافی‌است بر من التفات از تو، ثنای کس نمی‌گویم، عطای کس نمی‌جویم.
اگر از غیر تو رسم سخا جویم، نی‌ام مؤمن، بود گر آن سخا اموال قارون، آن سخی حاتم.
الهی!آن‌قناعت‌بخش‌وطاقت ده که نزد کس، **فضولی** را نگرداند در این دعوی هوا ملزم.
اساس بی‌نیازی و بنای همتش باشد، چو بنیاد وفا از حب شاه اولیا محکم.

-۴۰-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

(رمل مثمّن مخبون) U.. UU.. UU.. UU.U

باز در ملک جهان، عدل بر افراخت علم، فلک افشاند ز دامانِ زمین گرد ستم.
آفتاب طرب از اوج امل کرد طلوع، ظلمت شام غم از صبح سعادت زده دم.
وقت آن شد که امل خنده زند بر حرمان، انتقامی کشد ایام به شادی از غم.
کار عالم که نظام و نسق فطرت داشت، شده بود از ستم ظلم حوادث در هم.
عدل را زین حرکت‌ها رگ غیرت جنبید، ملتفت گشت به تنظیم امور عالم.
کرد فکر نسق ملک و زد از بهر مدد، دست در دامن سر دفتر اعیان امم.
منبع فیض هنر، مظهر آثار قبول، آصف ثانی درگاه سلیمان دوم.
نقطه‌ی دایره‌ی دولت دین جعفر بیگ، که بر این پایه چو او کس ننهاده است قدم.
آن خردمند که در مصلحت ملت و ملک، نسق اوست به قانون شریعت توأم.
با وجود نسق معدلتش، ممکن نیست، که دهد دور حدوثی به قوانین قدم.
ذات او در صدد حفظ بقای قانون، دارد آن رتبه که در شرع، امام اعظم.
در مقامی که شود کار به قانونش راست، چنگ را شرم بود از کجی قامت خم.
آدمی زاده ولی با ملکات ملکی، بهترینِ همه‌ی فرقه‌ی نسل آدم.
پیش‌از این‌گرچه‌نمی‌یافت‌کس از کس مددی، بود دیوان قضا رزق بشر را مقسم.
قدر بین کز جهت رزق به دیوان قضا، همه از خامه‌ی او می‌برد امروز رقم.
ای به از تیغ در اجزای حکومت قلمت! آفرین خوان تو در دأب شجاعت رستم!
تا تو را در شرف جود بر آمد نامی، مرده‌است از حسد شهرت نامت، حاتم.
مرغ جاه تو که در عرش، نشیمن دارد، هست صیاد غم حادثه را مرغ حرم.
خلق را چون قلم فیض دواتت روزی، خصم را همچو دوات از قلمت پیچ شکم.
می‌دهد مادر ایام پی بردن فیض، دم به دم در کف اقبال تو تحریک قلم.
راست زانگونه که در بی‌کسی از بهر غذا، رطب از نخل به تحریک فشاند مریم.
تیغ در کار جهان با قلمت کرد نزاع، که در انجام مصالح چو تو هستم من هم.
قلم آمد به زبان، گفت که:«خامُش خامُش! کی بود آلت لذات، چو اسباب الم؟

تو بر آنی که به هرکس که رسی زخم زنی، / من برآنم که به زخم تو رسانم مرهم.»
ز خرد سر به حریر قلمت پرسیدم، / **قال: من انشأه علم ما لم یعلم.**
کردم از چرخ، سؤال سبب خدمت تو، / **قال: ما اوجبه الله علینا و حکم.**
تویی آن سرو خرامان که به گلزار وجود، / نخرامید نهالی چو تو از باغ عدم.
گر کند عهد تو زین‌سان چمن‌آرایی مُلک، / زود باشد که شود ملک، چو گلزار ارم.
بس که در هر لغتی حسن فصاحت داری، / هست بر خلق عبارات وقوف احکم.
نیستی فتنه ولی زین سبب انداخته است، / انتساب تو جدل در عرب و ترک و عجم.
سرورا! کی بود انصاف که در دور چنین، / نکند چرخ دلم را به مرادی خرم.
به عراق عرب از روم رسد دریایی، / نرسد بر لب خشک من از آن دریا نم.
از **فضولی** چه فضولی شده باشد صادر، / که نشد مستحق لطف و سزاوار کرم؟
هست امید که تا هست ز عالم اثری، / نشود از اثر فیض تو خالی عالم.

-۴۱-

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن.

(مضارع مثمّن اخرب مقصور) UU. U.U. .UU. U.U

بگشاده گوش تجربه و چشم امتحان، / کردم چو عزم سیر در این تیره خاکدان.
در ابتدای حال، به باغی رهم فتاد، / دیدم در او عجایب بی‌حد و بیکران!
از جمله دیدم این که یکی باغبان پیر، / پرورده بهر میوه درختی، بسی زمان.
می‌کرد سعی تا به زمانی که آن درخت، / بنمود شاخ و برگ و شکوفه، وز آن میان،
میوه که بود مقصد اصلی، ظهور کرد، / در ابتدا شکوفه به او شد غذا رسان.
چون شد بزرگتر، ز شکوفه جدا فتاد، / بر شاخ و برگ گشت مقرر، غذای آن.
چندان‌که نارسیده و بر طعم خام بود، / آب از درخت بود بر اعضای آن روان.
چندان‌که از کمال طبیعت ز تو نداشت، / بالای آن درخت همی بست کامران.
کامل چو گشت، گشت مخالف به آن درخت، / میوه لطیف‌تر ز درخت است بی‌گمان.
ناچار شد که هر دو ز هم دوریی کنند، / بر مقتضای عادت دوران بی‌امان.
گر از درخت، دور نسازند میوه را، / از دور چرخ می‌رسد آن هر دو را زیان.
هم میوه از گزند هوا می‌شود تباه، / هم می‌خورد درخت به سر، سنگ جاهلان.
چون میوه را نماند تمنای آن درخت، / بیهوده بر درخت چرا می‌کند مکان؟
بشنو کنون که چیست در این نکته مدعا، / این نطفه‌ی خبیر خردمند خرده‌دان؟
در عالم حقیقت اگر نیک بنگری، / میوه تویی، درخت منم، دهر بوستان.
در بوستان دهر به پروردن درخت، / با قامت دوتاست فلک، پیر باغبان.
واقف ز شاخ و برگ و شکوفه اگر نه‌ای، / ملک است و مال و زن که عزیزند در جهان.
روزی که آمدی ز عدم جانب وجود، / می‌کرد زن رعایت تو از درون جان.

از شیر چون بریـد تـو را دایـه‌ی سـپهر،
دایـم ز ملـک و مـال منـت بـود آب و نـان.

چنـدان‌کـه در معیـشت خـود عجـز داشـتی،
غیــر منــت نبــود هــوادار و مهربــان.

صـرف تـو شـد تمـامی نقـد حیـات مـن،
حـالا کـه سـر ز کبـر کـشیده بـر آسـمان.

در مــن نمانــد طاقــت بــار بــلای تــو،
زان رو کـه مـن ضـعیف شـدم، بـار تـو گـران.

زیـن کارهـا کـه لازم عهـد شـباب توسـت،
تـا کـی ملامــتم رسـد از پیـر و از جـوان؟

مـی‌ترسـم از هـلاک اگـر غـم فـرو خـورم،
بــیم فـضیحت‌اســت اگــر برکــشم فغــان!

ای منتهـای کـار تـو فـیض کمـال قـدر!
وی مقتــضای ذات تــو محــض علوشــان!

با آن‌کـه نیـست غیـر تـو مقبـول طبـع مـن،
عـضوی ز جـسم خـویش بریـدن نمـی‌تـوان.

از مـن قبـول کـن سـخن میـوه و درخـت،
غافـل مـشو ز نکتـه‌ی چنـدین کـه شـد بیـان.

چون نیست بـا منـت سـر یـاری و همـدمی،
بــا مــن نــه‌ای موافــق و همــراز و همزبــان.

تـا کـی کـشی تـو از پـی تعظـیم مـن، الـم؟
تـا کـی گـشایم از پـی ذم تـو مـن دهـان؟

من از کجـا و قـرب تـو و عرصـه‌ی وجـود؟
هستی تو دسته‌ی گـل و مـن مـشتی اسـتخوان.

همراهی مـن و تـو کجـا مـی‌رسـد بـه هـم؟
مـن پیـر سـست رو، تـو جـوان سـبک عنـان.

عـالم گرفتـه اسـت مـراد تـو همچـو تیـغ،
در پــرده‌ی غــلاف چــرا مانــده‌ای نهــان؟

بی مـن بـزی، کـه روی نهـد در تـو اعتبـار،
تـا بـا منـی نـه نـام، تـو را هـست، نـه نـشان.

قدرت چو یافت بچه‌ی شاهین به صید خوش،
بهتــر همــان بــود کــه بپــرّد ز آشــیان.

کامل چو گشت لعل درخشان به آب و رنـگ،
حکـم طبیعـت‌اسـت کـه بیـرون فتـد ز کـان.

بهر نظام ملـک جهـان عـین حکمـت‌است،
هــر نکتــه‌ای کــه گفــت **فــضولی** نــاتوان.

-۴۲-

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن.

(مضارع مثمّن اخرب مقصور) UU. U.U. UU. U.U

در آرزوی نــاوک او مُــردم ای کمــان!
سـستی مکـن بـه سـویم از او نـاوکی رسـان.

در جـان مـن همیـشه خیـال خـدنگ او،
ماننـد آن الـف کـه بـود در میـان جـان.

ای چـشم و غمـزه‌ات زده صـد نـاوک جفـا،
گـه آشـکار بـر دل و جـانم، گهـی نهـان.

بـا طبـع تیـز تیـر تـو تعلـیم‌هـا گرفـت،
زان قــدّ دلربــا و از آن چــشم دلــستان.

بستد به‌سان چشم تـو جـان هـر کجـا فتـاد،
بربـود دل چـو قـدّ تـو هـر سـو کـه شـد روان.

تیـر تـو قابـل دل سـخت رقیـب نیـست،
جایی که هست سـنگ، مکـن تیـر خـود زیـان.

گــاهی اگــر هــوای کمانــداریت بــود،
تیـر تـو را بـس اسـت تـن خـاکی‌ام نـشان.

بـا قـد دلربـای تـو الفـت گرفـت تیـر،
در راسـتی چـو جنـسیتی بـود در میـان.

بنیــاد کــرد رســم رقابــت کمــان کــج،
بـر ذوق وصـل تیـر چـو پـی بـرد ناگهـان.

بنهاد سر بـه گـوش تـو و کـرد مـو بـه مـو،
از عــشق بــی‌قــراری او نکتــه‌هــا نهــان.

انـداخت از تـو دور و بـه خـاک سـیه نـشاند،
بــالله کــه زور کــرد بــر آن زار و نــاتوان.

برداشت التفات تو از خاک تیر را، / زین مرتبه چرا نکشد سر بر آسمان.
دارد به دستبوس تو هر لحظه دسترس، / از بهر شکر چون نگشاید چنین دهان؟
در خانه‌ی کمان چو مه من در آمدی، / شد روز عمر، کوته از این غم به عاشقان.
آری! دلیل کوتهی روز روشن است، / گاهی که آفتاب کند قوس را مکان.
در آرزوی یافتن دولت وصال، / چون من کمان کج شده قامت، بسی زمان،
در چله‌ها نشست ریاضت چنان کشد، / کز ضعف پوست مانده کشیده بر استخوان.
آخر به حسن سعی، چو اقبال قرب یافت، / کردی تو در تحمل بیدادش امتحان.
جذب محبت تو کشاکش برو فکند، / ناورد تاب آن و برآورد صد فغان.
جز من که راست طاقت جور و جفای تو، / مخصوص من کس آنچه ز بیداد می‌توان؟
ای سرو! از کدام چمن سر کشیده‌ای، / سروی چو نیست همچو تو در هیچ بوستان؟
گویا نهال نورس باغ سیادتی، / ز اولاد پاک شاه نجف، میر انس و جان.
آن سیدالبشر که طفیل وجود او، / تأسیس یافت بنیه‌ی معموره‌ی جهان.
آن مظهر سخا که به جمهور ممکنات، / الطاف مهربانی او گشته میزبان.
در میهمانسرای وجود از کمال جود، / فیضش به خاص و عام رساند صلای خوان.
بنهاد پا به کتف رسول از کمال قدر، / بفراشت سر به ذروه‌ی عرش از علوشان.
آن صاحب کرامت و ساقی کوثر است، / کو را ز خلق، هر دو جهان را ز آب و نان،
در عالم فنا و بقا لطف عام او، / ضامن شده برآمده از عهدی ضمان.
آدم چو بر بهار تقرب ز جرم یافت، / در باغ بی‌خزان بهشت آفت خزان،
آورد جانب نجف مرتضا پناه، / تبدیل بقعه داد ز هر محنتش امان.
ترک بهشت کرد و نجف را مقام ساخت، / چون دید کاین مقام مبارک‌تر است از آن.
نومید چون شود بنی‌آدم ز سروری، / کادم به خوان مرحمت اوست میهمان؟
ای دلدل تو از گره تنگنای دهر، / تا عرش با براق نبی رفته همعنان!
از بطن قدرت آمده دایم به مهد فعل، / حکم تو و رضای خدا هر دو توأمان.
قول تو را اگر نکند فهم، خصم تو، / تیغ تو بس میان تو و خصم، ترجمان.
در حکمتی که کرد عیان، هستی تو را، / از کتم غیب مقصد اصلیٌّ غیبدان،
این بود کز رموز خفی پرده بر کشی، / بر جمله‌ی جهان، تو همان را کنی عیان.
عالم اگرچه داشت گمان در وجود حق، / حقا که شد یقین به وجود تو آن گمان.
تشبیه بحر و کان به دل و دست توست کفر، / آن هر دو گرچه آمده زربخش و دُرفشان.
کی چون کف تو دُر به ارادت فشاند بحر؟ / کی چون دل تو زر به رضا بخش کرد کان؟
بهر معامله سوی بازار آخرت، / گر کس برد متاع ولای تو زین دکان،
جنت بدان متاع بود قیمت حقیر، / راضی اگر شود دهد از دست رایگان.
از بهر نظم، گوهر انجم سپهر را، / داده قضا ز حبل ولای تو ریسمان.
دائم جزای دشمنیت محنت جحیم، / پیوسته وفق دوستیت روضه‌ی جنان.
از باغ معجزت گل سلمان شکوفه بست، / ظاهر شده‌است کار تو بر پیر و بر جوان.
ادراک را ز باز و کبوتر نموده‌ای، / جاری است از تو ذکر ولایت به هر زبان.

هستی درِ مدینه‌ی علم نبی ولی،   آن در که هست نُه فلکش خاک آستان.
شاها! منم کمینه سگ آستان تو،   از چاکران آل و محبان خاندان.
از بیکرانی گنهم نیست هیچ باک،   دارم به لطف بی‌حدت امید بیکران.
یارب امیدوار بر آنم که بیش از این،   بخشی مرا صفای دل و قوت زبان.
تا بیش از این سخن ز برای رضای تو،   رانَد به مدح آل **فضولی** مدح خوان.

-۴۳-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

(رمل مثمّن مقصور) U.U UU.U UU.U UU.U

ای به قد و عارض و خط و لب، آشوب جهان!   سرو قدّ و لاله رخ، ریحان خط و غنچه دهان!
پر ز نقش خط و خال و نقد شوق ذوق توست،   لوح دیده، صفحه‌ی دل، درج تن، گنج دهان.
با جمال و حسن و زیب و زینتت ناید برون،   گل ز گلشن، دُر ز دریا، بت ز چین، مه ز آسمان.
می‌برد ناز و عتاب و شیوه و رفتار تو،   عقل از سر، صبر ازدل، جان‌ز تن، طاقت ز جان.
دارد از گیسو و زلف و رنگ و رویت عاریت،   بو بنفشه، تاب سنبل، آب گل، رنگ ارغوان.
رشک دارند از خط و رفتار و دندان و لبت،   مشک چین و سرو باغ و درّ بحر و لعل کان.
چون‌لب‌لعل و دهان و زلف و قدّت‌کس ندید،   لعل شیرین، درج خندان، مشک تر، سرو روان.
رحم‌کن‌کز درد و داغ و جور و بیداد تو نیست،   کار من جز ناله و فریاد و زاری و فغان.
جان برآمد لیک در جسم و سر و چشم و دلم،   غم‌همان،سودا همان،گریه همان، حسرت همان.
باکه‌گویم؟چون کنم؟چاره‌چه‌سازم؟چون زیم؟   خلق بد، دل زار و تو غافل، فلک نامهربان.
کو ثبات و طاقت و تاب و توانم تا کشم،   از تو ناز، از چرخ جور، از خلق طعن، از دل فغان؟
از خط و خال و رخ و چشم تو می‌یابد مدام،   دیده نور و دل سرور و روح ذوق و تن توان.
غالباً خال و خط و چشم و رخ خود سوده‌ای،   بر ره بام و در و دیوار آن صاحب قران.
کزظهورش‌گشت‌در چین‌وعراق‌و روم‌و فارس،   پَست، خاقان و قباد و قیصر و نوشیروان.
احمدمرسل‌که‌هست‌ازلطف‌و جود وعلم‌وحلم،   رام ساز وحش و طیر، آرام بخش انس و جان.
سرو فرقان، ناسخ تورات و انجیل و زبور،   نسخه‌ی جمعیت جاه و جلال و قدر و شأن.
سرور سردار صدر و سید نوع بشر،   مرکز قطب و مدار نقطه‌ی دور زمان.
آن‌که‌شدذات‌وصفات و اسم و رسمش‌را طفیل،   اول و آخر نهان و آشکار و بی‌گمان.
سه موالید و دوکون و هشت خلد و ده عقول،   چار طبع و شش جهت، هفت اختر و نه آسمان.
قبل عقل و عنصر و نفس فلک اورا وجود،   فوق عرش و کرسی و لوح و قلم او را مکان.
رفرف و جبریل و میکائیل و اسرافیل را،   کرده میل و مهر شوق و ذوق در راهش دوان.
عالم لاهوت و ناسوت و مثال و ملک را،   سیرکرده، دیده دانسته، نموده امتحان.
رعد و برق و ابر و باران را به حُکمش انقیاد،   آب و خاک و باد و آتش را ز بهرش اقتران.
شرقی و غربی، جنوبی و شمالی هرچه هست،   سال و ماه و روز و شب در خدمتش بسته میان.

خواهد از میل و مزاج و رای و طبعش اعتدال، در تموز و در دی و در نو بهار و در خزان.
می‌توان‌با فیض‌لطف‌و خیر و خوبی‌جمع یافت، گرمی و سردی و خشکی و تری در یک زمان.
گر رساند بهر دفع ظلم و جور و بغض و کین، بر بهایم صیت عدل و رأفت و امن و امان.
می‌کند در چشم مار و پیل و شیر و شاهباز، مور منزل، پشّه جا، آهو وطن، جغد آشیان.
در میان مسلم و گبر و مجوسی و جهود، معجز او شهره‌ی مرد و زن و پیر و جوان.
اهل ایمان را خیال و ذکر و فکر و مدح او، روح‌پرور، راحت‌افزا، کام‌ده، تشنه‌رسان.
منحصر درطلعت‌وخلق و ضمیر و نطق‌اوست، حسن صورت، لطف‌سیرت، مهردل، عذب‌لسان.
بر سر خوان عطا و لطف و احسان و کرم، موسی و عیسا و داود و خلیلش میهمان.
در ضیافتگاه قرب و قدر و عذر و اعتبار، آدم و ادریس و نوح و خضر را گسترده خوان.
حب و رفق و الفت و تعظیم او دل را صفا، بغض و نفی و نفرت و اکراه دین را [هم] زیان.
ای منزه مدحت و ذات و صفات شأن تو، از شمار و از قیاس و از حساب و از کران!
دیده‌خلق‌ازعدل‌ودادولطف‌و جودت‌آنچه‌دید، مردمک‌از چشم، چشم‌از سر،سر از تن،تن ز جان.
بام قصر قدر و جاه و دولت و بخت تو را، عقل و نفس و عنصر افلاک زیبد نردبان.
اهل کفر و شرک و مکر و غدر اگر در رزم تو، خواست امداد از کمند و گرز و پیکان و کمان،
بهر دفع تیغ و رفع دشمنان، محکوم تو، آفتاب است و مه نو، اختر است و کهکشان.
شکرلله حب و شوق و ذوق و مهرت در دلم، مستدام است و مخلّد، باقی‌است و جاودان.
دائم از یمن عطا و لطف و جود و شفقتت، کام یابم، کامکارم، کام بینم، کامران.
تا **فضولی** را بود سال و مه و شام و سحر، از زبان،رسم از دل،اسم از جان، اثر از تن، نشان.
باد او را شوق و سودا و خیال و مدح تو، حرز جان، تعویذ سر، آرام جان، ورد زبان.

-۴۴-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

(مجتث مثمّن محذوف) U.U. UU.. U.U. U..

زبان خوش‌است که توحید حق کند به بیان، اگر چنان نبود، در دهان مباد زبان!
زهی مکوّن کامل که هست در کونین، رقم کشیده‌ی او نقش کایناً ما کان.
کمال صنع قدیمش خجسته دهقانی‌است، که در حدیقه‌ی تن کرده جاری آب روان.
فضای قدرت بی‌علتش چو دریایی است، که چشم عقل در او، زورقی‌است سرگردان.
هزار تحفه‌ی صلوات بر روان کسی، که برگزیده‌ی آن حضرت است از انسان،
نبیّ امّی مکّی، محمد قرشی، ملاذ نوع بشر، مقتدای خلق جهان.
بس است در صفت ذات او همین تعریف، که هست بن عم او حضرت شه مردان،
ولیّ والی والا، علیّ عادل دل، نظام دور فلک، ناظم زمین و زمان.
شه سریر سَلونی، امام انس و ملک، که وصف او چو صفات خداست بی برهان.
کنون روایتی از معجزات او بشنو، که تازه می‌شود از استماع او دل و جان.

روایتی‌است که چون آن امام کافی رای، شد از مدینه برون، کوفه را گرفت مکان.
ز هر دیار نهادند روی جانب او، به درد خویش از او یافتند همه درمان.
میان مردم بصره در آن زمان بودند، محب و معتقد شاه اولیا دل و جان،
دو نو رسیده‌ی کامل، دو نطفه‌ی طاهر، دو مخلص متشرع، دو طالب ایمان.
به اصل، هر دو برادر، دو گوهر از یک بحر، به فصل، هر دو برآورده گل ز یک بستان.
به عزم دولت پابوس آن سرآمد دهر، شدند جانب کوفه ز شهر بصره روان.
قضا رسید در اثنای ره ز رنج سفر، تن برادر مِه را نماند تاب و توان.
بدان رسید که جان از تن فسرده‌ی او، برون رود چو خدنگی که بگذرد ز مکان.
گشود لب، به برادر وصیتی فرمود، که:«ای مراد دل و کام دیده‌ی نگران!
دو غنچه بودیم از گلبن وفا زده سر، امید بود که خواهیم شد گل خندان.
تو بهر تحفه‌ی درگاه شاه باقی باش، که ناشکوفه بهار مرا رسیده خزان.
دو لعل بودیم در رنگ خود به مرتبه‌ای، سوی خزانه‌ی شاهی نهاده روی از کان.
ز سنگ حادثه بر من چنین شکست رسید، تو بهر هدیه‌ی آن گنج، مستدام بمان.
ولی وصیتم این‌است بر تو، ای همزاد! که چون رسی تو به درگاه خواجه‌ی سلمان،
مرا ز گوشه‌ی خاطر بسی فرو مگذار، نیاز من بگذار و سلام من برسان.
مشو ز لوح دل خویش، نقش نام مرا، حکایت منِ گم گشته پیش او برخوان.
بگو که: «ای شه فرخنده رای فرّخ رخ! به خاک آرزوی درگه تو بُرد فلان.
به یاد خاک درت داد زندگی بر باد، چنان‌که بود به یاد تو زنده، مرده به آن.
بمرد و آرزوی دیدن تو در جانش، برفت و جان و دلش سوی وصل تو نگران».
هنوز درد دل خود نکرده بود تمام، که کرد مرغ روانش ز دام تن طیران.
همای اوج وفا بود، کرد پروازی، ز دشت محنت غم سوی روضه‌ی رضوان.
چو شد برادر مهتر اسیر دام اجل، دل برادر کهتر بسوخت در هجران.
بسی ز گردش ایام برفشاند سرشک، بسی ز بی‌کسی هجر برکشیده فغان.
ز هول غربت و رنج ره و مهابت مرگ، جوان سوخته، مانده بود بس حیران.
که شرط دفن برادر چه سان به جای آرد؟ چگونه گنج جهان را کند به خاک نهان؟
که ناگه از طرفی طرفه راکبی چون خضر، رسید تیزتر از آب چشمه‌ی حیوان.
خجسته ناقه سواری که پای ناقه‌ی او، به قطع بادیه‌ی فیض داشت طی مکان.
هزار صالح و ویس قرن نهاده جبین، ز پای ناقه‌ی او هر کجا که مانده نشان.
نقاب بسته به رخ لیک از مهابت او، در آسمان شده خورشید، ذره‌سان لرزان.
زبان گشوده به او لفظ خوب و لفظ فصیح، چه گفت؟ گفت که:«ای رنج دیده‌ی دوران!
مرو! مرو! ز خود از غایت غم و اندوه، بیا! بیا! ز من این لوح پاک را بستان.
دمی بدار به پیش دماغ مرده‌ی خود، که از روایح آن، مرده‌ی تو یابد جان».
جوان به موجب فرموده، لوح را بستد، بداشت پیش دماغ جوان مرده روان.
جوان مرده از آن لوح، یافت فیض حیات، ز جای جست به نوعی که کس ز خواب گران.
چو در برادر مهتر برادر کهتر، حیات دید، بشد غرق بحر ذوق، چنان،

که رفت از سر او هوش و بی‌خبر افتاد،	به روی خاک به سان سرشک خود غلطان.
غریب واقعه‌ای دست داده در یک‌دم،	که مرد زنده و از مرگ یافت مرده امان.
چو هر دو چشم گشودند بعد از آن احوال،	ز لوح و ناقه و ناقه نشین، نبود نشان.
جوان، حقیقت احوال با برادر گفت،	ز مردن از اثر لوح و شخص فیض رسان.
دمی به حیرت آن واقعه فرو رفتند،	که این نتیجه‌ی خواب است یا خیال [و] گمان؟
زدند باز، تحیر کنان قدم در ره،	به شهر کوفه رسیدند خرم و خندان.
قدم به مسجد کوفه نهاده با صد ذوق،	به روی شاه گشودند چشم اشک‌فشان.
خوشا! کسی که پی آرزوی بی‌غایت،	خوشا! کسی که پس از اشتیاق بی‌پایان،
به روی دوست گشاید به کام دل دیده،	کند مطالعه‌ی صفحه‌ی رخ جانان.
امام انس و ملایک علی بو طالب،	پس از نمودن رسم نوازش و احسان،
خبر ز کیفیت سرگذشت ره پرسید،	غرض که راه نهان را کند به خلق عیان.
رموز مردن و آن لوح و شخص ناقه نشین،	حدیث یافتن درد و دیدن درمان،
چو از برادر کهتر همه به عرض رسید،	امیر جمله‌ی مردان علی عالی شان،
میان خلق، بدان نوجوان چنین فرمود،	که:«ای نموده خدا مشکل تو را آسان!
گرت فتد به همان [مرد] چشم بار دگر،	شناختی بتوانی ز غایت عرفان؟»
جواب داد که:«بالله تصور آن لوح،	مراست نقش پذیرفته بر صحیفه‌ی جان.
بگو چه‌سان نشناسم خجسته لوحی را،	که داده است مرا از غم زمانه امان؟»
روان ز جیب، همان لوح را برون آورد،	امین تخت نجف، سرو سایه‌ی سبحان.
جوان چو دید، همان طرفه لوح را بشناخت،	به خاک پای شه افتاد اضطراب کنان.
که:«یا امام زمان! اعتقاد ماست درست،	تویی که هست صفات تو برتر از امکان.
به جزتوکیست که‌هم‌حاضر است و هم‌غایب؟	به‌جزتوکیست که‌هم‌سرور است و هم سلطان؟
تویی که روح رسول‌اللّهی[و] سرّ خدا!	تویی که اصل حدیثی و معنی قرآن!
معاون دم جان‌بخش عیسی مریم،	مقوی ید بیضای موسی عمران.
خداست مظهر علم تو و تو مظهر او،	تو را چگونه جدا از خدا کند نادان؟»
روایت‌است که بسیار کس به آن معجز،	ز جام صدق کشیدند شربت ایمان.
علی‌است آن‌که جهان را همه مسلمان ساخت،	به ضرب تیغ و به تأثیر حجت و برهان.
علی‌است آن‌که دل دیده‌ی محبانش،	منزه است ز خبث و شرارت شیطان.
دلا! ز سر بگذر در ره وفای علی،	که مردن‌است در این ره، حیات جاویدان.
هزار شکر که از جان و دل، **فضولی** زار،	همیشه هست علی را کمین مناقب خوان.
نهاده روی به درگاه آل پیغمبر،	گرفته خوی به نفرین آل بو مروان.
امید هست که تا هست گردش گردون،	امید هست که تا هست گنبد گردان،
همیشه از کرم مرتضا شود ممدود،	ظلال سلطنت و جاه پادشاه زمان.

–۴۵–

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

(رمل مثمّن مخبون) U.. UU.. UU.. UU.U

خیز ای ناقه‌ی دورانْ روش گردونْ تن! / که چو بدرت کف پا هست، هلالت گردن.
ای چو دوران رَوِشت لیک نه بی‌رحم چو او! / هر که را دید غریب است، رسانده به وطن.
تویی آن بادیه‌پیمای بیابان پرورد، / که ز تو هست بیابان همه دم رشک چمن.
هرکجا بوده دمی جای تو دندان و کَفت، / خارها را همه رُفته، شکفانیده سمن.
حیرتی داده مرا دست که در خوردن خار، / بود کف آن‌که چو سیماب فشاندی ز دهن.
پا گرفتی ز زمین خار و برای حلّت، / دادی از درج به او دُرّ ثمین بهر ثمن.
از تو آید که کنی رهبری اهل طریق، / که قدم بر قدم صالحی و ویس قرن.
سزد از اطلس زربفت خورت جل چون کوه، / زیبدت همچو خور از شعشعه‌ی نور، رسن.
چند آیی به سر زانو و فریاد زنی، / دادخواهی مگر از جور سپهر پر فن؟
نیستی ظالم و این طرفه که چون مظلومان، / دارد از دست تو زنگ تو دمادم شیون.
در جواب خبر راه به آهنگ حدی، / جرس آن دم که ز تحریک تو آید به سخن،
ز ره ذوق، دلی نیست که از جا نرود، / مگر آن دل که بود چون جرست از آهن.
نورسی لیک ز بار غم چرخ کج رو، / هست در سینه چو عشاق تو را داغ کهن.
بوی موی تو چنین چین شده همچون نافه، / خوشتر از رایحه‌ی نافه‌ی آهوی ختن.
گاه فرد آمده چون جوهر فرد خردی، / منتظم گاه به سلکی شده چون درّ عدن.
گاه سر تافته از چرخ به‌سان رشته، / گاه پا بسته‌ی یک رشته شده چون سوزن.
می‌کشی از ره غمخواری و بی‌پروایی، / گاه بار همه، گاه از همه باری دامن.
همه افتاده چو برداشته‌ی توست ز خاک، / همه آواره چو از لطف تو دارد مسکن.
من هم افتاده[ام]، از لطف، سوی من بخرام، / من هم آواره‌ام، از ناز مکش سر از من.
دی شنیدم که ز آهنگ حجازی به عراق، / می‌بری قافله‌ای باز ز بابل به یمن.
تا شوی زائر یثرب به زمان اسعد، / تا کشی رخت به بطحا به طریق ایمن.
من چو در قید معاش و غم آنجا زارم، / قدمی بسته، دلی سوخته چون شمع لگن.
چون نهی پای در آن ملک به شکرانه‌ی آن، / که تو را داده قضا، قدرت آنجا رفتن،
چشم دارم که پیام من دل سوخته را، / بگذاری چو فرائض، نگذاری چو سنن.
گویی اندوه دل من به مقیمان بقیع، / ز من خسته نهی روی به درگاه حسن.
آن ولیعهد علی کز ره احسان، نطقش– / شهد داده عوض زهر، جفای دشمن.
هر دلی کان نه پر از دوستیش، دشمن جان، / هر سری کان نه فدای ره او، بار بدن.
قدسیان آرزوی طوف مزارش کردند، / که شود مکتسب آن فایده در سرّ و علن.
بهر آمد– شد آن طایفه بگشاد قضا، / هر طرف بام فلک را ز کواکب روزن.
خلوت قدس که بالاترِ آن روزن‌هاست، / همه شب می‌شود از شمع مزارش روشن.

ای مصفّا گهر معدن زهرا! که ز تو،
پیشتر نامده بیرون گهری زان معدن.

همه ابرام تو لازم چو قضای مبرم،
همه احکام تو محکم چو فعال متقن.

مرقدت گوهر دریای امل را صندوق،
قبّه‌ات مزرعه‌ی حسن عمل را خرمن.

آفتاب از پی تعظیم و تواضع برخاست،
هر کجا قبّه‌ی پر نور تو شد سایه فکن.

بس که از فیض مزار تو شرف یافت بقیع،
گر دم مرگ کسی را شود آنجا مدفن،

ز پی دوختن حلّه‌ی حور از رضوان،
به تبرک طلبند هر دم از اوتار کفن.

کرمت سد سدید است به احداث فتور،
حرمت حصن حصین است ز آسیب فتن.

تن پاکیزه‌ی تو منزل آیات قبول،
دل بشکفته‌ی تو غنچه‌ی علوی گلشن.

سالک راه، رضای تو ندانسته که چیست،
در عمل توبه‌ده و توبه‌کن و توبه‌شکن.

قابل خدمت درگاه تو در عین عمل،
اشرف روی زمین اجمل ارباب زمن.

ای ز توفیق ولایت به مددکاری حق،
کرده آزاد ز اغلال علایق، گردن.

بس که هرگز گنهی در تو نگشته است یقین،
بس که نگذشته تو را فکر خطایی در ظن،

توبه در ذمت تو هیچ ندارد منّت،
نیست جز منّت توفیق خدای **ذي‌المن**.

دهر را طعن‌زنی گفت:«زن عشوه‌گری است»،
تند شد دهر که:«بر من به زنی طعنه مزن!

آن که مرد است به من دست تعرض نرساند،
بکر را چون نرسد مرد چرا باشد زن؟»

ای کمر بسته‌ی احرام به طوف حرمش،
رو مگردان که همین‌است طریق احسن.

الامانت چو در این طرفه تجارت یابی،
گهر سود در او فایده مخزن مخزن.

یاد کن از الم فقر **فضولی** حزین،
که اسیر غم درد است و گرفتار محن.

همچو یوسف چو شوی پادشه مصر قبول،
که گهی یاد کن از معتکف بیت حزن.

هست امید که تا هست به ارباب نیاز،
بنیه‌ی کعبه ز آسیب معاصی مأمن،

یابی آسایش کَونین ز حج حرمین،
یابم از طوف حسن کام به وجه احسن.

-۴۶-

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن.

(مضارع مثمّن اخرب مقصور) U.U .UU. .U.U .UU

ای دل! کدام قوم به ملکی در آمده،
کان قوم را همیشه نتیجه سر آمده.

گه مرده، گاه زنده شده هر یکی از آن،
هر دم چو اهل سحر به رنگی در آمده.

فردی از آن میان کم و فردی زیاد نه،
در مرتبه قرینه‌ی یکدیگر آمده.

بعضی فتاده جانب خاور ز ملک هند،
بعض[ی] ز ملک هند سوی خاور آمده.

از روم و زنگبار رسیده دو فرقه‌اند،
هر فرقه‌ای به چار صف لشکر آمده.

وقت نبرد آن همه در بند دفع هم،
هنگام خواب آن همه همبستر آمده.

بعضی درون خانه‌ی خود کرده حبس خصم،
بعضی به حبس خانه‌ی دشمن در آمده.

از غایت ملاعبه و نقش‌های نغز،
مقبول طبع هر بت مه پیکر آمده.

دوزخ به هفت در شده مشهور در جهان، / این قوم بین که دوزخشان شش‌در آمده.
جاری حساب بر همه ابواب آن گروه، / بهر حساب، معرکه‌شان محشر آمده.
شهری‌است پر ز خانه مقام مصافشان، / هر خانه‌ای چو گنج به صد زیور آمده.
بر هر گروه گشته مقرر ده و دو برج، / در سیر هر یکی چو یکی اختر آمده.
حاکم سه تن همیشه بر ایشان ز غیر نوع، / سی‌تن بر آن سه‌تن همه فرمانبر آمده.
وآن هر سه تن نشسته به بالای هر یکی، / مرکب میان معرکه بازیگر آمده.
هم راکب از تحرّک مرکب در اضطراب، / هم مرکب از دگر اثری مضطر آمده.
زان هر دو سر زده حرکت‌های مختلف، / تعریف انجم و فلکش در خور آمده.
این طرفه‌تر که هست ز خارج محرکی، / ذاتش فعال واقعه را مضطر آمده.
با آن‌که نیست حاصل این جمله جز فساد، / احوال کون را به مثال مظهر آمده.
هستند بت‌پرست همانا که در جهان، / غیر ره شریعت پیغمبر آمده.
آن سیّدی که سرور سر خیل انبیاست، / پاکیزه جوهری‌است ز اقران، سر آمده.
آن بحر دل که نقش کمال عدالتش، / تزئین هر ولایت و هر لشکر آمده.
با فیض جود، مشفق هر پاک دین شده، / با ضرب تیغ، قاتل هر کافر آمده.
هر سینه‌ای که نیست پر از نقش مهر او، / چون لوح نرد مستحق آذر آمده.
سعیش ز بهر قوت دین آمده مدام، / نه بازی چو نرد برای زر آمده.
در محضر نکو همه مغلوب او شده، / بر ده گرو ز هر که نکو محضر آمده.
ای فاش در زمانه که با دولت زیاد، / اندیشه‌ی تو ناظم بحر و بر آمده.
هر نقش کز سه تای موالید سر زده، / در مدت طویل به کامت بر آمده.
هرکس که گشته بر سر کوی تو خانه‌گیر، / با ده‌هزار زیب و تجمل بر آمده.
طبع تو هست مطرح منصوبه‌ی هنر، / هستی در این بساط هنرپرور آمده.
شاها! منم **فضولی** مسکین که حال من، / از مهره‌های نرد پریشان‌تر آمده.
جسته ز کعبتین قضا نقش کام لیک، / نقشی ندارم ز قضا اکثر آمده.
دارم ز خاک پای تو امید مرحمت، / هستم به درگه تو ثنا گستر آمده.
یارب مباد نقش تو خالی ز لوح دل، / کان نقش لوح، جان مرا زیور آمده!

-۴۷-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

(رمل مثمّن مخبون) U.. UU.. UU.. UU. U

باز شد غالیه‌سا عطر نسیم سحری، / کرد در صحن چمن شاهد گل پرده‌دری.
ناله‌ی مرغ سحر می‌شنوم باز مگر، / پرده افکند بهار از رخ گلبرگ طری.
صوت بلبل سبب جلوه‌ی گل شد در باغ، / بر مثالی که عزایم کند احضار پری.
می‌رساند ضرر دیده مکافات عمل، / نرسیده است کسی را ضرر از بی‌ضرری.

خانه‌ای ساخت هوا بهر توطّن ز حباب، در چمن بر لب جو تا رسد از در به دری.
ژاله را باش که دارد سر ویرانی آن، سخت روی است که می‌بارد از او بر گهری.
آب اگر حبس هوا کرد به زندان حباب، سبب آن بود که می‌کرد هوا پرده‌دری.
در چنین فصل که گل پرده به رخسار کشید، هست قطع نظر از سیر چمن بی‌بصری.
وای بر من که ندارم خبر از سبزه و گل، مانده‌ام معتکف زاویه‌ی بی‌خبری.
چند چون غنچه کشم سر به گریبان و ز غم، بگذرانم همه اوقات به خونین جگری؟
به از آن نیست که خود را برسانم چو صبا، به ریاحین که بهارش ز خزان‌است طری؟
روضه‌ی بزم کریمی که به توفیق هنر، هست فخر همه‌ی فرقه‌ی نوع بشری.
آن زکی طبع که در معرض بینایی او، همه احکام بدیهی‌است فنون نظری.
ملک آئین فلک مرتبه عبدالرحمان، که نظیرش نتوان یافت به صاحب نظری.
ای شده پیش کمال هنرت در همه فن، همه‌ی اهل هنر معترف بی‌هنری!
هست‌این بر همه روشن که ندیده است فلک، آفتابی چو تو در عرصه‌ی دور قمری.
طاعتم بود ثنای تو، عجب نیست اگر، یافت در طی کلامم صفت مختصری.
چون شدم عازم درگاه تو آن طاعت را، فرض شد قصر کنم همچو نماز سفری.
سرورا! داشت **فضولی** هوس طوف درت، **شکرلله** که قضا کرد به او راهبری.
هست امید که تا حشر نهال قلمت، متصل در چمن لطف کند باروری.
تو ز حق فیض بری ما ز تو تا در عالم، اثر فیض رسانی بود و فیض بری.

-۴۸-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعِلن.

(رمل مثمّن مخبون) ᴗ ᴗ ᴗ ᴗ.. ᴗ ᴗ.. ᴗ ᴗ. ᴗ

منم افتاده چو پرگار به سرگردانی، متصل از حرکات فلک چوگانی.
گاه در وادی ادبار ز بی‌اقبالی، گاه در بادیه‌ی فقر ز بی‌سامانی.
گاه در کوی بلا با علم رسوایی، گاه در گوشه‌ی محنت به غم تنهایی.
بخت را با الم سابقه‌ی بد، عهدی است، چرخ را با دلم اندیشه‌ی نافرمانی.
دیده در گریه چو ابر است مرا، در غلطم، ابر را نیست چو چشم تر من گریانی.
مردم دیده‌ی من خون جگر خورده بسی، که سرآمد شده در عالم اشک افشانی.
مدتی بهر یقین در پی کسب عرفان، عمر کردم تلف از غایت بی عرفانی.
چون گشودم به یقین دیده‌ی عرفان، دیدم، کاین متاعی‌است که دارد همه جا ارزانی.
باقی عمر بر اینم که کنم بهر معاش، عمر صرف تلف معرفت نادانی.
ذاتی قدس مرا مرتبه و منزل بود، بیشتر از ملکی، پیشتر از انسانی.
حالیا از اثر تیره دلان رتبه‌ی من، بست بستر ز جمادی شده‌ی حیوانی.
طوطی طبع مرا گرچه به هنگام سخن، بود در طرز ادا کیفیت روحانی.

دور از فهم خسیسان شده نزدیک در آن، / که شود مضحکه چون لهجه‌ی هندوستانی.
آه! اگر باشدم از مبدأ تقدیر رقم، / **خَسِرَالدنیا و الآخرة** در پیشانی.
ترک دنیا جهت راحت عقبا کردم، / نیست پیدا که میسر شود آن هم یا نی؟
مدد از علم و عمل می‌طلبیدم عمری، / گر شوم مستحق مرحمت ربانی.
علمم افسوس که جز شیوه‌ی تزویر نشد، / عملم نیز سوا وسوسه‌ی شیطانی.
به امیدی عمل و علم نماند آن املم، / که کشم رخت به سرمنزل بی عصیانی.
دارم امید که بی‌علم و عمل حب علی، / گیردم دست در این وادی سرگردانی.
آن امام همه کز روی رضا طاعت او، / هم بر انسی متنحّم شده، هم بر جانی.
رای او رافع رایات جهان آرایی است، / شأن او منزل آیات **عظیم‌الشانی**.
نفرت از طاعتش، انکار به فرمان خداست، / انحراف از رهش اقرار به بی‌ایمانی.
حکمت از دوستیش کرده اساس خلقت، / که بدان بنیه دگر رو ننهد ویرانی.
اهل حکمت به همین واسطه دعوی دارند، / که جهان قابل آن نیست که گردد فانی.
گر نباشد جهت قوت ارکان وجود، / در کف رغبت او رشته‌ی عالم‌بانی،
هست ممکن که به یک حادثه از هم ریزد، / بنیه‌ی شش جهتی، طرح چهار ارکانی.
میزبان کرم او به سر خوان بهشت، / خلق را خوانده عموماً ز پی مهمانی.
عزم این عالمیان را سوی آن عالم نیست، / جز صلای سر خوان کرم او، بانی.
یافت از پرتو صیت صفتش در بغداد، / انطفا نایره‌ی شهره‌ی نوشروانی.
آری آنجا که بر آید سخن از شیر خدا، / چه سگ است آن‌که زند دم ز سگ سلمانی؟
ای شهنشاه قضا رای قدر قدر که هست، / درک را دانش تو دایره‌ی حیرانی!
در مجالی که کشد موکب اوصاف تو صف، / وهم را وسعت آن کو که کند میدانی؟
برتر از بندگیت مرتبه‌ای ممکن نیست، / به خدا بندگیت هست به از سلطانی.
گر به کیوان رسد از دور به تدریج خلل، / می‌رسد هندوی هندوی تو را کیوانی.
ور برد حکم قضا شیر فلک را از جا، / می‌توانی که به جایش سگ خود بنشانی.
کان کفا! بحر دلا! هست ز یمن مدحت، / سخنم به ز دُر بحری و لعل کانی.
خواهم از بخت که هم صرف نثار تو شود، / درّ و لعلی که به من داشته‌ای ارزانی.
در عراق عرب امروز منم سلمان را، / به صفای سخن و حسن فصاحت ثانی.
گرچه در لطف ادا رتبه‌ی سلمانم نیست، / قطره‌ای را نبود حوصله‌ی عمّانی.
لیک سلمان همه‌ی عمر تلف کرد حیات، / در ثنای نسب فرقه‌ی چنگیز خانی.
من کمین مادح و منسوب به **اهل‌البیتم**، / کار من نیست به جز مدح و مناقب خوانی.
به همین محرمی ارباب فراست دانند، / که که را می‌رسد ار دم زند از سلمانی؟
دارم امید که تا هست به گلزار سخن، / بلبل ناطقه را فرصت خوش الحانی،
فضل مدّاحی اولاد نبی را دائم، / دارد ایزد به **فضولی** حزین ارزانی.

۳. انیس القلب



مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

(هزج مثمّن سالم) .uuu .uuu .uuu .uuu

دلم‌درجی است، اسرار سخن دُرهای غلطانش، فضای علم، دریا فیض حق، باران نیسانش.
تعالی‌الله! چه دُرهای لطیف و آبدار است این، که زیب گوش و گردن می‌کند ابکار عرفانش!
رهی دارد زبان گویا سوی این درج و آن دریا، که بی‌امساک می‌بینیم هر ساعت دُر افشانش.
زبان است آن‌که انسانیش می‌خوانند اهل دل، که حیوان تا نمی‌گوید، نمی‌گویند انسانش.
کسی قدر زبان خویش می‌دانم نمی‌داند، همانا قیمتی چندان ندارد لعل دَر کانش.
سخن‌را رتبه تا حدّی است کز تعظیم می‌خواند، معلم، گه دعا و گاه وحی و گاه قرآنش.
الا ای آن‌که زیب شاهد گفتار می‌بندی! خدارا! از لباس معرفت مگذار عریانش.
مشوقانع‌به‌صوت و حرف!کسب فیضِ‌معنی کن، که داود از نبوت می‌کند دعوی نه ز الحانش.
ز تن مپسند جان بیرون رود بی‌کسب عرفانی، که‌جان‌طفل‌است‌بهر کسب عرفان، تن دبستانش.
مگو:«تن‌ذره‌ی‌خاکی‌است»،پادرکُنه کارش نه! که سرگردانیِ صد خضر بینی در بیابانش.
مگوجان‌نفخه‌ی بادی‌است،فکرعین ذاتش کن، که بینی صورت و چشم **اولو الأبصار** حیرانش.
به‌عرفان‌کوش‌تا داری حواس و عقل در فرمان، چه کار آید ز استادی که برچینند دکانش؟
به هر علمی که داری اعترافی کن به نادانی، که دانا چون شود مغرور، می‌خوانند نادانش.
ز زهد ار زرق‌خواهدخواست،نفرت‌بِه ز تقلیدش، ز علم ار عُجب خیزد بهتر از حفظ است نِسیانش.
نه از بهر خدا تعمیر مسجد می‌کند زاهد، برای خودفروشی‌هاست این تزیین دکّانش.
مگو تسبیح گردان است انگشت ریاپیشه، پی دنیا خریدن می‌شمارد نقد ایمانش.
اگر پیوسته پر باشد ز می پیمانه‌ی رندی، ز شیخی‌بِه‌که با معبود خود سست است پیمانش.
کسی گر از جهالت لاف دانش زد، مکن باور، که دارد ره به اصل حکمت و اسرار پنهانش.
نه ز انسان‌است پنهان سرّ کار از دیده‌ی دانش، که اهل عقل و حکمت پرده بردارد ز کتمانش.
نه پنداری که بر صاحبدلان هند روشن شد، نه پنداری که دانستند دانایان یونانش.
همه‌ی‌آن‌رامدان‌حکمت‌که‌فهمیده‌است‌افلاطون، همه‌ی‌آن‌را مخوان‌دانش‌که دانسته است لقمانش.
عصای موسوی بشکافت دریا را چه داند کس، که بر فرعون ظاهر شد چرا ننشاند طغیانش؟
ز سعدونحس‌هرشکلی‌که‌صورت‌بست‌در فطرت، محال است آن‌که تغییری دهد تأثیر دورانش.
ز محض جاهلی رمّال را این است در خاطر، که‌حکمی‌می‌کند هرجا نشست انگیس و لحیانش.

منجّم از کمال ناقصی این مدعا دارد،   که در هر سیر تأثیری است با برجیس و کیوانش.
ز زشت‌وخوب‌هرحکمی‌که رفت از مبدأ خلقت،   نمی‌افتد خلل از انقلاب چرخ گردانش.
حریص از ابلهی دارد گمان آن‌که می‌گردد،   فقیر از کاهلی‌ها، منعم از سعی فراوانش.
طبیب از بی‌وقوفی می‌کند دعوی اگر دردی،   ز ناپرهیزی است و صحّت از تعیین درمانش.
فراغی نیست اهل حرص را زیرا اگر شخصی،   شه ایران شود البته باید ملک تورانش.
دلی‌کزآتش‌حرص‌است‌سوزان‌هست محمومی،   دمادم اضطراب از بهر زر اوقات هجرانش.
چوکس‌را نیست بر تکمیل اسباب جهان قدرت،   ره حرص است آن راهی که پیدا نیست پایانش.
کسی‌کز مال‌مردم این گمان دارد که تا باشد،   دمادم قلیه و بریان شود آرایش خوانش،
کجا آرد ترحم بر جگرهای دوصد پاره؟   کجا سوزد دلی بی‌رحم بر دل‌های بریانش؟
خلایق را فراغی نیست در دور شه ظالم،   بلای گوسفند است اینکه باشد گرگ چوپانش.
مزن ارّه پی ترتیب تخت، ای حاکم ظالم!   به نخلی کز پی نفع تو پرورده است دهقانش.
گل اندامی که از لب مرهم ریش دلت بخشد،   مروّت نیست آزردن لب از آسیب دندانش.
چه‌می‌سازی‌چنان‌تختی‌که‌خواهدرفت‌چون‌کشتی،   به آن آبی که می‌ریزد فقیر از نوک مژگانش؟
تودر اموال دهقان چون شریکان بهره‌ای داری،   به شرط آن‌که از هر آفتی باشی نگهبانش.
تو را باید کشیدن وقت فوت مال او تاوان،   تو چون آفت شدی بر مال او بر کیست تاوانش؟
گل‌قرب‌سلاطین راست خار از چوب دربانان،   نمی‌ارزد امید گنج، بیم زهر ثعبانش.
چو دارد قرب سلطان بیم صد آفت، گدا آن بِه،   که سازد تخته‌ی تعلیم، ترک از چوب دربانش.
گدا را بوسه باید زد به چوب حاجبان زان‌رو،   که دایم می‌کند دور از بلای قرب سلطانش.
ره دیوان سلطان هر که بشناسد مخوان مردم،   که‌مردم‌را نه رسم است اینکه باشد رفق دیوانش.
تو کز حال سلاطین نیستی آگه، نپنداری،   که سلطان مکرم و مرسوم اعیان است احسانش.
به احسان ضروری کی توان گفتن کرم گویا،   که سلطان مجرم و تحصیلدارانند اعیانش.
کریم بی‌ریا آن اهل دل را می‌توان گفتن،   که فرق از دوستان دشمن نباشد پیش احسانش.
اگر تیری به دشمن می‌زند مردی کرم‌پیشه،   برای مرهم زخم از زر و سیم است پیکانش.
فقیری گر به استعداد دانش این قدر داند،   که تا دارد حیات از لطف ایزد، می‌رسد نانش.
چرا باید نهادن سر به تعظیم کِی و کسری؟   چرا باید کشیدن منّت از فغفور و خاقانش؟
به حکمت خالی از غیر خدا کن خانه‌ی دل را،   امین کعبه‌ات کردند، بتخانه مگردانش.
مجو از غافلی، ارشاد از هر غافلی چون خود،   چه‌آگاهی‌است‌بت را زان که آرد سجده رهبانش؟
مزن‌ای‌دوست‌دست‌صدق جز بر دامن شخصی،   که باشد دور دست هر تعلّق از گریبانش.
چوسوزن‌درگذر از هرچه پیش آید که عیسا را،   چو عزم آسمان شد سوزنی بگرفت دامانش.
ز عالم رغبت ار برداشت عارف جای آن دارد،   سمند همّتش تند و بسی تنگ است میدانش.
چه‌سان‌ماندمقیّددر چنین پستی سبک سیری،   که هنگام نظر، بالای نُه چرخ است جولانش؟
اساس بنیه‌ی دهر است غفلت، ورنه کی سازد،   بنایی کس که خواهد ساخت سیر چرخ ویرانش.
سر ایوان به کیوان می‌کشد کسری نمی‌داند،   که‌خاک‌کسریِ‌عصری است هرخشتی در ایوانش.
مبند امید بر اسباب دنیایی که تشویش است،   اگر باشد زوالش، گرنه باشد داغِ حرمانش.
زکثرت‌رو به‌عزلت‌نِه که گر ماند کسی بی‌کس،   ملایک در مهالک می‌شوند انصار و اعوانش.

نرست‌از فتنه‌ی‌دور زمان، هر کس نشد فانی،
فنا ملکی است از هر آفتی آسوده سکّانش.

کسی کز بهر دنیایی ندارد غم چه غم دارد،
ز هول محشر و نصب صراط و وضع میزانش؟

اگرمالی‌که داری صرف کردی، کامل عصری،
بدان مالی که اسباب کمال توست نقصانش.

ز خودبگذرکه‌یابی‌وصل‌جانان، کم مباش از مه،
که ناچیزی است وجه وصل با خورشید تابانش.

به‌فقرآموز و خندان‌زی‌که‌شمع از شعله‌ی آتش،
چو دارد زندگی، آتش به است از آب حیوانش.

فناچون‌هست،درعسرت‌بمیری‌بِه که در نعمت،
که‌چون‌مُعسِر زعسرت‌رست‌نوعی‌نعمت‌است آنش.

به‌دردی هر که معتاد است از درمان نمی‌پرسد،
ز رضوان بیشتر حظّی‌است مالک را به نیرانش.

بهشت هر کسی ذوقی است زیرا جنت طفلان،
کنار مادر است و جوی شهد و شیر پستانش.

کسی را می‌رسد لاف از کمال عشق در عالم،
که تا جانش بود، نذر غم جانان بود جانش.

به‌جانان‌نیست‌عاشق،عاشق‌جان‌خود است آن‌کس،
که بهر راحت جان است شوق وصل جانانش.

ز بهر آن‌که هر کس فرق سازد نیک را از بد،
نصیحت‌نامه‌ای آمد ز ایزد نام: فرقانش.

ولی تا خلق داند رتبه‌ی درد از دوا برتر،
دبیر حکمت از حرف الم بنوشت عنوانش.

کسی تا غم ندارد یادی از ایزد نمی‌آرد،
خداجوی ار بودکس، بهتر از شادی است احزانش.

چو نعمت‌بیش‌یابی یا کم، از خود کم تکبر کن،
که‌در اندک زمان با خویش خواهی دید یکسانش.

ببار از دیده آبی تا شود کام دلت حاصل،
که خاک آرد گل تر چون رساند فیض بارانش.

به‌دنیا کارعقبی‌کن‌که شدت می‌کشد آن‌کس،
که تابستان نباشد غصه‌ی برگ زمستانش.

به ابنای زمان گر نیک هم باشی مشو ایمن،
که بر نیکویی یوسف حسد بردند اخوانش.

ز مکر ایمن مشو بر قوّت بازو مکن تکیه،
که صید صد چو رستم می‌کند زالی به دستانش.

مبادا با وجود عقل باشی غافل از حیلت،
که آدم گرچه کامل بود از ره برد شیطانش.

ملوّن ذره‌ی خاکی است هر دانه که می‌خواند،
مقوّم بر سر تاج شهان لعل بدخشانش.

شهان را ذره ذره خاک بر سر می‌کند دوران،
فریبی می‌دهد چون طفل با اشکال و الوانش.

چو دیدی چرخ را کج‌رو، به نفع او مشو مایل،
چو باشد میزبان قاتل، نباید گشت مهمانش.

به‌سر گر نشئه‌ای‌داری‌مکن‌ضایع به هر ذوقی،
به کف گر جوهری داری مده از دست ارزانش.

منه‌هر لاله‌رخساری که می‌بینی به دل داغش،
مشو هر عنبرین خطی که می‌بینی پریشانش.

به هر خاک سیه تخم وفاداری مکن‌ضایع،
به تبدیل دو روزه گه مخوان گل، گاه ریحانش!

بسا بیدل‌که‌زد هم‌چون‌تو لاف‌ازعشق‌محبوبی،
پس از تغییر صورت زان هوس دیدم پشیمانش.

چودارد زهر هجری در عقب هر شربت وصلی،
نمی‌ارزد وصال هر که می‌خواهی به هجرانش.

فقیه از ماسِوَی‌الله راه می‌خواهد سوی ایزد،
زهی ناقص که رهبر می‌شوند امثال و اقرانش!

خدا را! اهل حق از حشمت فرعون می‌داند،
نه چون فرعون باید معجز موسی عمرانش.

اگر طالب به هستیِ خدا برهان طلب دارد،
در این‌دعوی‌به هستیِ خدا، هستی است برهانش.

چو انسان‌بست‌صورت در رحم تا وقت دانایی،
میسرمی‌شودبی‌سعی‌رزق از لطف سبحانش.

ز دانایی چو دم زد رزق را از محض دانایی،
ز سعی‌خویش‌می‌داند،زهی انسان و کفرانش!

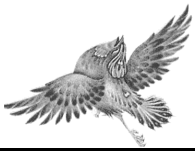
نمی‌دانم چرا دارد تکبر نفس نمرودی،
چوشرّپشّه‌ای‌را دفع‌کردن‌نیست‌امکانش؟

قیاس عجز غیر خالق از حکم سلیمان کن،
که‌آخربردخاکش‌آنچه‌اول‌بردفرمانش.

گر انسان‌است‌کس‌اورا ز یزدان‌است‌ترس‌و بس،
وگر دیو است باید داشت صد بیم از سلیمانش.

صلاحی در فساد کفر دارد صاحب حکمت، وگرنه هرچه باطل شد بر اوسهل است بطلانش.
اگرچه هست گل مقصود دهقان بهر حفظ آن، ز گل بـه مـی‌نمایـد خـار دیـوار گلـستانش.
به ظالم دفع ظالم می‌کند دوران که گر چوبی، درشت افتاد، می‌سازد درشتی‌های سوهانش.
بسا ایمان که آن از کفر می‌خیزد به یوسف بین، که در عزم گنه بت گشت سد راه عصیانش.
تو ای غافل که فرمان خدا مطلق نمی‌گیری! گرفتم نیستی شایسته‌ی فردوس رضوانش،
مشو چندان سیه‌رو هم که چون دوزخ شود جایت، کند از تیره‌گی‌هایت تنفّر قیر و قطرانش.
ز کافر می‌ستانی مال و می‌گویی: حلال است این! چه می‌گویی که حالا می‌ستانی از مسلمانش؟
جهان شوریده دریایی است کز امواج آن موجی، به دور نوح پیدا شد لقب کردند طوفانش.
ز بیم غرقه هر سرگشته‌ای بر روی این دریا، شنایی می‌کند چندان که پر بادست انبانش.
چو واصل گشت طالب ز انقلاب دهر کی ترسد؟ چو بط از غرقه هست ایمن، چه باک از موج عمّانش؟
مشو نومید در ایزدشناسی گر نه‌ای کاذب! امیدی کان به عفو اوست، ممکن نیست حرمانش.
چو مُقبل، قابلِ فیضِ حق افتد هست امیدی، کـه مُدبِر نیز گردد مَظهرِ آثار غفرانش.
خدا گر در خور اعمال خواهد دید در مردم، نخواهد دید چشم کس جمال حور و غلمانش.
وگر هرکس که سهوی کرد محروم است از جنت، نخواهد برد از جنت تمتّع غیر رضوانش.
رسان فیضی که یابی قدر، زنبور عسل را بین، چو دارد نفع، برتر شد ز زنبور دگر شانش.
به کسوت‌های رنگین چند آرایش دهی تن را؟ چو مرگ آورد عریان، باز خواهد برد عریانش.
مراد از هر دو کَونت حاصل آید گر ورع داری، ورع نخلی است کام هر دو کَون اوراق و اغصانش.
تویی بس عاجز و کار دوعالم بایدت کردن، عجب کاری تو را افتاده، آسان نیست سامانش.
مگر خواهی مدد از فیض روح پاک پیغمبر، که سامان مهم هر دوعالم هست آسانش.
نبیِّ هاشمیِ ابطحیِّ امّیِ مکّی، که مفتاح در گنجینه‌ی دین کرده دیّانش.
قد او شمع انور، صد چو ابراهیم، پروانه، رخ او عید اکبر، صد چو اسماعیل قربانش.
امین خاتم ملک سلیمان، خواجه‌ی سلمان، که می‌زیبد سلیمان خادم درگاه سلمانش.
نه موسا هست چون او نی چو بطحا وادی ایمن، نه یوسف هست همچون او نه همچون کعبه کنعانش.
بحمدالله! بنایی ساختم از بهر آسایش، ز سنگ صبر و آب حلم و خاک علم، بنیانش.
نه من تنها شدم بانی این خانه کز اول بود، اساس از کاملان هند و شروان و خراسانش.
سه رکن از خانه بود از خسرو و خاقانی و جامی، من از بغداد کردم سعی در تکمیل ارکانش.
فضولی را به سعی خود نشد توفیق این جرأت، مدد کردند وقت کار هم ارواح ایشانش.
الهی! رحم بر بیهوده کاری کن که در عالم، نه در کسب معارف عمر ضایع شد به هذیانش.
غلط گفتم نه هذیان است، شعرم قیمتی دارد، چو دربحری است منزل همچو مروارید و مرجانش.
به جرم شعر روز نصب میزان کی خطر دارم؟ نخواهد شد گران چیزی که بر باد است اوزانش.
ز هرعلمی دلم را بهره‌ده یارب! چو می‌دانی، دل من پیر تعلیم است و من طفل سبق خوانش.
ز کان طبع، پولادی برون آورد خاقانی، سوی دریای هند ارسال کرد از سوی شروانش.
به استادی از آن پولاد، خسرو ساخت مرآتی، روان سوی خراسان کرد از دهلی و ملتانش.
جلایی داد آن را جامی آنگه جانب بغداد، فرستاد از برای خادمان شاه مردانش.
مرا از کور طبعی نسبتی با آن نبود اما، به گستاخی ربودم از کف روشن ضمیرانش.

بر آن آئینه زیبی بست بر خود بکر نظم مـن، که هرکس دید حسن صورت او، مانـد حیـرانش.
«انیس القلب» کردم‌نام‌این‌محبوب و می‌خواهم، که هرساعت دهم در بزم اهـل فهـم، جـولانش.
میسر کن که شـمع محفـل اهـل نظـر گـردد، ندارم بیش از ایـن در پـرده‌ی تـضییع، پنهـانش.
بــه دســت پاکبــازان امانــت‌پیــشه بــسپارم، فرســتم ســوی دارالعــدل روم از ملــک ایــرانش.
به امیـدی کـه در عـالم‌سـتانی و جهـانگیری، رسـد تـأثیر فـتح از دولـت سـلطان سـلیمانش.



۴. غزلیات

-۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

باسْمِك اللّهم، يا فَتّاح َابواب المَنا!   يا غني الذات! يا من فيه برهان الغنا!
يا مفيض الجود، يا فياض آثارالوجود،   يا قديم الملك يا من لم يغيره الفنا.
يا عميم اللطف، يا وهاب لذات السرور،   يا طبيب القلب يا حلال اشكال العنا!
قد جني قلبي من الدنيا ذنوباً، ثم تاب،   قد اتي مستغفراً، فاغفر له ما قد جنا.
انت مسجودي و معبودي، فلم اعبد سواك،   انت خلاقي و رزاقي و لم اعلم انا.
نال قدري منك معراج المعالي و اعتلا،   حاز قلبي منك اسرار المعاني و اغتنا.
قد شرحت الصدر فاحلل من لساني عقدة،   نعمة اعطيتها تمم بتوفيق الثنا.
قد وهبت النطق قدّرني علي حسن المقال،   حكمة اخفيتها في الشعر منها ههنا.
افضل الالطاف ادراك المعاني في الكلام،   احمد الله الّذي اعطي **فضولی** ما عنا.

-۲-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

ای ذکر ذوق بخش تو زیب زبان ما!   بی‌ذکر تو مباد زبان در دهان ما.
از سکه‌ی سعادت توفیق فیض توست،   رایج به هر معامله نقد روان ما.
آید ز ما همیشه خطا، از تو مغفرت،   آن است مقتضای تو، این است شان ما.
بر حال ما ز غیر تو لطفی نمی‌رسد،   غیر تو نیست واقف راز نهان ما.
در راهت از بلا نهراسیم زان که هست،   سنگ بلای تو، محک امتحان ما.
تا چند تن دهیم به زجر هوای نفس،   رحمی! که گشت طعمه‌ی سگ، استخوان ما.
نگذاشت درد عشق، **فضولی!** ز ما نشان،   این است در ره طلب او، نشانِ ما.

-۳-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

ای بسته دانش تو زبان سؤال ما! ناکرده شرح، پیش تو معلوم حال ما.
شام و سحر تصور آثار صنع توست، نقش نگارخانه‌ی خواب و خیال ما.
درک حقیقت تو محال است بر خیال، این آرزو کجا و خیال محال ما.
داریم حال بد ز مآل فعال بد، ما را به حال ما نگذار و فعال ما.
روزی که از تو هر عملی را جزا رسد، تعذیر ما بس است ز تو انفعال ما.
ما را مجال ده که ز ذکر تو دم زنیم، بهر سخن دمی که نماند مجال ما.
اظهار عذر ماست، **فضولی!** ز معصیت، بر روی زرد ما، رقم اشک آل ما!

-۴-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

زهی! فیض وجود از پرتو ذات تو عالم را، کمال قدر تو برداشته از خاک آدم را.
شب معراج تعظیم تو ثابت گشته بر انجم، به چرخ آورده ذوق پای بوست، عرش اعظم را.
رخت کرده شب معراج را از روز، روشنتر، ز اشهب بگذرانده عزم اقبال تو ادهم را.
نباشد هیچ صاحب وحی را توفیق معراجت، حریم قرب **او ادنی** مشخص کرده محرم را.
عیار ارتفاع منزلت در راه قرب حق، تو را عرش‌است، چرخ چارمین عیسای مریم را.
طریق اتّباعت راست جنت منزل ادنا، سبب سدّ طریقت فتح ابواب جهنم را.
فضولی را دمادم هست عزم طوف درگاهت، چه باشد گر دهی انجامی این عزم دمادم را.

-۵-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعِلن.

UU UU.. UU.. UU.U

به که نسبت کنم آن سرو صنوبر قد را؟ **اِنّه اَعظَم مِن کُلّ عَظیم قَدْرا.**
می‌نماید بر او نیک، بدی‌های رقیب، این نه نیک است که او نیک ندانـد بد را.
حد اظهار الم نیست مرا پیش بتان، به که اظهار کنم این الم بی‌حد را.
مسند عشق ز من، پیشتر این پایه نداشت، اشک من سود به گردون سرِ این مسند را.
دود دل کرد سیه روز مرا تا شده‌ام، مایل آن مهوش مشکین خط سیمین خد را.
مقصد ماست در این باغ، گل روی تو لیک، هست صد خار ملامت گل این مقصد را.
این‌چه‌قید است،**فضولی!** که تو را هست ز عشق، به از این نیست کز این در گذرانی خود را.

– ۶ –

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

مکش بر دیده، ای خورشید! خاک آن کف پـا را، مکن بـا خـاک، یکـسان توتیـای دیـده‌ی مـا را.
به هر تاری ز جعـد سـنبلش دل بـسته شـیدایی، صـبا بـر هـم مـزن جمعیـت دل‌هـای شـیدا را.
دلـم را کـرد از زهـر غـم افـلاک دوران پـر، به یک جام شکـسته کـرد خـالی هفـت مینـا را.
ملک را نیست چون خورشید رخسار تـو زیبـایی، عیان‌است این، نمی‌پوشد کـسی رخـسار زیبـا را.
تو سایه بر زمـین انـداختی یـا دیـد خورشـیدت، تو [را] در بر گرفت و بر زمـین انـداخت عیـسا را.
تمنـــای بقـــای عمـــر در دل داشـــتم امـــا، بـرون کـرد آرزوی تیغـت از دل ایـن تمنـا را.
فضولی! زین سبب خونابه را در دیده جـا کـردم، که می‌آرد به خـاطر هـر دم آن گلبـرگ رعنـا را.

– ۷ –

فعولن فعولن فعولن فعولن.

UU. UU. UU. UU.

چـــو از غـــم کـــنم چـــاک پیـــراهنم را، ز مـــردم کنـــد اشـــک، پنهـــان تـــنم را.
چـه سـان بـا قـد خـم کـنم عـزم کـویش، گرفتـــه اســـت خـــار مـــژه دامـــنم را.
غمـــت دانـــه‌هـــا مـــی‌فـــشاند ز چـــشمم، بـــه بـــاد فنـــا مـــی‌دهـــد خـــرمنم را.
نیامـــد ز دســـت تـــو، ای مـــن غلامـــت! کـــه در طـــوق ســـاعد کـــشی گـــردنم را.
ز هـــر ســـو ره آرزو بـــست بـــر مـــن، سرشـــکم کـــه بگرفـــت پیـــرامُنم را.
مبـــین محتـــسب تنـــد در ســـاغر مـــی، مکـــن تیـــره آئینـــه‌ی روشـــنم را.
ز غـــم مـــرده‌ام، مـــاتم خـــویش دارم، **فـــضولی!** ملامـــت مکـــن شـــیونم را.

– ۸ –

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

ز ضـــعف تـــاب تـــردد دگـــر نمانـــد مـــرا، خوشـم کـه ضـعف ز سرگـشتگی رهانـد مـرا.
فغـان! کـه آرزوی وصـل آن دو چـشم سـیاه، چـو میـل سـرمه بـه خـاک سـیه نـشاند مـرا.
تـنم ز آتـش دل مـی‌گـداخت گـر شـب غـم، سرشـک، آب بـر آتـش نمـی‌فـشاند مـرا.
جهـانی از پـی نظّـاره بـر سـرم شـده جمـع، نگـه کنیـد کـه سـودا کجـا رسـاند مـرا.
در ایـن امیـد کـه صـیدم کنـد سـگِ درِ او، هـوس چـون آهـوی وحـشی بـسی دوانـد مـرا.
میـان مـردمم ایـن آبـرو بـس اسـت کـه دوش، پریوشـی سـگ درگـاه خـویش خوانـد مـرا.

من گدا بـه کـه گـویم، **فـضولی!** ایـن غـم دل، کـه همچـو سـگ، ز درِ او رقیـب رانـد مـرا.

-۹-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

چگونــه فــاش نگــردد غــم نهــانی مــا، بـه شـرح حـال، زبـانی اسـت بـی‌زبـانی مـا.
بــرون مبــاد زمــانی ز جــان مــا غــم یــار، کـه در بـلا غـم یـار اسـت یـار جـانی مـا.
دُر سرشـک بـه پـای تـو ریختـیم و خوشـیم، کــه صــرف راه تــو شــد نقــد زنــدگانی مــا.
شکـست بـار غمـت قـد مـا، چـه سـنگ دلـی! کـه هــیچ رحــم نکــردی بــه نــاتوانی مــا.
زمانــه دشــمن مــا گــشت در غمــت گویــا، کــه رشــک بــرد بــر ایــام شــادمانی مــا.
شـدیم سـالک راه وفـات، لیـک چـه سـود، کـه عمـر تـاب نـدارد بـه هـم‌عنـانی مـا.
رسـیده‌ایـم، **فـضولی!** ز فـیض عـشق بـه کـام، بــس‌اســت درد و غــم اســباب کــامرانی مــا.

-۱۰-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

بـه خـاک ره کـشیدم صـورت جـسم نـزارم را، بدین صـورت مگـر بوسـم کـف پـای نگـارم را.
غبــار رهگــذارم کــرد شــوق، امیــد آن دارم، کـه گـاهی خیـزم و گیـرم رکـاب شهـسوارم را.
شدم خاک ره غم، اشک خواهد ریخت بـر حـالم، به هر چـشمی کـه دوران توتیـا سـازد غبـارم را.
ره رسـوایی از فرهـاد و مجنـون یـافتم خـالی، ز خـار و خـس زمانـه پـاک کـرده رهگـذارم را.
غبــار آســتانت گریــه‌ام را مــی‌دهــد تــسکین، از ایـن بـه توتیـایی نیـست چـشم اشـکبارم را.
حذرکن ای‌فلک از آه و اشک مـن، مکـن‌کـاری، کـه ناگـه بـر کـشم از قهـر، تیـغ آبـدارم را.
فضولی! قصه‌ی بیداد آن گلرخ چـه مـی‌خـوانی؟ چــرا نومیــد مــی‌ســازی دل امیــدوارم را؟

-۱۱-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

نهان‌می‌سوخت‌چون‌شمع‌آتش‌دل، رشته‌ی جان را، زبـان حـالم آخـر کـرد روشـن، سـوز پنهـان را.
ز رشک آن‌که دامن روی بـر پـای تـو مـی‌مالـد، بـه دامـن مـی‌رسـانم متـصل چـاک گریبـان را.
نظر بر حال مـن از چـشم بیمـارت عجـب نبـود، کــه اهــل درد مــی‌داننــد قــدر دردمنــدان را.
به خوناب جگر آغشته‌ام چـون لالـه سـر تـا پـا، اثــر بینیــد داغ عــشق آن گلبــرگ خنــدان را.
دلـی شـد بـسته‌ی هـر تـار زلفـت، **حـسبة لله**، گره مفکن بر او، بر هم مزن جمعـی پریـشان را.

ز خط بر مصحف حسنت فزون شد رغبت دل‌هـا، که با اِعراب، طفلان خـوب‌تـر خواننـد قـرآن را.
فضولی! صفحه‌ی جان را ز عکس دانه‌ی خالش، چنان پر کن که مطلق جا نمانـد داغ هجـران را.

-۱۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

با خود ای جان در غمش همدم نمی‌خواهم تو را، بـی‌ثبـاتی محـرم ایـن غـم نمـی‌خـواهم تـو را.
جـان مـن از طعنـه‌ی اغیـار خـود را مـی‌کـشم، غیرتی دارم که با خـود هـم نمـی‌خـواهم تـو را.
ای دل! از دیوانـــه‌ی بـــی‌قیـــد بایـــد احتـــراز، دور از آن گیسوی خم بر خم نمـی‌خـواهم تـو را.
نشئه‌ی فکـر رخـش از ذوق دیـدن نیـست کـم، بیش از این ای دیده‌ی پر نم نمی‌خـواهم تـو را.
آفـرین ای اشـک! از خـاک رهـم بـر داشـتی، قدر من از توست عالی، کـم نمـی‌خـواهم تـو را.
می‌کنی در عـشق آن ترسـا ز مـردن منـع مـن، گر مسیحایی تو، ای همـدم! نمـی‌خـواهم تـو را.
مگـذران در دل، **فـضولی!** رغبـت قیـد خـرد، مبــتلای محنــت عــالم نمــی‌خــواهم تــو را.

-۱۳-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

شـنیده صـبحدم از جـور گـل افغـان بلبـل را، به دندان پاره- پـاره سـاخته شـبنم تـن گـل را.
چو گیرم کاکلش را تا کشد سوی خـودم آن مـه، به قـصد دوری مـن مـی‌گـشاید عقـد کاکـل را.
صـــبا را جویبـــار از مـــوج در زنجیـــر مـــی‌دارد، به جـرم آن‌کـه بـا زلفـت برابـر گفـت سـنبل را.
لبـاس عاریـت را اعتبـاری نیـست، ای مـنعم! ز گلبن کـم نـه‌ای، بـر بـاد ده رخـت تجمـل را.
چه جویم التفات از گلرخـی کـز غایـت شـوخی، ز اسـباب کمـال حـسن مـی‌دانـد تغافـل را.
نه‌ای عاشق اگـر فکـر نجـات از قیـد غـم داری، چـه نـسبت بـا اسـیر عـشق، تـدبیر و تأمـل را؟
فضولی! بی‌توکـل راه دشـوار اسـت بـر مقـصد، مـده گـر طـالبی از دسـت دامـان توکـل را.

-۱۴-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

چنان بنهفته ضـعف تـن مـرا، لطـف بـدن او را، که رفته عمرها، نـی او مـرا دیـده نـه مـن او را.
ز درد عشق و داغ هجر می‌نالم، خوش آن رندی، که نی اندیشه‌ی جان‌است و نی پروای تـن او را.
غمت در سینه دارم شمع را کی سـوز مـن باشـد، ندارد جسم او جانی، چـه بـاک از سـوختن او را؟
ندارد بر زبـان جـز راز عـشقت شـمع، مـی‌دانـم، که آخر کـشته بیـرون مـی‌برنـد از انجمـن او را.

به‌کوه‌بیستون نقشی که دیدی نیست جز شیرین، زده بـر سـنگ از رشـک جمالـت کـوهکن او را.
بت‌است‌آن‌سنگدل، این بس کمال معجز عـشقم، کـه مـی‌آرم بـه اظهـار تظلّـم در سـخن او را.
فضولی سوخت بر تن داغ‌های تـازه سـر تـا پـا، کـه نـشناسند در کـوی تـو از داغ کهـن او را.

– ۱۵ –

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

عـشقت از دایـره‌ی عقـل بـرون کـرد مـرا، داخـل سلـسله‌ی اهـل جنـون کـرد مـرا.
در غم عشق بتان هیچ کسی چـون مـن نیـست، نظری کن کـه غـم عـشق تـو چـون کـرد مـرا!
مـن نبـودم بـه غـم عـشق، چنـین بـی‌طاقـت، کمـیِ لطـف تـو بـسیار زبـون کـرد مـرا.
بـه امیـدی کـه مگـر طعنـه زنـان نـشناسند، شادم از اشک کـه آغـشته بـه خـون کـرد مـرا.
کم نشد بی لـب شـیرین تـو جـان کنـدن مـن، وه! کـه ایـن شـیوه، ز فرهـاد فـزون کـرد مـرا.
ز ازل در دل مـن بـود، **فـضولی!** غـم عـشق، فلـک آشـفته بـدین‌سـان نـه کنـون کـرد مـرا.

– ۱۶ –

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

عـشق، حیـران بتـان سـیمبر دارد مـرا، چون بـت از حـالی کـه دارم، بـی‌خبـر دارد مـرا.
مـردم چـشم تـو دارد فکـر صـد آزار دل، هرچـه بـر دل مـی‌رسـاند در نظـر دارد مـرا.
نیست از مهر، این‌که خـونم را نمـی‌ریـزد فلـک، از بـرای روزگـاری زیـن بتـر دارد مـرا.
سـاقیا! سرمـستیم از نـشئه‌ی جـام تـو نیـست، ایـن‌چنـین دیوانـه، سـودای دگـر دارد مـرا.
بر رهش بنشسته‌ام چون کودکان، چابـک سـوار، در رسـد بـا جلـوه و از خـاک بـر دارد مـرا.
در روم در خانـه‌ای بنـدم درش را چـون حبـاب، تا به کـی چـون بـاد، دوران در بـه در دارد مـرا؟
همچو جام می، **فضولی!** چون نریـزم اشـک آل؟ آرزوی لعـل او خـونین جگـر دارد مـرا.

– ۱۷ –

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

ساقیا می ده که حرفـی زان دهـان گـویم تـو را، تـا نگـردم مـست، کـی راز نهـان گـویم تـو را؟
بس‌که از حیـرت بـود هـر لحظـه‌ام حـال دگـر، حیرتی دارم که حال خود چه‌سـان گـویم تـو را؟
کـی‌تـوانم گفـت حـوری در لطافـت یـا ملـک، هرچه نتوان دید، چون باشد که آن گـویم تـو را؟
ساعتی بـر چـشمه‌ی چـشمم نمـی‌گیـری قـرار، زین روش مـی‌زیبـد، ار سـرو روان گـویم تـو را.

الفت جان را ثباتی نیست، می‌ترسم ز هجر، جان من از دل نمی‌آید که جان گویم تو را.
شمع من، یاد تو تنها نیست دور از طعنه‌ای، می‌کنم ذکر بتان تا در میان گویم تو را.
تا ز گردون نگذرد شب‌ها، **فضولی!** ناله‌ات، سگ به از من، گر سگ آن دلستان گویم تو را!

– ۱۸ –

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

خاک در تو کحل بصر کرده‌ایم ما، وز هرکه جز تو، قطع نظر کرده‌ایم ما.
ما را چه باک در ره عشق تو از رقیب؟ تدبیر او به آه سحر کرده‌ایم ما!
خم گشته‌ایم تا نربايد ز ما فلک، خاکی که از در تو به سر کرده‌ایم ما.
تا رخنه‌ها ز تیغ جفای تو یافته‌است، از سر هوای غیر به در کرده‌ایم ما.
تا بیشتر برد ز رهت گرد در سجود، رخساره تر به خون جگر کرده‌ایم ما.
سر می‌دهیم بهر تو، ،ما را مباد سر، گر غیر از این، خیال دگر کرده‌ایم ما!
اول گذشته‌ایم، **فضولی!** ز کام دل، وانگه به کوی عشق گذر کرده‌ایم ما.

– ۱۹ –

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

بهار آمد صدایی بر نمی‌آید ز بلبل‌ها، مگر امسال رنگ دلربایی نیست در گل‌ها.
گل آمد، نیست میل سیر گلشن نازنینان را، پریشان کرد گل‌های چمن را این تغافل‌ها.
چو رغبت‌نیست‌درعاشق،چه‌سود ازآن‌که محبوبان، بر افروزند عارض‌ها، بر افشانند کاکل‌ها.
در این موسم چرا دل‌ها مقید نیست در گلشن؟ مگر زنجیرهای زلف نگشادند سنبل‌ها؟
چو غنچه صد گره دارد دل از غم، وین غم دیگر، که دوران در گشاد هر گره دارد تعلل‌ها.
از آن بگرفت در بر آب را گلشن به صد عزت، که پیدا کرد از اقبال او چندین تجمل‌ها.
فضولی! رهگذار عشقبازی صد خطر دارد، شروع این طریق صعب را باید تأمل‌ها.

–۲۰–

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

روزی که پیش خویش نبینم حبیب را، دارم هزار شوق که بینم رقیب را.
در پیش گل مشاهده‌ی خار می‌کند، چون رشک، مضطرب نکند عندلیب را.
دانسته‌ام که عارضه‌ی عشق بی‌دواست، بیهوده دردسر چه رسانم طبیب را؟

امّیـد نیـست منقطـع از وصـل دوسـت لیـک، صـــبری نمانـــده‌اســـت مـــن ناشـــکیب را.
گفـتم:«دل مـن از ذقنـت قـوتی گرفـت.» خندیـد و گفـت:«منفعـت ایـن‌اسـت سـیب را.»
از خوان وصـل یـار کـه فیـضی‌است بـی‌دریـغ، یـارب! نـصیب بخـش، مـن بـی‌نـصیب را.
گفتم [که]:«جان دهم بـه تـو.» جـانی نداشـتم، دادم فریـــب، آن صـــنم دلفریـــب را.
جـز کـوی یـار نیـست، **فـضولی!** مـراد مـا، خـاک وطـن بـه از همـه عـالم، غریـب را.

-۲۱-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

تحیّـر، بـست در شـرح غـم عـشقت زبـانم را، چه گویم؟ برتـو چـون ظـاهر کـنم راز نهـانم را؟
بـسوز دل ز وصـلت چـاره‌ای جـستم، ندانـستم- که آتش بیش خواهد سوخت از نزدیک جـانم را.
شدی غایب ز چشمم، شد دلم صد پاره از غیرت، کز آن هـر پـاره‌ای جـایی رود از پـی گمـانم را.
ز غیرت‌سوخت،ای‌خورشید! جانم، رحم برمن کن، بـه هرخـاکی مـیفکن سـایه‌ی سـرو روانـم را.
رقیبی را سگ خود خواند یـارم، جـای آن باشـد، که سوزد آتـش ایـن رشـک، مغـز اسـتخوانم را.
ز ذوق درد و داغش می‌کند آگه، از آن‌است ایـن، که با جـان حـزین ربطـی‌اسـت جـان نـاتوانم را.
فضولی! کی تـوانم رسـت در عـالم ز رسـوایی؟ مگـر در تـن کمـال ضـعف ره بنـدد فغـانم را.

-۲۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

ز آتـشین رویـی جـدا مـی‌افکنـد دوران مـرا، چون شرر البته خواهد کـشت ایـن هجـران مـرا.
کـاش خـون دیـده بنـشاند غبـار هـستی‌ام، چنـــد دارد گردبـــادِ آه، ســـرگردان مـــرا؟
ایـن‌چنـین از دیـده‌ی مـردم نمـی‌کـردم نهـان، گـر نبـودی جـوهر شـوق لبـت در جـان مـرا.
از پـــری رخـــساره‌ای دارم درون دل غمـــی، وه! که خواهد کـرد رسـوا ایـن غـم پنهـان مـرا.
تـا کجـا خواهـد شکـستم داد؟ بـاز افکنـد دور، چـرخ چـون تیـر از کمـان ابـروی جانـان مـرا.
پیش خوبان گر بدی گوید رقیب از من، چه باک! خـوب مـی‌داننـد در راه وفـا خوبـان مـرا.
بـود پنهـان درد عـشق مـن، **فـضولی!** مـدتی، کـرد رسـوا پـیش مـردم دیـده‌ی گریـان مـرا.

-۲۳-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

از زبانــت مــی‌رســد هــر لحظــه آزاری مــرا، می‌خلد هردم به دل زان بـرگ گـل خـاری مـرا.

مـی توانـد کـرد پنهـان از رقیـبم ضـعف تـن، گـر نـسازد فـاش هـردم نالـه‌ی زاری مـرا.
زار مـردم در غـم تنهـایی و ممکـن نـشد، اینکـه بینـد زاریـم یـاری کنـد یـاری مـرا.
در حـریم الفـتم آزاده‌گـان را راه نیـست، مـن گرفتـارم، نبایـد جـز گرفتـاری مـرا.
سـوختی ای شـمع! تـا در بـزم او ره یـافتی، بنـده‌ی طـور تـوام، آمـوختی کـاری مـرا.
هرکجـا افتـاده‌ام افکنـده فرشـی زیـر مـن، نیست در روی زمین جز سایه، غمخـواری مـرا.
چرخ‌را بامن، **فضولی!** هست مهری، زین سـبب- مـی‌کنـد هـردم اسـیر مـاه رخـساری مـرا.

-۲۴-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

کرد عشق ای خـون‌دل! در کـوی او رسـوا مـرا، جامه‌ای پوشـان کـه نـشناسد کـسی آنجـا مـرا.
چنـد در کـوی تـو باشـد همنـشین مـن رقیـب، بـرق آهـم کـاش یـا او را بـسوزد، یـا مـرا.
گلخنـی شـد منـزلم بـی‌آتـش رخـسار او، عاقبـت بنـشاند برخـاک سـیه سـودا مـرا.
وعـده‌ی قـتلم نمـی‌یابـد وفـایی زان پـری، ایـن تغافـل مـی‌کـشد امـروز یـا فـردا مـرا.
یار، شـمع مجلـس هـر بـی‌سـر و پـا مـی‌شـود، چـون نـسوزد آتـش غیـرت ز سـر تـا پـا مـرا؟
شمع هم مـی‌گریـد از بـی‌همنـشینی شـام غـم، نی همین کـشته‌اسـت درد بـی‌کـسی تنهـا مـرا.
ترک ذوق عاشقی کـردم، **فـضولی!** بعـد از ایـن، نـی مـرا ذوقـی‌اسـت دنیـا را، نـه از دنیـا مـرا.

-۲۵-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

دل ز من مستان نمی‌خواهم که غم باشـد تـو را، بـا وجـود لطـف بـار دل سـتم باشـد تـو را.
کیست یوسف تـا تـو را ماننـد باشـد در جمـال؟ او مگـر از جملـه‌ی خیـل و حـشم باشـد تـو را؟
نیـست طبـع نازکـت را تـاب شـرح درد دل، کی کـنم کـاری کـز آن بـیم الـم باشـد تـو را؟
بـیش از ایـن مپـسند در دام بـلا، زارم بکـش، گـر نباشـد عاشـق زاری، چـه کـم باشـد تـو را؟
چون حباب می، فلک تا چـشم بـرهم مـی‌زنـی، مـی‌زنـد بـرهم گـر اسـتقبال جـم باشـد تـو را.
ترک عالم کـن کـه در عـالم نمـی‌ارزد بـه غـم، گـر هـزاران گـنج بـر بـالای هـم باشـد تـو را.
پا منه از حـد خـود بیـرون کـه هرجـا پـا نهـی، از ره رفعـت، فلـک خـاک قـدم باشـد تـو را.
بـا فغـان و نالـه آزردی، **فـضولی!** خلـق را، جا همـان بـه بـر سـر کـوی عـدم باشـد تـو را.

-۲۶-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

شبی آمد به خوابم یار و برد از دیده خوابم را، سبب آن خواب شد بیداری چشم پر آبم را.
ز باد تند ناصح موج دریا بیش می‌گردد، چه سود از کثرت پندت دل پر اضطرابم را؟
بتی دیدم روان شد خون دل از دیده‌ام هر سو، فلک در بزم غم بر سنگ زد جام شرابم را.
درون دل به تیغ شوق شد پرکاله- پرکاله، چه داند چیست مضمون هرکه نگشاید کتابم را؟
نمی‌خواهم که از خوبان شکایت بر زبان رانم، همان بهتر نپرسد هیچ‌کس حال خرابم را.
چوتاری گشته‌ام از ضعف و ضعفم بیش می‌گردد، فلک هرچند می‌گرداند افزون پیچ و تابم را.
فضولی! نیست امکان وفا در مردم عالم، مدان بیهوده زین جمع پریشان اجتنابم را.

-۲۷-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

U U ..U U ..U U ..U U

بستی گره از بهر جفا زلف دو تا را، برداشتی از روی زمین رسم وفا را.
تا بسته‌ی مژگان تو گشتیم به غمزه، زد چشم تو برهم، همه جمعیت ما را.
کس نیست که آئین جفا به ز تو داند، آیا ز که آموختی آئین جفا را؟
از دایره‌ی چرخ کشیدم سر همّت، تا چند کشم منّت هر بی‌سر و پا را؟
عمری‌است به راهت شده‌ام خاک که گاهی، آیی سوی من بوسه زنم آن کف پا را.
هر لحظه به من می‌رسد از چرخ بلایی، دامی‌است قد خم شده‌ام مرغ بلا را.
گر قصد دل و دین **فضولی** کند آن بت، ناصح مده آزار، مکن منع، خدا را.

-۲۸-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U U U.U U U.U U U.U

نه دل و دین ماند نه صبر و شکیبای مرا، رفته رفته جمع شد اسباب تنهایی مرا.
چند بر من رو نهد هرجا که باشد محنتی، دل گرفت از صحبت یارانِ هرجایی مرا.
گر نیندازم نظر بر عارضت از صبر نیست، رشک می‌آید به دیدارت ز بینایی مرا.
گر بمیرم، با کسی هرگز نگویم درد دل، درد پنهان است بی‌شک به ز رسوایی مرا.
کرد مستغنی ز فرش خاک و چتر آسمان، در بساط شوق، ذوق بی‌سر و پایی مرا.
سر نمی‌پیچم ز فرمان تو، ای سلطان عشق! بنده‌ی فرمان پذیرم هرچه فرمایی مرا.
قصه‌ی فرهاد و مجنون را **فضولی!** کس نخواند، تا برآمد نام در عالم به شیدایی مرا.

-۲۹-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

من به غم خو کرده‌ام جز غم نمی‌باید مرا، ور ز غم ذوقی رسد آن هم نمی‌باید مرا.
گر گریزانم ز خود در دشت عزلت، دور نیست، وحشی‌ام جنس بنی‌آدم نمی‌باید مرا.
کس نمی‌خواهم که بینم گر همه چشم من‌است، اختلاط مردم عالم نمی‌باید مرا.
ساقیا! چون می‌دهی بخش مرا بر خاک ریز، می نمی‌نوشم، دل خرم نمی‌باید مرا.
می‌دهد رخت نشاطم را به سیلاب سرشک، بی‌جمالت دیده‌ی پر نم نمی‌باید مرا.
با سفالی قانعم پر درد در کوی مغان، مسند جمشید و جام جم نمی‌باید مرا.
با جفای او **فضولی!** از وفا مستغنی‌ام، با جراحت خوشدلم، مرهم نمی‌باید مرا.

-۳۰-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

نم نماند از تاب خورشید رخت در خاک ما، چون نگرید، چون بگرید دیده‌ی نمناک ما؟
تا ز سوز سینه‌ی ما گشت پیکان تو آب، شست گرد غیر را از صفحه‌ی ادراک ما.
عاشقی باید چو بت از سنگ و بی‌باک از جفا، تا کند جوری به کام دل، بت بی‌باک ما.
رام شد شمعی که چون آتش سر از ما می‌کشید، کرد آخر کار خود تأثیر عشق پاک ما.
دل بلای جان بیخود گشت و جسم بی‌قرار، آتشی افکند عشقت در خس و خاشاک ما.
گشت دل، صد پاره و بهر تماشای رخت، کرد هرسو سر برون از سینه‌ی صد چاک ما.
گفتمش:«از خود **فضولی** را میفکن دور»، گفت: «نیست این صید محقر قابل فتراک ما».

-۳۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

گر سرکویت شود مدفن پس از مردن مرا، کی عذاب قبر پیش آید در آن مدفن مرا.
چند باشم در جدل با خود ز غم؟ ساقی بیار، شیشه‌ی می تا رهاند ساعتی از من مرا-
دوست چون می‌خواهدم رسوا، ندارم چاره‌ای، می‌شوم رسوا، چه باک از طعنه‌ی دشمن مرا؟
ز آتش دل چون نمی‌سوزد روان، گویا که هست، استخوان‌های بدن، فانوس‌وش ز آهن مرا.
کام من معنی‌است نی صورت ز یوسف طلعتان، من نه یعقوبم، چه ذوق از بوی پیراهن مرا.
خنده‌ای دارند بی‌پروا ز آسیب خزان، چون نیاید گریه بر گل‌های این گلشن مرا؟

رفت جان از تن برون، تن شد، **فضولی!** خاک ره، عـشق او شـد آفـت جـان و بـلای تـن مـرا.

-۳۲-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

بـه دل، از گلعـذاری خـار خـاری کـردهام پیـدا، **بحمـدالله** نـیام بـیکـار، کـاری کـردهام پیـدا.
در این گلشن چو گلبن از جفای گردش گـردون، بسی خون خـوردهام تـا گلعـذاری کـردهام پیـدا.
به خون دیده و دل کردهام صـید سـگ کـویش، سگ صیدم در این صحرا، شکاری کردهام پیـدا.
به گـرداب سرشـک افتـادهام در دور گیـسویش، چه باک از فتنهی دوران، حصاری کـردهام پیـدا.
به من بسپرده پنهان، گلرخان نقـد غـم خـود را، میـان گلرخـان خـوش اعتبـاری کـردهام پیـدا.
خیالـت همـدم و همـراز مـن بـس روز تنهـایی، ز تو مستغنیام، غیـر از تـو یـاری کـردهام پیـدا.
فضولی! درد دل با سایه میگویم نیام بیکـس، **بحمدالله** که چون خـود خاکساری کـردهام پیـدا.

-۳۳-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

تـا بـودهایـم همـدم غـم بـودهایـم مـا، غـم را مـلازم همـه دم بـودهایـم مـا.
غـم را ز مـن نبـوده جـدایی، مـرا ز غـم، هرجـا کـه بـودهایـم، بـه هـم بـودهایـم مـا.
پـیش از وجـود، بـا غـم لعـل تـو عمرهـا، همـراز تنگنـای عـدم بـودهایـم مـا!
تـا بـر کمـان ابـروی تـو بـستهایـم دل، دایـم نـشان تیـر سـتم بـودهایـم مـا.
هرگـز نگـشتهاسـت کـم از مـا بـلای تـو، یـک لحظـه بـیبـلای تـو کـم بـودهایـم مـا.
هرجـا نهـادهایـم قـدم در ره نیـاز، افتـادهتـر ز خـاک قـدم بـودهایـم مـا.
یکـدم نبـودهایـم، **فـضولی!** بـه کـام دل، پیوسـته مبـتلای الـم بـودهایـم مـا.

-۳۴-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

نشان تیـر آهـم گـشتهای ای آسـمان شـبهـا، تو را بر سینهپیکانهاستهر سو نیست کوکبها.
دل بـیخـود درون سـینه دارد فکـر زلفینـت، به سان مردهای، کش مـونس قبرنـد عقـربهـا.
خط است آن یا برآمد دود دل از بسکه محبوبان، زدند آتش به دلهـا در زنخـدانهـا و غبغـبهـا.
جفـا را از معلـم یـاد مـیگیرنـد محبوبـان، ز مکتبهاست فریادم، که ویران بـاد مکتـبهـا!
ز خـاک رهگـذر هـر ذرهای را شهـسواری دان، که بـر دل داغهـا دارد ز نقـش نعـل مرکـبهـا.

فکندی‌عکس‌در می،گشت‌رشکم‌زان که‌می‌ترسم، نهی لب بر لب ساغر، رسانی بر لبت لب‌ها.
چه شد یارب! که در شب‌های تنهایی نمی‌یابد، **فضولی** کام دل هرچند می‌خواهد به یارب‌ها.

-۳۵-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

نه از عار است گر آن مه نیارد بر زبان ما را، چه‌گویدچون‌بپرسد، نیست چون نام و نشان ما را؟
فلک چنگی است خم، ما ناتوان‌ها تارهای او، رضای دوست مضرابی که دارد در فغان ما را.
به افغان ظاهرم وز ضعف پنهان، وه! که سودایت، به بی‌نام و نشانی کرد رسوای جهان ما را.
چه می‌پرسی ز احوال درون در آتش عشقت، سیه ماری است مغز سوخته در استخوان ما را.
طبیبا! در علاج درد دل ماهر شدی اما، چه حاصل زان که کشتی ازخطا در امتحان ما را.
ز خاک آستانش روی ما مشکل که برگردد، اگر مانند اختر سر رسد بر آسمان ما را.
فضولی! هست نقد جان و تن نذر بتان، حاشا! که گرداند خدا شرمنده‌ی روی بتان ما را.

-۳۶-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

از آن رو دوست می‌دارم خط رخسار خوبان را، که بهر الفت ایشان سبب دانسته‌ام آن را.
جفاها می‌کشیدم، بنده‌ی آن خط مشکینم، که بر من کرد ظاهر صدهزاران لطف پنهان را.
کنون دل می‌تواند کرد سیر باغ رخسارش، که پوشید آن خط مشکین سر چاه زنخدان را.
از آن خط معنبر هر سر مویی زبانی شد، صلای خوان وصلش داد دل‌های پریشان را.
نمی‌سوزد دلم را با جفا تا کرد خط پیدا، شب آمد، کرد زایل گرمی خورشید رخشان را.
ز خط مصحف رخسار او، ای دل! مشو غافل، گر این آیت مسلمان ساخته آن نامسلمان را.
فضولی! نیست غیر خط رخسار پری رویان، طلسمی کآشنا با هر پری می‌سازد انسان را.

-۳۷-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

ای آن‌که آفت دل و جان و تنی مرا! من دوستم تو را، تو چرا دشمنی مرا؟
ای جان! چه سود زان که کنم میل زیستن، چون مهربان نه‌ای تو که جان منی مرا.
یوسف قرار قیمت خویش از زمانه یافت، ای درّ بی‌بها! تو از او احسنی مرا.
شمعم من، آتشی تو، ز تو دوری‌ام مباد! زیرا حیات بخش دل روشنی مرا.

ماننــد شــمع، ســوختهی حــسرت تــوام، بــا آن‌کــه صــبحوش ســبب مردنــی مــرا.
مــن لالــهی بهــار غمــم، شــبنمم تــویی، ای گــوهر سرشــک کــه در دامنــی مــرا!
در عشق، جز تـو نیـست **فـضولی!** حـسود مـن، معلــوم مــیشــود کــه شــریک فنــی مــرا.

-۳۸-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

گلرخــا! نــوش لبــا! ســیم‌بــرا! ســرو قــدا! **ما بــدا قبلــك مــا فيــك مــن الحــسن بــدا.**
مـن نـه ایـنم کـه دهـم غیـر تـو را در دل ره، **اكــره الــشرك فــلا اشــرك ربي احــدا.**
در ره عــشق بتــان بــود تــردد دشــوار، **كيــف لا احمــد مــن ســهّل امــري و هــدا.**
ذوق عــشقت کــه ز روز ازلــم همــره بــود، **طــاب لي يجعلــه الله رفيقــي ابــدا.**
گم شـدم در طلـب کعبـهی مقـصود، ای خـضر! بــه مــن گــم شــده راهــی بنمــا بهــر خــدا.
نقـد جـان نیـست روا، صـرف شـود بـیوجهـی، بنمــا بهــر خــدا روی کــه ســازیم فــدا؟
چند پرسی که چه شـد حـال **فـضولی** بـی مـن، چه شود حـال کـسی کـز تـو فتـادهاسـت جـدا؟

-۳۹-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

گـر نباشـد قیـد آن گیـسوی خـم بـر خـم مـرا، کی به صـد زنجیـر بتـوان داشـت در عـالم مـرا.
بـا خیـال آن پـری، خـو کـردهام، ناصـح بـرو، خــوش نمــیآیــد ملاقــات بنــیآدم مــرا.
نه منم بیغم، نه غم بی مـن دمـی، ایـزد مگـر، آفریــد از بهــر مــن غــم را و بهــر غــم مــرا.
بــیلــب میگــون آن گلــرخ نمــییــابم فــرح، گر شـود جمـشید سـاقی مـی ز جـام جـم مـرا.
گرچـه دارم جـسمی از سـودای زلفـت نـاتوان، مــن هــلال اوج ســودایم، نبینــی کــم مــرا.
کو سـتمکاری کـه از غـم بـر دلـم داغـی نهـد، دل گرفـت ای همنـشین! از خـاطر خـرم مـرا.
نالــهای دارد **فــضولی** درد ســر مــیآورد، روز تنهــایی نمــیخــواهم شــود همــدم مــرا.

-۴۰-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

هیچ‌گـه بـر حـال مـن رحمـی نمـیآیـد تـو را، مــیکــشی مــا را مگــر عاشــق نمــیبایــد تــو را.
میشود آتش ز باد افزون، چـه باشـد گـر مـدام، حــسن روز افــزون ز آه مــن بیفزایــد تــو را؟
گــر ز مــن در خــاطر پــاکیزه داری اضــطراب، مــن شــوم آواره تــا خــاطر بیاســاید تــو را.

چرخ می‌داند که در من تاب دیدار تو نیست، زین سبب هرگز نمی‌خواهد که بنماید تو را.
بسته‌ای خود را به آن شاخ‌گل، ای‌دل! غنچه‌وار، تا نگردی دور از او آن به که نگشاید تو را!
در جفا و در وفا، ای مه! نداری اختیار، نشئه‌ی حسن‌است حاکم، تا چه فرماید تو را؟
می‌نهی سر بر ره آن مه، **فضولی!** دم به دم، زین شرف شاید که سر بر آسمان ساید تو را.

-۴۱-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

چون شمع سوخت آتش محنت تن مرا، غم پاره پاره ساخت دل روشن مرا.
بر من بسوخت در غم عشقت دل رقیب، شادم که غم بسوخت دل دشمن مرا.
واجب شد اجتناب من از ماه پیکران، چون فرض کرده‌اند به خود، کشتن مرا.
مردم به داغ لاله رخان، گریه‌های ابر، خواهم که لاله‌زار کند مدفن مرا.
سویم نمی‌کند الم بی‌کسی گذر، تا غم شناخته‌است ره مسکن مرا.
عمری‌است کز لباس تعلق مجردم، نگرفته‌است دست غمی، دامن مرا.
از غم مرا نماند، **فضولی!** ره گریز، بگرفت سیل تفرقه پیرامُن مرا.

-۴۲-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

این که در سر هوس آن قد رعناست مرا، فیض خاصی‌است که از عالم بالاست مرا.
اثر نور الهی‌است که در دل دارم، این که پیوسته نظر بر رخ زیباست مرا.
به خود از عشق، نه من خواسته‌ام رسوایی، آن‌که این‌جنبش از او خواست، چنین خواست مرا.
نشئه‌ی عاشقی‌ام حاصل این عالم نیست، عالمی هست که این نشئه از آنجاست مرا.
من میان بسته‌ی زنار نه امروز شدم، ز ازل شوق بتان در دل شیداست مرا.
غرق خونابه‌ی دل کرد مرا این حیرت، که: چرا صنع بدین رنگ بیاراست مرا؟
بار این فکر، **فضولی!** قد من کرد کمان، که: چرا کرد قضا با قد خم راست مرا؟

-۴۳-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

چشم بگشادم به بالایت، بلا دیدم تو را، بیخودم کردی، نمی‌دانم کجا دیدم تو را؟
از تو در طفلی جفا می‌دیدم، اما اندکی، در جوانی محض بیداد و جفا دیدم تو را.

بــی‌وفــایی را نــه امــروز از کــسی آمــوختی، ماه من! روزی کـه دیـدم، بـی‌وفـا دیـدم تـو را!
کاشـکی هرگـز نمـی‌کـردم گـذر سـوی درت، دوش بـا بیگانـه‌ای چنـد آشـنا دیـدم تـو را.
ای دل ظـالم! اسـیر دام زلـف او شـدی، **شــکر لله!** در بلایـی مبـتلا دیـدم تـو را.
ای رقیـب! از دیـدنت هرگـز مـرا ذوقـی نـشد، غیر این ساعت کـه از جانـان جـدا دیـدم تـو را.
گرنه‌ای عاشق چه می‌گشتی بـه چـشم اشـکبار، بـر سـر کـویش، **فـضولی!** بارهـا دیـدم تـو را.

-۴۴-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

سـویم شـب هجـران گـذری نیـست کـسی را، برصـورت حـالم نظـری نیـست کـسی را.
کس نیـست کـه از تـو خبـری سـوی مـن آرد، مُردم من از ایـن غـم، خبـری نیـست کـسی را.
نگذاشـت اثـر در رهـت از هـستی مـن غـم، در دل ز غـم مـن اثـری نیـست کـسی را.
گر محنت من نیـست کـسی را، عجبـی نیـست، مثـل تـو بـت عـشوه‌گـری نیـست کـسی را.
ای شـوخ جفـا پیـشه! وفـا ورز وگـر نـه، آزردن و کـشتن هنـری نیـست کـسی را.
آتـش بـه جگرهـا زده عـشق تـو و حـالا، تـا عـشق تـو ورزد، جگـری نیـست کـسی را.
از تـرک تعلـق مکـن اندیـشه، **فـضولی!** در راه تجـرد خطـری نیـست کـسی را.

-۴۵-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

بـر بـاد مـده سلـسله‌ی مـشک فـشان را، مگـشای ز پیونـد تـنم رشـته‌ی جـان را.
راز تـو نهـان‌اسـت مـرا در دل و ترسـم، چـشم تـرم اظهـار کنـد راز نهـان را.
رخـساره بـه هـرکس منمـا، فتنـه میـانگیز، از هـم مگـشا رابطـه‌ی نظـم جهـان را.
آه! از دل شـیدا کـه سراسـیمه‌ی اویـم، در عاشـقی مـا چـه گنـاه‌اسـت بتـان را؟
ای کـاش دلـم خـون شـود از عـشق بـرآیم، تـا چنـد کـشم محنـت هـر غنچـه دهـان را؟
ای بخـت! بـه خـاک در آن گلـرخم افکـن، مگـذار کـه در خـاک کـشم حـسرت آن را.
بـر یـاد خطـش اشـک روان سـاز، **فـضولی!** زان سـبزه‌ی تـر قطـع مکـن آب روان را.

-۴۶-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

رسـم زهـد و شـیوه‌ی تقـوا نمـی‌دانـیم مـا، عـشق مـی‌دانـیم و بـس اینهـا نمـی‌دانـیم مـا.

نیست مـا را در جهـان بـا هـیچ کـاری احتیـاج، هــیچ کــاری غیــر اســتغنا نمــی‌دانــیم مــا.
مـا نمـی‌گـوییم کـاری نیـست غیـر از عاشـقی، هــست صــد کــاری دگــر، امــا نمــی‌دانــیم مــا.
شــیوه‌ی تقلیــد و رســم اعتبــار از مــا مجــو، کـــار و بـــار مـــردم دنیـــا نمـــی‌دانـــیم مـــا.
هرچه غیـر از عـشق یـار و لـذت دیـدار اوسـت، زاهــدا! بــالله! مجــو از مــا، نمــی‌دانــیم مــا.
مظهـــر ســـرّحق و آئینـــه‌ی گیتـــی نمـــا، جــز مــی صــاف و رخ زیبــا نمــی‌دانــیم مــا.
گفتم:«ای گلرخ! **فضولی** مُرد در کوی تو.»گفـت: «کیست او در کـوی مـا؟ او را نمـی‌دانـیم مـا؟»

–۴۷–

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

نهفتن در دل و جـان درد و داغ آن پـری‌وش را، تــوانم گــر تــوان پوشـید بـا خاشـاک آتـش را.
ز سینه آه حسرت می‌کشم چون تیـر از تـرکش، که کی سازد تهی بر سینه‌ام آن ترک تـرکش را.
منقش‌گشت‌رخسارم به خون، چون لاله‌زار آن به، کـه مـالم برکـف پـای تـو رخـسار مـنقش را.
دلا! زهد ریـایی هـیچ‌کـس را خـوش نمـی‌آیـد، شعار خود مکن بهر خـدا ایـن وضـع نـاخوش را.
شبی دیدم که در زلف تو دل، سرگشته می‌گردد، نمی‌دانم چه تعبیر است ایـن خـواب مـشوّش را.
گهی جور است و گه کم التفاتی کار آن بـد خـو، بـه دور او بـلا کـم نیـست عـشّاق بلاکـش را.
فـضولی! چنـد در بنـد جهـات مختلـف مـانی؟ ز غم بگذار تا بر هم زند ضعف تـو هـر شـش را.

–۴۸–

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. U U.. U U.. U U.U

عـشق مـضمون خـط لـوح جبـین اسـت مـرا، سرنوشــت از قلــم صــنع همــین اســت مــرا.
روی بــر راه ســگ کــوی تــو ســودن صــد ره، بهتــــر از ســــلطنت روی زمــــین اســــت مــــرا.
تــرک کــوی تــو نمــی‌گیــرم اگــر مــی‌میــرم، روضـه‌ی کـوی تـو فـردوس بـرین اسـت مـرا.
در ره عشق تو گـر بیـدل و دیـنم، چـه عجـب؟ چـشم مـست تـو بـلای دل و دیـن اسـت مـرا.
بــه گمــانی کــه شــود وصــل میــسّر یــا نــه، زار مــردن بــه غــم هجــر، یقــین اســت مــرا.
می‌دهـم جـان بـه امیـدی کـه مگـر دور شـود، غـم هجـر تـو کـه در جـان حـزین اسـت مـرا.
داغ دل گـــشت، **فـــضولی!** ســـبب ســـلطنتم، کـه از او ملـک جنـون زیـر نگـین اسـت مـرا.

-۴۹-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

هست می‌گویند خالی آن عذار آل را، چشم کی برداشتم ز ابرو که بینم خال را؟
چشم بگشادی، ندیدم مرغ دل را جای خود، غالباً شد صید آن شهباز مشکین بال را.
ای به هر نوک مژه برده دلی در خواب او، جمع کن یک لحظه دل‌های پریشان حال را.
هفته‌ای شد، دیدن آن مه نشد روزی مرا، آه! اگر زین گونه در غم بگذرانم سال را.
گفتمش:«با قد خم زان خال، دور افتاده‌ام»، گفت:«باکی نیست گر نقطه نباشد دال را.
با تو خوش حالیم در دشت جنون، ای دود آه! کم مفرما از سر ما سایه‌ی اقبال را.
می‌جهدچشمم،**فضولی!** وین ز موج اشک نیست، غالباً می‌بینم آن رخسار فرّخ فال را.

-۵۰-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U UU.U UU.U UU.U

شد به دیدار تو روشن دیده‌ی خونبار ما، یافت از وصل تو مرهم، سینه‌ی افگار ما.
بی‌تردد دولت وصل تو ما را شد نصیب، به که غیر از شکر این نعمت نباشد کار ما.
همدم ما بود غم، درد سر از ما کرد کم، غالباً دلگیر شد از گریه‌ی بسیار ما.
دور گردون بر مراد خاطر ما شد مگر، رحمی آمد چرخ را بر ناله‌های زار ما.
آسمان دارالشّفای عافیت را در گشود، رو نهاد از درد در صحت دل بیمار ما.
بعد از این ما را ز دوران فلک خوفی نماند، دست دوران فلک کوته شد از آزار ما.
حمدلله! بر فروغ صبح دولت یافت ره، در شب محنت، **فضولی!** دولت بیدار ما.

-۵۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

باز خونبار است مژگانم، نمی‌دانم چرا؟ اضطرابی هست در جانم، نمی‌دانم چرا؟
عالمی بر حال من حیران و من بر حال خود، مانده‌ام حیران که حیرانم، نمی‌دانم چرا؟
روزگاری شد که بد حال و پریشانم ولی، بس‌که بد حال و پریشانم، نمی‌دانم چرا؟
یار می‌دانم که می‌داند دوای درد من، لیک می‌گوید نمی‌دانم، نمی‌دانم چرا؟
نی وصالم می‌رهاند از مصیبت، نی فراق، در همه اوقات گریانم، نمی‌دانم چرا؟
نیست کاری کآید از من هر طرف بی‌اختیار، می‌دواند چرخ گردانم، نمی‌دانم چرا؟
درد خود را گرچه می‌دانم، **فضولی!** مهلک است، فارغ از تدبیر درمانم، نمی‌دانم چرا؟

-۵۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

درد رسوایی نخواهد داشت درمان، ای طبیب! خویش را رسوا مکن، ما را مرنجان، ای طبیب!
هست بهبود تو در ترک علاج درد من، چون ندارد فکر بهبود من امکان، ای طبیب!
خون گشودن از رگ تن چیست، گر داری مدد؟ شوق لعلش را برون‌آر از رگ جان، ای طبیب!
هیچ شربت نیست بهر دفع سودایم مفید، غیر یاد وصل و ذکر لعل جانان، ای طبیب!
می‌کُشی از غم مرا ظاهر مکن بهر خدا، درد پنهان مرا پیش رقیبان، ای طبیب!
من نمی‌خواهم که این درد دل پنهان من، بر تو هم ظاهر شود، از تو چه پنهان، ای طبیب!
کشته است از غصه مانند تو صد بی‌درد را، چاره‌ی درد **فضولی** نیست آسان، ای طبیب!

-۵۳-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

غمت در سینه‌ام جا کرد، چون بیرون شود یارب؟ وگر ماند چنین حال دل من، چون شود یارب؟
نمی‌خواهد شبی گیرم قراری بر سر کویش، بلای بی‌قراری روزی گردون شود یارب.
جدا زان لعل‌میگون‌نیست‌کارم غیر خون خوردن، به‌خون‌خوردن‌مرا آموخت‌این‌دل خون شود یارب!
مراگفتی‌که:«از من شاد خواهد شد دلت روزی.» ندارم صبر، گر خواهد شدن اکنون شود یارب!
فلک در نامرادی تا به کی جانم به لب آرد؟ مرادم کی میسر زان لب میگون شود یارب؟
نمی‌خواهم که از من تنگدل گردد رقیب او، اگر خواهد دلم محزون شود، محزون شود یارب!
فضولی! قدر درد دل چه می‌دانند بی‌دردان، مرا ذوقی است با این درد دل، افزون شود یارب!

-۵۴-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

مرا ای شمع! میل گریه شد در هجر یار، امشب، تو بنشین، گریه‌ی دلسوز را با من گذار امشب.
به یاد شمع رویش خواهم از سرتا قدم سوزم، برو ای اشک! آب از آتش من دور دار، امشب.
فکندی وعده‌ی قتلم به فردا لیک می‌ترسم، که دیرآید سحر، من جان دهم در انتظار امشب.
نهان از خلق دارم عزم کویش، حسبةالله، مرا رسوا مساز، ای ناله‌ی بی‌اختیار! امشب.
مرا در گریه‌ی امروز نقد اشک شد آخر، نمی‌دانم چه سازم گر رسد یارم نثار امشب؟
متاع خواب را بربوده‌اند از مردم چشمم، مگر بخت بد افکنده‌است سوی من گذار امشب.

فـضولی را قـراری بـود شـب‌هـا برسـر آن کـو، چو راندی از سر کویت کجا گیـرد قـرار امـشب؟

-۵۵-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

گـر بریـزم دم بـه دم بـر آتـش دل دیـده آب، بر چنین سوزی که دل دارد، کی آرد سینه تـاب؟
بگسل ای سـایه! ز مـن، تـابی نـداری بـر جفـا، می‌گریـزی بـر تـو گـر تیغـی کـشد آن آفتـاب.
تـــا نبینـــد آفتـــاب عارضـــش را ســـایه‌ام، از حسد خـود را میـان ایـن و آن کـردم حجـاب.
در نقـاب، آن روی و مـن بـا آه دل در حیـرتم، در میان این دو آتـش چـون نمـی‌سـوزد نقـاب؟
نـیم بـسمل کـرده و دامـن ز خـونم مـی‌کـشد، مـــن از او در اضـــطرابم، او ز مـــن در اجتنـــاب.
آتش‌است آن شـوخ و مـن شـمع شبـستان بـلا، گر رود میـرم، گـر آیـد سـوزدم بـا صـد عـذاب.
سوخت آهم چرخ را من مـی‌خـورم خونـاب از او، نیـست جـز خونابـه آتـش را نـصیبی از کبـاب.
مردم چشمم، **فـضولی!** شـد سـیه‌پـوش از عـزا، غالباً شـد کـشته‌ی تیـغ سـحر در دیـده خـواب.

-۵۶-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

نیست تا صبح به جز فکر تـو کـارم همـه شـب، کارم این‌است، جـز ایـن کـار نـدارم همـه شـب.
همه روزم شده شـب، اختـر آن شـب‌هـا اشـک، آه! از این درد، چه‌سان اشک نبـارم همـه شـب؟
لطف کن یک شب و در کلبه‌ی مـن گیـر قـرار، تـا بـدانی کـه چـرا نیـست قـرارم همـه شـب.
تـا ندانـنـد کـه مـن بهـر تـو مـی‌نـالم و بـس، به فغان از همـه کـس نالـه بـر آرم همـه شـب.
تـا زمـن پـیش تـو گوینـد حکایـت همـه روز، هـیچ کـس را بـه فراغـت نگـذارم همـه شـب.
بـه امیـدی کـه اگـر بـشنود آن مـاه، شـبی، ز فلـک مـی‌گـذرد نالـه‌ی زارم همـه شـب.
شـب تنهـایی مـن نیـست، **فـضولی!** بـی تـو، شـمع بـزم اسـت خیـال رخ یـارم همـه شـب.

-۵۷-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

تنـد اسـت یـار و بـی‌سـببی مـی‌کنـد غـضب، دارد غـضب همیـشه بـه عـشاق، زیـن سـبب.
مطلـــوب را چـــو نیـــست مقـــام معینـــی، هرگـــز نمـــی‌رســـد بـــه نهایـــت ره طلـــب.
معلـوم مـی‌شـود کـه نـدارد مـذاق عـشق، او را کـه از حـرارت مـی مـی‌رسـد طـرب.
کـــام از لبـــت چگونـــه بیابنـــد جـــان و دل، دل می‌رسد به جان ز تو، جان می‌رسد بـه لـب.

تــو چــشمه‌ی حیــاتی و مــا ظلمــت فنــا، از ما هوای وصـل تـو امـری‌است بـس عجـب!
مــا طالــب تــو و تــو گریــزان ز قــرب مــا، ایـن اسـت کـار مـا و تـو، پیوسـته روز و شـب.
الفـت میـان مـا و تـو بـسیار مـشکل اسـت، تـــو در پـــس حجـــابی و مـــا در ره ادب.
چون غیر ممکن است، **فضولی!** وصـال دوسـت، بیهــوده چنــد در طلــبش مــی‌کــشی تعــب؟

-۵۸-

مفتعلن مفتعلن فاعلن.

U.UU..UU..U

ای همــــه دم بــــزم تـــو جـــای رقیــــب! بهـــــر تـــــو ناچـــــار لقـــــای رقیـــــب.
امــــر محـــــال اســـت مـــرا از تـــو کـــام، کـــام تـــو چـــون هـــست رضـــای رقیـــب.
جـــور و جفـــای تـــو بـــرای مـــن اســـت، مهـــــر و وفـــــای تـــــو بـــــرای رقیـــــب.
بـــر ســـر کـــوی تـــو گـــذر مـــی‌کنـــد، چـــون نـــنهم روی بـــه پـــای رقیـــب.
دیـــدن هـــر واقعـــه ســـهل اســـت لیـــک، ســـخت بلایـــی اســـت بـــلای رقیـــب.
زنـــــدگی اهـــــل دل از وصـــــل توســـــت، وصـــــل تـــــو موقـــــوف فنـــــای رقیـــــب.
صـــبر و قـــرار تـــو، **فـــضولی!** کـــم اســـت، کمتـــــر از آن، مهـــــر و وفـــــای رقیـــــب.

-۵۹-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

کـی تـوانم رسـت در کویـت ز غوغـای رقیـب، می‌کند فریاد سگ هرگـه کـه مـی‌بینـد رقیـب.
وصل می‌خواهم ولی مشکل کـه بنـدد صـورتی، نیـست اهـل درد را از خـوان وصـل او نـصیب.
آتـــشی از شـــوق گـــل در دل نـــدارد غالبـــاً، چـون نمـی‌سـوزد قفـس را نالـه‌هـای عنـدلیب.
می‌نهد بر دست من دست از پی تشخیص لیـک، کـی عـلاج درد مـن مـی‌آیـد از دسـت طبیـب؟
ای‌کـه دم از دولـت قـرب سـلاطین مـی‌زنـی! نیست ممکـن ایـن کـه آزاری نبینـی عنقریـب.
گه دل از جان می‌کند او را نهان، گه جـان ز دل، نیست آن گل چهره در هر جا که باشد بی‌رقیـب.
نیـست مقـصود دل بیچـاره غیـر از وصـل یـار، **فاستجب ما قد دعـــا عبـــد ضـــعیف یـــا مجیـــب.**
چند می‌پرسی: **فضولی!** بـر کـه والـه گـشته‌ای؟ والـه‌ام، کـی مـی‌رسـد بـر خـاطرم نـام حبیـب؟

-۶۰-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

قــرآن صــفات جــاه و جــلال محمــد اســت، احکــام شــرع و شــرح کمــال محمــد اســت.

اخبــــار انبیــــا کــــه سراســــر شــــنیده‌ای، یـک یـک بیـان حـسن خـصال محمـد اسـت.
آن کاف و نون کـه اصـل وجـود اسـت خلـق را، کـــاف کمـــال و نـــون نـــوال محمـــد اســـت.
مـــدّی کـــه بـــر ســـر الـــف آدم اســـت تـــاج، مـــضمون مـــیم و معنـــی دال محمـــد اســـت.
زیـــب صـــحیفه‌ی ازل و نـــسخه‌ی ابـــد، از نقطـــه‌هـــای دانـــه‌ی خـــال محمـــد اســـت.
ســـیاح درک باصـــره‌ی عقـــل کـــی رســـد، جـــایی کـــه جلـــوه‌گـــاه جمـــال محمـــد اســـت؟
از دور نیـــست کـــار **فـــضولی** بـــه انتظـــار، از دولـــت محمـــد و آل محمـــد اســـت.

–۶۱–

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

جـــانم در آرزوی وصـــال محمـــد اســـت، چـــشمم در انتظـــار جمـــال محمـــد اســـت.
قـدّم خمیـده چـون فلـک از جـور دور نیـست، از شـــوق روی مـــاه مثـــال محمـــد اســـت.
جسمم ضـعیف چـون مـه نـو، نیـست از فلـک، بـــر یـــاد ابـــروی چـــو هـــلال محمـــد اســـت.
این داغ‌هـای تـازه کـه بـر سـینه‌ی مـن اسـت، از اشـــتیاق دانـــه‌ی خـــال محمـــد اســـت.
شایـــسته‌ی احاطـــه‌ی تملیـــک غیـــر نیـــست، ملـــک دلـــم کـــه وقـــف خیـــال محمـــد اســـت.
آئینـــه‌دار طـــوطی نطقـــم هـــر آینـــه، اندیـــشه‌ی صـــفات کمـــال محمـــد اســـت.
کـرده اسـت مهـر غیـر، **فـضولی** ز دل بـرون، تـــا عاشـــق محمـــد و آل محمـــد اســـت.

–۶۲–

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

ماه من! نخـل قـدت سـرو خرامـان مـن اسـت، سرو من! ماه رخـت شـمع شبـستان مـن اسـت.
می‌کند حال مرا هجر تو بـد، وصـل تـو خـوش، هجر تو درد من و وصـل تـو درمـان مـن اسـت.
دل اسیر قـد و جـان مـست مـی لعـل تـو شـد، قامتـت کـام دل و لعـل لبـت جـان مـن اسـت.
دور بـــادا قـــد جانـــان مـــن از چـــشم بـــدان! ســـرو گلـــزار نکـــویی قـــد جانـــان مـــن اســـت.
گفتم:«ای شمع بتان! جـای دلـم دام بلاسـت»، گفت:«کـان دام بـلا دور زنخـدان مـن اسـت.»
پـــرده از راز دل زار مـــن افتـــاد و ســـبب، چشم گریـان مـن و چـاک گریبـان مـن اسـت.
بـــرد آرام **فـــضولی** قـــد آن ســـرو روان، گرچـــه آرام دل زار پریـــشان مـــن اســـت.

-۶۳-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

بهر صید، آن ترک بدخو بر سمند کین نشست، باز خواهد شد عنان صبر صد مسکین ز دست.
دید چون لطف جمالت باز برهم زد ز رشک، نقش بند دهر در گلزار هر آئین که بست.
گر خورد خونابه دل بر یاد لعلت، دور نیست، باده پندارد اگر آبی دهی رنگین، به مست.
پرده افکندی ز عارض، ماه را تابی نماند، چون گشادی زلف را بازار مشک چین شکست.
تیشه‌ی فرهاد بهر کوه کندن بس بود، شعله‌ای کو آتش او در غم شیرین بجست.
نیست عالم را ثباتی پیش اهل اعتبار، هست بر آب روان نقش حبابی این که هست.
من نه تنها باختم در راه آن بت نقد دین، زان بت بی‌دین، **فضولی** هیچ اهل دین نرست!

-۶۴-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

صیقل آئینه‌ی دل‌ها نم چشم تر است، هر که را نمناک‌تر دیده، دلش روشن‌تر است.
روز نومیدی مراد از قطره‌های اشک جو، رهبر گمگشتگان در ظلمت شب اختر است.
گریه‌ای کن، آب چشمی ریز، گر صاحب دلی، کآدمی بی‌اشکی و آهی، درخت بی بر است.
دل که مملو از هوای دوست باشد چون حباب، جلوه‌اش بالای دریای سپهر اخضر است.
چهره‌ی زردی نما در عشق، کین رنگ لطیف، کار سازی‌های بازار محبت را زر است.
شمع گر پرورد آتش را سزای خویش یافت، نیست‌خالی از ندامت، هرکه دشمن پرور است.
چون حباب از اشک جا بر آب دارد متصل، تا **فضولی** را هوای سرو قدّت در سر است.

-۶۵-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

عمر دراز من که پریشان گذشته است، در آرزوی گیسوی جانان گذشته است.
ذوق وصال اگر نشناسیم، دور نیست، اوقات ما همیشه به هجران گذشته است.
داریم آتشی ز تو در دل که سوخته است، غیر تو هرکه در دل سوزان گذشته است.
در دل گذشته است خیال اجل مرا، هرجا که ذکر غمزه‌ی جانان گذشته است.
بگذر طبیب! از سر درمان درد من، بیمار درد عشق ز درمان گذشته است.
هر دم به ناوک تو که در جان گرفته جا، دل میل می‌کند، مگر از جان گذشته است؟
زاهد ز ما مجو سر و سامان که مست عشق، ز اندیشه‌ای پیِ سر و سامان گذشته است.

افغـان ز چـرخ گـر گـذرانی چـه فایـده، چون کار تـو، **فـضولی!** از افغـان گذشـته اسـت.

-۶۶-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

ای دل! بـسی ز محنـت هجـران نمانـده اسـت، خوش باش کـین معاملـه چنـدان نمانـده اسـت.
جـان را ز بـیم هجـر بـه جانـان سـپردهام، هجـری میانـهی مـن و جانـان نمانـده اسـت.
از اشـک چـشم تـر زده آبـی بـر آتـشم، سوزی که داشت سینهی سـوزان، نمانـده اسـت.
امیـدواریی کـه دل از یـار داشـت هـست، اندیـشهای کـه بـود ز حرمـان نمانـده اسـت.
شـکرخدا! ز درد سـرم رسـتهانـد خلـق، در مـن ز ضـعف، طاقـت افغـان نمانـده اسـت.
دوران نمـوده اسـت مـداری بـه کـام دل، دل را شـکایت از غـم دوران نمانـده اسـت.
حیران آن جمـال، نـه چـشم مـن اسـت و بـس، چشمی نمانده اسـت کـه حیـران نمانـده اسـت.
جـان دادنـم بـه مـژدهی وصـل تـو آرزوسـت، بـا آنکـه در فـراق تـوام، جـان نمانـده اسـت،
دارم، **فـضولی!** از غـم عـالم فراغتـی، گویـا دلـی کـه بـود مـرا، آن نمانـده اسـت.

-۶۷-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

پیش عاقل قصهی درد من و مجنون یکی است، اختلافی در سخن باشد، ولی مضمون یکی است.
داغ دل را خواسـتم مـرهم، رسـاندی نـاوکی، غالبـاً پنداشـتی داغ دل پـر خـون یکـی اسـت.
شرط حسناست آنکه طاق آن خم ابرو دوتاست، رسمخط استاینکهخالآنلب میگون یکی است.
جـای سـرو قامتـت در جـان نمـیگیـرد الـف، **حاش لله!** کی الف با آن قد مـوزون یکـی اسـت؟
نیست در دل غیـر تـو زان رو عزیـزی بـر دلـم، قدر دارد در صدف هرگه دُر مکنون یکـی اسـت.
نیستم بلبل کـه هـر سـاعت نهـم دل بـر گلـی، زین همه گلچهره مقصود من محزون یکی است.
بـر سـر مـن هرکـه مـیبینـد، **فـضولی!** دود آه، آنتصورمیکندکاین هم ز نُه گردون یکی است.

-۶۸-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

زلال فـیض بقـا رشـحهای ز جـام مـن اسـت، حیـات بـاقی مـن نـشئهی مـدام مـن اسـت.
بـه مـن فرشـته کجـا مـیرسـد ز رفعـت قـدر، حـریم درگـه پیـر مغـان مقـام مـن اسـت.
مراسـت حرمتـی از فـیض مـی کـه پیـر مغـان، مـدام خـم شـده از بهـر احتـرام مـن اسـت.

چـو مـن نبـوده کـسی را ز عـشق بـد نـامی، همیشه خطبه‌ی این سلطنت به نـام مـن اسـت.
ز دیـده دورکـن ای اشـک! خـار مژگـان را، که جلوه‌گاه سهی سرو خـوش خـرام مـن است.
بـه مـشک سـر چـو بنفـشه فـرو نمـی‌آرم، کنون که بوی از آن زلـف در مـشام مـن اسـت.
فتاده‌اسـت، **فـضولی!** بـه دسـتم آن خـم زلـف، هـزار شـکر کـه دور فلـک بـه کـام مـن اسـت.

-۶۹-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

سـرورا! همچـو قـدت شـیوه‌ی رعنـایی نیـست، این قدر هست که او مثـل تـو هرجـایی نیـست.
سرو و گل تـا ز قـد و روی تـو دیدنـد شکـست، باغبـان را سـر و بـرگ چمـن‌آرایـی نیـست.
همـدمی چـون غـم او نیـست دم تنهـایی، هرکـه را هـست غـم او، غـم تنهـایی نیـست.
ای دل!ر عاشـقی، از طعنـه میانـدیش کـه ذوق، نتوان یافـت ز عـشقی کـه بـه رسوایی نیـست.
ای‌کـه داری سـر سـودای تجـارت بـی‌نفـع! هـیچ سـرمایه بـه از جـوهر دانـایی نیـست.
صبر در عشق تـو کـاری است پـسندیده ولـی، کـرده‌ام تجربـه، کـار مـن شـیدایی نیـست.
مـشو از دیـده‌ی خونبـار **فـضولی** غایـب، کـه در او بـی‌گـل روی تـو شـکیبایی نیـست.

-۷۰-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU. U

مـه دلاک مـن آئینـه‌ی اهـل نظـر اسـت، هر زمان صید کسی کرده به شـکل دگـر اسـت.
در تمنـای وصـال دم تـیغش همـه دم، عاشقان را تن چون مـوی بـه خونابـه تـر اسـت.
همه را غرقـه بـه خـون‌اسـت دل از غمـزه‌ی او، رگ جـان همـه را غمـزه‌ی او نیـشتر اسـت.
بـه کفـی تیـغ گرفتـه، بـه کفـی سـنگ مـدام، بـر سـر عربـده بـا عاشـق خـونین جگـر اسـت.
پایمـال الـم از تیـغ سـتمکاری اوسـت، تـن عـشاق کـه بـاریکتر از مـوی سـر اسـت.
آهـم از چـرخ بـر ایـن مـی‌گـذرد در غـم او، آه از این غم که ز حال دل مـن بـی‌خبـر اسـت.
چاک- چاک است ز غم سینه‌ی ما چـون شـانه، وه! که ملـک دل مـا را غـم او رخنـه‌گـر اسـت.
نـشود قطـع بـه مقـراض جفـا پیونـدش، بس‌که پیوسـته دلـم بـسته‌ی آن سـیمبر اسـت.
هوسـی در سـرت افتـاد، **فـضولی!** زان مـه، حذری کن که در این واقعه سر در خطـر اسـت.

-۷۱-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

خورشید بسی خاک نشین شد به هوایت، روزی نتوانست که بوسد کف پایت.
فریاد! که جانم به لب آمد ز تحیر، حرفی نشنیدم ز لب روح فزایت.
خون ریخته‌ای بهر ثواب از همه جز ما، ما را گنه این است که مردیم برایت.
زان غافلی ای ماه! که هر شب به تردد، چون هاله رهی می‌فکنم گرد سرایت.
تا تیر تو بر من در صد ذوق گشاد است، هر زخم، دهانی‌است مرا بهر دعایت.
تا نقش تو بر لوح دل و دیده کشیدیم، قطعاً نکشیدیم سر از تیغ جفایت.
کس نیست که اندیشه‌ی زلف تو ندارد، تنها نه **فضولی** است گرفتار بلایت.

-۷۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

باغبان لطف قد آن سرو در شمشاد نیست، کی نماید تربیت جایی که استعداد نیست.
گر خط دور لبت را بر زبان آرم مرنج، نقش شیرین را ضرر از تیشه‌ی فرهاد نیست.
ساغر خونابه‌ی دل بسته ره بر ناله‌ام، مست بزم حیرتت را رخصت فریاد نیست.
کی شود واقف ز ادراک عذاب آخرت، آن‌که در دنیا به بیداد بتان معتاد نیست؟
زاهدان را نیست منع عشق اندک محنتی، هیچ‌کس از محنت قید جهان آزاد نیست.
رغبت نزهتگه میخانه از زاهد مجو، جغد را در طبع میل منزل آباد نیست.
کرده‌ای تدبیر ترک می؟ **فضولی!** فکر کن! گر ز عقل است این، بنای عقل را بنیاد نیست.

-۷۳-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

تن که از تیر تو چون زنجیر، روزن- روزن است، تا شدم دیوانه‌ی عشق تو، زنجیر من است.
جان برون از تن به استقبال تیرت رفت و نیست، غیر پیکانت کنون جانی که ما را در تن است.
شاکرم دور از گل رویت ز چشم خون فشان، منزلم از قطره‌های خون او چون گلشن است.
ماه من! بی‌مهر رخسارت چه گویم حال خود، ظلمتی کز هجر دارد روزگارم روشن است.
نیست در عشق توام جز جان سپردن چاره‌ای، شمع اگر خواهد نجات از سوختن، در مردن است.
بی‌قراری راست ره در کویت، ای ابرو کمان! کش به‌سان تیر پا بهر تردد ز آهن است.
دوست می‌دارد تو را هر کس که باشد در جهان، بر **فضولی** رحم کن کاو را جهانی دشمن است.

-۷۴-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

در هجــر یــار، حــال دل زار مــشکل اســت، زیـن حـال واقـف ار نـشود یـار، مـشکل است.
آسـان بـه وصـل یـار رسـیدن تـوان ولـی، در وصـل یـار، دیـدن اغیـار مـشکل اسـت.
طعن است بـر مـن از همـه سـو کـار دشـمنان، گر دوسـت چـاره‌ای نکنـد، کـار مـشکل اسـت.
بـسیار شـد غـم از کمـی التفـات یـار، کـم نیـست ایـن معاملـه، بـسیار مـشکل است.
از گـرد راهـت ار نرسـد دم بـه دم مـدد، تـسکین آب دیـده‌ی خونبـار مـشکل اسـت.
زاهـد نمـی‌شـود نکنـد منـع مـا ز مـی، معتـاد را تغیّـر اطـوار مـشکل اسـت.
رفـتن **فـضولی** از سـر آن کـوی سـهل نیـست، دوری عنـدلیب ز گلـزار مـشکل اسـت.

-۷۵-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.

UU UU.. UU.. UU.U

مـه مـن! شـام غمـت را سـحری پیـدا نیـست، آه! از این غم کـه ز مهـرت اثـری پیـدا نیـست.
بر تـو گـر مـن نگـزینم دگـری، نیـست عجـب، چـه کـنم؟ در همـه عـالم دگـری پیـدا نیـست.
دل شـد آوازه و زد عـشق تـو آتـش در تـن، خانـه‌ای سـوخت ز آتـش شـرری پیـدا نیـست.
غالبـاً سـیل غمـت بـرد ز جـا دل‌هـا را، کـز دل گـم شـده‌ی مـا خبـری پیـدا نیـست.
گـم شـدم در صـف عـشاق، نپرسـید آن مـه، که در این دایـره، خـونین جگـری پیـدا نیـست.
اشـک را خـوار مبینیـد کـه در بحـر وجـود، طلبیـدیم، از ایـن بـه گهـری پیـدا نیـست.
در ره عـشق، **فـضولی** دم رسـوایی زد، چنـد گوییـد کـه صـاحب نظـری پیـدا نیـست؟

-۷۶-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

ای طربخانـه‌ی دل خلـوت سـلطان غمـت! پـرده‌ی دیـده، سـراپرده‌ی خـاک قـدمت!
وعـده‌ای داد مـرا مـاه مـن امـشب، ای صـبح! بـه خـدا گـر همـه صـدق‌است نگـه دار دمـت.
بـه علاجـی دگـرم حـال مگـردان کـه مـرا، سـازگار اسـت بـسی شـربت ذوقِ المـت.
سـزد ار دم زنـد از سـلطنت روی زمـین، خاکـساری کـه بـود گـرد حـریم حرمـت.
نفـسی نیـست کـه در رشـته‌ی جـانم گرهـی، نفتـد از شـکن سلـسله‌ی خـم بـه خمـت.
گریـه در دیـده ز بیـداد تـو آبـی نگذاشـت، عـذرخواه کمـی ماسـت کمـال کرمـت.

مـی‌کنـد منـع تـو از قتـلِ **فـضولی** اغیـار، این چه ظلم است بـر آن کـشته‌ی تیـغ سـتمت.

-۷۷-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.

UU UU.. UU.. UU.U

هر زمان حال من از عشق تـو دیگرگـون اسـت، به تو چون شرح دهم حال، چه گویم چون است؟
غـم دل سـوخت مـرا پـیش کـه آرم بـه زبـان، قـصه‌ی درد درونـم؟ کـه ز حـد بیـرون اسـت!
شـــده از نـــاوک آهـــم دل گـــردون مجـــروح، رنگ خون است، شفق نیست که بر گردون است!
لـب شـیرین تـو را چـون ورق گـل خـوانم، کان صحیفه نه بدین خط و بدین مضمون است.
دل دمـی نیـست کـه یـاد لـب لعلـت نکنـد، گریه‌ی دیـده‌ی پـر خـون ز دل محـزون اسـت.
چه غم از هجر، گرت هـست کمـالی در عـشق؟ رخ لیلـی همـه جـا در نظـر مجنـون اسـت.
خـواب را کـشت **فـضولی!** غـم او در دیـده، اینکه بر چهره‌ام از دیده روان شـد، خـون اسـت.

-۷۸-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

شـده‌ام بـسته‌ی گیـسوی شـکن بـر شـکنت، مکش ای گل! که بـه گـردن نفتـد خـون منـت.
غایـت لطـف تـن از چـشم منـت کـرد نهـان، این چه جور است که من می‌کشم از لطف تنت؟
خـاک گـشتم کـه مـرا سـایه‌ات افتـد بـر سـر، کـرد نومیـدم از آن نیـز صـفای بـدنت.
تـو بـه گفتـار در آور نـه بـه قـول دگـران، هـیچ راهـی نتـوان بـرد بـه سـرّ دهنـت.
لـب میگـون تـو دارد سـر خـون ریختـنم، همـه دم مـی‌شـود ایـن فهـم ز رنـگ سـخنت.
چنـد سـازد رسـن از رشـته‌ی جـان، دلـو ز دل، مـردم دیـده کـشد آب ز چـاه ذقنـت.
آتـشی هـست چـو فـانوس **فـضولی!** در تـو، نیـست خـون، اوسـت نمایـان شـده از پیرهنـت.

-۷۹-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

بتی که شیوه‌ی خـوبی بـه از تـو دانـد، نیـست، پـری‌وشـی کـه ز دسـت تـوام رهانـد نیـست.
هـزار نامـه نوشـتم بـه یـار، لیـک چـه سـود؟ کـسی کـه لطـف نمایـد بـه او رسـاند، نیـست.
دهد به دست تو هرکس که هـست نقـد حیـات، ولـی کـسی کـه ز تـو کـام دل سـتاند نیـست.
بـه لـوح دهـر حـدیث گذشـتگان یـک- یـک، نوشـته‌انـد، ولـی عـارفی کـه خوانـد نیـست.
همـه اسـیر غـم عـالمیم، راهـروی، که رَخـش همـت از ایـن تنگنـا جهانـد نیـست.

بـه مـی چـه میـل کـنم؟ آزمـوده‌ام آن هـم، چنـان‌کـه سـوز غـم عـشق را نـشاند نیـست.
بـه ملـک دهـر، **فـضولی!** مبنـد دل، کاینجـا- بسی اسـت آمـده، امـا کـسی کـه مانـد نیـست.

-۸۰-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

گل به باغ آمد ولی از عمـر خـود کـامی نیافـت، خارهـا در زیـر پهلـو داشـت، آرامـی نیافـت.
کـرد بلبـل پـیش گـل، بنیـاد درد دل بـسی، زود گـل بگذشـت و آن درد دل اتمـامی نیافـت.
وه!چه‌ملک‌است‌این؟ که‌دورگل گذشت‌وکس‌در او، رونـق بزمـی ندیـد و نـشئه‌ی جـامی نیافـت؟
دوخت دوران از لطافـت خلعتـی امـا چـه سـود؟ قابل تـشریف ایـن خلعـت گـل انـدامی نیافـت.
گل که دیر آمد؟ چرا زین بـاغ رحلـت کـرد زود؟ غالبا چون مـن ز کـس اعـزاز و اکرامـی نیافـت.
چـون ننـالیم از جفـای گـردش گـردون دون؟ هـیچ کـار مـا ز دور او سـرانجامی نیافـت.
پایه‌ی قـدر سـخن دانـان **فـضولی** پـست شـد، زین سبب هرگز در این کشور کسی نامی نیافت.

-۸۱-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.

UU UU.. UU.. UU.U

گـر نقـابی نبـود مهـر رخـش را غـم نیـست، تـاب رخـساره‌ی او هـم ز نقـابی کـم نیـست.
نیـست معلـوم غـم مـن همـه‌ی عـالم را، همچو مـن غمـزده‌ای در همـه‌ی عـالم نیـست.
می‌کند سـجده بـه خـاک سـر کـوی تـو ملَـک، هرکـه خـاک سـر کویـت نبـود، آدم نیـست.
عقـل را کـرد بـرون، عـشق تـو از خانـه‌ی دل، کاین سراسیمه به همـرازی مـن محـرم نیـست.
هر خم زلـف تـو جـای دل سـودا زده‌ای اسـت، نیست یک دل که در آن سلسله‌ی پرخم نیـست.
هـیچ‌کـس را خبـری نیـست ز ذوق غـم تـو، سبب این است که در دهـر، دلـی خـرم نیـست.
مگـذران بـی مـی و معـشوق، **فـضولی!** زنهـار! حاصـل عمـر گرانمایـه کـه جـز یکـدم نیـست.

-۸۲-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

به گل خطت چو نقـابی ز مـشک نـاب انـداخت، هـزار شـاهد فتنـه، ز رخ نقـاب انـداخت.
مـه رخ تـو کـه سـر زد خـط از حواشـی آن، هـزار نـاوک طعنـه بـر آفتـاب انـداخت.
دمیـد تـا خـط چـون شـب ز روی چـون روزت، زمانـه دیـده‌ی بخـت مـرا بـه خـواب انـداخت.
به مردن از غـم دل رسـته بـودم، آن لـب لعـل، حیـات داد مـرا بـاز در عـذاب انـداخت.

هــوای چـــین جبینـــت هـــزار مـــوج بـــلا، بـه آب دیـده‌ی نـم دیـده‌ی پـر آب انـداخت.
ز رشک بـر دل خـون گـشته سـوختم صـد داغ، چو خال‌هـای لـبش عکـس در شـراب انـداخت.
چـه ممکـن اسـت ثبـات از **فـضولی** بیـدل، چنین که شـوق تـو او را در اضـطراب انـداخت؟

-۸۳-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

از جـان بـه دود دل، غـم خالـت بـرون نرفـت، وز دیـده ایـن سـواد بـه سـیلاب خـون نرفـت.
از چـاک سـینه‌ام بـه درون سـر نهـاد اشـک، وز ســـینه‌ام حـــرارت ســـوز درون نرفـــت.
از حـسن الفتـی اسـت کـه گـر رفـت کـوهکن، هرگـــز خیـــال او ز دل بیـــستون نرفـــت.
آورد تـــاب جـــسم نـــزارم بـــه آه دل، در حیـرتم ز خـاک کـه بـر بـاد چـون نرفـت؟
سـاقی مـرا عـلاج دگـر کـن کـه گـرد درد، ز آئینـه‌ی دلـم بـه مـی لالـه‌گـون نرفـت.
صـد دور کـرد چـرخ ولـیکن بـه هـیچ دور، تـاب بـلا ز رشـته‌ی بخـت زبـون نرفـت.
در راه عـــشق کـــرد **فــــضولی** وداع دل، عاقل کسی اسـت کـز پـی اهـل جنـون نرفـت.

-۸۴-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

برگ گل کز هـر طـرف آرایـش دسـتار توسـت، جـسته هـر جانـب شـرار آتـش رخـسار توسـت.
گر تو را حسن رخ از گـل‌هـا فزایـد دور نیـست، در حقیقت گل تویی، گل‌های دیگر خـار توسـت.
غیرت رنگ رخـت گـل را گریبـان کـرد چـاک، غنچه خونین دل ز رشک درج گوهر بـار توسـت.
عــشوه و رعنــایی گــل نیــست در دل کــارگر، گل چه می‌داند چه باید کرد؟ این‌ها کـار توسـت.
آمــد و بگذشــت گــل، مــا را نــشد پــروای آن، ما کجا و غیـر تـو؟ مـا را غـرض دیـدار توسـت.
نیــست در ســرو و صــنوبر رســم و راه دلبــری، این‌روش‌مخصوص بر شمشاد خوش رفتار توست.
نیــست گفتــارت **فــضولی!** بــی‌مــذاق عاشــقی، زین سبب هرکس که دیدم عاشق گفتار توسـت.

-۸۵-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

آزمــودم عــشق خوبــان را، بلایــی بــوده اسـت! وآن که می‌گویند عاشـق مبتلایـی بـوده اسـت.
تا شدم عاشق، عذابی می‌کشم چون بـت‌پرسـت، میل چین زلـف محبوبـان خطـایی بـوده اسـت.
نقش خویش و صورت شیرین کـشیده کـوهکن، عاشق صورت پرسـت خـود نمـایی بـوده اسـت.

چارسوی دهر جای خود فروشان است و بس، جــوهر عرفــان متــاع نــاروایی بــوده اســت.
بــسته بــر محــراب دل اهــل ورع قنــدیل‌وش، گوشه‌ی مسجد عجب دلگیر جـایی بـوده اسـت.
عــشقبازی را ســـرور ســـینه مـــی‌پنداشـــتم، محنــت بــی‌حــد و درد بــی‌دوایــی بــوده اســت.
کـم نـشد از مـن **فـضولی** محنـت عـالم دمـی، عرصه‌ی عالم عجب محنت سرایی بـوده اسـت!

-۸۶-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

از آن در ایــن چمــنم میــل گلعــذاری نیــست، که هـیچ بـرگ گلـی بـی‌بـلای خـاری نیـست.
نبـــرده‌ایـــم در ایـــن بـــاغ ره بـــه ســـوی گلـــی، کــه در حــوالی او همچــو مــن هــزاری نیــست.
ندیـــده‌ایـــم در ایـــن ملـــک گـــنج حـــسنی را، کــه از صــف رقبــا گــرد او حــصاری نیــست.
از آن چمـــن چـــه گـــشاید کـــه عنـــدلیبان را، در او بــه ســوی گــل از خــار رهگــذاری نیــست.
رهانـــد فرقـــت یـــار از جفـــای اغیـــارم، مــرا بــه نیــک و بــد روزگــار کــاری نیــست.
درایـــن نـــشیمن حرمـــان هـــزار غـــم دارم، فزون‌تر از همه این غم کـه غمگـساری نیـست.
درون ســینه‌ی دل تــنگم از گلــی نــشکفت، چگونــه گــل شــکفد بــاغ را بهــاری نیــست.
ز هـــیچ یـــار **فـــضولی** ندیـــده‌ایـــم وفـــا، خوشا کسی کـه مقیـد بـه هـیچ کـاری نیـست!

-۸۷-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

غیـر ناکـامی ز محبوبـان مـرا مطلـوب نیـست، عاشقان را کام دل جستن ز خوبان خوب نیـست.
چـون نبیـنم صـد جفـا از یـار، مـی‌خـواهم وفـا، چیزی‌از محبوب‌می‌خواهم‌که در محبوب نیـست.
مــرد بایـــد تـــا نیـــازارد ز خـــود معـــشوق را، بهـر یوسـف در زلیخـا رأفـت یعقـوب نیـست.
شد دلـم صـد پـاره، نـاوردم شـکایت بـر زبـان، محنت و صبری که‌در من‌هست،در ایـوب نیـست.
نیست جز لیلـی بقـای عـشق مجنـون را سـبب، ضایع‌است آنکس‌که‌بر گلچهره‌ای منسوب نیست.
زاهــد کــج رو نــدارد رغبــت عــشق بتــان، راستی را این روش از هیچ کس مرغوب نیـست.
نیــستم یکــدم **فــضولی** بــی‌تماشــای بتــان، شاهد مقصد ز من در هیچ جـا محجـوب نیـست.

-۸۸-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

سـایه‌ات را متـصل ذوق وصـالت حاصـل اسـت، نیست دور از دولتی اما چه حاصـل غافـل اسـت.

حل مشکل نیست مشکل پیش او، اما چه سود؟ مشکل خود پیش او اظهار کردن مشکل است.
پا کشید از چشمه‌ی چشمم ز بیم فتنه خواب، کاین گذرگه مردم خونریز را سرمنزل است.
گر نماند رازم از غیر تو پنهان، دور نیست، هست دل پیش تو و رازی که دارم در دل است.
ساده افتاده است لوح خوبی از نقش وفا، کام دل جستن ز محبوبان، خیال باطل است.
سر به گردون گر کشد از روی رفعت دور نیست، هرکه را چون سبزه در کوی بلا، پا در گل است.
آفت تکلیف را ره نیست در ملک جنون، کی رود بیرون از این کشور؟ **فضولی** عاقل است.

-۸۹-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

دل الفت تمام به آن خاک درگرفت، خوش صحبتی میان دو افتاد، در گرفت.
خونابه نیست بر مژه‌ام، آتش دل است، کز چاک سینه سر زد و در چشم تر گرفت.
چون من بسی‌است باده‌کش بزم عشق لیک، بودم تنُگ شراب، مرا بیشتر گرفت.
چون شمع باز در سرم افتاد گرمیی، دل کرده بود ترک تعلق، ز سر گرفت.
شوق حریم روضه‌ی کوی تو داشت گل، بگشاد دست و دامن باد سحر گرفت.
فرهاد در زمانه‌ی من گشت کوهکن، بگذاشت عاشقی، پی کار دگر گرفت.
چون خس فتاده بود **فضولی** به خاک ره، او را نسیم لطف تو از خاک بر گرفت.

-۹۰-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

هوای خاک درت باز در سر افتاده‌است، ز هرچه هست مرا این هوا درافتاده‌است.
مرا چه کار به از آه و ناله است کنون؟ که کار با تو چو شوخ ستمگر افتاده‌است!
چرا ز چشم تو بر من نمی‌فتد نظری؟ مگر که قاعده‌ی مردمی در افتاده‌است؟
ز زلف یار، صبا تا گشاده است گره، گره به کار دل درد پرور افتاده‌است.
من از کجا و نجات از بلا چنین که دلم، به دام آن سر زلف معنبر افتاده‌است.
ز ذوق عشق بتان نیست عقل را خبری، چرا که رتبه‌ی این ذوق برتر افتاده‌است.
فتاده است **فضولی** به خاک رهگذرت، بیا که بی تو غریبی به بستر افتاده‌است!

-۹۱-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

بـر جـان مـا جفـای نکویـان ز حـد گذشـت، اوقـات مـا میانـه‌ی ایـن قـوم بـد گذشـت!
سـوز و گـداز شـمع ز رشـک جمـال توسـت، رست از همه عـذاب، کـسی کـز حـسد گذشت.
نـشمرد از سـگان خـودم هـیچ دلبـری، بـر مـن ز دلبـران، سـتم بـی‌عـدد گذشـت.
در خـون نشـست مـردم چـشمم ز آرزو، هرگه که در خیال مـن آن خـال و خـد گذشـت.
گـشتم مقیـد غـم عـشق تـو از ازل، هرگـز نمـی‌تـوانم از ایـن تـا ابـد گذشـت.
عمـرم گذشـت لیـک نـدارم تأسـفی، شادم به ایـن کـه درغـم آن سـرو قـد گذشت.
ذوق وصـال او ز **فـضولی** دریـغ نیـست، امـا بـه شـرط آن‌کـه توانـد ز خـود گذشـت.

-۹۲-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعِلن.

UU UU.. UU.. UU.U

در دل لالـه، غمـت آتـش سـودا انـداخت، شـمع را آتـش سـودای تـو از پـا انـداخت.
یافـت از نکهـت زلـف تـو خبـر آهـوی چـین، نافه‌ی مشک خـود از شـرم بـه صـحرا انـداخت.
تـا ز دیـدار تـو مـانع نـشود چـشم پـر آب، خـواب را در نظـرم کـشت بـه دریـا انـداخت.
رشـک رخـسار تـو زد بتکـده‌هـا را بـرهم، آه مـن غلغلـه در گـوش مـسیحا انـداخت.
لب گشادی به سخن، صد گـرهم چـون سـبحه، عقـد دنـدان تـو بـر رشـته‌ی تقـوا انـداخت.
خواسـت آزار خـود از نـاوک آهـم گـردون، کـه غـم عـشق تـوام بـردل شـیدا انـداخت.
سـرو را از نظـر انـداخت **فـضولی** چـون مـا، یـک نظـر هرکـه بـر آن قامـت رعنـا انـداخت.

-۹۳-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

کـم التفـاتی خوبـان بـه عاشـقان سـتم اسـت، زهی! ستم که تـو را بـا مـن التفـات کـم اسـت.
کـی از بنفـشه گـشاید کجـا بـه نافـه کـشد؟ دلی که بسته‌ی آن گیسوان خـم بـه خـم اسـت.
قـدم خمیـده چنـان شـد کـه کـس نمـی‌دانـد، مـرا بـه راه تـو پوینـده، فـرق تـا قـدم اسـت.
ز دام شـوق دل مـا نمـی‌رهـد مـدام، کـه سـنبل تـو گـذرگاه بـاد صـبحدم اسـت.
طبیـب را الـم مـن نمانـد تـا ره بـرد، بـه لـذتی کـه مـرا در ره تـو از الـم اسـت.
چنـین کـه زنـدگیم بـا غـم‌اسـت در عـشقت، مرا از آن‌که اجل قصد جان کند، چه غـم اسـت؟
ز رنـج عـشق **فـضولی** فراغتـی مطلـب، خمـوش بـاش کـه ذوق حیـات مغتـنم اسـت.

-۹۴-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

هست با خلعت گلگون، قـدت ای حـور سرشـت! الفتـی کـش قلـم صـنع بـه شـنگرف نوشـت.
جام گلگون من آن طرفه نهالی‌اسـت کـه دهـر، آبـش از خـون جگـر داد از آن روز کـه کـشت.
خلعــت آل تــو آن آتــش ابــراهیم اســت، که نهان اسـت در او نزهـت گـل‌هـای بهـشت.
گلـبن از گـل بـدن آراسـت تـو بـا جامـه‌ی آل، ظاهر است‌اینکه‌دراین‌پرده‌که‌خوب‌است‌وکه زشت!
جامـه‌ی آل تـو مـی‌خواسـت بـدوزد کـه فلـک، رشته‌ی جـان مـن آغـشت بـه خونابـه و رشـت.
هــر کجــا دامــن گلرنــگ کـشیدی، ای گــل! گشت برگ گلی از خـون سرشـکم هـر خـشت.
همه دم میـل **فـضولی** بـه قبـا گلگـونی اسـت، چه کند؟ آب و گلش دهر بـدین رنـگ سرشـت.

-۹۵-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

تـا غـایبی تـو، مجلـس مـا را حـضور نیـست، دور از تــو، بــی‌حــضوری عــشاق دور نیــست.
رفتـی و رفـت تـاب و تـوان از تـن ضـعیف، مــا طاقــت فــراق نــداریم، زور نیــست!
شـب‌هـای غـم چـو شـمع دم صـبح بـی‌رخـت، در دیده گرچه اشـک روان هـست، نـور نیـست.
بــی تــو قــرار یــافتن و زیــستن دمــی، بـس مـشکل اسـت، کـار مـن ناصـبور نیـست.
بخــرام کــز قــد تــو خــدنگ بــلا رسـد، بـر هـر دلـی کـز آمـدنت پـر سـرور نیـست.
گــرد رهــت برابــر کحــل اســت در نظــر، می‌بیند این معاینـه هـر کـس کـه کـور نیـست.
شـد سـاکن در تـو **فـضولی** وز ایـن سـبب، او را هــوای جنــت و پــروای حــور نیــست!

-۹۶-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

ســنگ بیــداد بتــان آئینــه‌ی دل را شکــست، هـر تمنـایی کـه در دل داشـتم صـورت نبـست.
وصل آن مه گر میسر نیـست، مـا را دور نیـست، مقـصدی داریـم عـالی، همتـی داریـم پـست.
ز آتش دل بس‌که از هر زخـم سـر زد شـعله‌ای، سوخت‌چون‌تیرت‌دمی هرکس که پهلویم نشست.
جـوهر هـستی متـاع وصـل جانـان را بهاسـت، ماکجا و این‌هوس‌ما را که می‌گوید که:«هست!»
جای جـز در دل مکـن معـشوق را گـر عاشـقی، سنگدل باید که باشد هرکـه شـد آتـش پرسـت.
کام خواهی صـبر کـن پرویـز وار، ای کـوهکن! کی توان برخورد از شـیرین لبـان بـا زور دسـت؟

دل که در عشقت امید وصل و بیم هجر داشت، سوخت وز تشویش نیک و بد **فضولی** باز رست.

-۹۷-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

ذوق وصلت یافت دل از ساقی و ساغر گذشت، شد خلیل خلوت خلّت ز ماه و خور گذشت.
آب چشمم راست طوف آستانت آرزو، هرچه خواهد می‌تواند کرد چون از سر گذشت.
چون مسیحا می‌تواند پای برگردون نهد، هرکه او را هرچه پیش آمد چو سوزن، درگذشت.
بهتر از من کس نمی‌داند طریق عاشقی، زان که عمرم در ره خوبان سیمین‌بر گذشت.
اختر برگشته‌ام را سوخت آخر برق آه، آه! از این محنت که برق آهم از اختر گذشت.
خوش دلم کز عشق من افتاد تقریب سخن، هرکجا حرفی از آن ماه ملک منظر گذشت.
نیست در بغدادیان مطلق **فضولی** رأفتی، حیف‌عمر من‌که بی‌حاصل در این کشور گذشت.

-۹۸-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

نی همین صد روزن از تیر تو بر جسم من است، سایه‌ام را هم از او صد داغ چون من بر تن است.
بی‌رخت از غیر می‌خواهم بدوزم دیده را، اینکه‌می‌بینی‌به‌چشمم نیست مژگان، سوزن است.
چون نیاندازم برون، خود را ز پیراهن چو مار، بر تنم ماری‌است هر تاری که در پیراهن است.
سنبلت را باد اگر بر داشت از رویت مرنج، مزرع حسن رخت را خوشه‌چین خرمن است.
از مسیحا نیست کم در روح بخشی بوی گل، غنچه بهر آن مسیحا، مریم آبستن است.
هست شاهد بر جفاهای زلیخای هوا، یوسف گل را که چندین چاک‌ها بر دامن است.
سوخت از سر تا قدم خود را **فضولی** بهر دوست، شمع‌بزم‌دوست‌شد، او را چه باک از دشمن است؟

-۹۹-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

به حال زار من آن ماه را نگاهی نیست، چه سود؟ روزی اگر نیز هست، ماهی نیست.
جفاست از تو همیشه مراد من، نه وفا، که گاه گاهی اگر هست، گاه گاهی نیست.
چگونه جانب مسجد روم ز میخانه؟ ز کوی عشق به ملک صلاح، راهی نیست.
ز جاه و منصب عالم فراغتی دارم، به جز فتادگی‌َام منصبی و جاهی نیست.
نکوترینِ رقم بر صحیفه‌ی هستی، دراینکه صورت خوب است، اشتباهی نیست!

چه نخل گویمت ای گلبن حدیقه‌ی حسن! که حاصلم ز تو، جز ناله‌ای و آهی نیست؟
ز ظلم، پیشِ که نالد **فضولی** مسکین، در این دیار چو غیر از تو پادشاهی نیست؟

-۱۰۰-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

من نگویم چون قدت سروی ز بستان برنخاست، خاست، اما فتنه‌انگیز و خرامان برنخاست.
کی نمودی قد که هر سو فتنه‌ای بالا نشد؟ کی‌گشودی‌رخ‌که‌از هر گوشه‌ای افغان برنخاست؟
مرده‌ام بی او چه‌سان بر آه من سوزد دلش، کی کند در دل اثر آهی که از جان برنخاست؟
می‌کشم از دل خدنگش را وز او خون می‌چکد، همدمی ننشست پهلویم که گریان برنخاست.
صبر بر نادیدنت رحمی است بر عالم ز من، زان‌که‌چشمی‌بر تو نگشادم که طوفان برنخاست.
ظلم اشکم بین که تا گردیم با هم ساعتی، گردبادی هم به آهم زین بیابان برنخاست.
از سر کویت **فضولی** گر نخیزد دور نیست، هیچ جا افتاده‌ی رفتار خوبان برنخاست.

-۱۰۱ -

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

ناله‌ی زاری که در دل‌ها اثر دارد، کجاست؟ آه جانسوزی که دل‌ها را به درد آرد، کجاست؟
دردمندی کز محبت در دلش دردی است کو؟ بیدلی کز درد داغی بر جگر دارد، کجاست؟
دلبران بسیار منظوری که از عین وفا، گوشه‌ی چشمی به ارباب نظر دارد کجاست؟
کیست در راه وفا کز هرچه باشد بگذرد؟ وآن که در کوی وفاداری گذر دارد، کجاست؟
پرده‌ی رخسار مطلوب است میل ماسوا، همتی کاین پرده را از پیش بر دارد، کجاست؟
شاهد حسن است در هرجا به رنگی جلوه‌گر، عارفی کز جلوه‌های او خبر دارد کجاست؟
خوب می‌باشد **فضولی** شیوه‌ی آزادگی، در ریاض دهر نخلی کاین ثمر دارد، کجاست؟

-۱۰۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

عاشقی، رونق ز اطوار منِ حیران گرفت، عشق از فرهاد صورت یافت، از من جان گرفت.
تا در آرد نقش شیرین را به مهمانی در او، خانه‌ای در بیستون، فرهاد سرگردان گرفت.
گر سر دعوی ندارد بهر خون کوهکن، بیستون را صورت شیرین چرا دامان گرفت؟
نیست لاله، کوهکن انداخت سوی بیستون، سینه‌ی پرخون که از داغ دل سوزان گرفت.

گرچـه مـشکل بـود بـر فرهـاد کـار بیـستون، جان شیرین داد، بـر خـود کـار را آسـان گرفـت!
دل به خون شد غرق یـا تیـر تـو از سـوز درون، سوخت در تن، آتشی از شعله در پیکـان گرفـت؟
دیـــد ســـرگردانی ســـیاح صـــحرای امیـــد، بهـر آسـایش، **فـضولی** دامـن حرمـان گرفـت.

-۱۰۳-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

نه همـین قـدّ مـن از بـار غـم دور، خـم اسـت، خمی قامت گردون هـم از ایـن بـار غـم اسـت.
ز سـرور دل مـا بـی المـان را چـه خبـر؟ پـردهدار حـرم ذوق نهـانی الـم اسـت.
پـای در راه بـلا نـه کـه تقـرب یـابی! حاصـل رنـج سـفر، لـذت طـوف حـرم اسـت.
عمـر چـون مـیگـذرد بـی اثـر ذوق مبـاش! فرصـت لـذت ادراک بـلا، مغتـنم اسـت.
سیر صحرای جنـون کـن کـه ز غـم بـاز رهـی! غـم ایـام در آن بادیـه بـسیار کـم اسـت.
بـه دل از خـار جفـا مـیشـکفد غنچـهی مهـر، چمـن آرای محبـت، گـل جـور و سـتم اسـت.
پـر ز درد اسـت و الـم دایـرهی ملـک وجـود، منـزل راحـت و آرام **فـضولی** عـدم اسـت.

-۱۰۴-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

در غمت کـارم بـه چـشم اشـکبار افتـاده اسـت، چشم را با دل، مـرا بـا چـشم کـار افتـاده اسـت.
لالـههـا را چـاک مـیبیـنم گریبـان غالبـا، آن سـهی قـد را گـذر بـر لالـهزار افتـاده اسـت.
پای بـر سـبزه نهـادی رشـک زد آتـش بـه آب، یـا ز تـو عکـسی بـه آب جویبـار افتـاده اسـت.
هرکه رخسار تو را با چـشم مـستت دیـد، گفـت: «گلشنی را تُرک مستی بر کنـار افتـاده اسـت»!
چشم گر افکندهای بر اشک من از رحـم نیـست، مـست بـر آب روان، بـیاختیـار افتـاده اسـت.
هستهر نقشیکه قُدرت میکشد مرغوب، لیـک، از همـه مرغـوبتـر نقـش نگـار افتـاده اسـت.
چشم من! جرم **فضولی** را نمیدانم کـه چیـست، گرچـه مـیدانـم ز چـشم اعتبـار افتـاده اسـت.

-۱۰۵-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

بـی لبـت قطـع نظـر کـردهام از آب حیـات، دارد از شـام غمـت آب حیـاتم ظلمـات.
رفـت بـا درد و غمـت صـبر و ثبـاتم از دل، غـم و درد تـو بـه دل شـد، بـدل صـبر و ثبـات.
شـیوهی مهـر و وفـا از تـو نمـیبایـد خواسـت، چون توان خواسـت صـفاتی کـه نباشـد در ذات؟

نــه چنــان بــسته بــه زنجیــر بلایــت شــده‌ام، کــه تــوانم گذرانیــد بــه دل فکــر نجــات.
مـا فقیـریم تـو سـلطان، چـه عجـب گـر مـا را، بـه تـرحم رسـد از خـرمن حـسن تـو زکـات؟
آن‌چنـان سـاخته ضـعفم کـه اگـر بحـث کننـد، نتــوانم کــه کــنم هــستی خــود را اثبــات.
وقـت آن اسـت **فـضولی!** کـه ز غـم بـاز رهـی، چنــد در غــم گــذرد بــی‌رخ یــارم اوقــات؟

-۱۰۶-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

به دو گیسو مه روی تو نه چنـدان عجـب اسـت، عرصه‌ی جلوه‌ی خورشید میـان دو شـب اسـت.
جـان شـیرین بـه کـدامین بـسپارم، چـه کـنم؟ دو دلم در دل، من تـا هـوس آن دو لـب اسـت.
نـه وفـا از تـو بـه دل مـی‌گـذرانم نـه وصـال، جان ندادم به تو، نومیدی من زیـن سـبب اسـت.
نیــست مقــدورِ کــسی لــذت ادراک وصــال، طالبان، ذوق کـه دارنـد همـان در طلـب اسـت.
پـیش تـو کـام دل خـود بـه زبـان چـون آرم؟ ز مـن اظهـار تمنـا بـه تـو، تـرک ادب اسـت.
شــوق لعــل تــو مــرا در الــم و غــم دارد، گرچه کیفیـت مـی موجـب ذوق و طـرب اسـت.
گفتم:«ای شـوخ! **فـضولی** بـه تـو میلـی دارد.» گفت:«زین بی‌ادبی‌هاست که اینش لقب اسـت!»

-۱۰۷-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

هجــوم ســیل سرشــکم ز دل اثــر نگذاشــت، ز من که آتـشم ایـن آب، یـک شـرر نگذاشـت.
درون ســینه‌ی مــن هرچـه بـود آتـش عـشق، همـه بـسوخت، غمـی چنـد بیـشتر نگذاشـت.
جفــا نگــر کــه ز بهــر تــسلّی شــب هجــر، خیــالی از تــو مــرا اشــک در نظــر نگذاشــت.
بـه حـال دیـده بگـریم کـه بهـر گریـه‌ی او، حــرارت دل مــن، آب در جگــر نگذاشــت.
غـلام زخـم خـدنگ تـوام کـه خـون دلـم، بـرون بریخـت، بـه امیـد چـشم تـر نگذاشـت.
کجـا روم کـه سرشـکم بـه جـز دیـار فنـا، ز بهــر بــودنِ مــن منــزل دگــر نگذاشــت.
هزاربــــار شـــــدم مایـــــل طریـــــق ورع، مــرا محبــت خوبــانِ ســیمبر نگذاشــت.
هــزار شــکر کــه لطــف ازل **فــضولی** را، ز لــذت الــم عــشق، بــی‌خبــر نگذاشــت.

-۱۰۸-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

امیـد بـود کـه خواهـد جفـای یـارم کـشت، نکــرد یــار جفــایی، در انتظــارم کــشت.

نکـرد گرچـه بـه هـر وعـده‌ای کـه کـرد وفـا، هــزار شــکر کــه بــاری امیــدوارم کــشت.
هــزار بــار مــرا زنــده کــرد لعــل لــبش، اگرچـه غمـزه‌ی شـوخش هـزار بـارم کـشت.
مــرا نکــشت ز بــسیاری جفــا اغیــار، کــم التفــاتی آن ســرو گلعــذارم کــشت.
اگرچــه داد ز کــشتن مــرا امــان چــشمت، بـلای هجـر تـو رحمـی نکـرد و زارم کـشت.
ز درد سـاقیِ ایــن بــزم مــرده‌ام کــه:«چــرا، نـداد بـاده‌ی جـانبخش، در خمـارم کـشت؟»
فـضولی از خـط و از خـال بـرده بـودم جـان، تطـاول خــم گیــسوی مــشکبارم کــشت.

-۱۰۹-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

بهتــرینِ ســیرها ســیر بیابــان فناســت، حالیـا جمعیتـی کانجاسـت، در عـالم کجاسـت؟
گشت ویران، ملک این عالم، در او مـردم نمانـد، منـزل پـر مـردم معمـور، حـالا آن سراسـت.
بـر نگـردد هرکـه زیـن عـالم بـه آن عـالم رود، درخوشی و ناخوشی این معنی، استدلال ماسـت.
در نکـویی و بـدی کـار دو عـالم ظـاهر اسـت، هر که آن عالم به دست آورد، این عالم نخواست.
چون بیابـد ذوق آن عـالم در ایـن عـالم کـسی؟ هست ایـن دیـر فنـا، آن عـشرت آبـاد بقاسـت.
بی مذاق سیرِ آن عـالم از ایـن عـالم چـه سـود؟ نفــع ایــام عمــل موقــوف هنگــام جزاســت.
از بـد و نیـک جهـان بگـذر **فـضولی**، شـاد زی، بی‌نیاز از هـر دو عـالم بنـده‌ی خـاص خداسـت.

-۱۱۰-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

جـانی کـه هـست رسـته ز آزار او، کجاسـت؟ آزاده‌ای کــه نیــست گرفتــار او، کجاســت؟
آســوده‌ای کــه داشــته باشــد فراغتــی، در دور غمــزه‌هــای ســتمکار او کجاســت؟
صـاحب دلـی کـه در دل او نیـست بـار غـم، در آرزوی لعــل گهربــار او کجاســت؟
مــن نیــستم فتــاده‌ی رفتــار او همــین، افتــاده‌ای کــه نیــست ز رفتــار او کجاسـت؟
تنهــا مگــو کــه والــهِ رخــسار او مــنم، آن کـس کـه نیـست والـهِ رخـسار او کجاسـت؟
بـی‌پـرده اوسـت درهمـه جـا جلـوه‌گـر ولـی، چـشمی کـه هـست قابـل دیـدار او، کجاسـت؟
دل بــود جــای محنــت بــسیارِ او، بــسوخت، در حیــرتم کــه محنــت بــسیار او، کجاســت؟
از غــمّ دل، **فــضولیِ** زار اســت بــی‌قــرار، یــارب قــرار بخــش دل زار او کجاســت؟

-۱۱۱-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

مـا را بـلای عـشق تـو عمـری‌اسـت آشناسـت، از آشـــنا جـــدا شـــدنِ آشـــنا، بلاســـت.
برخاسـت از قـد تـو بـه هـر گوشـه فتنـه‌ای، سـروی ز بـاغ حـسن بـدین فتنـه بـر نخاسـت.
جـان و دلـم بـسوخت جـدایی، جـدا- جـدا، این اسـت حـال آن‌کـه ز جانـان خـود جداسـت.
جان پیش توسـت، مـا بـه بـلای تـو زنـده‌ایـم، ای عمـر! مـدتی اسـت بـلای تـو جـان ماسـت.
کـس نیـست کـز بـلای بُتـانم دهـد نجـات، بس مشکل اسـت دفـع بلایـی کـه از خداسـت.
مـــستان جـــام عـــشق فتادنـــد بـــی‌خبـــر، کس آگهی نیافـت کـه ایـن نـشئه از کجاسـت.
چـون گـشت عـادت تـو **فـضولی!** جفاکـشی، تکلیــفِ تــرک کــردنِ عــادت تـو را جفاســت.

-۱۱۲-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.

UU UU.. UU.. UU.U

هر که را هست دلـی، سـیمبری خواهـد داشـت، ز غـم سـیمبری چـشم تـری خواهـد داشـت.
هرکه را چشم تری هست، سرش خـالی نیـست، سـر سـودای بـت عـشوه‌گـری خواهـد داشـت.
هرکـه را هـست بـت عـشوه‌گـری در عـالم، خون‌فشان چشمی و خونین جگری خواهد داشت.
هرکـه خـون جگـر ازدیـده روان مـی‌سـازد، بی‌جهت نیست، به جایی نظـری خواهـد داشـت.
هرکـه دارد نظـری بـر رخ یـاری، بـی‌شـک، هـردم از عـشق، بـلای دگـری خواهـد داشـت.
هر بلایی نه ز عشق اسـت، در او ذوقـی نیـست، نه بلایی است که با مـا ضـرری خواهـد داشـت.
غافـل از آه **فـضولی** مـشو، ای بـی‌پـروا! که ز سـوز جگـر اسـت و اثـری خواهـد داشـت.

-۱۱۳-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

ملولم از تو، نمی‌پرسی‌ام کـه حـال تـو چیـست؟ ملول بهـر چـه‌ای؟ موجـب مـلال تـو چیـست؟
خـراب شـد ز تـو حـالم، چـرا نمـی‌پرسـی، چه حالت است تو را؟ مـانع سـؤال تـو چیـست؟
مـرا خیـال تـو و فکـر توسـت در دلِ زار، تو را چه فکر به دل می‌رسد؟ خیال تـو چیـست؟
شـراب عـشق تـو مـدهوش کـرده اسـت مـرا، چه آگهم که فـراق تـو یـا وصـال تـو چیـست؟
ز اشـک و آه مـن آزرده‌ای نمـی‌دانـی، که زیب حسن تو، پیرایـه‌ی جمـال تـو چیـست؟
اگـر بـه سـوختنِ سـینه‌ام نـه‌ای مایـل، دم نظـر بـه دل از دیـده انتقـال تـو چیـست؟
فـضولی! از سـر جـان درگـذر بـه راه فنـا، جز این که کشته‌ی جانان شوی، کمال تو چیـست؟

-۱۱۴-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

در عـــشق، شـــهرتم ســـبب اشـــتهار توســـت،
بـــی‌اعتبـــاری‌ام جهـــت اعتبـــار توســـت.

از ذکــر مــن چــرا مــه مــن عــار مــی‌کنــی؟
اظهـــار خاکـــساری مـــن افتخـــار توســـت.

حسن تـو گـشته شـهره‌ی عـالم ز عـشق مـن،
تـا هـست لـوح هـستی‌آم آئینـه‌دار توسـت.

بـــر اشـــکباری مـــژه‌ام خنـــده مـــی‌کنـــی،
گویـا گلـی تـو، ویـن مـژه ابـر بهـار توسـت.

دل را درون ســـینه اگـــر جـــا دهـــم، رواســـت،
دردی کـه در دل اسـت مـرا یادگـار توسـت.

عمری است گـم شـده است دل مبـتلا ز مـن،
گویـــا اســـیر سلـــسله‌ی مـــشکبار توســـت.

جانـا مکـن ز حـال **فـضولی** نظـر دریـغ،
کـان هـم ز عاشـقان سـیه‌روزگـار توسـت.

-۱۱۵-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

هست مـا را زنـدگی از جـوهر شمـشیر دوسـت،
روح ما گر هست جوهر، جـوهر شمـشیر اوسـت.

عـالمی دارم کـه مـستغنی اسـت از مهـر فلـک،
روز و شـب روشـن ز مهـر گلرخـان ماهروسـت.

گرچـه مـا را کـشت تیـر او، ز بـد حـالی رهانـد،
از نکویـان حقیقـت هـر چـه مـی‌آیـد، نکوسـت.

قطـع شـد آب حیـات از بـاغ عمـر مـا، هنـوز،
میـوه‌ی مقـصود، پنهـان در نهـال آرزوسـت.

بیش و کم تأثیر یک فیضی است در بـزم وجـود،
گر تفاوت در قدح باشد شـراب از یـک سبوسـت.

گر تجرد هم گزیند نیـست بـی شـر، نفـس بـد،
زهر کی زائـل شـود از مـار، گـر افکنـد پوسـت.

منزل جانان **فضولی!** کـس نمـی‌دانـد کجاسـت،
هرکه‌می‌بینم‌ز سرکرده‌است‌پا،درجست و جوسـت.

-۱۱۶-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

دل دامـن هـوای تـو محکـم گرفتـه اسـت،
مرغی چنـان، هـوای چنـین کـم گرفتـه اسـت.

از عـشق مـن کـه بهـر تـو رسـوای عـالمم،
آوازه‌ی جمـــال تـــو عـــالم گرفتـــه اســـت.

تـــا شـــعله‌ای بـــرون ندهـــد آتـــش درون،
دل رخنـه‌هـای زخـم بـه مـرهم گرفتـه اسـت.

بگـــذر ز زیـــر طـــاق فلـــک بـــی تـــوقفی،
کز اشـکم ایـن بنـای کهـن، نـم گرفتـه اسـت.

از کبـــر، حلقـــه بـــر در جنـــت نمـــی‌زنـــد،
دستی که آن دو گیسوی پـر خـم گرفتـه اسـت.

بـــر التفـــاتِ ســـاقی ایـــام دل منـــه،
جامی که می‌دهـد بـه تـو از جـم گرفتـه اسـت.

گــر هــست آرزوی غــم عــشق، دور نیــست، مــا را کــه دل ز خــاطر خــرم گرفتــه اســت.
در دور عیــــسیِ لبــــت از زلــف عنبــرین، در حیــرتم کــه بهــر چــه مــاتم گرفتــه اســت؟
رسم طرب مجــو ز **فــضولی**، کــه مــدتی اســت، دور از تــو خــوی بــا الــم و غــم گرفتــه اســت.

–۱۱۷–

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

اگر رسوا شــدم، رسـوایی‌ام را شـد فغـان باعـث، فغان را سوزش دل، سـوزش دل را بتـان باعـث.
به غمزه خستی‌ام دل، چون نرنجم زان خم ابـرو، چو می‌دانم ندارد زخم نـاوک جـز کمـان باعـث؟
چه باشد گر بریزد خونِ چشم خــون فـشانم دل؟ گرفتاری دل را گشت چشم خون فـشان باعـث.
درون غنچه تا گلبـرگ نبـود، چـاک کـی گـردد، سـزد چـاک دلـم را گـر بـود داغ نهـان باعـث.
خــط ســبزت ز آب دیــده‌ی مــن رونقــی دارد، بــود نــشو و نمــایی ســبزه را آب روان باعــث.
سرم را سیل اشک از خاک راهت کـاش بـردارد، که‌غوغای‌سگانت‌را شده‌است‌این استخوان باعـث.
فضولی!درجهان‌از عشق ذوقی هست با هــرکس، نـدارد جـز مـذاق عـشق، هـستیِ جهـان باعـث.

–۱۱۸–

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

بــا عــارض تــو شــمع کــشیدی زبــان بحــث، وز گرمــی‌اش گرفتــه زبــان در میــان بحــث.
گفتنــد:«غنچــه بــا دهنــت بحــث مــی‌کنــد»، معلــوم مــی‌شــود هنــرِ او، زمــان بحــث.
دی زد دم از دهــان تــو ذره کــه:«نیــست بــاد!» مــا را از او نبــود اگرچــه گمــان بحــث.
آنــی کــه بــا عــذار تــو گــل کــرده بحــث لیــک، از خجلتــی کــه دیــده عــرق کــرده آن بحــث.
مــه خــورده تیــر رشــک ز حــسن تــو بــر جگــر، بــا ابرویــت هــلال شکــسته کمــان بحــث.
بحــث اســت کــار چــشم و دلــم بهــر تیــغ تــو، خــون اســت در میانــه‌ی ایــشان، نــشان بحــث.
از مدرســه مجــوی **فــضولی!** فراغتــی، کانجــا مقــام مــدعی اســت و مکــان بحــث.

–۱۱۹–

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

حقــه‌ی لعــل لــبش صــد درد دارد در عــلاج، او ز مــا مــستغنی و مــا را بــه او صــد احتیــاج.
مه بــه محمــل مــی‌رود منــزل بــه منــزل غالبــاً، ز آفتــاب عارضــت دارد تغیّــر در مــزاج.
عکــس خالــت هــست در لــوح بیــاض دیــده‌ام، خــوش‌نمــاتر ز آبنوســی کــان بــود پیونــد عــاج.

سینه‌ام بشکاف و چشمم را بـه خونریزی در آر، کـار شـاهان اسـت فـتح ملـک و تعیـین خـراج.
کـرده‌ام پنهـان غـم دل را ز خـوف قطـع سـر، مـی‌کنـد تـاجر متـاع خـود نهـان از بـیم بـاج.
رونق از عکـس خطـت دارد بیـاض چـشم مـن، هست این روشن که سیم از سکه می‌گردد رواج.
رفعت ار خواهی **فضولی!** چون فلک بی‌قید باش، بر زمین زن گر ز خورشیدت بـود بـر فـرق تـاج.

-۱۲۰-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

ای مـرض‌هـای معاصـی ز تـو محتـاج عـلاج، تـو شـفیع و همـه عـالم بـه شـفاعت محتـاج.
ارجمنـد از جهـت حـسن قبولـت اسـلام، سـربلند از شـرف پایـه‌ی قَـدرت معـراج.
شـمع قـدر تـو شـب ظلمـت حیـرت را مـاه، خـاک پـای تـو سـر رفعـت گـردون را تـاج.
کـار دنیـا شـده از دولـت شـرع تـو تمـام، قـدر دیـن یافتـه از سـکه‌ی عـدل تـو رواج.
عقـل را حکـم تـو مـستخدم اجـرای امـور، مُلـک را امـر تـو مـستلزم پیونـد مـزاج.
عـرش را از شـرف پـای تـو عـالی مقـدار، شـرع را از مـه روی تـو منـوّر منهـاج.
یـا نبـی! نیـست ز لطـف تـو **فـضولی** نومیـد، طالـب قطـره‌ی آبـی اسـت ز بحـر مـوّاج.

-۱۲۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U

کـرد درد غیـر را دلبـر عـلاج، داد مـا را رشـک تغییـر مـزاج.
ناصـحا! مـستغنی‌ام از پنـد تـو، نیـست بـا پنـد تـو مـا را احتیـاج.
بـاز نقـد اشـکم از سـودای تـو، داد بـازار محبـت را رواج.
مـی‌دهـم از دل بـه هـر مهپـاره‌ای، رهـرو عـشقم، مـرا ایـن اسـت بـاج.
خـون دل گـر خـورد عـشقت دور نیـست، پادشـاه از ملـک مـی‌گیـرد خـراج.
خـاک بـر سـر مـی‌کـنم، دیوانـه‌ام، گـاه تخـتم گـشته خـاک و گـاه تـاج.
یـار مـی‌دانـد **فـضولی!** حـال تـو، عـرض حاجـت نیـست محتـاج لجـاج.

-۱۲۲-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

عکـس لبـت نمـود، دلـم کـرد خـون، قـدح، دردا! کـه کـرد سـوز درونـم فـزون قـدح.
بـر بـاد داد رَخـت سـرای سـلامتم، یـارب! کـه چـون حبـاب شـود سـرنگون قـدح.

نقــش تــو مــی‌کنــد رقــم صــفحه‌ی درون، پـا مــی‌نهــد ز دایــره‌ی خــود بــرون قــدح.
گــردد مــدام کــف بــه لــب آورده هــر طـرف، بــر عقـل روشــن اسـت کـه دارد جنــون، قـدح.
انـصاف بــر صــفای دل صــافیش کــه کــرد، بهــر لــب تــو تــرک مــی لالــه‌گــون، قــدح.
صــیاد هــوش و رهــزن عقــل‌اســت غالبــا، آموختــه اســت از لــب لعلــت فــسون قــدح.
غیــر از قــدح مجــوی **فــضولی!** مــصاحبی، زیــرا کــه آگــه اســت ز راز درون قـــدح.

-۱۲۳-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

مرا هر گه که پندی می‌دهد با چشم تـر، ناصـح، نهـال محنــتم را مــی‌دهــد آب دگــر ناصــح!
بس‌است‌این‌سوز در من،گرنصیحت‌نشنودزین‌پس، بـه‌دَم هــر دم نــسازد آتــشم را تیزتــر ناصــح.
مرا گوید که مردم را بـه افغـان دردسـر کـم ده، نمی‌دانم چه حاصل می‌کند زیـن دردسـر ناصـح.
نصیحت می‌کنـد کـز خلـق پنهـان دار دردت را، نــدارد غالبــاً از درد پنهــانم خبــر ناصــح.
به پند ناصح از خون جگر خـوردن نگـردم بـس، ز من از من بتـر صـد داغ دارد بـر جگـر ناصـح.
گشود از پند، سیل خـونم از مژگـان، نمـی‌دانـم، زبـان بگـشاد یـا زد بـر رگِ دل نیـشتر ناصـح.
فضولی! راحتی گر بایدت از مـوج خـون سـدی، ببند اطراف خود تا کم کند سـویت گـذر ناصـح.

-۱۲۴-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

تنـگ آمـده بـه جلـوه‌ی آهـم فـضای چـرخ، خواهــد گذشــت عاقبــت از تنگنــای چــرخ.
بـر سـر، هـزار سـنگ رسـد هـر زمـان مـرا، گویـا کـه ریخـت از نـم اشـکم بنـای چـرخ.
بـــا دود آه چـــون نکـــنم تیـــره چـــرخ را، بــا داغ درد ســوخت دلــم را جفــای چــرخ.
پـر شـد ز آتـش دل مـن چـرخ بعـد از ایـن، باشــد مگــر مقــام ملائــک ورای چــرخ.
از رشـــک ســـاکنان ســـر کـــوی آن پـــری، ماتمــسرا شــده اســت ملـک را سـرای چـرخ.
تنهـــا نـــی‌ام مـــن از روش چـــرخ در بـــلا، وارســـته‌ای کجاســـت ز دام بـــلای چـــرخ؟
گـر چـرخ بـی‌وفاسـت بگـویم عجـب مـدار، هرگــز کــسی ندیــده **فــضولی!** وفــای چــرخ.

-۱۲۵-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعِلن.

UU UU.. UU.. UU. U

چنـد مَـنعم کنـی از عـشق جوانـان، ای شـیخ؟! نیــستم طفــل، فــریبم بــود آسـان، ای شــیخ!

حکم منع از مه رخسار جوانان نشده است، مگر آگه نه‌ای از معنی قرآن، ای شیخ؟
بر دل زار من آزار جوانان کم نیست، تو هم از طعنه‌ی بسیار مرنجان، ای شیخ!
نه به خود می‌کشم ایام جوانی می ناب، می‌دهد پند، مرا گردش دوران، ای شیخ!
رخ زیبا پسران قبله‌ی اهل نظر است! هرکه باور نکند نیست مسلمان، ای شیخ!
خیز تا کسب جوانی ز می ناب کنیم، چند مانیم چنین پیر و پریشان، ای شیخ؟
ای **فضولی!** مطلب ترک هوای پسران، نیست آسان که کسی بگذرد از جان، ای شیخ!

-۱۲۶-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

کسی در عاشقی از سوز پنهانم خبر دارد، که چون من آتشی در سینه، داغی بر جگر دارد.
بزن‌دستی‌به‌دامان‌سرشک، ای چشم تر! کامشب، چو دامانش غباری چهره‌ام زان خاک در دارد.
بگیر ای باد! با خاک ره او رخنه‌ی چشمم، که نزهتگاه دل بیم خلل زین رهگذر دارد.
مرا ساقی طریق بیخودی بنما که می‌بینم، ره هشیاریم از مستی چشمش خطر دارد.
ز خونریزی به تیرت نسبتی دارند زان است این، که با مژگان خونین مردم چشمم نظر دارد.
چو سایه بر رهش افتاده‌ام کاری کن، ای طالع! که آید آفتاب من، مرا از خاک بردارد.
فضولی با خیال لعل میگونِ بتان هر دم، چو می‌در جام،صد گرداب خون در چشم تر دارد.

-۱۲۷-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

گره از کار من جز ناله‌های زار نگشاید، نبندم ناله را ره، تا گره از کار نگشاید.
ز مژگان چشم دارم در رهت خون دلم ریزد، گل امیدواری، آه! اگر زین خار نگشاید.
به چشم و دل گشودم راز عشق او، شدم رسوا، کسی آن به که راز یار با اغیار نگشاید.
فتاده در ضمیرم ذوق وصلش، آه! اگر آن مه، در این نیت به فالم مصحف رخسار نگشاید.
شنیدم برگ گل لاف لطافت بر زبان دارد، تو لب بگشای تا او لب بدین گفتار نگشاید.
به چندین مکر نتواند که بگشاید فلک هرگز، در هر فتنه را کان غمزه‌ی خونخوار نگشاید.
اسیر عشق باید چون **فضولی**، کز غم پنهان، بمیرد زار، هرگز لب پی اظهار نگشاید.

-۱۲۸-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

با تو وصلم شب نوروز میسر شده بود، شبم از وصل تو با روز برابر شده بود.
همه شب تا به سحر خنده تو می‌کردی و شمع، سوختن بر من و پروانه مقرر شده بود.
می‌گشودم گره از زلف تو، وین بود سبب، که هوا مشک‌فشان، خاک معنبر شده بود.
داشت خلوتگهم از روشنی شمع، فراغ، کز فروغ مه روی تو منور شده بود.
در بساط طربم با قلم دولت وصل، نقش هر کام که بایست مصور شده بود.
عود در آتش رشک طرب من می‌سوخت، که دماغم به هوای تو معطر شده بود.
بود بزم طربم دوش، **فضولی!** چمنی، که مرا همنفس، آن سرو سمنبر شده بود.

-۱۲۹-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

نیست چشم من کز او اشک جگرگون می‌چکد، بر سرم زخمی‌است از تیغت کز او خون می‌چکد.
می‌چکد هردم خوی از رخسار آتشناک او، حیرتی دارم ز آتش، کآب از او چون می‌چکد؟
می‌کند در کوه لعل سفته سنگ خاره را، قطره‌ای کز دیده‌ی فرهاد محزون می‌چکد.
لاله می‌روید بر او داغ ملامت هرکجا، بهر لیلی خون دل از چشم مجنون می‌چکد.
در درونم دل مگر بگداخت کامشب دیده را، بر رخم خونابه از اندازه بیرون می‌چکد.
نیست شبنم، کانجُم از رشک دُر دندان تو، قطره- قطره آب می‌گردد ز گردون می‌چکد.
خون دل بر رخ، **فضولی** را ز چشم خون‌فشان، دم به دم بر یاد آن لب‌های میگون می‌چکد.

-۱۳۰-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

به رخسارت دمی دل دیده‌ی خونبار نگشاید، که سیلی از سرشک آل بر رخسار نگشاید.
ز بار غم نرستم در ره عشق و چنین باید، که رهرو در مهالک تا تواند بار نگشاید.
به جان دادن نجات از عقد گیسویش نیابد دل، به آسانی کسی این عقده‌ی دشوار نگشاید.
نیارم جز شکایت بر زبان از یار در هر جا، چرا بر من زبان طعنه‌ی اغیار نگشاید.
گره شد در دل ما این تحیر کز چه رو، یارب! دل ما چون گره زان زلف عنبربار نگشاید.
چه باشد گر نشوید خاک راهش گریه از چشمم، وز آن مه بر دل زارم در آزار نگشاید.
فضولی کی تواند بست بر خود زیور تقوا؟ مگر آن ماه طلعت پرده از رخسار نگشاید.

-۱۳۱-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن.

UU.. U.U. UU.. U.U.

خوش آن‌که در نظرم عارض نکوی تو باشد، سواد چشم مرا روشنی ز روی تو باشد.
تو قبله‌ای و مرا نیست تاب آن‌که زمانی، به‌سان قبله‌نما دیده جز به سوی تو باشد.
فرشته راست به یک وجه نسبتی به تو اما، نه‌ظاهر است‌که آن هم به خلق و خوی تو باشد.
به وصل تو نکنم رغبتی که در دل تنگم، ز بیم هجر همان به که آرزوی تو باشد.
خوش آن‌که بخت سیه را علاقه نگسلد از دل، اسیر سلسله‌ی زلف مشکبوی تو باشد.
مراست موجب شکر از تو لحظه- لحظه شکایت، دگر چه کار کنم به ز گفت و گوی تو باشد؟
گذشت عمر که در خاک کوی توست، **فضولی**، بدان هوس که پس از مرگ، خاک کوی تو باشد.

-۱۳۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

بر گلویم تیغِ تُرک تند خوی من رسید، تشنه لب بودم که آبی بر گلوی من رسید.
از نسیم وصل، جان‌ها را معطر شد دماغ، غالبا کز ره غزال مشکبوی من رسید.
ژاله‌وش بارید از او سنگ ملامت بر سرم، آفتی بر کشتزار آرزوی من رسید.
کشته‌ی آنم که در جولان، سمند ناز را، سرکشند از سرکشی، هرگه که سوی من رسید.
عالم از افسانه‌ی فرهاد و مجنون شد تهی، تا به گوش اهل عالم گفت و گوی من رسید.
همچو من دیوانه‌ای دیگر به سرحد فنا، گر رسید البته هم در جست و جوی من رسید.
گفتم:«از گریه، **فضولی** پای در گل ماند»، گفت: «این‌چنین بهتر، که نتواند به کوی من رسید**!**»

-۱۳۳-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

ز من آن مغبچه ترک دل و دین می‌خواهد، در ره عشق ثباتم به از این می‌خواهد.
نیست ترک دل و دین در روش عشق، خطا، می‌کنم هرچه دلِ آن بت‌چین می‌خواهد.
نتوانم که نباشم نفسی زار و حزین، چه کنم؟ یار، مرا زار و حزین می‌خواهد.
دل بر این است که جا در سر کوی تو کند، عملش چیست که فردوس برین می‌خواهد.
نه به خود، گاه جهان گردم و گه گوشه نشین، او مرا گاه چنان، گاه چنین می‌خواهد.
چون نگیرم طرفی چون مژه‌ات از مردم، چشم مست تو مرا گوشه نشین می‌خواهد.

گـشت در خـاک درت قـدر **فـضولی** عـالی، جـای در سـلک غلامـان کمـین مـی‌خواهـد.

-۱۳۴-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

به خاک پـای تـو تـا تـرک سـر نخـواهم کـرد، هـوای کاکلـت از سـر بـه در نخـواهم کـرد.
قـضا کـه عـشق تـوام یـاد داد مـی‌دانـست، کـه غیـر عـشق تـو کـار دگـر نخـواهم کـرد!
چنـان ز دسـت غمـت خـاک کـرده‌ام بـر سـر، کـه روز حـشر سـر از خـاک بـر نخـواهم کـرد.
مپـرس حـال دل خـسته‌ام، طبیـب! کـه مـن، ز راز خـویش کـسی را خبـر نخـواهم کـرد.
نمـی‌بـرم ز تـو پیونـد گـر برنـد سـرم، بـه تـرک سـر ز تـو قطـع نظـر نخـواهم کـرد.
سرم خـوش اسـت بـه سـودا اگرچـه مـی‌دانـم، که با چنین سـر و سـودا بـه سـر نخـواهم کـرد.
فـضولی! آتـش غـم گـر دهـد بـه بـاد مـرا، شـکایت از غـم آن سـیمبر نخـواهم کـرد.

-۱۳۵-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

بـه حـالم التفـات، آن مـاهرو بـسیار کـم دارد، دل از کـم التفـاتی‌هـای او، بـسیار غـم دارد!
دمی از مهر بیند سوی من آن مه، دمـی از کـین، بـه‌سـان صـبح، تیـغ التفـات او دو دم دارد.
چه‌خوش‌باغی‌است‌عالم‌پر گل‌وسوسن،چه‌سود اما؟ گلـش بـوی تغیّـر، سوسـنش رنـگ عـدم دارد.
نمـی‌گـردد خیـال گـرد راهـش دور از چـشمم، محال است اینکه خیزد گرد از جایی که نـم دارد.
ازآن‌لطفی‌است‌بر من‌هر ستم،عمری‌است‌کان بدخو، ز بـیم طعنـه بـرمن لطـف در رنـگ سـتم دارد.
قد خم گشته‌ام را چـرخ دور انـداخت از کـویش، کم افتد بر نشانه از کمـان تیـری کـه خـم دارد.
بساط عشق کـم مـی‌مانـد از منـصوبه‌ی خـالی، **فضولی!** نیست بازی، عـشقبازی صـد الـم دارد.

-۱۳۶-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.

UU UU.. UU.. UU.U

یـار، مـا را بـه از ایـن زار و حـزین مـی‌خواهـد، به از این چیست که ما را به از ایـن مـی‌خواهـد؟
هـوس عاشـقی آن بـت بـی‌بـاک کنـد، خویش را هر که چو من بی‌دل و دین می‌خواهد.
آهـم از چـرخ بـرین مـی‌گـذرد، وه! کـان تیـر، هـدفی دورتـر از چـرخ بـرین مـی‌خواهـد.
زیر زین مـه نـو، رخـش فلـک جلـوه‌گـر اسـت، شهسواری چو تـو در خانـه‌ی زیـن مـی‌خواهـد.
گـردی از خـاک سـر کـوی تـو برخاسـت مگـر، آسـمان سـرمه‌ی چـشمی ز زمـین مـی خواهـد.

دل که رشک بت‌چین گفت تو را، عین خطاست، ز غضب باز در ابروی تو چین می‌خواهد.
نیست مطلوب **فضولی** ز فلک کام دگر، وصل آن ماهرخ زهره‌جبین می‌خواهد.

-۱۳۷-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

عکس قد او آینه بربود خطا کرد، خود را چو دل ما هدف تیر بلا کرد.
اشک آینه‌دار قدِ خم گشته‌ی من شد، دردا! که قدم را غم عشق تو دو تا کرد.
فریاد! ز ناسازی طالع که نکردیم، جا در دل آن ماه که جا در دل ما کرد.
کار غم تو با دل تنگم شب هجران، کاری است که با غنچه دم باد صبا کرد.
تو گرد ز دامن بفشاندی و من از غم، مُردم که چرا بخت، مرا از تو جدا کرد؟
خون ریخت، جگر سوخت، بدن خست، دل آزرد، با ما غم عشق تو چه گویم که چه‌ها کرد؟
برداشت دل از سجده‌ی ابروی بتان، سر، در حیرت آنم که چنین سهو چرا کرد؟!
تا قطره‌ی آبی نشد، از جای نجنبد، در هر دل پر سوز که پیکان تو جا کرد.
در پنجه‌ی غم مانَد گریبان **فضولی**، زان روز که دامان تو از دست رها کرد.

-۱۳۸-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

ندانستم که آن ماه این‌چنین راه ستم گیرد، شود سرکش، ز پا افتادگان را دست کم گیرد.
قدم تا چند از بار غم آن سرو خم باشد؟ دلم تا کی ز دست بی‌کسی دامان غم گیرد؟
ندیدم گرم خونی چون حنا کز روی یکرنگی، دم خونریزم آرد رحم دست آن صنم گیرد.
ملائک در فلک گریند، مردم در زمین بر من، چو عالم را فغانم با صدای زیر و بم گیرد!
به گردون سیل اشکم می‌رسد، هاله مبند ای مه! که کس در رهگذار سیل خونی خانه کم گیرد.
طبیبا! داغ تدبیر من آن بِه که کم نهی بر دل، نپنداری که عاشق را دل از ذوق الم گیرد.
فضولی را میسر نیست ذوق دولت وصلت، همان بِه الفتی در کنج تنهایی به غم گیرد.

-۱۳۹-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

طمع جور، دلم زان بت بدخو دارد، ز بتان آنچه دلم می‌طلبد، او دارد.
باید از حلقه‌ی زنجیر جنون سرنکشد، هر که در سر هوس آن خم گیسو دارد.

دوش از حـــال دل نافـــه خبـــر داد صـــبا، گرهـــی در دل از آن ســـنبل خـــوش‌بـــو دارد.
بـــی‌جهـــت رغبـــت محـــراب نـــدارد زاهـــد، میـــل نظّـــاره‌ی آن گوشـــه‌ی ابـــرو دارد.
مـــی‌تـــوان کـــرد قیـــاس ملـــک از حوروَشـــان، خـــوی بـــد دارد اگـــر عـــارض نیکـــو دارد!
چـه کنـد گـر نـه ز بهبـود کنـد قطـع نظـر، دل کـــه بیمـــاری از آن نـــرگس جـــادو دارد؟
مکـن از عـشق بتـان منـع **فـضولی** ای شـیخ! همـــه کـــس میـــل جوانـــان پـــری‌رو دارد.

-۱۴۰-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

خـوب مـی‌دانـم وفـا از خـود، جفـا از یـار خـود، زان‌که او درکارخود خوب است و من در کار خود.
بگـذر از آزارم ای بـدخواه! بـر خـود رحـم کـن، ور نـــه مـــی‌ســـوزم تـــو را بـــا آه آتـــشبار خـــود.
بـــرق آه آتـــشینم مـــی‌گـــدازد ســـنگ را، مـــی‌دهـــد بـــدخواه در آزار مـــن آزار خـــود.
من کـیم تـا افکنـد آن سـرو بـر مـن سایه‌ای؟ کـاش بگـذارد مـرا در سـایه‌ی دیـوار خـود.
مـی‌کنـد هـر لحظـه روزم را سـیاه از دود آه، مـی‌کـشم صـد آه هـر دم از دل افگـار خـود.
ای که از دست دلـم هـر دم شـکایت مـی‌کنـی! گر نمـی‌خـواهی، برافـشان طـره‌ی طـرّار خـود.
کـرده‌ام اقـرار جـان دادن **فـضولی!** در رهـش، گـر کـشندم، برنخـواهم گـشت از اقـرار خـود!

-۱۴۱-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

چومشاطه به‌دست، آن‌چین زلف خم به خم گیرد، به چین از رشک دستش نافه را درد شکم گیـرد.
به یاد بوی زلفش جان من تا کی ز تن شب‌هـا- بـرون آیـد، سـر راه نـسیم صـبحدم گیـرد.
قلم گیرد روان از بـیم خجلـت دسـت صـورتگر، چو صـورتگر پـی تـصویر آن قامـت قلـم گیـرد.
به خورشید آن رخ چون ماه، منما! احترازی کـن، مبـاد آن آینـه از چـشمه‌ی خورشـید، نـم گیـرد.
چراغ افروخت ماه از شمع رویـت، میـل آن دارد، کز این پس روشنی از پرتو خورشـید، کـم گیـرد.
من‌از لطف‌تو بودم‌زنده،کردی‌ترک‌آن، زین پـس- مگـر شـمع حیـاتم آتـش از بـرق سـتم گیـرد.
فضولی را مکن منـع از سرشـک آه دل، ناصـح! که عالم گیرد، ار زین سان سپه سازد، علم گیـرد!

-۱۴۲-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

چـه عجـب گـر بـه دل از تیـغ تـو بیـداد رسـد؟ شیشه را حـال چـه باشـد کـه بـه فـولاد رسـد؟

هـردم از هجـر تـو بـر چـرخ رسـانم فریـاد، بـه امیـدی کـه مگـر چـرخ بـه فریـاد رسـد.
مکـن از آه مـن اکـراه کـه شـمع رخ تـو، نـه چراغـی اسـت کـه او را ضـرر از بـاد رسـد.
اثـر بخـت بـد و نیـک نگـر کـز شـیرین، کـام خـسرو بـرد، آزار بـه فرهـاد رسـد.
تـا رسـیده اسـت ز مژگـان تـو تیـری بـر مـن، دارم آن ذوق کـه از صـید بـه صـیاد رسـد.
ز تـو ای شـمع منـوّر! نـه چنـان شـد بغـداد، کـه کنـد یـاد وطـن هـر کـه بـه بغـداد رسـد.
غـم غیـر تـو بـرون کـرد **فـضولی** از دل، کـه غمـی گـر رسـد از تـو، بـه دل شـاد رسـد.

-۱۴۳-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU. U

من که باشم کـه مـرا کـوی تـو مـسکن باشـد؟ خـاک کویـت همـه دم در نظـر مـن باشـد.
هیچ‌کس پـیش تـو نـارد بـه زبـان، حـال دلـم، شـمع مـن! حـال دلـم پـیش تـو روشـن باشـد.
دشمنان تـا بـه کـی از دوسـتی‌ات شـاد شـوند؟ حـال مـن از تـو بـه کـام دل دشـمن باشـد.
بـر سـر کـوی خـود ای شـمع! مـسوزان مـا را، گلشن کوی تـو حیـف اسـت کـه گلخـن باشـد.
جـان مـن! تـا بـه قیامـت نبـرم نـام حیـات، گر پـس از مـرگ، مـرا کـوی تـو مـدفن باشـد.
بـه خـدنگی برهـان از الـم و غـم مـا را، چنـد مـا را الـم جـان و غـم تـن باشـد؟
مکـن از خـاک درت منـعِ **فـضولی**، ای گـل! جـای بلبـل بـه از آن نیـست کـه گلـشن باشـد.

-۱۴۴-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

در این محنت‌سرا آن بِه که عاقل خانه کم گیـرد، وگر خواهد که گیرد، خانه در کـوی عـدم گیـرد.
نمی‌ارزد به غم سلطانی عالم، خـوش آن رنـدی، که یاد از حشمت جمشید نـارد، جـام جـم گیـرد.
ملَـک را آسـمان پروانـه‌ی شـمع بـلا خوانـد، مرا هر گـه کـه آه آتـشین بـر سـر علـم گیـرد.
به تنگم از وجود خویشتن، در گـرد لـب خـط را، مده رخصت که بر من بیش از این راه علم گیرد.
مزن ای بی‌وفا! سنگ ستم بـر سـر مـرا چنـدان، کـه دیـواری برآیـد گـرد مـن، راه سـتم گیـرد.
کشم بر پرده‌هـای چـشم تـر نقـش دهـانش را، که گیرد نقش خاتم خوبتر کاغـذ چـو نـم گیـرد.
فضولی را مگر سر رشته‌ی دولت به دست آیـد، که یابد کام دل وآن گیسوان خم بـه خـم گیـرد.

-۱۴۵-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

ملَک را گر نظر بر قد آن سرو روان افتد،
سراسیمه چو مرغ تیر خورده ز آسمان افتد.

مپوش از من رخ، ای خورشید! مپسند اینکه چون شمعم،
همه شب تا سحر آتش به مغز استخوان افتد.

مگو ای دل! به شمع محفل از سوز درون حرفی،
مکن کاری که این راز نهان در هر زبان افتد.

بلا را نیست قابل جز صفای دل، عجب نبود،
اگر زان شمع چون آئینه‌ام، آتش به جان افتد.

فکندی زلف بر رخ، اضطرابی کرد دل پیدا،
چو مرغی کش به ناگه آتش اندر آشیان افتد.

به مقصد راه، کم جو از رکوع، ای زاهد گمره!
که بسیار آزمودم، تیر کج کم بر نشان افتد.

فضولی! صبح‌سان دم می‌زنی از مهر رخسارش،
نمی‌ترسی از آن‌دم کز تو آتش در جهان افتد؟

-۱۴۶-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

محتاج وصال تو که باشد که نباشد؟
مشتاق جمال تو که باشد که نباشد؟

دیوانه به کویت ز که آید که نیاید؟
آشفته‌ی حال تو که باشد که نباشد؟

ای شمع! به‌سان من دل‌سوخته شب‌ها،
گریان به خیال تو که باشد که نباشد؟

در سجده‌ی بت اهل خطا را نکنم عیب،
حیران مثال تو که باشد که نباشد؟

در گلشن حسن است قدت طرفه نهالی،
مایل به نهال تو که باشد که نباشد؟

رخساره به خونابه‌ی دل ساخته گلگون،
بهر رخ آل تو که باشد که نباشد؟

تنها تو نه‌ای غمزده‌ی عشق، **فضولی!**
در عشق به حال تو که باشد که نباشد؟

-۱۴۷-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

شب هجران، خیالت شمع محنت خانه‌ی من شد،
دلم را صد چراغ از پرتو آن شمع روشن شد.

نزاعی در میان جان و تن انداخت پیکانت،
که‌تن آزرده از جان‌گشت و جان‌رنجیده از تن شد.

بلای وامق و فرهاد و مجنون جمع شد در من،
فلک را دانه‌ی چندی پریشان بود، خرمن شد.

نقاب افکنده از رخ، آمد آن گل جانب گلشن،
بهار طلعت او آفت گل‌های گلشن شد.

سوی گلزار رفتم آتش گل بی گل رویت،
چنانم سوخت کز خاکسترم گلزار، گلخن شد.

به پیکان تو طرح عاشقی انداختم در دل،
اساس این بنای معتبر را بین که آهن شد.

مگر عشق تو بست آئین به شهرستان رسوایی،
که صحن سینه‌ام با داغ‌های دل مزیّن شد.

فضولی داشت چون شمع از تو امشب آتشی در دل، که بر امید رویت بارها راضی به مردن شد.

-۱۴۸-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.

UU UU.. UU.. UU. U

نه حباب است که پیدا ز سرشک ما شد، اشک را آبله از سیر به پا پیدا شد.
عاشقان راست بلا سلسله‌ی قید حیات، به همین واسطه مجنون حزین رسوا شد.
بی‌نشان گشت دلم کز تو وفا می‌طلبید، چون نشان یابم از او؟ در طلب عنقا شد.
بست بر پای من از اشک، غمت سلسله‌ای، باز در عشق، عجب سلسله‌ای بر پا شد.
نشد از کامل او کام دل من حاصل، سر سودایی من در سر این رسوا شد.
ز صبا گرد رهت یافت ولی قدر نکرد، دیده‌ی نرگس از این است که نابینا شد.
روزی افراخت **فضولی** علم رسوایی، که اسیر غم آن سرو سهی بالا شد.

-۱۴۹-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

چو بهر زینت آن گلچهره در آئینه می‌بینند، ز مژگان صد خدنگ، آئینه را در سینه می‌بینند.
نشاطی یافت دل تا درد عشقت یافت در سینه، چو درویشی که در ویرانه‌ای گنجینه می‌بینند.
اسیر عشق را از موی ژولیده است ذوق دل، اگر صوفی صفا در خرقه‌ی پشمینه می‌بینند.
غمت هر دم به داغ تازه‌ای زان می‌کند شادم، که در من حفظ حقٍّ صحبت دیرینه می‌بینند.
چه باشد گر شود دل با غمت خرسند در عالم؟ در این ویرانه جز نقد غمت گنجی نمی‌بینند.
از آن روزی که جمعی زاهدان را دید در مسجد، دلم خواب پریشان هر شبِ آدینه می‌بینند.
فضولی! پاک کن از کینه‌ی اغیار، لوح دل، که ذوق از مهر مهرویان، دل بی‌کینه می‌بینند.

-۱۵۰-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

خدا ز سرو قد او مرا جدا نکند! من و جدایی از آن سرو قد؟ خدا نکند!
به صوت ناله نهفتم صدای سیل سرشک، که شرح را ز دلم پیش کس ادا نکند.
چو استخوان نشانه چه مرده‌ای باشد، که ناوک تو رسد جان خود جدا نکند.
گرفت آینه‌ی طبع را غبار الم، چگونه دل طلب جام غم‌زدا نکند؟
صدای نی همه در دست نیست باد، کسی، که کسب وجد ز ادراک این صدا نکند.

کسی کـه دسـت ارادت بـه پیـر عـشق نـداد، بـه هـیچ مرشـدی آن بِـه کـه اقتـدا نکنـد.
فـضولی! از تـو اگـر یـار غافـل اسـت، مـرنج، شـهی چـه باشـد اگـر رغبـت گـدا نکنـد؟

-۱۵۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

هر دم از شوق لـب لعلـت دلـم خـون مـی‌شـود، صـورت حـالم ز خـون دل دگرگـون مـی‌شـود.
تا خطش سر زد ز رخ، شد روز غـم بـر مـن دراز، موسمی کش روز می‌کاهد، شب افزون می‌شود.
گـر حـذر داری ز دود آه مـن حرفـی بگـو، چـاره‌ی دفـع گزنـد مـار ز افـسون مـی‌شـود.
جلـوه‌ی حـسن اسـت مـوّاج کمـال عاشـقی، هرکه را لیلـی نگـاهی کـرد، مجنـون مـی‌شـود.
نیست این آتش که با آه من است از عـشق تـو، در دلم سوزی که از غیر است، بیـرون مـی‌شـود.
زین غم و محنت که در آغاز عـشقت مـی‌کـشم، می‌شود معلوم کآخر حـال مـن چـون مـی‌شـود.
گر کند محزونی‌ام شـادش، ز مـن پنهـان کنیـد، شـاد مـی‌بینـد مـرا ناگـاه محـزون مـی‌شـود.
ذوقـی از قـد بتـان حاصـل نـشد زهّـاد را، طبع ناموزون کجـا بـا سعی، مـوزون مـی‌شـود؟
می‌شـود حاصـل **فـضولی!** مقـصد از دوران دل، بـا وجـود صـبر بـر بیـداد گـردون مـی‌شـود.

-۱۵۲-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.

UU UU.. UU.. UU.U

هـر پـری چهـره کـه دوران بـه جهـان مـی‌آرد، بهـر آزار دل خـسته‌دلان مـی‌آرد!
صـورتی را چـو مـشعبد فلـک ار سـاخت نهـان، منتظـر بـاش کـه زیبـاتر از آن مـی‌آرد.
چـون نرنجـد دل اهـل ورع از نالـه‌ی مـن؟ مـرده را نیـز چنـین نالـه بـه جـان مـی‌آرد.
مـی‌زنـد صـوت صـراحی ز مـی لعـل تـو دم، جـام را آب تحـسُّر بـه دهـان مـی‌آرد.
هرکجـا مـی‌گـذرد از قـد سـروی سـخنی، جـان ز بـالای تـو حرفـی بـه میـان مـی‌آرد.
صـورتی گـر بـه مثـل پـیش تـو تـصویر کننـد، شـرح بـی‌مثلـی‌ات او را بـه زبـان مـی‌آرد.
روزگاری است که دور از تو **فضولی** همـه شـب، بـه فغـان خلـق جهـان را بـه فغـان مـی‌آرد.

-۱۵۳-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

پـری رخـان! بـه جفـا قـصد جـان مـا مکنیـد، وفـا کنیـد، بـه عـشاق خـود، جفـا مکنیـد.
ز انتظـار بتـر در جهـان بلایـی نیـست، نمـی‌کنیـد وفـا وعـده‌ی وفـا مکنیـد.

به هر که دوستیی می‌کنید در حق او، طریق صدق، رعایت کنید یا مکنید.
رقیب از ره و رسم وفاست بیگانه، ز بهر خاطر او، ترک آشنا مکنید.
ز تیر غمزه دل خسته را نصیب دهید، غنیمت است ثواب، چنین خطا مکنید.
میفکنید به دل‌ها گره ز بهر خدا، گره ز سلسله‌ی مشکبار وا مکنید.
ز زلف و خال و خط خود جدا **فضولی** را، اسیر دام غم و محنت و بلا مکنید.

–۱۵۴–

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

ای که گویی که دلت خون نشود چون نشود؟ چه دل است آن‌که ز بیداد بتان خون نشود؟
رونق حسن تو هرچند که افزون گردد، عشقم آن نیست که از حسن تو افزون نشود.
داری آن حسن که گر پیش تو آید لیلی، نتواند که تو را بیند و مجنون نشود.
رای عقل است که دل گرد خطت کم گردد، حکم عشق است کز آن دایره بیرون نشود.
می‌نویسم خط خونابه به لوح رخ زرد، آه! اگر گلرخ من واقف مضمون نشود.
هرچه واقع شود از دور، در او نیست ثبات، عاقل آن بِه که به هر واقعه محزون نشود.
یار را هست به حال تو، **فضولی!** رحمی، هست امید که این حال دگرگون نشود.

–۱۵۵–

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

بخت بد بی‌اختیار از کوی یارم می‌برد، بی‌قرارم می‌کند، بی‌اختیارم می‌برد.
چون نگیرم در طریق عشق ترک اعتبار، در میان پاکبازان اعتبارم می‌برد.
التفاتی نیست بر حالم ز اهل این دیار، وه! که این بی‌التفاتی زین دیارم می‌برد.
تاچه بد کردم در این کشور که بهر کام دل، آن‌که با صد عزّتم آورد، خوارم می‌برد.
وه!چه‌حال است اینکه دور دون بدین محنت‌سرا، شادمان می‌آورد، هر بار زارم می‌برد.
بر سر آن کوی تا یابم به کام دل قرار، چرخ خاکم کرده بود اکنون غبارم می‌برد.
من **فضولی** نیستم سرگشته‌ی عالم به خود، این‌چنین بی‌خود به هر سو روزگارم می‌برد.

–۱۵۶–

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

در دل به اختلاط کسانم هوس نماند، یا بهر اختلاط در این دور کس نماند.

بیـداد بـین کـز ایـن شکرسـتان دلفریـب، طـوطی رمیـد، گـرد شـکر جـز مگـس نمانـد.
بـر بـاد رفـت نـرگس و نـسرین ایـن چمـن، در عرصـه‌ی مـشاهده جـز خـار و خـس نمانـد.
چـون نـی درون سـینه گـره بـست درد دل، پـیش کـه دل کنـیم تهـی؟ همـنفس نمانـد.
از بـزم مـا کـشید قـدم شـاهد مـراد، بـر آرزوی دیـده و دل دسـترس نمانـد.
دل را بـه جـان رسـاند غـم تنگنـای دهـر، ایـن مـرغ را تحمـل قیـد نفـس نمانـد.
برداشـتم هـوس چـو **فـضولی** ز هرچـه هـست، غیـر از وصـال دوسـت مـرا ملـتمس نمانـد.

–۱۵۷–

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

بـر آسـمانم آه ز ظلـم بتـان رسـید، آه ایـن چـه ظلـم بـود کـه بـر آسـمان رسـید.
در سـینه داشـتیم نهـان شـوق غمـزه‌ات، کـردیم فـاش، کـارد چـو بـر اسـتخوان رسـید.
چـشم از کمـان ابـروی او بـر نداشـتیم، بـر مـا هـزار تیـر ملامـت از آن رسـید.
تیـر پیـاپی‌ام زده‌ای، وه! چـه گویمـت؟ کـز دسـت تـو چـه‌هـا بـه مـن نـاتوان رسـید.
دارم هـوای وصـل تـو، امـا چـه فایـده؟ جـایی کـه قـدر توسـت کجـا مـی‌تـوان رسـید؟
گـر آفتـی رسـید بـه گـل ز آه بلبـل اسـت، ای بـی‌خبـر! مگـو کـه ز بـاد خـزان رسـید.
ای دل چـرا سـر از غـم جانـان نمـی‌کـشی، تا کی کشد غـم تـو **فـضولی**، بـه جـان رسـید.

–۱۵۸–

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

کلکـی کـه صـورت مـن و آن دلربـا کـشید، افکنـد طـرح دوری و از هـم جـدا کـشید.
مـا را خیـال خـط تـو از گریـه بـاز داشـت، آن سـبزه تـا دمیـدنم از چـشم مـا کـشید.
غیـر از کـشیدن سـتمت نیـست کـار مـا، بنگـر کـه کـار مـا ز تـو آخـر کجـا کـشید.
ای سـنگدل! چـه شـد کـه وفـایی نمـی‌کنـی، بـر بیـدلی کـه بهـر تـو چنـدین جفـا کـشید؟
تـا یافـت ره بـه خـاک درت سـیل اشـک مـا، زان رهگـذر دگـر نتوانـست پـا کـشید.
میـل شـعاع داشـت بـه کـف صـبح آفتـاب، گویـا بـه چـشم خـود ز درت توتیـا کـشید.
ای گـل! هنـوز دل بـه نگـاری نـداده‌ای، کی آگهـی کـه از تـو **فـضولی** چـه‌هـا کـشید؟

-۱۵۹-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

نگویی گردباد است این‌که بر من خاک مـی‌بـارد، سـرود نالـه‌ی مـن خـاک را در رقـص مـی‌آرد.
چه حاجت من بگویم عذر رسوایی؟ تـو رخ بنمـا! تو را هرکس که مـی‌بینـد، مـرا معـذور مـی‌دارد.
بـه آزار دل زارم مـشو مایـل کـه در شـب‌هـا، بـه آه و نالـه طبـع نازنینـت را نیـازارد.
تو آتش‌پاره‌ای،من‌خار و خس،قرب‌توچون‌خواهم؟ چه رنجم از رقیبـت گـر مـرا پـیش تـو نگـذارد؟
دلم تا زنده باشد کار او این بس که هر دم جـان، ز لب‌هـای تـو بـستاند بـه چـشمان تـو بـسپارد.
نمی‌دانم‌چه‌بخت‌است‌این‌که دل در مزرع هـستی، ندارد بهره‌ای غیر از تأسـف، هـر چـه مـی‌کـارد.
فضولی گرد کویش می‌کند شب تا سحر افغـان، به امیـدی کـه او را از سـگان خـویش بـشمارد.

-۱۶۰-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

هـردم از تیـر تـوام بـر سـینه صـد روزن بـود، چون زره گـر سـینه‌ی چـاک مـن از آهـن بـود.
سر بود بـر خـاک بهـر سـجده‌ی شـکرم مـدام، گر سـر کویـت پـس از مـردن مـرا مـدفن بـود.
بی تو ای جان! گریه‌ام تسکین نمـی‌یابـد دمـی، شمع چون من نیست او را گریـه تـا مـردن بـود.
نیـست تـار شـمع را بـی‌شـعله‌ی آتـش فـروغ، بـی‌غـم لعلـت نمـی‌خـواهم رگـی در تـن بـود.
شهره‌ی دهر است مجنون در ملامـت، لاجـرم- هرکه باشد مبتلای چون تـویی چـون مـن بـود.
سـوی گلـشن، باغبـان! بیهـوده تکلـیفم مکـن، کـی مـرا دور از سـر کـویش سـر گلـشن بـود؟
از **فضولی** کاش نگذارد نـشان، سـودای دوسـت، تـا بـه کـی آمـاج تیـر طعنـه‌ی دشـمن بـود.

-۱۶۱-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

ز رنگ اشک دانستم که بی‌لعلش جگر خون شد، نشانم کس نداد از دل، ندانم حـال او چـون شـد.
به فرقم موی ژولیده است یـا آن زلـف را دیـدم، مرا از غیر سودایی کـه در سـر بـود بیـرون شـد.
نمی‌دانم که بر تو عاشقم، عشق این‌چنـین بایـد، کمالی نیست مجنون را اگر داند که مجنون شـد.
ز اشک‌من‌مکن‌نفرت،مکش‌دامن‌که‌خون‌است این، نه‌خونابی‌است‌کزعکس گل روی تو گلگـون شـد.
چرا سرگشته‌ام زین‌سان مگـر سررشـته‌ی آهـم؟ که‌مربوط است با من بسته بر دولاب گردون شد.
مگر شد ذره ذره نـور چـشمم صـرف رخـسارت؟ که نور چشم من کم، حسن رخسار تو افزون شد.
فضولی! دسترس گر یافتم بر وصـف آن قامـت، سـبب توفیـق ادراک بلنـد و طبـع مـوزون شـد.

-۱۶۲-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

بـه بـزم او سـخن از درد مـن نمـی‌گـذرد، چه خلوتی است کـه آنجـا سـخن نمـی‌گـذرد؟
گذشـت دل ز دو عـالم بـه دور روی تـو لیـک، از آن دو سلـسله‌ی پـر شـکن نمـی‌گـذرد.
نمـی‌کـشد دل تـنگم بـه مجمعـی کـه در او، زمـان- زمـان، سـخنی زان دهـن نمـی‌گـذرد.
مقیّـد قـد و رخـسار گلرخـان بـه چمـن، پـی نظـاره‌ی سـرو و سـمن نمـی‌گـذرد.
اسـاس مجمـع اربـاب عـشق ناکـامی اسـت، حـدیث کـام در آن انجمـن نمـی‌گـذرد.
نمـی‌رسـد بـه حظـوظ سـرور روحـانی، کـسی کـه از سـر خـط بـدن نمـی‌گـذرد.
دمـی نمـی‌گـذرد بـر **فـضولی** بیـدل، کـه در دلـش غـم آن سـیمتن نمـی‌گـذرد

-۱۶۳-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

تـا بـاد پـرده از رخ آن سـیمبر فکنـد، رسـم صـبوری از دل عـشاق برفکنـد.
دور از رخ تو سوخت جگر، این چـه آتـش اسـت، کـز چـشم برگرفـت هـوا، در جگـر فکنـد؟
بـودم اسـیر خـال تـو، خـط نیـز بردمیـد، حـسن رخـت مـرا بـه بـلای دگـر فکنـد.
هـر نـور کـان نگـشت بـه نظـاره‌ی تـو صـرف، آن را چـو اشـک مـردم چـشم از نظـر فکنـد.
مـردم مگـو سـیاهی داغ اسـت کـز دلـم، برداشت موج خـون و در ایـن چـشم تـر فکنـد.
صوت و صـدای سـیل سرشـکم کـه شـد بلنـد، آوازه‌ی جمـال تـو در بحـر و بـر فکنـد.
خـاک درت نکـرد **فـضولی** مقـام خـود، او را بـدین گنـاه فلـک در بـه در فکنـد.

-۱۶۴-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

جـان بیـرون رفتـه را بویـت بـه تـن مـی‌آورد، مـرده را ذوق کلامـت در سـخن مـی‌آورد.
هـست شـبنم یـا نـسیم صـبح بـا ذکـر لبـت، غنچـه‌هـا را آب حـسرت در دهـن مـی‌آورد.
زلف پـر چـین برگـشا تـا بـر خطا قائـل شـود، آن‌که رنجـی مـی‌بـرد مـشک از ختن مـی‌آورد.
سوی‌شیرین‌جوی شیر از بیستون هر صبح و شام، سـیل سـیلاب سرشـک کـوهکن مـی‌آورد.
بوی گل گر از چمن بیرون رود، بی‌وجـه نیـست، بلبـل گـم گـشته را سـوی چمـن مـی‌آورد.
سـرو را نـسبت بـه نخـل قامـت خوبـان مکـن، نخـل قامـت میـوه‌ی سـیب ذقـن مـی‌آورد.

در غم آن قامت و عارض، **فضولی!** هرکـه مـرد، تـا قیامـت خـاک او سـرو و سـمن مـی‌آورد.

-۱۶۵-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

دوشـم انـیس خلـوت گرمابـه یـار شـد، هرمـوی بـر تـنم، مـژه‌ی اشـکبار شـد.
آب حیات من بـه زمـین قطـره- قطـره ریخـت، صـرف ره محبـت آن گلعـذار شـد.
پیکـان او کـه در تـن سـوزان نهفتـه بـود، بگداختـه ز هـر طرفـی آشـکار شـد.
جـسمم ز تـاب شـعله‌ی شـمع جمـال تـو، سـر تـا قـدم پـر آبلـه‌ی آبـدار شـد.
پیرایـه خواسـت حـسن طـرب رشـته‌ی تـنم، از بهـر حلیـه تـار دُرِ شـاهوار شـد.
از درج تـن بـه هـر سـر مـو صـد هـزار دُر، شـکرانه‌ی وصـال بـه محفـل نثـار شـد.
تنهـا نـه اشـک ماسـت، **فـضولی!** روان از او، هـرکس کـه دیـد سـرو قـدش، بـی‌قـرار شـد.

-۱۶۶-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

نشاطم می‌کشد چون از تـنم پیکـان بـرون آیـد، که شاید دامـن پیکـان گرفتـه جـان بـرون آیـد.
نخواهم ماند زنده چون نجـاتم دادی از هجـران، بمیـرد هـر شـرر کـز آتـش سـوزان بـرون آیـد.
غباری کان مقیم درگهـت تـا شـد نمـی‌خواهـد، که گردد آدم و زان روضه‌ی رضـوان بـرون آیـد.
به هر چشمی‌که‌آیدهمچو دود از اشک، تر سـازد، سیه بختـی کـه او از آتـش هجـران بـرون آیـد.
به یـاد غنچـه‌ی خنـدان او مـردم عجـب نبـود، کـه از خـار مـزارم غنچـه‌ی خنـدان بـرون آیـد.
نخواهد برد وقت مرگ اجل از سـینه‌ام جـز غـم، به خانه هرچه باشد چون بکاونـد، آن بـرون آیـد.
فضولی! هست در دل تیـر او بـسیار مـی‌ترسـم، که با سیلاب خون از دیده چون مژگان برون آید.

-۱۶۷-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

ز سروت سـایه‌ای گـر بـر مـن انـدوهگین افتـد، به سـر بـردارم و نگـذارم آن را بـر زمـین افتـد.
مرا بالای هم صد تیغ اگر بـر سـر زنـی زان بـه، که گردی رنجه و از تندی‌ات چین بر جبین افتد.
ز صید مرغ دل هـر سـو مهیـا مـی‌شـود دامـی، تو را هـر گـه گـره بـر گیـسوان عنبـرین افتـد.
دلم‌گم گشت و قدّم شد دوتا، در دست غم ماندم، به چاک سینه همچون خاتمی کز وی نگین افتد.
مقابل داشت خود را عکـس در آئینـه بـا رویـت، چه بی‌شرمی است این، یارب! به بند آهنین افتد.

سواد دیده را مشکل توان برداشت از لعلش، ندارد راه رستن چون مگس در انگبین افتد.
فضولی! شوق آن بت را درون سینه جا کردی، نترسیدی که ناگه رخنه‌ات در کار دین افتد؟

-۱۶۸-

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن.

UU. U.UU UU. U.UU

در آینه چو عکسم بر صورتم نظر کرد، بر دیده‌ی تر من او نیز دیده تر کرد.
آئینه نیست چون من در رسم عشقبازی، گر دور شد ز یاری او را ز دل به در کرد.
از رشک تا بمیرم سر بر نداشت از خاک، هرگه که سایه با من در کوی او گذر کرد.
چون سایه بر ندارم از خاک کوی او سر، شاید که زان سرِ کو خاکی توان به سر کرد.
امشب به حال زارم می‌کرد شمع گریه، گویا که در دل او سوز دلم اثر کرد.
آئینه را ز غیرت دیدن نمی‌توانم، خود را چو بر خدنگ مژگان او سپر کرد.
از صبر برنیاید چون کار ما **فضولی!** در کار خویش باید اندیشه‌ی دگر کرد.

-۱۶۹-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعِلن.

UU UU.. UU.. UU.U

دل که از نرگس او چشم نگاهی دارد، گر نیابد چه عجب؟ بخت سیاهی دارد.
جای آن هست که چشم از همه عالم بندد، پاک چشمی که نظر بر رخ ماهی دارد.
در ره عشق تو تا مرده نلافم ز وفا، بی‌طریقی نکنم، عشق تو راهی دارد.
چون نسوزد دل سودا زده در آتش هجر، طلب وصل تو کرده است و گناهی دارد.
زنده‌ی آب حیات و دم عیسا سهل است، زنده آن است که او اشکی و آهی دارد.
ملک دل نیست مناسب که بماند ویران، از چه معمور نباشد؟ چو تو شاهی دارد.
نیست بی درد غم و غصه **فضولی** نفسی، خسرو کشور عشق است سپاهی دارد.

-۱۷۰-

مفتعلن فاعلات مفتعلن فع.

U U..U .U.U U..U

هرکه چراغی ز برق آه ندارد، در شب هجر، سوی تو راه ندارد.
هرکه ندارد دلی چو آینه ز آهن، در رخ تو تاب یک نگاه ندارد.
هرکه ندارد سرشک و آه دمادم، دعوی عشق ار کند، گواه ندارد.
بی تو سراسیمه‌اند عقل و دل و جان، همچو سپاهی که پادشاه ندارد.

طالب وصل است دل ولیک دمادم، تاب ملاقات گاه- گاه ندارد.
مهر تو کرده است چون هلال، قدم را، آن‌که تو داری، نه مهر و ماه ندارد.
از غم و اندوه روزگار، **فضولی**، جز در پیر مغان پناه ندارد.

-۱۷۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

ماه من کز لعل لب کامی به هر ناکام داد، خواستم من نیز کامی، خود مرا دشنام داد.
برد هوشم را به دشنامی لبش یا ساقی‌یی، بهر مستی از می تلخی مرا یک جام داد!
مضطرب بودم که:آیا چیست قدرم پیش او؟ اضطرابم را به دشنامی، لبش آرام داد.
مردم از ذوقی که در دشنام آن لب یافتم، جان فدای نشئه‌ای کان باده‌ی گلفام داد.
چیست جرم من که مخصوصم به داغ هجر کرد، آن‌که بر خوان وصال خود صلای عام داد.
بس که هوشم برد گفتارش، ندانستم که او، وعده‌ی کشتن مرا یا مژده‌ی انعام داد؟
با **فضولی** محنت ایام را کاری نماند، بی‌خودی او را نجات از محنت ایام داد.

-۱۷۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

طعنه‌ی اغیار بهر یار می‌باید کشید، یار باید، طعنه‌ی اغیار می‌باید کشید.
هیچ یاری بی‌جفای طعنه‌ی اغیار نیست، بهر یک گل، محنت صد خار می‌باید کشید.
هیچ مقصودی میسر نیست بی‌آزار دل، بهر هر مقصود، صد آزار می‌باید کشید.
تا به دست آرد مسافر از منافع اندکی، در سفرها محنت بسیار می‌باید کشید.
دیدن اغیار با یار است نوعی از بلا، عاشقان را این بلا ناچار می‌باید کشید.
ترک کار عاشقی باید گرفتن بعد از این، چند سرگردانیِ این کار می‌باید کشید؟
گر میسر هم شود عشاق را دیدار یار، انتظار وعده‌ی دیدار می‌باید کشید.
محنت عالم، **فضولی!** کرد ما را تنگدل، پا از این ویرانه‌ی خونخوار می‌باید کشید.

-۱۷۳-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

یار از عاشق نمی‌باید که بی‌پروا شود، تا نه عاشق درد دل گوید نه او رسوا شود!
ما دهان یار را از غنچه بهتر گفته‌ایم، غنچه هم این حرف خواهد گفت گر گویا شود.

ماه من چون تو ملَک خویی پری رخساره‌ای، نیست در روی زمین، حالا مگر پیدا شود.
میل پنهان تو با من هست عین لطف لیک، آه! از آن لطفی کز او اظهار استغنا شود.
تو کشیدی تیغ و من صد سیل بگشادم ز چشم، شد مقدر غالباً عالم خراب از ما شود.
پر غم او شد دل از ناصح مرا سودی نماند، غم مگر بیرون شود تا پند او را جا شود.
پیش بی‌دردان، **فضولی!** سر به پای او منه، احتیاطی کن مبادا فتنه‌ای بر پا شود!

-۱۷۴-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

تا مرا سودای شمع عارضت در سر نبود، سینه‌ام سوزان، دلم صدپاره، چشمم تر نبود.
در گریبان دلم روزی که عشقت دست زد، هستی‌ام را جز لباس نیستی در بر نبود.
جان من روزی که شوق جوهر تیغ تو داشت، در جهان نام و نشان از جسم و از جوهر نبود.
از ازل تنها مرا شد درد تنهایی نصیب، غالبا این درد را قابل کسی دیگر نبود.
در جهان جز عاشقی کاری نکردم اختیار، چون کنم؟ نسبت به من کاری از این بهتر نبود!
هیچگه غمخانه‌ام را سیل خون نگشاد در، کز بلا صد خیل، بهر دیدنم بر در نبود.
پیش از این، حال **فضولی** را نمی‌دیدم خراب، در دل او غالباً درد و غم دلبر نبود.

-۱۷۵-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

گاه لطفی می‌نماید گه جفایی می‌کند، شوخیِ آن طفل هر دم اقتضایی می‌کند.
آه از آن نورس که گه رخ می‌نماید گاه زلف، هر زمان ما را گرفتار بلایی می‌کند.
هر طرف صد مبتلا دارد ولی از سرکشی، او کجا پروای حال مبتلایی می‌کند؟
کار من عشق است، جز کویت ندارم هیچ جا، هر کسی تدبیر کار خود ز جایی می‌کند.
وعده‌ی مهر و وفا تا کی دهد آن تند خو؟ وقت شد گر وعده‌ی خود را وفایی می‌کند.
خون شود، یارب! که بربوده است صبر و طاقتم، دل که هردم آرزوی دلربایی می‌کند.
حاکم تقدیر در هر کار حکمی کرده است، هر که می‌گیرد خلاف او خطایی می‌کند.
بنده‌ی لعل لب یارم، **فضولی!** کان طبیب، درد دل در هرکه می‌بیند دوایی می‌کند.

-۱۷۶-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

آمـد صـبا و زان گـل نـورس خبـر نـداد، تـسکین آتـش دل و سـوز جگـر نـداد.
بنمـود رخ ولـی نظـری سـوی مـن نکـرد، فریـاد! از آن نهـال کـه گـل کـرد و بـر نـداد.
مـی‌خواسـتم بـه گریـه کـنم بـا تـو شـرح راز، حیرت بـه گریـه رخـصت ایـن چـشم تـر نـداد.
امشب‌به‌دیده خواست کشد رخت خویش، خـواب، سـیل سرشـک دیـده بـه او رهگـذر نـداد.
خـوش آن‌کـه داد جـان بـه تـو در اول نظـر، بـا نالـه‌هـای زار، تـو را دردسـر نـداد.
امیـد داشـتم کـه ز وصـل تـو برخـورم، نخـل امیـد، غیـر نـدامت ثمـر نـداد.
از مـن مجـو قـرار، **فـضولی!** بـه هـیچ بـاب، چون بخت بـد، رهـم سـوی آن خـاکِ در نـداد.

-۱۷۷-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

کـار مـن در عاشـقی جـز بـا غـم یـاری نمانـد، گو بـرو عقـل از سـرم، بـا او مـرا کـاری نمانـد.
رفت مژگانم بـه سـیل اشـک از اطـراف چـشم، در ره خیـال خیـال گلرخـان خـاری نمانـد.
عاشـقان را تیـغ بـی‌صـبری ز دام غـم رهانـد، جـز دل زار گرفتـارم، گرفتـاری نمانـد.
خواهدم افکند ضعف از پا چنین کز سیل اشـک، در فـضای دهـر بهـر تکیـه دیـواری نمانـد.
هرکه بود، از صحبت دلگیـر مـن دامـن کـشید، همـدمم در بـزم غـم جـز نالـه‌ی زاری نمانـد.
بـا کـه بنمـایم متـاع خـویش در بـازار دهـر، جـوهر اسـرار معنـی را خریـداری نمانـد.
شـد **فـضولی!** نقـد عمـرم صـرف در ایـام غـم، بهـر اظهـار غـم ایـام، غمخـواری نمانـد.

-۱۷۸-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

دل درون سـینه دردت را بـه جـان مـی‌پـرورد، ذوق مـی‌بینـد از آن، هـر دم از آن مـی‌پـرورد.
عاقبـت معلـوم شـد بهـر سـگانت بـوده اسـت، اینکـه جـسم نـاتوانم اسـتخوان مـی‌پـرورد.
لعل اشک لاله‌گون پرورده‌ی چـشم مـن اسـت، کی بدین رونق بود لعلـی کـه کـان مـی‌پـرورد؟
چون نریزد بـا خیـال خـط او چـشمم سرشـک؟ سـبزه‌ای دارد، بـه آن آب روان مـی‌پـرورد.
چـون قـدت نایـد اگـر سـازد بـدین عـالم روان، هـر نهـالی را کـه رضـوان در جنـان مـی‌پـرورد.
نعمـت دنیـا بـه جاهـل گـر رسـد نبـود عجـب، هست عـادت، طفـل را لطـف زنـان مـی‌پـرورد.

دیده و دل را **فضولی** می‌دهد خون از جگر، دشمنان خویش را بنگر چه سان می‌پرورد!

-۱۷۹-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

گر بند- بند ما چو نی از هم جدا کنند، بِه زان که در غمت ز فغان منع ما کنند.
خوبان نمی‌کنند وفایی به عاشقان، خوبند بهر آن‌که همیشه جفا کنند.
بینند روی شاهد مقصود، اهل دل، گر توتیای دیده از آن خاک پا کنند.
جان نیست جز امانت تو نزد عاشقان، وقت است جان من به تو یک- یک فدا کنند.
امروز دیده‌اند تو را زاهدان شهر، فردا نماز خود همه باید قضا کنند.
در حیرتم که راهروان طریق عقل، خود را اسیر دام تعلق چرا کنند؟
اهل وفا نی‌اند، **فضولی!** پری‌رخان، هرگز طمع مدار که با تو وفا کنند.

-۱۸۰-

مستفعل مفعولن مستفعل مفعولن.

UUU ..UU UUU ..UU

بی‌وجه نمی‌گریم، گریه سببی دارد، بر حال دلم گریان حال عجبی دارد.
آن شوخ کمان ابرو با من نزند حرفی، افکند به ابرو چین، گویا غضبی دارد!
تا زنده بود هرگز از جان نکشد منّت، هرکس که به دل ذوقی از نوشِ لبی دارد.
جنت طلبد زاهد، ما روضه‌ی کویت را، از بخت، به قدر خود هرکس طلبی دارد.
از حال دلم بی‌خود، ای شمع! چه می‌پرسی؟ دور از مه رخسارت روزی چو شبی دارد.
پا کرده ز سر آید هر دم به سر کویت، طفل است دُر اشکم، اما ادبی دارد.
خوانند **فضولی** را گه عاشق و گه عارف، مشهور جهان است او، هر جا لقبی دارد.

-۱۸۱-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

حبیب، درد دلم را دوا نخواهد کرد، ترحمی به من مبتلا نخواهد کرد.
چو تیر تا نفتد دور از آن کمان ابرو، رقیب در دل ما هیچ جا نخواهد کرد.
کم است مهر بتان، آن قدر که گر همه را، کنند جمع، به یک کس وفا نخواهد کرد.
بتی که حال دل زار عاشقان داند، به عاشقان جفاکش جفا نخواهد کرد.
گر افکند به گریبانِ دل، غمت صد چاک، ز دست، دامن عشقت رها نخواهد کرد.

هـلاک مـا مطلـب، زان کـه در ره عـشقت، کـسی ز اهـل وفـا کـار مـا نخواهـد کـرد!
ز بـاغ وصـل، **فـضولی!** گلـی نخواهـد چیـد، کـسی کـه صـبر بـه داغ بـلا نخواهـد کـرد.

-۱۸۲-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

دل اغیـار بـر مـن از غـم جانانـه مـی‌سـوزد، ز جـور آشـنا بـر مـن دل بیگانـه مـی‌سـوزد.
اگـر سـوزد دل پروانـه خواهـد بـر زبـان آرد، زبـان شـمع را سـوز دلِ پروانـه مـی‌سـوزد.
نزَد ای شـمع! در فـانوس آتـش، سـوز بـسیارت، نه‌ای چون من که کمتر آتش من خانه می‌سوزد.
ز برق آه دل غافل مبـاش از سـینه‌ام، ای جـان! برون کش رخت‌خود امشب که‌این ویرانه می‌سـوزد!
سرشکم قطره- قطره ز آتش دل محو می‌گـردد، دریغ! از خرمن عمرم که دانـه- دانـه مـی‌سـوزد.
شبی افسانه‌ی شوق تـو مـی‌گفتنـد در مجلـس، مراچون‌شمع، هر شب شوق آن افسانه می‌سـوزد.
فضولی! نیست غمخواری دل ویرانه را شـب‌هـا، به جز داغی که هر دم بر دل دیوانـه مـی‌سـوزد.

-۱۸۳-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

لطیف است آن پری، آن به که از مردم نهان آید، مبـادا! گـر فتـد نـور نظـر بـر وی گـران آیـد!
بسوز ای آتش دل استخوان سینه را یک- یـک، مبـادا! تیـر آن ابـرو کمـان بـر اسـتخوان آیـد.
رود صد آه من تا آسمان هر دم وز آن هـر یـک، بلایـی گـردد و بـر جـان مـن از آسـمان آیـد.
شدم محروم تا حـدّی کـه نگـذارد مـرا حیـرت، که وصل دوست در دل بگذرد یـا بـر زبـان آیـد.
پـی دفـع رقیـب از آه دل یکـدم نـی‌ام خـالی، یکـی از صـدهزاران تیـر شـاید بـر نـشان آیـد.
به مردن رست دل از جان و آمـد جانـب کویـت، ز جان‌بگذشت‌از دست غمت، تا کی به جان آید؟!
فضولی! نقد جان کردی نثـار مـژده‌ی وصـلش، چه خواهی کـرد گـر ناگـاه آن سـرو روان آیـد؟

-۱۸۴-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

خـوش آن‌کـه غـم سـیمبری داشـته باشـد، وز غـم همـه دم چـشم تـری داشـته باشـد.
صاحب نظر آن اسـت کـه چـون چـشم گـشاید، بـا مـاه لقـایی نظـری داشـته باشـد.
ثابـت قـدم آن اسـت کـه غافـل ننـشیند، در کـوی محبـت گـذری داشـته باشـد.
هـر بـی‌خبـری را چـه کـنم؟ بنـده‌ی آنـم، کـز حـال دل مـن خبـری داشـته باشـد.

بـا هـیچ هنـر نیـست پـسندیده‌ی مـن کـس، گــر عــشق بــورزد هنــری داشــته باشــد.
سـهل اسـت فراغـت، سـگ آنـم کـه همیـشه، غمگــین دل و خــونین جگــری داشــته باشــد.
جان نذر غـم عـشق تـو کـرده اسـت **فـضولی**، حاشــا کــه خیــال دگــری داشــته باشــد!

−۱۸۵−

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

UU UU.. UU.. UU.U

گفـتمش:«دل ز غمـت زار و حـزین مـی‌بایـد». گفت:«آری سخن این اسـت، چنـین مـی‌بایـد».
گفتمش:«چشم‌تودرگوشه‌ی‌ابرو چه‌خوش است». گفـت:«پـاکیزه نظـر، گوشـه نـشین مـی‌بایـد».
گفتمش:«بهر چه از مـن بربـودی دل و دیـن»؟ گفت:«شیدای بتـان، بـی‌دل و دیـن مـی‌بایـد».
گفتم:«افتاده‌ی خود را به چه سان می‌خـواهی»؟ گفــت:«رسـوا شــده‌ی روی زمــین مــی‌بایــد».
گفـتمش:«نـور خـدا در مـه رویـت پیداسـت». گفـت:«پیداسـت ولـی چـشم یقـین مـی‌بایـد».
گفتم:«از چین سـر زلـف خـودم تـاری بخـش»! گفت:«ایـن دلـشده را نافـه‌ی چـین مـی‌بایـد».
گفــتمش:«هــست **فــضولی** ز غلامــان درت». گفــت:«کــو شــاهد او؟ داغ جبــین مــی‌بایــد».

−۱۸۶−

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

مـی‌کـنم اظهـارِ غـم، سـاقی شـرابم مـی‌دهـد، بـی‌توقـف هرچـه مـی‌گـویم، جـوابم مـی‌دهـد.
چون نیافشاند ثمـر؟ تحریـک مـی‌یابـد درخـت، چون نریـزم اشـک؟ دوران اضـطرابم مـی‌دهـد.
من به خود سرگشته‌ی عالم نـی‌ام، دوران چـرخ، رشـته‌ای کـرده مـرا، از ضـعف تـابم مـی‌دهـد.
چون تـو در هـر تیـر پیکـانی نـدارد چـرخ دون، می‌زند صـد تیـر تـا یـک قطـره آبـم مـی‌دهـد.
گـر ننوشــم بـاده‌ی گلگـون، ملالـم مـی‌کُـشد، ور بنوشــم، طعنــه‌ی زاهــد عــذابم مــی‌دهــد.
گـاه رنـدم، گـاه زاهـد، وه! نمـی‌دانــم چـرا، انقــلاب چــرخ، چنــدین انقلابــم مــی‌دهــد؟
در ضـــیافتخانه‌ی دوران، **فـــضولی!** شـــاکرم، دیــده‌ی پرخــون شــرابم، دل کبــابم مــی‌دهــد.

−۱۸۷−

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

نظربــازی کــه حیــران رخ آن ســیمتن باشــد، نمی‌خواهم که بینم از حسد، گر چشم من باشـد.
گهـی از داغ مـی‌سـوزم، گهـی از درد مـی‌نـالم، چه‌خوش‌باشدکه‌درعشقت‌مرا نه جان، نه تن باشد.
سرم را هست سودای خطت تا هست سر بر تـن، مرا عشق تو در جان است تا جان در بـدن باشـد.

چه فرق از صورت دیوار تا شیرین، اگـر شـیرین، چو صورت غافـل از سـوز درون کـوهکن باشـد؟
به سبزه می‌دهد جان عاشق روی تـو مـی‌سازد، نمی‌خواهم که سایه با تـو در سـیر چمـن باشـد.
چـو بلبـل را گـره از کـار نتوانـد کـه بگـشاید، چه سود ار غنچه را دندان ز شبنم در دهن باشد؟
نـــدارد ذره‌ای در دل اثـــر افـــسانه‌ی زاهـــد، **فضولی!** درد دل باید که ذوقی در سـخن باشـد.

–۱۸۸–

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن.

U.UU U.UU U.UU U.UU

رنجیدم از دل، خـواهمش زلـف سـتمکاری بـرد، گـردد هـزاران پـاره و هـر پـاره را تـاری بـرد.
تنها نـه یـار مـن همـین بـا مـن نـدارد یـاریی، یـاری نمـی‌بیـنم کـه او غـم از دل یـاری بـرد.
خونی که در دل داشتم بر خاک کـویش ریخـتم، تـا کـی دل بـی‌طـاقتم هرجـا رود بـاری بـرد؟
پیش‌چراغ،ای شمع شب! جولان‌مکن، مپسند دل، هـردم ز بهـر سـایه‌ات رشـکی ز دیـواری بـرد!
آن‌غمزه را رخصت مده کز عشوه‌سازی هر زمان، آزار شـــیدایی دهـــد، آرام افکـــاری بـــرد.
بر خود خیـال زیـستن بـسته دل بـی‌خـود ولـی، مشکل که‌آن‌خونخواره‌جان‌ازچون‌توخونخواری برد.
شادم، **فضولی!** زان که ره بردم به خاک کوی او، خوش آن‌که شیدا بلبلی راهـی بـه گلـزاری بـرد.

–۱۸۹–

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

چـو پـاره– پـاره دل از دیـده‌ی تـرم افتـد، هـــزار شـــعله‌ی آتـــش بـــه بـــسترم افتـــد.
نیـــاورم بـــه نظـــر آفتـــاب را ز شـــرف، دمـی کـه دیـده بـدان مـاه پیکـرم افتـد.
زنـد بـه دامـن مـن آفتـاب دسـت ز قـدر، گهـی کـه سـایه‌ی آن سـرو بـر سـرم افتـد.
خوشم به کنج غم و بـی‌کـسی، کـه باشـم مـن، کـــه ره بـــه بـــزم بتـــان ســـمنبرم افتـــد؟
به دست اختـرم، ای کـاش! بـرق [و] آتـش آه، رسـد بـه چـرخ، شـب غـم در اختـرم افتـد.
بـه یـاد لعـل تـو آتـش فتـاد در جگـرم، کـــه آتـــشی بـــه دل درد پـــرورم افتـــد.
بـه هـیچ بـاب، **فـضولی!** قـرار نیـست مـرا، مگـر دمـی کـه گـذر سـوی آن درم افتـد.

–۱۹۰–

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

نالـــه گـــره از رشـــته‌ی کـــارم نگـــشاید، کـــار دلـــم از نالـــه‌ی زارم نگـــشاید.
مـشکل کـه گـشاید گـره از کـار دلـم بخـت، تـــا شـــانه خـــم زلـــف نگـــارم نگـــشاید.

دولـــت نگـــشاید در اقبـــال بـــه رویـــم، تـــا بـــاد، نقـــاب از رخ یـــارم نگـــشاید.
آسـودگیم نیـست از ایـن مرحلـه، تـا بخـت، بـر خـاک سـر کـوی تـو بـارم نگـشاید.
شـوق سـر کـوی تـو، غـم روی تـو دارم، دور از تـــو دل از بـــاغ و بهـــارم نگـــشاید.
بـــا دل مـــسپارید بـــه خـــاکم دم مـــردن، تـــا خـــون نزنـــد مـــوج و مـــزارم نگـــشاید.
از خـــار امـــل غنچـــه‌ی مقـــصود، **فـــضولی!** شـرط اسـت کـه تـا اشـک نبـارم، نگـشاید.

-۱۹۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

گر فلک با تیغ کـین بـر سـینه‌ام چـاک افکنـد، دل ز چـاک سـینه‌ام آتـش بـر افـلاک افکنـد.
خـاک را بـر سـر تـوان برداشـت از راه شـرف، هر کجا آن سرو قامـت سـایه بـر خـاک افکنـد.
پـاک کـن دل را ز آلایـش کـه سـوز عـشق را، هست این عادت کـه پرتـو بـر دل پـاک افکنـد.
در دل و جـان شـوق لعلـت را نهفـتم آن مـنم، کآتـشی را تـا کنـد پنهـان بـه خاشـاک افکنـد.
از کمال ضعف مـن نبـود عجـب گـر هـستی‌ام، اختلافـــی در میـــان اهـــل ادراک افکنـــد.
چون دهد ناصح مرا از گریـه تـسکین در غمـت، خـاک راهـت را مگـر در چـشم نمنـاک افکنـد.
چون نگه دارد **فـضولی** شیـشه‌ی دل را درسـت، زین همه سنگی که آن بدخوی بی‌بـاک افکنـد؟

-۱۹۲-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

نه تنها جـان مـن دردی ز گـل‌رخـساره‌ای دارد، جگر هم پـاره‌ای زان درد، دل هـم پـاره‌ای دارد.
ز خورشید است روشن‌تر رخت، حیران آن چشمم، کـه بـر خورشـیدِ آن رخ طاقـت نظـاره‌ای دارد.
بسی‌فرق‌است زان سرو سهی، ای باغبان! با گـل، کجـا ماننـد او گـل نـرگس خونخـواره‌ای دارد؟
چگونه مـی‌تـوانم کـرد نـسبت، بـا تـو لیلـی را؟ تـــو صـــد آواره داری او همـــین آواره‌ای دارد.
سرشک و داغ این سرگشته را بین! گر نمی‌دانـی، کـه گـردون بـلا هـم ثابـت و سـیاره‌ای دارد؟
به عرفان می‌توانـد رَسـت مـرد از حیلـه‌ی دانـا، چـه پـروا عـارف از مکـر زن مکـاره‌ای دارد؟
به‌جان دادن، **فضولی!** در غم او چاره‌ی خود کن، مگو بیمـار ایـن غـم غیـر مـردن چـاره‌ای دارد.

-۱۹۳-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

دل که سـوزان بـود، خنـدان از رخ آن مـاه شـد، آن‌چنـان کـآتش گـل از فـیض خلیـل الله شـد.

سینه‌ی تنگم دل خون گشته را در حبس داشت، زخـــم پیکانـــت ز بهـــر جـــستن او راه شـــد.
در زنخـدانت دلـم از قیـد نـام و ننـگ رسـت، مخلـص یوسـف ز یـارانِ مخـالف‌خـواه شـد.
داد رخـت شـادمانی را بـه سـیلاب سرشـک، تـا دل محـــزونم از ذوق غمـــت آگـــاه شـــد.
سوی‌من‌ره یافت هر محنت که ره گم کرده بـود، تـا شـب تاریـک مـن روشـن ز بـرق آه شـد.
قـد کـشیدی دیـده را تـاب تماشـایت نمانـد، خلعـت نـور نظـر بـر قامتـت کوتـاه شـد.
کعبـه‌ی ملـک اسـت و ملّـت درگـه پیـر مغـان، قـدر دارد تـا **فـضولی** خـاک ایـن درگـاه شـد.

-۱۹۴-

فاعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.U

دل اســـیر خـــم گیـــسوی تـــو شـــد، دیـــده حیـــران مـــه روی تـــو شـــد.
تـــنِ چـــون مـــوی مـــرا هـــر ســـر مـــو، بـــسته‌ی سلـــسله‌ی مـــوی تـــو شـــد.
ســـبب رغبـــت محـــراب، مـــرا، میـــل طـــاق خـــم ابـــروی تـــو شـــد.
باعـــث شـــوق طـــواف حـــرمم، نـــسبت خـــاک ســـر کـــوی تـــو شـــد.
اشـــکم از هـــر مـــژه هـــر گوشـــه روان، بـــه هـــوای قـــد دلجـــوی تـــو شـــد.
خـــضر گوینـــد بقـــا یافـــت مگـــر، کـــشته‌ی غمـــزه‌ی جـــادوی تـــو شـــد.
شـــکوه‌هـــا داشـــت **فـــضولی** ز بتـــان، تـــو چـــه کـــردی کـــه دعـــاگوی تـــو شـــد؟

-۱۹۵-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

به حـال بنـده رحـم، ای دلربـا! از تـو نمـی‌آیـد، تو سـنگین دل بتـی، کـار خـدا از تـو نمـی‌آیـد.
چه سنگین دل کسی کز ناله و آهم نمـی‌ترسـی، ز سـنگ خـاره مـی‌آیـد صـدا، از تـو نمـی‌آیـد.
طریـق مهربـانی خـوب مـی‌باشـد ز محبوبـان، تو هم محبوبی این خـوبی چـرا از تـو نمی‌آیـد؟
نمـی‌آری تـرحم بـر مـن و سـویم نمـی‌آیـی، تـو را دانـسته‌ام ایـن کارهـا از تـو نمـی‌آیـد.
سوی ما نامه‌ای هر لحظه می‌خـواهیم بفرسـتی، چه حاصل؟ آنچه می‌خواهیم ما، از تـو نمـی‌آیـد.
وفای خود مگر صرف رقیبان کـرده‌ای، ای گـل! که من جستم بـسی، بـوی وفـا از تـو نمـی‌آیـد.
فضولی! بگذر از قید ورع، می نوش و رندی کن، طریـــق زهـــد و آئـــین ریـــا از تـــو نمـــی‌آیـــد!

-۱۹۶-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

جای من کوی تو خواهد بود تا خواهیم بود، خاک آن کوییم گر سر بر فلک خواهیم سود.
دلبرم طفل است و روز افزون جمالش، آه! اگر، محنت من هم به قدر حسن او خواهد فزود.
قدر محبوبان نمی‌داند کسی بهتر ز ما، لیک قدر ما نمی‌دانند محبوبان، چه سود؟
ساخت ما را دور با رخسار زرد و اشک آل، زان خط سبز و سر زلف سیه چرخ کبود.
بر فکند از خلق، رسم سجده‌ی بت را رخت، رخ نمودی بر بتان پیش تو واجب شد سجود.
شوق زلف او به داغ دل نرفت از سینه‌ام، بر نیاورد این همه آتش از این خاشاک دود.
سالک راه عدم گشتم به فکر آن دهان، عاشقی چون من نمی‌آید **فضولی!** در وجود.

-۱۹۷-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

سر مکش از من که از من دردسر خواهی کشید، هر دم از آه من، آزار دگر خواهی کشید.
چاره‌ی بیداریم کن! ورنه از افغان من، محنت بیداری از من بیشتر خواهی کشید.
بر نخواهم داشتن، ای شمع! چشم از قامتت، گر تو میل آتشم بر چشم تر خواهی کشید.
انتظاری می‌کشم، عمری است تا دانسته‌ام، کآفتابی تیغ بر اهل نظر خواهی کشید.
سینه را پیش از گریبان چاک خواهم زد اگر، دامن از دست من خونین جگر خواهی کشید.
خوشدلم زین رهگذر گر لطف می‌آیی برم، آه اگر روزی قدم زین رهگذر خواهی کشید.
محنت خوبان، **فضولی!** نیست در دنیا همین، روز محشر هم عذابی زین بتر خواهی کشید.

-۱۹۸-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

به درد و محنت بسیار ما را یار می‌داند، ولی کم می‌کند اظهار آن، بسیار می‌داند.
مگو با من چه ربط است این‌که با دلدار دارد دل، که آن سرّی است دل می‌داند و دلدار می‌داند.
از او دیدم وفا تا گریه شد کارم **بحمدالله!** فتاده با کسی کارم که قدر کار می‌داند.
به مقدار محبت می‌نماید لطف با هر کس، غلام طبع آن طفلم که این مقدار می‌داند.
بدی گر از حسد اغیار گوید پیش یار از ما، چه غم چون یار، ما را بهتر از اغیار می‌داند.
ز من پرسید محنت‌های سودای سر زلفش، که اندوه شب تاریک را بیمار می‌داند.
فضولی! راز دل را من چه حاجت بر زبان آرم؟ چو دلبر هرچه دارم در دل افگار می‌داند.

-۱۹۹-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

بی تو، ای عمر! مرا صحبت جان نیست لذیذ، شهد هر کام که باشد به جهان نیست لذیذ.
همه دم ذکر لبت ورد زبان است مرا، هیچ جلّاب جز اینم به دهان نیست لذیذ.
بادهی تلخ که بی ساقی گلرخ باشد، بارها تجربه کردیم، چنان نیست لذیذ.
وعدهی وصل چو دادی منشان منتظرم، روشن است این که حیات نگران نیست لذیذ.
به جفا میکشدم یار مگر میداند، که مرا بیقد او روح روان نیست لذیذ.
نیست در ساغر ایام به جز زهر جفا، عاشقان را روش دور زمان نیست لذیذ.
داد ایام مرا شربت هر کام که هست، غیر شهد الم عشق بتان نیست لذیذ.
شدهای پیر، **فضولی!** ز جهان کام مجوی، زود بگذر که جهان جز به جوان نیست لذیذ.

-۲۰۰-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

ای مرا هر لحظه در عشق تو بازار دگر! نیست بازار تو را جز من خریدار دگر.
هست با اغیار پنهانی تو را صد لطف و من، میکشم هر لحظه از لطف تو آزار دگر.
از ستمکاری است پیکانی درون سینهام، وه! که میخواهد برون آرد ستمکار دگر.
خم شد از بار غمم قامت، خدا را! ای طبیب! رحم کن از مرهم زخمم منه بار دگر.
نیست، ناصح! کار من ترک طریق عاشقی، تا مرا عشق است کار، از من مجو کار دگر.
یار من شبهای تنهایی خیال یار بس، ترک جان کردم نمیباید مرا یار دگر.
چاکها دارد گریبانم، **فضولی!** همچو گل، بس که هر دم میخلد بر سینهام خار دگر.

-۲۰۱-

فاعلاتن مفاعلن فع لن.

UU U.U. UU.U

یار خواهی دلا! ز جان بگذر، از همه هستیِ جهان بگذر.
در جهان گر فراغتی باید، از جهان و جهانیان بگذر.
دل منه بر سپهر خم قامت، همچو تیری از این کمان بگذر.
یاد گیر از سرشک و آه روش، ز زمین و ز آسمان بگذر.
طالب یار باش و هر چه تو را، باز دارد از آن، از آن بگذر.

یــک دل و یــک زبــان و یــک رو بــاش، در یقــین کــوش و از گمــان بگــذر.
از **فضولی** نصیحتی بشنو، از سر تیزی زبان بگذر.

-۲۰۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

می‌کشد زارم بـه بـازی هـر زمـان طفلـی دگـر، کـرد دل بازیچـه‌ی طفـلان مـرا پیرانـه سـر.
اشک می‌ریزم چو از طفـلان مـرا سـنگی رسـد، چـون نهـال بـارور کـز سـنگ مـی‌ریـزد ثمـر.
نورِسـان را تـا بـه فرزنـدی گزیـدم در جهـان، رسـم شـد فرزنـد را مهـری نباشـد بـر پـدر.
چشم من چون مـردم بـی‌مایـه طفـل اشـک را، متـصل مـی‌پـرورد امـا بـه صـد خـون جگـر.
گاه در دل می‌کنـد آن طفـل، گـه در دیـده جـا، نیست او را ذره‌ای از آب و از آتش حذر.
عالم از سیل سرشکم شد خراب، امـا چـه سـود؟ دلبـرم طفـل اسـت و او را نیـست از عـالم خبـر.
عاری‌اند از حسن روزافزون جوانـان ویـن سـبب، هست میـل دل **فضولی** را بـه طفـلان بیـشتر.

-۲۰۳-

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن.

UU. U.UU UU. U.UU

خـواهم چـو سـایه افـتم دنبـال آن سـمنبر، هرجـا کـه او نهـد پـا، مـن جـای پـا نهـم سـر.
او چـون منـی نـدارد، مـن نیـز همچـو اویـی، مـن عاشـق بلاکـش، او دلبـر سـتمگر.
دیـدم گـل رخـت را بـر جـور دل نهـادم، پیداسـت کـین شـکوفه آخـر چـه مـی‌دهـد بـر.
مـن ابـر اشـکبارم، تـو غنچـه‌ی شـکفته، خنده تو راسـت لایـق، گریـه مراسـت در خـور.
در دسـت تیـغ داری، در لعـل شـهد راحـت، یـا کـار سـازی‌ام کـن، یـا کـام مـن بـرآور.
از دل نبـود نـامی بـر صـفحه‌ی وجـودم، روزی کـه روزی‌ام شـد از خـون دل مقـرر.
بگذاشـت عمـر و مـا را هرگـز **فضولی** از دهـر، کـاری نیافـت سـامان، کـامی نـشد میـسر.

-۲۰۴-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

مـی‌دهـد زاهـد بـه مـا هـر لحظـه آزار دگـر، گرچـه مـا کـار دگـر داریـم، او کـار دگـر.
کـس نمـی‌یـابم بـه او اظهـار درد دل کـنم، نیـست در دام بـلا چـون مـن گرفتـار دگـر.
در جهان، ای بی‌بدل! این فتنه‌ها تنهـا ز توسـت، آه اگـر پیـدا شـود مثـل تـو خونخـوار دگـر!
مـرهم زخـم دلـم موقـوف کـردی بـر اجـل، کـردی ایـن ویرانـه را محتـاج معمـار دگـر.

این نمازم بس بود کز سجده‌ی آن ابروان، سر چو بردارم به سجده، سر نهم بار دگر.
با که گویم حال بیداریِ شب‌ها؟ چون کنم؟ هم مگر با آن‌که جز او نیست بیدار دگر.
در ره یاری که دارم بِه که ترک سر کنم! چند گیرم چون **فضولی** هر زمان یار دگر؟

-۲۰۵-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعِلن.

U U U U . . U U . . U U . U

ای جمالت ز گل گلشن جان رعناتر! هرچه رعناتر از آن نیست، از آن رعناتر!
سرو دیدیم بسی در چمن حسن ولی، نیست سروی ز تو، ای سرو روان! رعناتر.
در گلستان لطافت نشکفته است گلی، ز تو، ای سرو قد غنچه دهان! رعناتر.
ز جهان مهر جمال تو گزیدم، چه کنم؟ تویی از جمله‌ی خوبان جهان رعناتر.
همه‌ی سرو قدان باد فدای قد تو، که تویی از همه‌ی سرو قدان رعناتر.
نیست پاکیزه‌تر از خاک درت باغ جنان، نیست حوری ز تو در باغ جنان رعناتر.
جای بر چشم از آن است، **فضولی!** مژه را، که شد از خون دلم در غم آن رعناتر.

-۲۰۶-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U . U U U . U U U . U U U . U

سوخت‌دل،صد قطره خون در چشم تر دارد هنوز، مرد آتش، شعله‌ای با صد شرر دارد هنوز.
چشم‌ها بگشاده بر رویم ز خوناب جگر، بر نگشته دل ز من، با من نظر دارد هنوز.
داغ‌های تازه از جسم ضعیفم کم نشد، الله! الله! این درخت خشک، بر دارد هنوز!
برکشیدم آه، لیکن درد دل تسکین نیافت، تیر بیرون رفته پیکان در جگر دارد هنوز.
خالی از تصویر مجنون نیست لوح روزگار، نیست چون من او در این عالم اثر دارد هنوز.
گفتم:«ای بی‌دردا! در عشق تو بی‌خود گشته‌ام.» گفت:«عاشق نیست این! از خود خبر دارد هنوز.»
شد دوتا قدِّ **فضولی** از غم گردون ولی، میل ابروی بتان سیمبر دارد هنوز.

-۲۰۷-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U . . U U . . U U . . U U . U

خاک شد جسم و غمت مونس جان است هنوز، سوخت دل، جان به جمالت نگران است هنوز.
حسنت از زینت خط رنگ دگر یافت ولی، در دل ما غم عشق تو همان است هنوز.
اثری در دل پر سوز ز خونابه نماند، چشم بر یاد تو خونابه فشان است هنوز.

بـی‌نـشان گـشت تـن خـاکی‌ام از ضـعف ولـی، هــدف نــاوک آن ســرو روان اســت هنــوز.
غـم مـرا سـوخت، منـه پـای بـه خاکستر مـن! کـه در او آتـش صـد درد نهـان اسـت هنـوز.
نقــش شــیرین بــشد از لــوح مــزار فرهــاد، ذکــر لعــل تــو مــرا ورد زبــان اســت هنــوز.
ز **فــضولی** روش دیــن مطلــب، ای ناصــح! کــه اســیر الــم عــشق بتــان اســت هنــوز.

–۲۰۸–

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.

UU UU.. UU.. UU.U

دلـم از عـشق تـو رسـوای جهـان اسـت امـروز، غـم پنهـان دلـم بـر تـو عیـان اسـت امـروز.
روزگـار مـن اگـر گـشت سـیه، نیـست عجـب! آفتــاب رخــت از دیــده نهــان اســت امــروز.
مــدتی خــون دلــم داشــت اقامــت در چــشم، پــی آن ســرو ســفر کــرده روان اســت امــروز.
دیده بـودم خـم گیـسوی تـو امـشب در خـواب، اینکــه دارم دل آشــفته، از آن اســت امــروز.
دوش دل، گوشـه‌ی چـشمی ز تـو دریافتـه بـود، به همان گوشه‌ی چـشمی نگـران اسـت امـروز.
ز می و مغبچـه یـارب چـه طـرب یافتـه اسـت، کــه دلــم معتکــف دیــر مغــان اســت امــروز؟
دوش کردنــد ســگان منــعِ **فــضولی** ز درت، سبب این است کـه بـا آه و فغـان اسـت امـروز.

–۲۰۹–

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

دلا! بــه مهــر رخــش دیــده‌ی پــر آب انــداز، تــر اســت پــرده‌ی چــشمت بــه آفتــاب انــداز.
صـبا! کـه گفـت کـه حرفـی ز بـی‌قـراری مـا، بگــوی آن گــل تــر را در اضــطراب انــداز؟
نقــاب گــرد تــن خــاکی‌ام ز چهــره‌ی جــان، گــرت هواســت کــه افتــد، ز رخ نقــاب انــداز!
میانـه‌ی مـن و تـو هـستی مـن اسـت حجـاب، بیــا و آتــشی از رخ بــر ایــن حجــاب انــداز.
چـه مـی‌دهـی ز سـر التفـات دل بـه رقیـب، سـگی اسـت، جانـب او سـنگ اجتنـاب انـداز.
شـدم خـراب ز بـی‌رحمـی تـو، رحمـی کـن! گهــی ز لطــف نظــر بــر مــن خــراب انــداز.
چـه کـار توسـت، **فـضولی!** قبـول قیـد ورع؟ تو را که گفت که خـود را در ایـن عـذاب انـداز؟

–۲۱۰–

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

دل اسـیر لعـل آن گلبـرگ خنـدان اسـت بـاز، کار من از دسـت دل، چـاک گریبـان اسـت بـاز.
گــل دریــده پیــرهن، بلبــل فتــاده در فغــان، آن گل نورس مگـر در سـیر بـستان اسـت بـاز؟

بست جانان صد گره بر زلف و اهل درد را، صد گره زان صد گره بر رشته‌ی جان است باز.
حیرت حالم تو را کرده است غافل از حجاب، عالمی را چشم بر روی تو حیران است باز.
مرغ دل را گر نه بگشاده است با دست صبا، وه! چه واقع شد؟ چرا زلفت پریشان است باز؟
حقه‌ی لعل شکربارت شد از چشمم نهان، این نشان حقه‌بازی‌های دوران است باز.
مگذران عمر گرامی را **فضولی!** در خطا، گرچه می‌دانی در امید غفران است باز.

-۲۱۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

شمع بزم بهجتم، مهر مه روی تو بس، مطلع خورشید اقبالم، سر کوی تو بس.
همچو نافه در سرم سودای مشک خشک نیست، نافه‌ی عطر دماغم عقد گیسوی تو بس.
بهر طاعت هرکسی را هست رو در قبله‌ای، قبله‌ی من گوشه‌ی محراب ابروی تو بس.
از رقیبان هست مستغنی حریم درگهت، مانع وصل تو بیم تندی خوی تو بس.
آرزوی بهره‌ی دیگر ندارم از حیات، حاصل عمرم هوای قدّ دلجوی تو بس.
چون دهانت گر کند عالم تقاضای عدم، عالمی را یک نظر از چشم جادوی تو بس.
می‌فزاید زهر دشنام تو ذوق اهل دل، بهر دشنام تو اهل دل دعاگوی تو بس.
چشم گر بسته است از عالم، **فضولی!** دور نیست، در نظر او را خیال روی نیکوی تو بس.

-۲۱۲-

فعولن فعولن فعولن فعل.

U. UU. UU. UU.

غمت روز تنهاییام یار بس، شبم همنفس ناله‌ی زار بس!
مرا مایه‌ی خرمی روز غم، دل خسته و جان افگار بس.
چه کار آیدم قیدهای دگر، دلم بسته‌ی زلف دلدار بس.
سریر سلامت چه جای من است؟ مقامم سر کوی خمّار بس.
ندارم به کار جهان هیچ کار، مرا ترک کار جهان کار بس.
چه حاجت به تیغ از پی کشتنم، نگاهی از آن چشم خونخوار بس.
فضولی! ز لذّات عالم مرا، همان نشئه‌ی ذوق دیدار بس.

-۲۱۳-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

چیـده‌ام از اخـتلاط خلـق دامـان هـوس، نه کسی پروای ما دارد، نه ما پروای کس.
عاشقان دارند شوق گلرخان، نی زاهدان، گل به بلبل می‌زند آتش، نه در هر خار و خس.
مردم چشمم ز مژگان اشک می‌ریزد ولی، آب دریا کم نمی‌گردد به منقار مگس.
عزلتی دارم که در خلوتسرای بی‌کسی، با مسیحا هم نمی‌خواهم که باشم همنفس.
عمر شد، آخر دلا! از ناله کردن در گذر، راه چون طی گشت باید در فغان افتد جرس.
نیستم بلبل که هر ساعت سرایم بر گلی، اهل توحیدم، گلی دارم در این گلزار و بس.
می‌رسد فریاد من هر شب، **فضولی!** بر فلک، گرچه رو آن مه نمی‌گردد مرا فریادرس.

-۲۱۴-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

نه من مقید آن سرو گلعذارم و بس، هوای او همه دارند، من ندارم و بس.
اگرچه ماه‌وَشان زیر چرخ بسیارند، میانه‌ی همه آن مهوش است یارم و بس.
ز قد و خال و خط و چهره نیست گریه‌ی من، خراب کرده‌ی آن چشم پر خمارم و بس.
سواد مردم چشمم ببین، خیال مکن، که هست داغ غمت در دل فگارم و بس.
ز آفتاب رخش روشن است روز همه، همین من از غم او تیره روزگارم و بس.
تو نیستی چو من ای شمع! در غم رخ او، من اشکبارم و نالان، نه اشکبارم و بس.
فضولی! از همه‌ی خلق گشته‌ای نومید، به لطف شاه ولایت امیدوارم و بس.

-۲۱۵-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

ز عشقت ناله‌ی زاری که من دارم، ندارد کس، همین‌بس‌کار من، کاری که من دارم ندارد کس.
چه باشد گر نباشد دردی و داغی چو من کس را، نگار لاله رخساری که من دارم ندارد کس.
ترحم می‌کند بر حال من هرکس که می‌بیند، چنین بی‌رحم دلداری که من دارم ندارد کس.
به حال خود ندیدم هیچکس را در پریشانی، چه‌حال‌است‌این‌مگر یاری‌که من دارم ندارد کس؟
دل شادی کز آن گل غیر من دارد ندارم من، به دل از جور او خاری که من دارم ندارد کس.
ره و رسم اسیران بلا بسیار پرسیدم، غم و اندوه بسیاری که من دارم ندارد کس.
فضولی! هست وصف حسن او مضمون گفتارم، از آن رو حسن گفتاری که من دارم ندارد کس.

-۲۱۶-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

یـارب بـه حـق حرمـت رنـدان دُردنـوش! مـا را مـیفکن از نظـر پیـر مـی‌فـروش.
مـی نیـست آب دانـه‌ی انگـور، بلکـه هـست، خـون دلـی ز جـور فلـک آمـده بـه جـوش.
اخبـار سـاکنان سـراپرده‌ی فناسـت، هر غلغله که می‌رسد از جوش مـی بـه گـوش.
باده فتـاده است بـه جـوش از خـروش چنـگ، وز جـوش بـاده، چنـگ فتـاده‌اسـت در خـروش.
سـاقی بیـار بـاده کـه بگـشایدم زبـان، گویم تـو را کـه از چـه سـبب مانـده‌ام خمـوش.
بـازار دهـر را همـه بـر هـم زدیـم، نیـست جـز بـاده جـوهری کـه بیـارزد بـه نقـد هـوش.
قیـد علاقـه هـست، **فـضولی!** کمـال عیـب، زنهـار! پـرده‌ای ز تجـرد بـه او مپـوش.

-۲۱۷-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

پـیش تـو گـل از شـرم سـر انداختـه در پـیش، گویـا کـه پـشیمان شـده از آمـدن خـویش.
گـل جـای بـه سـر دارد اگـر بگـسلد از خـار، ای گـل منـشین پـیش رقیبـان بـد انـدیش!
در بـاغ چـرا پیـرهن گـل شـده خـونین؟ ای گـل! تـو مگـر بـر رگ بلبـل زده‌ای نـیش؟!
چون غنچه‌ی خنـدان کـه شـود گـل ز دم بـاد، ناصـح ز دم سـرد تـو شـد آتـش دل بـیش.
گـر سـینه شـکافم دل صـد پـاره نمایـد، چون غنچـه چـرا فـاش کـنم حـال دل ریـش؟
چـون رخ بنمـودی بـده از لعـل لبـت کـام، در دور گل آن بِه که کند کـس طـرب و عـیش.
بربـود دل و دیـن مـن آن غمـزه، **فـضولی!** فریـاد ز بـی‌بـاکی آن کـافر بـدکیش!

-۲۱۸-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

مـرا دل تـرک داد و کـرد میـل آن قـد دلکـش، که دارد میل بالا شعله چون مـی‌خیـزد از آتـش.
پر از پیکان حسرت چون نگردد سـینه‌ی چـاکم؟ که من محروم و جا در پهلوی او می‌کند تـرکش.
به تندی،محتسب! در جام می منگر که می‌ترسم، ز عکس تیره‌ات گـردد مکـدر بـاده‌ی بـی‌غـش.
جهان جای مکافات است، ممکن نیست نـستاند، دل پرخون به جای جام پر مـی، سـاقی مهـوش.
غـم و درد و بـلا و محنـت و انـدوه و رسـوایی، همیشه‌عاشقان یک جهت را هست این هر شش.
مگو از نوش راحت هیچ شهدی نیست شیرین‌تر، ز ذوق زهر محنت هم مشو غافل! گهی می‌چش.

فضولی! هیچ راحت بی‌مـشقت نیـست در عـالم، بباید ساختن با هرچه باشد، خوش اگـر نـاخوش.

-۲۱۹-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

چه دعوی می‌کنی ای غنچه با لعـل گهربـارش؟ چه می‌گویی اگر خواهند از تـو لطـف گفتـارش؟
مکن تصویر آن قامت مـصور، مـی‌شـوی رسـوا، چه می‌آید ز دستت از تو گـر خواهنـد رفتـارش؟
ز رشک او کـدورت‌هاسـت ای آئینـه در طبعـت، دل خود صاف کن تا بهـره‌ای یـابی ز دیـدارش.
چه قدر است اینکه از هرجا قدم برداشته آن مـه، فتـاده آفتـاب و بـر زمـین مالیـده رخـسارش.
چو طبع نازکش آزار مـن خواهـد، منـال ای دل! مکـن کـاری کـه آزاری رسـد از منـع آزارش.
نجـات دل ز دام غـم خـط او مـی‌دهـد زان‌رو، خــط آزادیــش خواننــد دل‌هــای گرفتــارش.
نهفــتم پــیش یــار از طعنــه‌ی اغیــار درد دل، عجب درد دلی دارم که ممکن نیـست اظهـارش!
ز بهبـود **فـضولی** گـر کـنم قطـع نظـر شـاید، که می‌بینم نخواهد برد جـان از چـشم بیمـارش.

-۲۲۰-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

جـدا بـودن ز یـار و سـوختن بـا داغ هجـرانش، بسی خوشتر که روز وصـل دیـدن بـا رقیبـانش.
جدایی خواهم از جانان و غیرت ایـن‌چنـین بایـد، که خود را هم نخواهد عاشق اندر وصل جانانش.
نبیــنم ســوی آن آئینــه‌ی رخــسار، چــون دارم، ز عکس خار مژگان رحم بـر گلبـرگ خنـدانش؟
ندارم ذوقی از مرگ رقیبـان زان‌کـه مـی‌ترسـم، بمیــرد، خــاک ره گــردد، بگیــرد بــاز دامــانش.
نبینـد سـوی مـن تـا در نیـابم راحـت مـردن، چو می‌داند نخواهد بـرد جـان از چـشم فتـانش.
نه من تنها نهادم سر بـه پـای او، سـپردم جـان، هوای‌عشق او در هر که هست، این است پایانش.
فضولی را به درد عشق واجب گشت جـان دادن، نمی‌دانم‌چه‌درد است این‌که‌ممکن‌نیست درمانش؟

-۲۲۱-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

بـه کـویش مـی‌روم بهـر تماشـای مـه رویـش، تماشـایی اسـت از رسـواییم امـروز در کـویش.
نـدارم تـاب تیـر غمـزه‌هـای آن کمـان ابـرو، مگر سویم به تنـدی ننگـرد تـا بنگـرم سـویش.
چـه حاجـت بـا رقیبـان دگـر در منـع مـن او را؟ رقیب او بس است از هرکه باشد تنـدی خـویش.
گلی دارم درون دل ز غیرت کـس نمـی‌خـواهم، نشیند پهلـویم ترسـم کـه ناگـه بـشنود بـویش.

از آن رسوا شدم کز غایت ضعف تنم در دل، نگنجید و برون افتاد شوق رشته‌ی مویش.
قدم خم شد ز بار غم، برون شو از تنم، ای جان! که نتوان بود اینجا با خیال قدّ دلجویش.
فضولی! چون نیابم در دل اهل محبت ره، خیالی کرد ضعفم در خیال جعد گیسویش.

-۲۲۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

لاف زد پیش رخت گلبن ز گلبرگ ترش، زد صبا از قهر، گلبرگ ترش را بر سرش.
پیش خورشید رخت گل را نمی‌بیند جمال، گرچه می‌بندد هوا از درّ شبنم زیورش.
گشت گل پروانه‌ی شمع جمالت، ای پری! نیست هر سو برگ، بگرفته‌است آتش در پرش.
چند نازد با گل و بلبل چمن، بگشای رخ! آتشی زن در گل و بر باد ده خاکسترش.
مهد گلبن جای راحت نیست طفل غنچه را، چون شود آسوده چندین خار دارد بسترش.
گل به حسن پنج روزه کرد دعوی با رخت، زود باشد زین گنه از هم بریزد پیکرش.
برگ گل تلخ است می‌گرداند از خورشید رنگ، چون کنم نسبت، **فضولی!** با لب جان‌پرورش؟

-۲۲۳-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

نیست غیر از حیرتم کاری جدا از یار خویش، وه! چه خواهم کرد؟ دارم حیرتی در کار خویش.
کلبه‌ی احزان ما تاریک شد از دود آه، آه اگر روشن نسازی از مه رخسار خویش!
حال بیماران درد عشق را گاهی بپرس، لطف فرما شربتی از لعل شکّربار خویش.
ای که دارد حقه‌ی لعلت دوای درد دل! کم مفرما التفات از عاشق بیمار خویش.
می‌رود دلدار و از من می‌برد دل، چون کنم؟ چون توانم زیستن دور از دل و دلدار خویش؟
بر سر کویت، **فضولی!** گر نیاید دور نیست، شرم دارد از سگت با ناله‌های زار خویش.

-۲۲۴-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

روی می‌تابد ز من گر ماه تابان گویمش، می‌رود از پیشم ار سرو خرامان گویمش.
می‌خورد خون دلم گر گویمش:«جان منی!» می‌شود از چشم من پنهان اگر جان گویمش.
با چنین حسنی که رشک از لطف آن دارد ملک، هرکه انسان گویدش، نتوانم انسان گویمش.
ای‌خوش‌آن وقتی که گویم حال دل پیشش! ولی، هرچه گویم، از پریشانی پریشان گویمش.

سجده‌ی روی بتان را کفر می‌خواند فقیه، از مسلمانی نباشد گر مسلمان گویمش!
نیست در دور رخش روی زمین را خال شب، با چنین رخساره چون شمع شبستان گویمش.
تیغ بیدادش، **فضولی!** بر من احسانی است لیک، از بلای قطع می‌ترسم که احسان گویمش.

-۲۲۵-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

زهی جفای تو بر من دلیل رحمت خاص! مرا وفای تو نقش صحیفه‌ی اخلاص.
مدام مطرب بزم غم توام منِ مست، سرود ناله‌ی من کرده چرخ را رقّاص.
خراب باده‌ی عشقت ز ننگ عقل بری، اسیر حلقه‌ی زلفت ز دام قید خلاص.
جزای کشتن پروانه، شمع را این بس، که از نسیم دم صبح می‌رسد به قصاص.
بلا و درد و غمت قدر داده‌اند مرا، که نیست قیمت هر جنس جز به قدر خواص.
غم تو بود مشخص مرا دمی که هنوز، نداشتند تعیّن هیاکل و اشخاص.
حدیث عشق، **فضولی!** به هیچ کس مگشا، درون بحر نباید که دم زند غوّاص.

-۲۲۶-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

ز جهانگردی ما دیدن یاری است غرض، زین همه سیر در این دشت، شکاری است غرض.
در سر از پرورش دیده به صد خون جگر، نظری بر گل رخسارِ نگاری است غرض.
مکن ای دیده روان سوی درش سیل سرشک، گر تو را از ره آن سرو غباری است غرض.
نه گل و لاله و سرو است مرادم زین باغ، گلرخی، سرو قدی، لاله عذاری است غرض.
نیست بیهوده گر اندوخته‌ام گوهر اشک، بهر تشریف تو ترتیب نثاری است غرض.
چاک در سینه گر انداخته‌ام نیست ز درد، بهر اندیشه‌ی غم راهگذاری است غرض.
همه دم کار **فضولی** است چو نی ناله‌ی زار، مگر از بودن او ناله‌ی زاری است غرض.

-۲۲۷-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

گرد گلت کشید ز عنبر حصار خط، شد شاهد جمال تو را پرده‌دار خط.
بنشست گرد رشک بر آئینه ماه را، تا ماه من نمود به گرد عذار خط.
روزم به‌سان شمع سیه شد ز دود آه، تا سر زد از حواشی رخسار یار، خط.

خطـی نیـافتیم بـه مـضمون خـط یـار، خوانـدیم از صـحیفه‌ی دوران هـزار خـط!
از دل که سوخت، اشک نـشان مانـد بـر رخـم، چـون مـرده‌ای کـه مانـد از او یادگـار خـط.
مـرده دلـیم چـون نخراشـیم سـینه را؟ رسـم مقـرر اسـت بـه لـوح مـزار خـط.
بـی خـط او چـه سـود، **فـضولی!** ز زنـدگی؟ درکـش بـه حـرف هـستی خـود زینهـار خـط!

-۲۲۸-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

به رنـدان از جهـنم مـی‌دهـد دایـم خبـر واعـظ، مگر مطلق ندیـده در جهـان جـای دگـر واعـظ.
گریبان‌چاک از این غم می‌کند محراب در مسجد، کـه آب روی منبـر بـرد بـا دامـان تـر واعـظ.
بـه تعبیـر مخـالف مـی‌دهـد تغییـر قـرآن را، تمنـای تفـوق مـی‌کنـد بـا ایـن هنـر واعـظ!
دم از کیفیت اعـراب مـصحف مـی‌زنـد هـر دم، بنای خانـه‌ی دیـن مـی‌کنـد زیـر و زبـر واعـظ.
ز کوی آن صنم سوی بهشت هـشت در هـردم، چه می‌خواند مرا؟ یارب! که افتد در به در واعـظ!
تنزل از مقـام خـود نمـی‌کـرد ایـن‌چنـین دایـم، اگر در منع مـی مـی‌داشـت قـول معتبـر واعـظ.
فضولی! نیست میل صحبت واعـظ مـرا زان رو، کـه منـع اهـل دل کـرد از بتـان سـیمبر واعـظ.

-۲۲۹-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.U U ..U. U.U U

سـر مـی‌کنـد همیـشه فـدا بهـر یـار شـمع، دارد در ایـن روش قـدم اسـتوار شـمع.
سـودای کاکـل صـنمی هـست در سـرش، کـز دود دل شـده اسـت سـیه روزگـار شـمع.
گـر نیـست آتـشی ز هـوای تـو در سـرش، چـون مـن چراسـت بـا مـژه‌ی اشـکبار شـمع؟
دارد ز شـمع روی تـو در سـینه آتـشی، بـی‌وجـه نیـست اینکـه نـدارد قـرار شـمع.
سـرگرم آفتـاب‌وَشـان اسـت، زیـن سـبب، دارد همیـشه گریـه‌ی بـی‌اختیـار شـمع.
بـی‌آفتـاب روی تـو روشـن نمـی‌شـود، روزم، اگـر چـو چـرخ فـروزم هـزار شـمع.
بـی بـرق آه نیـست **فـضولی** بـه روز غـم، او را همین بس است بـه شـب‌هـای تـار شـمع.

-۲۳۰-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U U U.U U U.U U U.U

گر نه در دل مهـر آن روی چـو مـه دارد چـراغ، چیست این سوزی که شب‌های سیه دارد چـراغ؟
رشته‌ی جان سوزدم هر شب ز غیرت کز چـه رو، من چنـین محـروم و در بـزم تـو ره دارد چـراغ؟

تا خبـر از وصـل آن خورشـید یابـد جـان دهـد،
چــشم بــر راه نــسیم صــبحگه دارد چــراغ.
بــی‌گنــه مــی‌ســوزد از بــرق ســتم پروانــه را،
چــون نگــردد قابــل آتــش گنــه دارد چــراغ.
زاهدا! میخانـه هـم از آتـش مـی روشـن اسـت،
نــی همــین خلوتــسرای خانقــه دارد چــراغ.
در رهت آن بِه که دل بر قول ناصـح کـم نهـم،
راهــرو از بــاد مــی‌بایــد نگــه دارد چــراغ.
ظلمتم روشـن، **فـضولی!** ز آتـش بیـداد اوسـت،
خانه‌ی درویش بـین کـز لطـف شـه دارد چـراغ.

-۲۳۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

گـشت محـرم در حـریم وصـل جانـانم چـراغ،
آتــشی از رشــک زد در رشــته‌ی جــانم چــراغ.
رشته‌ای دارد در آتش مـی‌دهـد هـر لحظـه یـاد،
زان رخ تابنـــده و زلـــف پریـــشانم چـــراغ.
روز وصل، ای لالـه رخ! داغـی نهـادی بـر دلـم،
ســوختی بهــر شــب تاریــک هجــرانم چــراغ.
در ره عشق از شـب تاریـک هجـرانم چـه غـم؟
پــیش ره بــس بــرق آه آتــش افــشانم چــراغ.
با وجـود ذوق وصـل خـود ز مـن هـستی مجـو،
هــست دیـدار تـو صـبح و جـان سـوزانم چـراغ.
تـا نبیـنم سـوی غیـر از شـعله‌ی میـل آتـشی،
بی تو هردم مـی‌کُشد در چـشم گریـانم چـراغ.
سوخت صد پروانه را بر حال مـن دل هـر کجـا،
بــر زبــان آورد شــرح ســوز پنهــانم چــراغ.
در چراغ ما فروغـی نیـست شـب‌هـا بـی‌رخـت،
زان کـه مـی‌گیـرد ز آب دیـده‌ی مـا نـم چـراغ.
شمع را دامن‌کش، ای فانوس! بنـشان گوشـه‌ای،
کامــشب از مــه طلعتــی دارد شبــستانم چــراغ.
شام غـم روشـن نمـی‌گـردد، **فـضولی!** خانـه‌ام،
گـر فـروزد چـرخ از خورشـید رخـشانم چـراغ.

-۲۳۲-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

به خود نگذاشتم دامان آن چابـک سـوار از کـف،
مــرا بربــود جــولانش عنــان اختیــار از کــف.
چو غنچه تنگ دل منشین ز نرگس نیستی کمتر،
به دور گل منـه جـام شـراب خوشـگوار از کـف.
نمـی‌آیـد ز لیلـی اینکـه آیـد جانـب مجنـون،
مگـر بـی‌اختیـارش ناقـه بربایـد مهـار از کـف.
به دستم دامن یار اسـت، سـاقی! بـاده کمتـر ده،
مکن کاری که در مستی دهم دامان یار از کـف.
بریزد خاک تـا رگ‌هـای دسـتم نگـسلد از هـم،
نخــواهم داد زنجیــر ســر زلــف نگــار از کــف.
میـاور دسـت هـستی ز آسـتین نیـستی بیـرون،
مبــادا نقــش عیــشت را ربایــد روزگــار از کــف!
نمـی‌بیـنم **فـضولی** را قـرار و صـبر، بـی‌زلفـش،
شده‌است او را برون‌سررشته‌ی‌صبر و قرار از کف.

-۲۳۳-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

قـد کـشیدی دیـده‌ام تیـر بـلا را شـد هـدف، جلـوه‌ای کـردی عنـان اختیـارم شـد ز کـف.
می‌نهد سر هـر سـحر بـر خـاک راهـت آفتـاب، جای آن دارد که سر بر چرخ سـاید زیـن شـرف.
آسـمان را دوش ذوق مـاه نـو در چـرخ داشـت، گوشـه‌ی ابـرو نمـودی ذوق آن شـد بـر طـرف.
غیرت لعل تـو در کـان لعـل را در خـون نـشاند، آب شـد از شـرم دنـدان تـو لؤلـؤ در صـدف.
سـینه‌ام را سـوخت دل وز نالـه‌ام پیداسـت ایـن، بیـشتر دارد فغـان هرگـه کـه آتـش دیـد دف.
هر طرف صف بست مژگانم به قصد خیل خواب، جلـوه‌هـا دارد سرشـکم در میـان هـر دو صـف.
عشق ورز و جام می درکـش، **فـضولی!** متـصل، خیز و کاری کن! مکن بیهوده عمـر خـود تلـف!

-۲۳۴-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

گـر تـو را هـست، دلا! در ره غـم میـل رفیـق، بطلب جام شفق‌گـون کـه رفیقـی‌اسـت شـفیق.
شـــدهام گمـــشده‌ی وادی ســـرگردانی، هـــست امیـــد کـــه راهـــی بنمایـــد توفیـــق.
ای کـــه در ســـاحل راحـــت ز ســـبکبارانی! دسـت مـا گیـر کـه در سـیل سرشـکیم غریـق.
ره به مقـصود کـسی بـرد کـه از سـر بگذشـت، هرکه دارد هوس کام، جـز ایـن نیـست طریـق.
نیست در عشق بتان حاصـل مـا غیـر از اشـک، گهری بهتر از این نیـست در ایـن بحـر عمیـق.
واعظـــا! چنـــد کنـــی بـــر ســـر منبـــر جلـــوه، پـــستیِ پایـــه‌ی تقلیـــد نکـــرده تحقیـــق.
دل خـونین **فـضولی** بـه خیـال رخ دوسـت، خـاتم دسـت بـلا راسـت نگینـی ز عقیـق.

-۲۳۵-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعِلن.

UU UU.. UU.. UU.U

بـاغ حـسن از گـل رخـسار تـو دارد رونـق، کـشور عـشق بـه تیـغ مـژه‌ات یافـت نـسق.
ســالک راه تــو را خــون جگــر زاد ســفر، مـصحف روی تـو را پیـر خـرد طفـل سـبق.
صـفت حـسن تـو در صـفحه‌ی ایـام نیافـت، چـرخ هـر چنـد در ایـن نـسخه بگردانـد ورق.
مـی‌بـرد راه بـه سـر منـزل وصـل تـو کـسی، که بـه هـر نیـک و بـدی نیـست مقیـد مطلـق.
رنگ رشک از نم خاکی‌اسـت بـر آئینـه‌ی مهـر، کـه بـر او از گـل روی تـو فتـاده‌اسـت عـرق.
دل سرگشته‌ی ما بی تو شـد آغـشته بـه خـون، چـرخ را دوری خورشـید دهـد رنـگ شـفق.
در ره عشق، **فـضولی!** چـه غـم از کـج نظـران؟ مـی‌رسـد راسـت روان را مـدد از جانـب حـق.

-۲۳۶-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

UU UU.. UU.. UU.U

در ره عـــشق بتـــان‌اســـت رفـــیقم توفیـــق، غیـــر توفیــق در ایــن راه مــرا نیــست رفیــق.
اهـــــل تقلیـــــد ندارنـــــد ثبـــــاتی در ذات، صدق این واقعـه از سـایه‌ی خـود کـن تحقیـق.
قطـره‌ی اشـک مـرا خـوار مبـین، ای زاهـد! حذر ای‌مورچه!زین‌قطره که بحری است عمیـق.
آه و اشـکم دو گواهنـد کـه در دعـوی عـشق، مـی‌دهـد از پـی هـم بـر سـخن مـن تـصدیق.
طالـب آن بـه کـه مقیـد بـه تعلـق نبـود، هـست در راه طلـب قیـد تعلـق تعویـق.
قطره‌ی اشک مـرا رنـگ گـل از داغ دل اسـت، لالـه رنـگ از اثـر تـاب سـهیل اسـت عقیـق.
در ره عـــشق، **فـــضولی!** مگـــزین رســـم ورع، بـی‌طریـق اسـت خـلاف روش اهـل طریـق.

-۲۳۷-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

یـار اسـت فـارغ از مـن و مـن بـی‌قـرار عـشق، کـار مـن اسـت نالـه و ایـن اسـت کـار عـشق.
نـو عاشـقم سـزد کـه دل چـاک مـن بـود، اول گلـی کـه مـی‌شـکفد از بهـار عـشق.
ای دل بیـا کـه وامـق و مجنـون گذشـته‌انـد، برخاسته اسـت خـار و خـس از رهگـذار عـشق.
دردا کـه هـست دلبـر مـن طفـل و پـیش او، نـی هـست قـدر عاشـق و نـی اعتبـار عـشق!
گـل‌هـا اگـر دمـد ز سـر خـاک تـربتم، باشـد هنـوز در دل مـن خـارْ خـار عـشق.
در دهـر نیـست روز خـوش و روزگـار خـوش، الّـا کـه روز عاشـقی و روزگـار عـشق.
رسـوا کنـون نگـشت، **فـضولی!** ز عـشق یـار، هرگـز نبـوده اینکـه نبـوده اسـت یـار عـشق.

-۲۳۸-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

بود درد دل از سـودای عـشقت حاصـل عاشـق، چه حاصل چـون نـه‌ای آگـاه از درد دل عاشـق؟
تو را از میل عاشـق هـر زمـان صـد احتـراز امـا، دل عاشق بدان مایـل کـه باشـی مایـل عاشـق.
نخواهد یافت در عـالم فراغـت هـر کجـا باشـد، سرکوی تـو مـی‌بایـد کـه باشـد منـزل عاشـق.
ز دیده اشـک مـی‌ریـزد دمـادم بـر تـن خـاکی، نهـال دردِ دل مـی‌پـرورد آب و گـل عاشـق.
مـدد سـازد مگـر توفیـق ارشـاد جنـون ور نـی، به تدبیر خـرد کـی مـی‌گـشاید مـشکل عاشـق؟
فروغ مهـر معـشوق اسـت هرجـا جلـوه‌گـر امـا، نمـی‌یابـد اثـر آه از دل ناقابـل عاشـق.

فضولی! جز بلا مقصود عاشق نیست از جانان، بلایی باشد آن هم گر نباشد واصل عاشق.

-۲۳۹-

مستفعلن مفاعلن مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

ما را ز وصل دوست جدا می‌کند فلک، باز این چه دشمنی‌است به ما می‌کند فلک؟
کار فلک همیشه به ما نیست جز جفا، آه این چه کارهاست؟ چه‌ها میکند فلک؟
می‌افکند مدام ز خوبان جدا مرا، کاری که خوب نیست، چرا می‌کند فلک؟
تا نسبتی به خود دهدم از یگانگی، قدّ مرا همیشه دو تا می‌کند فلک.
می‌پرورد نهال قد دلبران به ناز، ما را نشان تیر بلا می‌کند فلک.
محبوب نیست، بهر چه چندین جفا و جور، بر عاشقان بی سر و پا می‌کند فلک؟
مقصود ما وفاست، **فضولی!** ولی چه سود؟ با ما مخالف است، جفا می‌کند فلک.

-۲۴۰-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

UU UU.. UU.. UU.U

کرد از خون جگر چرخ تنم را نمناک، که ز من گرد نیابد چو مرا سازد خاک.
اثر بادهٔ ناب است که در سر دارد، بی‌جهت نیست که می‌خیزد و می‌افتد تاک.
همه دم بر سر من سنگ بلا می‌بارد، مگر از آه دلم ریخت بنای افلاک.
هست مضمون خط سبزهٔ خاک لحدم، آرزوی خط سبزی که مرا کرد هلاک.
گر کنی پاک ز آلایش می، خود چه عجب! هست دامان مسیح از همه آلایش پاک.
چاک چاک است مرا سینه و مهر رخ او، می‌زند تیغ دگر بر دل من از هر چاک.
مردم چشم **فضولی** ز رخت یافته ذوق، کم مبادا ز جهان مردم صاحب ادراک!

-۲۴۱-

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن.

UU. U.UU UU. U.UU

ای از تو بیدلان را درمان درد حاصل! ما نیز دردمندیم از ما مباش غافل.
ننشست گرد راهت با ما ز سربلندی، با این روش که دارد کی می‌رسد به منزل؟
این داغ‌هاست خونین بر سینه‌ی پر آتش، یا شعله‌ها که سر زد دور از تو زآتش دل؟
از صبر نیست گر من بر سر نمی‌کنم خاک، دریای محنتم را دشت فناست ساحل.
شکرخدا نمردم وین هر دو آزمودم، شهدی است مرگ نافع، زهری است هجر قاتل.

اشــکم روان و از پــی، ســوی تــو مــی‌دود دل،
گویــا کــه مــی‌کــشندش از پــیش بــا سلاســل.
حیــرت مکــن، **فــضولی!** از آتــش درونــم،
کآئینـــه‌ی دلـــم را شـــمعی‌اســـت در مقابـــل.

-۲۴۲-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

نه چنـان اسـت مـرا در غـم هجـران تـو حـال،
که توان گفت و تـوان دیـد و تـوان کـرد خیـال.
الـــم و درد و غـــم و محنـــت عـــشقت دارم،
همه وقت و همه روز و همـه مـاه و همـه سـال.
دور بــر عکــس مــراد اســت از آن مــی‌طلــبم،
ز وصـــال تـــو فـــراق و ز فـــراق تـــو وصـــال.
ز تـــو هرگـــز بـــه ســـؤالی نـــشنیدیم جـــواب،
چه جواب است تو را گر شود ایـن از تـو سـؤال؟
تلخـــی زهـــر غمـــت کـــرد ملـــولم ز حیـــات،
چـه شـود شـربت لعـل تـو کنـد دفـع مـلال؟
شدم از وصل تو محـروم چـه دیـن دارد عـشق،
که به من کرد حرام آنچه به غیـر اسـت حـلال؟
نیست ممکـن کـه بـر آن زلـف ببنـدم خـود را،
گرچه از ضـعف، **فـضولی!** شـده‌ام مـوی مثـال.

-۲۴۳-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

ز حــد گذشــت بــه دور تــو بــی‌قــراری دل،
مـــشو ز حـــال دل بـــی‌قـــرار مـــن غافـــل!
کسی کـه معتقـد عـشق نیـست، نیـست کـسی،
مـــذاق نـــشئه‌ی عـــشق اســـت قابـــل قابـــل.
ز هرچـــه هـــست تـــوانم بریـــد میـــل ولـــی،
نمـــی‌شـــود کـــه نباشـــم بـــه مهوشـــی مایـــل.
مراســـت مـــشکلی از عـــشق و چـــشم آن دارم،
کـــه مـــشکلم بگـــشاید ز تـــو، ولـــی مـــشکل!
کـــه کـــرد دعـــوی صـــبر و ثبـــات در عـــشقت،
کـه چـون نقـاب گرفتـی ز رخ نگـشت خجـل؟
حـریم کعبـه کـه بـر ماسـت طـوف آن واجـب،
ز شـــوق طـــوف درت مانـــده اســـت پـــا در گـــل.
فـــضولی! از ســـر آن کـــو قـــدم منـــه بیـــرون،
کـــه هـــیچ جـــا نبـــود زیـــن شـــریفتر منـــزل.

-۲۴۴-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

ای دل از دیده فزون، دیده ز دل سوی تو مایـل!
دلـم از دیـده تـو را مـی‌طلبـد دیـده‌ام از دل.
چه عجـب میـل تـو از سـادگی مـردم چـشمم؟
تـو بلایـی، چـه شناسـند تـو را مـردم غافـل؟
نقـش از سـنگ بشـستن نـرود، چنـد بگـریم؟
چو ستم یافت رقم در دلت از گریه چـه حاصـل؟
چـو خـط نامـه کـه خواهنـد بـشویند ز اشـکم،
نـشده محـو دل، از دل نـشود نقـش تـو زایـل.

عالمی گریه کنان بـر غـم مـن در غـم عـشقت، من بدان شاد که گشتم به غـم عـشق تـو قابـل.
نیست در سلـسله‌هـای خـم زلفـت دل سـوزان، هـست آویختـه قنـدیل فـروزان بـه سلاسـل.
نیـست در دهـر کـسی قابـل تمکـین اقامـت، جز **فضولی** که سـر کـوی تـو را سـاخته منـزل.

-۲۴۵-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

متـــصل دارد ســـر ســـودای ابـــروی تـــو دل، هیچ کـس در سـر چنـین سـودا نـدارد متـصل.
روی چـشم مـن سـیه کـز دیـدن بـی‌اختیـار، از تـو مـی‌سـازد مـرا در هـر نگـاهی منفعـل.
بـت پرسـتیدن نخواهـد بـود بـی‌وجهـی مگـر، صورتی بردنـد زان پیکـر سـوی چـین و چگـل.
بـا رقیبـان عهـد و پیمـان تـو چـون دارد ثبـات، کی توان گفتن تو را بد عهـدی و پیمـان گـسل؟
ز آه و اشکم‌سرکشید آن‌سرو و چندان‌دور نیست، سـر کـشیدن سـرو را ز آب و هـوای معتـدل.
ساخت‌ترکیب‌تو را از جان و دل روزی که گـشت، نقـش پیونـد قـضا صـورت نگـارِ آب و گـل.
بست عهـد نقـد جـان دادن **فـضولی** در رهـت، آن مبـادا کـز تـو او را بخـت بـد سـازد خجـل!

-۲۴۶-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

به طرف طره‌ی دستار زیبـی بـست یـار از گـل، چه‌سرو است‌اینکه‌داردبرگ از نسرین و بار از گل؟
چو غنچه صد گره بر رشته‌ی کـارم فتـاد از غـم، سـوی گلـزار رفـتم بارهـا نگـشود کـار از گـل.
کشیدم سرمه‌ای در چشم از خـاک کـف پـایش، عجب آئینه‌ای دارم کـه مـی‌گیـرد غبـار از گـل!
قـراری گـر نـدارد در چمـن گـل جـای آن دارد، صـبا بـویی ز تـو آورده و بـرده قـرار از گـل.
مـرا بـا داغ‌هـای تـازه دارد عـشق تـو زانـسان، کـه گردانـد مـزیّن خـار را فـصل بهـار از گـل.
به گوش گل اگر گوید صـبا وصـف گـل رویـت، ز بلبـل بـیش خیـزد نالـه‌ی بـی‌اختیـار از گـل.
زدآن‌ابروکمان‌صدتیر بر من،وه!چه‌بخت‌است این؟ کسان از خارگل چینند و ما چیـدیم خـار از گـل!
فضولی را چه سود از سیر گلشن بی‌گـل رویـت، چو بر یـاد تـو او را مـی‌فزایـد خـار خـار از گـل.

-۲۴۷-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

شب عیداست چندانی امـان ای عمـر مـستعجل! که صبح آید کشد تیـغ و کنـد قربـانم آن قاتـل.
ز کویش کرده‌ام عزم سفر، ای گریه! کاری کـن، که در اول قـدم مانـد مـرا از اشـک پـا در گـل.

به هر پی ناقه داغی می‌نهد از هجر بر جانم، میفزا داغِ دردم، ساربان آهسته ران محمل!
ره غربت گزیدم، ای قد خم گشته! یاری ده، که عزم این ره از خار مژه بر من شود مشکل.
چو خس بی‌اختیارم می‌برد اشک از سر کویش، فکن سنگی به راهم، ای فلک! هرجا شوم مایل.
گرفته دامنم چاک گریبان در وداع او، مرا منعی‌است این حال از قبول هجر و من غافل.
فضولی! دامن اقبال وصلش را مده از کف، چوخورشید ار زند صدتیغ، چون سایه از او مگسل.

-۲۴۸-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

UU U.U. UU.. U.U.

مه من! از تو غم بی‌حساب دارد دل، هزار محنت و صد اضطراب دارد دل.
به یاد نرگس مست تو خسته است مدام، چه گویمت که چه حال خراب دارد دل؟
دلیل رفعتش این بس میانه‌ی عشّاق، که چون تو دلبر عالی جناب دارد دل.
به کفر زلف بتان داد نقد ایمان را، وز این معامله قصد ثواب دارد دل.
دمی ز ناخوشی غم نجات می‌طلبد، نه از خوشی است که میل شراب دارد دل.
فغان که تا شده است از بهشت وصل تو دور، مرا به آه و فغان در عذاب دارد دل.
به سوز سینه **فضولی** نمی‌دهد تسکین، شکایت از نم چشم پر آب دارد دل.

-۲۴۹-

مفاعیلن مفاعیلن فعولن.

UU. UUU. UUU.

زبان مرغ می‌داند مگر گل، که دارد گوش بر فریاد بلبل.
مگر جانی ندارد گل که دارد، به آه بلبلان چندین تحمل؟
ز عاشق می‌فزاید قدر معشوق، نه از بسیاری جاه و تجمل.
نگار من مکن بی‌التفاتی، مزن بر عاشقان تیغ تغافل.
اگر خواهی که بگشاید دل ما، برافشان زلف یا بگشای کاکل.
به شرط صبر بر غم می‌توان یافت، گل مقصد ز گلزار توکل.
توکل را، **فضولی!** کار فرما، مکن کاری به تدبیر و تأمل.

-۲۵۰-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

تا خط سبز تو پیدا شده بر عارض آل، عارضت ماه تمامی است میان دو هلال.

بس کـه دارد مـه مـن شـدت الفـت بـه رقیـب، بــی‌رقیــبش نتــوانم کــه در آرم بــه خیــال.
بــه چــه تعبیــر تمنــای وصــال تــو کــنم، من کـه آن زهـره نـدارم کـه بـرم نـام وصـال؟
روی بنمـا کـه فـدای تـو شـوم، وه! چـه شـود، من کنم کسب کمال و تو کنـی عـرض جمـال؟
حـال مـن از تـو خـراب و تـو ز مـن مـستغنی، چه بپوشم ز تو پیداسـت چـه خواهـد شـد حـال.
چـون رخـت گرمـی خورشـید نمـی‌سـوزد دل، نیـست دلـسوز عـذاری کـه نـدارد خـط و خـال.
طلـب وصـل خـود، ای مـه! ز **فـضولی** مطلـب، کـه ز دانـا طلـب وصـل محـال اسـت، محـال.

-۲۵۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

نــاوک پیراهنـــی پوشـــاند از خـــون بـــر تـــنم، چـــاک‌هـــا انـــداخت آب دیـــده در پیـــراهنم.
پای در کویـت ز سـر کـردم کـه تـا نایـد دگـر، در زمـین بوسـی گریبـان را حـسد بـر دامـنم.
گر به تیغ رشک ریزم خـون خـود نبـود عجـب، هرکـه او را دوسـت مـی‌دارد مـن او را دشـمنم.
کـاش سـازد پـاره دسـت غـم گریبـان مـرا، چنـد باشـد زیـر ایـن طـوق تعلـق گـردنم؟
بس که در گـرداب اشـکم غرقـه روز بـی‌کـسی، کس نمی‌گردد به جز خاشـاک و خـس پیـرامنم.
آن‌کـه بـر دیوانـه‌هـا رحمـی نمـی‌آرد، تـویی، وآن کـه جـز دیـوانگی کـاری نمـی‌دانـد مـنم.
روزگاری شـد نمـی‌بیـنم **فـضولی** روی دوسـت، تیــره شــد در انتظــار وصــل، چــشم روشــنم.

-۲۵۲-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

ندیده کام دل، از کـوی آن سـیمین بـدن رفـتم، به‌سان لاله بر دل داغ حسرت زین چمـن رفـتم.
به هم بودیم همچون خار و گل عمری **بحمـــدالله!** خـلاف رسـم دوران فلـک او مانـد، مـن رفـتم.
نگـاری همنـشینم بـود نقـشی زد فلـک ناگـه، که‌او چون‌نقش‌شیرین‌ماند و من‌چون‌کوهکن‌رفتم.
چو شمع انجمن شب سوختم تا صبح بـر یـادش، چو خورشید رخش انداخت پرتو ز انجمـن رفـتم.
پس از تیری که زد از کوی خویشم راند ناکـشته، ز کـوی او شکـسته خـاطر و آزرده تـن رفـتم.
ز جام شـوق بـودم مـست، ای غافـل! نپنـداری، کـز ایـن بـزم طـرب بااختیـار خویـشتن رفـتم.
فضولی! چاره‌ی دردم مکـن در کـوی او کآنجـا، بـرای زار مـردن نـه، بـرای زیـستن رفـتم.

-۲۵۳-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

من که بی لاله رخی ساکن گلخن شده‌ام، ز آتش عشق چنین سوخته خرمن شده‌ام.
بی‌گل روی تو و گلشن کویت عمری است، فارغ از میل گل و رغبت گلشن شده‌ام.
می‌شوی یار کسان می‌کشی از غصه مرا، جان من راضی از این غصه به مردن شده‌ام.
گلبن پر گل گلزار غمم خوار مبین، من عریان که به داغ تو مزین شده‌ام.
می‌جهد آتشم از دل همه شب در کویت، ز آتش دل شجر وادی ایمن شده‌ام.
هیچ کس نیست که در بند غم زلف تو نیست، نه همین بسته‌ی زنجیر غمت من شده‌ام.
دوست را نیست، **فضولی!** غم ناکامی من، آه از این غم که به کام دل دشمن شده‌ام!

-۲۵۴-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

منم که بی تو گرفتار صد بلا شده‌ام، به صد بلا ز فراق تو مبتلا شده‌ام.
مگر به قوت ضعف بدن رسم جایی، چنین که در طلبت همره صبا شده‌ام.
به درد و محنت بسیار من وسیله مپرس، نه اندک است که از چون تویی جدا شده‌ام.
طبیب را چه دهم دردسر ز بهر دوا، چو من به درد تو مستغنی از دوا شده‌ام؟
هوای چشم سیاه تو در سر است مرا، که خاکسارتر از میل توتیا شده‌ام.
ز بس که مست می حیرتم نمی‌دانم، که چیست حال من و این چنین چرا شده‌ام؟
فضولی! از من بیچاره عقل و دین مطلب، که مبتلای بتان پری لقا شده‌ام.

-۲۵۵-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

بسی بیداد در عشق از بتان سیمتن دیدم، ز بیداد بتان کافر نبیند آنچه من دیدم!
گذشتم سربسر بر ماجرای لیلی و مجنون، بیان حسن تو شرح بلای خویشتن دیدم.
نشانی از خود و تمثالی از تو یافتم هرجا، کشیده صورت شیرین و نقش کوهکن دیدم.
ز چاک پیرهن گفتم که:«بینم آن تن نازک.» لطافت بین که چون کردم نظر هم پیرهن دیدم.
تو کاکل می‌گشادی دوش و من نظّاره می‌کردم، ز دل‌های حزین صد مبتلا در هر شکن دیدم.
هزاران زاهد از رشک رخت شد بت‌پرست اما، هزاران برهمن را هم ز رشکت بت‌شکن دیدم.
فضولی! شمع اگر بر گریه‌ام خندد عجب نبود، که من هم مدتی بر گریه‌های شمع خندیدم.

-۲۵۶-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

نفسی نیست تمنای تو بیرون ز سرم، تو ز من بی‌خبری، کی ز تو من بی‌خبرم؟
گرچه دوری ز نظر نیست ز هجرم گله‌ای، هر کجا می‌نگرم باز تویی در نظرم.
فلک از آتش رخسار تو دورم افکند، چون نسوزد غم این هجر به سان شررم؟
اثر درد توام هست ز من تا اثری است، مرد این درد نی‌ام، کاش نماندی اثرم!
غرضم بود فنا در ره عشقت صد شکر، که به سرمنزل مقصود رساند این سفرم.
غم دل خوردم و از سینه برونش کردم، چه توان کرد؟ خطر داشت ز سوز جگرم.
فارغ از من مگذر بر سر من نه قدمی، که به راه تو من از خاک ره افتاده‌ترم.
در خیالم همه آن است که میرم به وفات، به جفایم بکش ار هست خیال دگرم.
آتش هجر، **فضولی!** جگرم را می‌سوخت، که بر او آب نمی‌ریخت دمی چشم ترم.

-۲۵۷-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

بسی تاب از غم آن گیسوان پرشکن دیدم، که تا سررشته‌ی وصلش به دست خویشتن دیدم.
ندیدم هیچ کس را غافل از افسانه‌ی عشقت، تو بودی بر زبان هرجا دو کس را در سخن دیدم.
جفا هرچند بر من بیشتر کردی نشد کمتر، وفا کز من تو دیدی، از جفایی کز تو من دیدم.
مگر شد باغبان دلبسته‌ی سرو خرامانت، که او را سست در پروردن سرو چمن دیدم.
جراحت‌های تازه بر دلم بگشود صد روزن، ز هر روزن در او دور از تو صد داغ کهن دیدم.
نمودی خال مشکین بر بیاض چهره‌ی زیبا، سواد نقطه‌ای از مشک بر برگ سمن دیدم.
فضولی! در هوای دلبران می‌بینمت گویا، ندیدی آنچه من زان دلبر پیمان‌شکن دیدم؟

-۲۵۸-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

نه مژگان است کز خونابه‌ی دل لاله‌گون کردم، از آن گل خار خاری داشتم از دل برون کردم.
ز ذکر حلقه‌ی گیسوی خوبان لب فرو بستم، هوا را ترک دادم قطع زنجیر جنون کردم.
ز چاک سینه آب دیده را ره بر جگر دادم، نشاندم روی در راه ورع وان رو نگون کردم.
دل صد پاره‌ام را بود طغیانی **بحمدالله!** ز بس کش‌ریختم خون، پاره‌ی آن را زبون کردم.

به آب دیده نقش درد دل از لوح جان شستم، بنای محنت و غم را خراب از سیل خون کردم.
به ترک عشق میلی داشتم در دل ولی اندک، ز بسیاری طعن آن میل اندک را فزون کردم.
سپردن‌دل به چین گیسوی خوبان خوش صورت، خطایی بوده است، ادراک این معنی کنون کردم.
فضولی! بس که بی‌هوشم ز جام شوق آزادی، نمی‌دانم که تدبیر بلای عشق چون کردم؟

-۲۵۹-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U . U U U . U U U . U U U .

نه از تیری که بر دل می‌زنی چندین فغان دارم، سوی خود می‌کشی این ناله از رشک کمان دارم.
بزن تیری و از ننگ من ایمن شو چو می‌دانی، نخواهم کرد ترک عاشقی چندان‌که جان دارم.
ز بهر تیر او از خاک من سازند آماجی، پس از مردن ز یاران موافق چشم آن دارم.
خدنگ اوست گردآورده چشم تر ز هر خاکی، صف‌مژگان‌که من بر گرد چشم خون فشان دارم.
طبیبم می‌کشد تیر از جگر اما نمی‌داند، که من چون مغز، صد تیر نهان در استخوان دارم.
فکندی‌دورچون‌تیرم ز خودزین‌پس‌محال‌است‌این، که یابی گر بجویی، چون نه نام و نه نشان دارم.
غم لعلش که در دل می‌نهفتم فاش خواهد شد، **فضولی!** جان من آمد به لب تا کی نهان دارم؟

-۲۶۰-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U . U U U . U U U . U U U .

اگر میرم نخواهد کم شد آب چشم نمناکم، به هر سو چشمه‌ای خواهد روان شد از سر خاکم.
به امیدی که جا در پهلویش سازم شدم راضی، که ریزد خون من چون صید و بربندد به فتراکم.
شدم از خاکساران در میخانه، وه! کآخر، مذاق باده بر خاک سیه بنشاند چون تاکم.
نماند از ضعف در من طاقت تقریر حال دل، مگر تحقیق حال دل کنند از سینه‌ی چاکم.
ندارد غیر تو جا در دلم تا باورت گردد، نظر انداز بر آئینه‌ی لوح دل پاکم.
ز پا افکند ضعفم، نیست یاری دست من گیرد، مگر از خاک، گاهی اشک بردارد چو خاشاکم.
فضولی! گر هوای لعل او دارم عجب نبود، چو ذوق عشق در جان باختن کرده است بی‌باکم.

-۲۶۱-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U . . U . U . U U . . U . U .

نه آن‌چنان شده محو خیال آن دهنم، که کس نشان ز وجودم دهد بجز سخنم.
خیال موی میان بتان ضعیفم ساخت، چنان‌که گشت گران بار روح بر بدنم.

بر آن سرم که کنم ترک جان و تن که ز درد، به تنگ آمده جانم، به جان رسیده تنم.
حجاب هستی من مانع است وصل تو را، شکایت از که کنم؟ در میان رقیب، منم.
به خون دل شده‌ام غرقه تا جدا ز آن گل، چو لاله داغ دل آتش زده به پیرهنم.
غریب ملک وجودم، نمی‌دهد هرگز، به دل قرار اقامت توجه وطنم.
ز لوح صورت حالم بخوان حکایت عشق، ز من مپرس که من بی‌خبر ز خویشتنم.
طبیب! چاره‌ی دردم مکن که دور از دوست، من آن نی‌ام که بود آرزوی زیستنم.
چو زلف یار، **فضولی!** خوشم که در ره عشق، شکستگی است شعارم، فتادگی است فنم!

-۲۶۲-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

درِ هستی به قفلِ نیستی برخود چنان بستم، که‌فرقی‌نیست‌پیش‌هرکه‌هست از نیست تا هستم.
به پیمانه شکستن داد صد پیمان مرا زاهد، شکستم صد چنان پیمان و این پیمانه نشکستم.
گذشتی بر سرم، نگذاشت حیرت دامنت گیرم، به غفلت رفت عمر و بر نیامد کاری از دستم.
خرد هردم ز زنجیر جنون می‌کرد منع من، **بحمدالله!** شدم دیوانه، وز قید خرد رستم.
تو را دیدم نظر برداشتم از جمله‌ی عالم، بریدم از همه پیوند خود تا با تو پیوستم.
ز آهم‌سوخت‌همچون شمع هرکس همنشینم شد، دگر ننشست با من ساعتی، با هرکه بنشستم.
فضولی! سایه‌ای ز آن سرو قد بر من نمی‌افتد، ندارد بهره‌ای از سربلندی پایه‌ی پستم.

-۲۶۳-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

به عزم طوف خاک درگهت از دیده پا کردم، دویدم آن قدر کان خاک را چون توتیا کردم.
شبی رفتم به کویش ناله‌ای کردم ز درد دل، سگ کویش ز من رنجید، بد رفتم، خطا کردم.
تو محبوبی ز تو رسم وفاداری نمی‌آید، جفا کردم تو را هرگه که تکلیف وفا کردم.
ز سنگی کز بتانم بر سرآمد جمع شد چندان، که محنت خانه‌ای در کوی رسوایی بنا کردم.
گذشتم دوش در بتخانه و کردم نظر هر سو، تو را دیدم، به شکرِ این سعادت سجده‌ها کردم.
دگر با وعده‌ی مهر و وفا منّت منه بر من، که من در راه عشقت خوی با جور و جفا کردم.
فضولی! ذکر لعلش کردم از من عقل شد زایل، به افسونی عجب از خویشتن دفع بلا کردم.

-۲۶۴-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

رحم بر زاری من یار ندارد چه کنم؟ یار پروای من زار ندارد چه کنم؟
دلم از طعنه‌ی اغیار به جان آمد و یار، خبر از طعنه‌ی اغیار ندارد چه کنم؟
دیده عمری‌است که خونبار شده‌است از غم او، او غمِ دیده‌ی خونبار ندارد چه کنم؟
در غم عشق بِه از صبر ندیدم کاری، دل شیدا سر این کار ندارد چه کنم؟
چون نماند ز تو پنهان غم ناگفته‌ی من، با تو کس قدرت گفتار ندارد چه کنم؟
نیست بی‌محنت اغیار وصال رخ یار، باغ عالم گل بی‌خار ندارد چه کنم؟
درد دل چند کنم شرح، **فضولی!** بر یار، یار فکر من افگار ندارد چه کنم؟

-۲۶۵ -

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

جان را به لعل چون شکرت تا سپرده‌ام، دیده است لذتی که من از رشک مرده‌ام.
شوق تو رهنمای وجودم شد از عدم، نی من به اختیار خود این ره سپرده‌ام.
در غربت وجود که وادی حیرت است، جز درگه تو راه به جایی نبرده‌ام.
نقد سرشکم از دُر انجم زیاده است، شب‌های غم هم این و هم آن را شمرده‌ام.
بهر قبول نقش خطت نقش غیر را، عمری است از صحیفه‌ی خاطر سترده‌ام.
ساقی بیا که باز می نابم آرزوست، تا کی غم زمانه بدارد فسرده‌ام؟
در پرده‌های دیده، **فضولی!** نماند نم، از بس که بهر گریه دمادم فشرده‌ام.

-۲۶۶-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

چنان در دوستی دل بسته‌ی آن قدّ دلجویم، که جز من هر که او را دوست دارد دشمن اویم.
به غمزه می‌رباید دل، به ابرو می‌ستاند جان، چه‌چشم‌است‌آن،چه‌ابرو؟کشته‌ی‌آن‌چشم و ابرویم.
به پیکانش گرانی بر تن بیمار می‌خواهم، که نتوانند بردن بعد مردن زان سر کویم.
نباشد دوختن چاک دلم را در غمت ممکن، اگر سوزن شود بر رشته‌ی تن هر سر مویم.
سزد گر سر نهد بر پای مژگان مردم چشمم، که بگشاده است درهای بلا در عشق بر رویم.
چه‌بخت‌است‌اینکه‌گر یک‌دم‌کنم‌جا پهلوی شمعی، چو سایه می‌شود پیدا رقیبی هم به پهلویم؟!
فضولی! صد بلا زان ماه اگر بینم عجب نبود، که او شوخ بلاانگیز و من رند بلا جویم.

-۲۶۷-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U . U U U . U U U . U U U .

به دل مهر تو کردم نقش و چشم از غیر بر بستم، در آوردم درون خانــه شــمعی را و در بــستم.
بلا دیدم که از چشم‌است بر دل خاک راهـت را، به خوناب جگر گل کردم و ایـن رهگـذر بـستم.
شکاف سینه را گـر دوختـم پـیش تـو معـذورم، مرنج از من که بـر دل از حـسد راه نظـر بـستم.
ربودی باز خواب از چشم من ای اشک! آه از تـو، گشادی رخنه‌ای کآن را به صد خون جگر بـستم.
بـه امیـدی کـه مقبـول خیـال عارضـت گـردد، ز اشک لاله‌گون پیرایه‌هـا بـر چـشم تـر بـستم.
تو ای‌فرهادبنشین‌گوشه‌ای‌چون‌نقش‌خودزین پس، که بهـر کنـدن کـوه ملامـت مـن کمـر بـستم.
فـضولی بـسته‌ی قیـد جهـان بـودم **بحمــدالله!** از آن برداشــتم دل بــر بتــان ســیمبر بــستم.

-۲۶۸-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U . U U U . U U U . U U U .

به یک جام لبالب آن چنـان کـن سـاقیا مـستم، کـه در شـرعم نفرماینـد حـدّ شـرب تـا هـستم.
فراغــت داد از قــرب نمــازم غایــت مــستی، **بحمــدالله!** بــه یمــن بــاده از تکلیــف وارســتم.
مـرا هرگـز نـشد توبـه میـسر از مـی گلگـون، به عمر خود نه توبه کردم و نـه توبـه بشکـستم.
مرا در ملک رسـوایی تـصرف مـی‌رسـد، الحـق! که خط دور ساغر حجت شرعی‌اسـت در دسـتم.
به عمر پنج روزه متـصل گـر غـم خـورم شـاید، چه گیرم روزه در جایی کـه تـا ده روز ننشـستم؟
کـشیدم پـیش دیـده پـرده‌هـا از پـاره‌هـای دل، از این رخنه ضرر دیدم به مردم مـی‌رسـد بـستم.
فضولی!جان و دل نگذاشت با من چشم بیمارش، ز بـی‌دردان بریـدم تـا بـه اهـل درد پیوسـتم.

-۲۶۹-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U . U U U . U U U . U U U .

گه جولان، غبـارانگیز از آن شـد رخـش جانـانم، که زد دستی و گـرد تـن فـشاند از دامـن جـانم.
ز کـف دامـان رسـوایی نخـواهم داد تـا وقتـی، که گردد خـاک، پیـراهنْ لحـد، چـاک گریبـانم.
چو مردم در تجرد بِه کـه باشـم از کفـن عـاری، نمـی‌خـواهم کـه گـرد قیـد بنـشیند بـه دامـانم.
منه روز اجل بـار کفـن، ای همنـشین! بـر مـن، کفن از پنبه‌هـای زخـم بـس بـر جـسم عریـانم.
دهد لوح مزارم چون زبـان، شـرح غـم هجـرت، اجل دور از تو چون سازد بـه زیـر خـاک پنهـانم.
ز مژگـان التمـاسِ گـرد راهـت مـی‌کنـد مـردم، که می‌مالد دمـادم روی خـود بـر پـای مژگـانم.

فضولی! محنتم را از لحد تسکین نـشد حاصـل، دری دیگر گشود این رخنـه بـر زنـدان هجـرانم.

-۲۷۰-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

درون خانــه‌ی چــشم آن صــنم را تــا در آوردم، درِ ایــن خانــه را از پــاره‌هــای دل بــر آوردم.
سزد گر جان فشانم بر درت کاین نقد را بر کـف، ز اقلــیم عــدم بهــر نثــارِ ایــن در آوردم.
گــرفتم کاکلــت را بــر ســرم افتــاد ســودایت، به دست خویشتن خـود را بلایـی بـر سـر آوردم.
نمودی رخ ز تاب مهر رویت، خـشک شـد در دم، ز بهـر گریـه هـر آبـی کـه در چـشم تـر آوردم.
مصوّر یـافتم پـیش نظـر صـد فتنـه را صـورت، بـه دل هرگـه خیـال آن بـت مـه‌پیکـر آوردم.
نهال بـاغ دردم، تـازه- تـازه نعـل و داغـم بـین، بهــار هجــر دیــدم بــرگ بنمــودم، بــر آوردم.
فضولی! زان سبب آید مرا این گریـه بـر گریـه، که یاد از خنـده‌هـای آن لـب جـان پـرور آوردم.

-۲۷۱-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

بنایی از حباب اشک چـشم خـون فـشان کـردم، هوایـت را در او از دیـده‌ی مـردم نهـان کـردم.
ز جان بیرون نمی‌شـد لـذت عـشقت بـه آسـانی، مراگفتی که:«ترک‌عشق‌من‌کن!»ترک جان کردم.
دل خون گشته میل خاک پایت داشـت دانـستم، ز چاک سینه بگـشادم دری و آن را روان کـردم.
ز انجــم تیــر آهــم داد گــردون را ســبکباری، نشان نگذاشتم از کـوکبی کـآن را نـشان کـردم.
نـشد از سـیر گـردونم زمـانی کـام دل حاصـل، غلط کردم که نقد عمر خود را صـرف آن کـردم.
صـدای سـیل اشـکم کـرد اظهـار غـمِ عـشقت، به تقریر عجـب ایـن راز پنهـان را بیـان کـردم.
فضولی! صبر در عـشق بتـان از مـن نمـی‌آیـد، بسی خود را در این کار خطرناک امتحان کـردم.

-۲۷۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

بی خط سبزت شبی هـر جـا کـه منـزل داشـتم، تا سحر چون سبزه پـا از اشـک در گـل داشـتم.
دوش شـمعی بـود همـرازم کـه از روشـن دلـی، بود او را بـر زبـان، مـن هـر چـه در دل داشـتم.
بــود اســباب کمــال رفعــتم چــون مــه تمــام، چــون نباشــد؟ آفتــابی در مقابــل داشــتم.
بــود صــد فرهــاد را بــر صــورت حــالم حــسد، در نظـر تـا نقـش آن شـیرین شـمایل داشـتم.
بر مـن دیوانـه تـشویش خـرد حکمـی نداشـت، سـوری از سـودا، حـصاری از سلاسـل داشـتم.

آفـــرین! ای زورق ســـاغر! رهانـــدی از غمـــم، مـن در ایـن دریـا کجـا امیـد سـاحل داشـتم؟
گر تهی دستم ز دین و دل، **فضولی!** دور نیـست، عشق بربود از کـف مـن آنچـه حاصـل داشـتم.

-۲۷۳-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

عمری است ای پـری! کـه رخـت را ندیـده‌ایـم، مـا را تـو دیـده‌ای و تـو را مـا ندیـده‌ایـم.
بـسیار دیـده‌ایـم بتـان کـم التفـات، کـم التفـات‌تـر از تـو قطعـا ندیـده‌ایـم.
چـون آب گـشته‌ایـم بـسی گـرد بـاغ‌هـا، سـروی بـسان آن قـد رعنـا ندیـده‌ایـم.
جـایی نرفتـه‌ایـم کـه آنجـا ز درد و غـم، اسـباب مـرگ خـویش مهیـا ندیـده‌ایـم.
بـا کـس نکـرده‌ایـم دمـی همـدمی کـز او، صـد داغ درد بـر دل شـیدا ندیـده‌ایـم.
معلـوم کـرده‌ایـم بِـه از رنـج عـشق نیـست، بـا آن‌کـه روی راحـت دنیـا ندیـده‌ایـم.
از حـد زیـاده اسـت، **فـضولی!** جنـون تـو، کـس را چنـین مقیـد سـودا ندیـده‌ایـم.

-۲۷۴-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

آتشین رویی کـز او چـون شـمع بـا چـشم تـرم، زنده خواهم شد پس از مردن گـر آیـد بـر سـرم.
سـوختم ناصـح، مـده پنـدم، مبـادا کـز دمـت، بـر فـروزد آتـشی گـر هـست در خاکـسترم.
خـار خاکـستر شـود ز آتـش، مـنم آن آتـشی، کـز جفـا خاکـسترم گـشته اسـت خـار بـسترم.
مـردم چـشمم ز تـاب مهـر رخـسارت گـداخت، هـست بـیم صـد بـلا زیـن احتـراق اختـرم.
بی‌رخش بر سوز من گر شمع خنـدد دور نیـست، آتـشی نادیـده مـی‌سـوزد تـن غـم پـرورم.
شعله اسـت از چـاک‌هـای پهلـوی مـن سـرزده، یـا مـنم پروانـه، بگرفتـه اسـت آتـش بـر تـنم؟
کفـر مـی‌خواننـد بـی‌دردان، **فـضولی!** عـشق را، گـر در ایـن اهـل ریـا اسـلام باشـد کـافرم.

-۲۷۵-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

به دیده سـرمه‌ای از خـاک راه یـار مـی‌خـواهم، ولـی آن را نهـان از دیـده‌ی اغیـار مـی‌خـواهم.
چه‌لطف‌است‌اینکه بیداد خود از من کم نمی‌سازد، چو می‌داند که مـن بیـداد او بـسیار مـی‌خـواهم؟
نگوید کس ز شرح محنت مـن پـیش او حرفـی، در این محنت مدد از نالـه‌هـای زار مـی‌خـواهم.
نمی‌خواهم که بیند هیچ کس در خواب، آن مه را، همه شب چون ننالم خلـق را بیـدار مـی‌خـواهم.

اجل از بیم خجلت سوی من نایـد چـو مـی‌دانـد، کـز او مـن چـاره‌ی درد دل بیمـار مـی‌خـواهم.
بـه امیـدی کـه خنـدد بـر تمنـای محـال مـن، به گریه کـام دل زان لعـل شـکربار مـی‌خـواهم.
فضولی! رشته‌ی جـان از غـم زلفـش گـره دارد، گشادِ ایـن گـره زان طـره‌ی طرّار مـی‌خـواهم.

-۲۷۶-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

بـا هرکـه غیـر توسـت نگـاهی نکـرده‌ایـم، مـا را چـه مـی‌کـشی چـو گنـاهی نکـرده‌ایـم؟
تـا شـعله‌ای بـرون نـشود ز آتـش درون، هرگـز ز درد عـشق تـو آهـی نکـرده‌ایـم.
یـارب! چـرا ز مـاه‌وشـان خـالی‌اسـت شـهر؟ مـاهی اسـت مـا نظـاره‌ی مـاهی نکـرده‌ایـم.
جـز نقـد شـوق و دولـت عـشق تـو در جهـان، هرگـز نظـر بـه مـالی و جـاهی نکـرده‌ایـم.
تیـغ زبـان ماسـت کـه عـالم گرفتـه اسـت، مـا فـتح کـشوری بـه سـپاهی نکـرده‌ایـم.
یـارب! چـرا شـده اسـت سـیه روزگـار مـا؟ ظلمـی بـه هـیچ خانـه‌سـیاهی نکـرده‌ایـم.
مـا را ز دهـر نیـست، **فـضولی!** تمتعـی، زیـن بـاغ، میـل بـرگ گیـاهی نکـرده‌ایـم.

-۲۷۷-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

خود را ز گریه شب همه شب غـرق خـون کـنم، سر چـون حبـاب صـبحدم از خـون بـرون کـنم.
گفـتم هـوای عـشق تـو بیـرون کـنم ز دل، دل را سـر اطاعـت مـن نیـست چـون کـنم؟
تـا کـی بـه یـاد عـارض گلگـون گلرخـان، رخسار خـود بـه خـون جگـر لالـه‌گـون کـنم؟
بـر زخـم سـینه، پنبـه نـه از بهـر مـرهم اسـت، خـواهم کـه سـوز آتـش دل را فـزون کـنم.
سـودای دل بـه ذکـر لبـت کـم نمـی‌شـود، دیوانـه را چـه فایـده گـر صـد فـسون کـنم؟
دیوانـه را بـه هـر دو جهـان اجتنـاب نیـست، ناصـح! ز عقـل نیـست کـه تـرک جنـون کـنم.
ریـزم بـه چـاک سـینه، **فـضولی!** ز دیـده آب، باشـد کـه دفـع آتـش سـوز درون کـنم.

-۲۷۸-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

بسته شد بر رشته‌ی جان، مـوی گیـسوی تـوام، می‌کشد هر سو کـه مـی‌افتـد گـره سـوی تـوام.
بس که می‌گردد به گرد ماه رخسارت ز رشـک، کـردماننـد سـر مـویی سـر مـوی تـوام.
در دل از تأثیر مهر است اینکه همچون مـاه نـو، مـی‌فزایـد متـصل سـودای ابـروی تـوام.

تیر رشک‌است‌اینکه‌زد خورشید بر من روز وصـل، یـا بـه سـر افکنـد سـایه قـدّ دلجـوی تـوام.
کـرد بیـرون از سـرم کویـت هـوای روضـه را، حـسرتی نگذاشـت در جـانم سـگ کـوی تـوام.
تو گلی من خار، عمـری دادمـت خـون از جگـر، چـون شـکفتی بـی‌نـصیب از دیـدن روی تـوام.
شوق بدخویی‌است هر ساعت، **فضولی!** در سرت، خـوی بـد داری بـسی آزرده‌ی خـوی تـوام.

-۲۷۹-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

زیـن شـکوه‌هـا کـه دم بـه دم از یـار مـی‌کـنم، مقـصود ذکـر اوسـت کـه تکـرار مـی‌کـنم.
دارم ز هـر کـه طالـب دنیاسـت نفرتـی، سـلطانم، از گـدا صـفتان عـار مـی‌کـنم.
ناصح مگـو کـه عـشق بتـان را ثبـات نیـست، عمـری اسـت مـن تـردد ایـن کـار مـی‌کـنم.
کـم مـی‌شـود ز گریـه چـو خونابـه‌ی جگـر، بـد مـی‌کـنم کـه گریـه‌ی بـسیار مـی‌کـنم.
باشـد کـه از کـسی بتـوان یافـت چـاره‌ای، بـا هرکـه هـست، درد تـو اظهـار مـی‌کـنم.
در تـرک نالـه‌ام مکـن اندیـشه‌ی دگـر، اندیـشه‌ای ز طعنـه‌ی اغیـار مـی‌کـنم.
کـس را ز درد عـشق، **فـضولی!** نجـات نیـست، بیهـوده مـن عـلاج دل زار مـی‌کـنم.

-۲۸۰-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

هـر لحظـه صـد جفـا ز بـلای تـو مـی‌کـشم، عمری‌است جان من کـه جفـای تـو مـی‌کـشم.
جـور فلـک نمـی‌کـشم از بهـر کـام خـود، گـر مـی‌کـشم، بـرای رضـای تـو مـی‌کـشم.
دانـسته‌ام کـه رسـم وفـا نیـست در بتـان، بیهـوده انتظـار وفـای تـو مـی‌کـشم!
هـردم هـزار سـاغر خونابـه از جگـر، بـر یـاد لعـل روح‌فـزای تـو مـی‌کـشم.
فرهـاد و کـوه‌کنـدن او را چـه اعتبـار؟ عاشـق مـنم کـه بـارِ بـلای تـو مـی‌کـشم.
هـر شـب بـه مـاه مـی‌کـشم از آه، صـد علـم، بنگـر چـه‌هـا ز شـوق لقـای تـو مـی‌کـشم.
در عاشـقی همـین نـه **فـضولی** یگانـه اسـت، مـن هـم جفـای زلـف دوتـای تـو مـی‌کـشم.

-۲۸۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

نوخطـان را دوسـت مـی‌دارد دل دیوانـه‌ام، مـن چـو مجنـون نیـستم، در عاشـقی مردانـه‌ام.
خضر می‌گویند بر سـر چـشمه‌ای بـرده‌سـت راه، قطـره‌ای گویـا چکیـده جـایی از پیمانـه‌ام.

عقل را هر لحظه تکلیف است بر مـن در جهـان، بـی‌تکلـف بـا عجـب دیوانـه‌ای هـم‌خانـه‌ام!
درد دل بـا سـایه مـی‌گـویم نمـی‌یـابم جـواب، غالبـا او را بـه خـواب انداختـه افـسانه‌ام.
متـصل از درد عـشق و طعنـه‌ی عقلـم ملـول، مـی‌رسـد هـردم جفـا از خـویش و از بیگانـه‌ام.
تـا کـشیده بـر گلـت از سـنبل مـشگین نقـاب، می‌خلـد صـد خـار هـر دم بـر جگـر از شـانه‌ام.
بِه که بردارم، **فـضولی!** رغبـت از ملـک جهـان، نیـستم گنجـی کـه باشـد جـای در ویرانـه‌ام.

-۲۸۲-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

چو میرم در هوایت کاشـکی خـاک درت گـردم، گهـی بـا گردبـادی خیـزم و گـرد سـرت گـردم.
شود بر پهلویم هـر اسـتخوانی خنجـری هرگـه، ز پهلـویی بـه پهلـویی بـه یـاد خنجـرت گـردم.
در آن حالت که آن شمع بتان را گرد سر گـردی، بگو حال مـن، ای پروانـه! قربـان سـرت گـردم.
برآمد جان شیرینم ز حیـرت جـان مـن تـا کـی، اسیر تلـخ کـامی بـی‌لـب جـان پـرورت گـردم؟
در آن وقتی که تو رخساره‌ی خوی کرده بنمایی، گـشایم دیـده و حیـران گلبـرگ تـرت گـردم.
ز خـاک آسـتان او مـرا بـردار، ای گـردون! ز رنـج مـن بیاسـا، چنـد خـار بـسترت گـردم؟
فـضولی! ره بـه خـاک درگـه پیـر مغـان بـردم، بیـا تـا سـوی آب زنـدگانی رهبـرت گـردم.

-۲۸۳-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

دمی بی‌سوز عشقت جانِ خود بر تن نمی‌خـواهم، چو شمع از سوز دارم زندگی، مردن نمـی‌خـواهم.
اگر یار منی از غیر دامن کش که چـون یوسـف، گلی کز غیـر دارد چـاک در دامـن نمـی‌خـواهم.
نی‌ام یعقـوب کـز اغیـار پرسـم یوسـف خـود را، ز غیرت بلکه بویش هم ز پیـراهن نمـی‌خـواهم.
چو یابد عکس او ز آئینه‌ی دل مـی‌بـرم رشـکی، از آن است اینکه این آئینه را روشن نمی‌خـواهم.
دلم بردی، گرت لطفی‌است با من زنده مگذارش، چو می‌دانی که در وصل‌تو او را من نمـی‌خـواهم.
چرا باید که سوزم ز آتش دل خانه‌ای هـر شـب، مقامی بعد از این جز گوشه‌ی گلخن نمی‌خـواهم.
حریفان تـا مـزارم را نهنـد از درد گـل بـر گـل، چو میرم جز در دیـر مغـان مـدفن نمـی‌خـواهم.
بـلا از هرطـرف رو بـر مـن آرد هرکجـا باشـم، ز بیم این بلا در کـوی او مـسکن نمـی‌خـواهم.
نمـی‌خـواهم کـسی بـا دلبـر مـن دوسـتی ورزد، **فضولی!**هیچ‌کس‌رامن به خود دشمن نمی‌خواهم.

-۲۸۴-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

عمـری‌اسـت روی دل ز نکـویی ندیـده‌ایـم، از بخـت مـدتی است کـه رویـی ندیـده‌ایـم.
ورزیـده‌ایـم عاشـقی نـو خطـان بـسی، از هـیچ یـک وفـا سـر مـویی ندیـده‌ایـم.
بـسیار دیـده‌ایـم جفـا پیـشه‌هـا ولـی، مثـل تـو شـوخ، عربـده جـویی ندیـده‌ایـم.
بـر چـشم مـا مقـام تـو بـسیار خـوش نماسـت، سـروی بـه از تـو بـر لـب جـویی ندیـده‌ایـم.
نگرفتـه‌ایـم چـون خُـم مـی سـاعتی قـرار، هرجـا کـه سـاغری و سـبویی ندیـده‌ایـم.
انـصاف مـی‌دهـیم، **فـضولی!** بـه طبـع تـو، در بحـث نظـم از تـو غلـوّی ندیـده‌ایـم.
هرگـز ندیـده‌ایـم ز تـو لاف برتـری، بـا آن‌کـه چـون تـو نـادره‌گـویی ندیـده‌ایـم.

-۲۸۵-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

مـا نظـر جـز بـر بتـان سیمبر کـم کـرده‌ایـم، وز بتـان سـیمبر قطـع نظـر کـم کـرده‌ایـم.
زاهـدا! از مـا مجـو بـسیار آئـین صـلاح، عـشق بـازانیم مـا، کـار دگـر کـم کـرده‌ایـم.
کـرده‌ایـم اندیـشه‌ی بـسیار در هـر کـار لیـک، فکری از سودای خوبـان خـوبتر کـم کـرده‌ایـم.
از بـلای عـشق در راه وفـای گلرخـان، گرچه بیش از پیش هم باشد حذر کم کـرده‌ایـم.
سیل اشک و روی چون زر بر رهت افکنـده‌ایـم، مـا فقیـرانیم جمـع سـیم و زر کـم کـرده‌ایـم.
نیـست ملـک سـلطنت را اعتبـاری پـیش مـا، شـاهبازانیم، صـید مختـصر کـم کـرده‌ایـم.
شد، **فضولی!** شـهره‌ی عـالم حـدیث عـشق مـا، گرچه زین راز نهان کس را خبـر کـم کـرده‌ایـم.

-۲۸۶-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

دوسـتان گـوهر مقـصود بـه دسـت آوردم، آنچـه مقـصود دلـم بـود بـه دسـت آوردم.
اثـر پـاکی عـشق اسـت کـه سـیمین بـدنی، زیـر ایـن طـاق زر انـدود بـه دسـت آوردم.
شـد دلـم در وطـن آشـفته‌ی سـودای بتـی، بـی‌بـلای سـفری سـود بـه دسـت آوردم.
سرو نـازی کـه دلـم نقـش خیـالش مـی‌بست، طـالعم کـرد مـدد، زود بـه دسـت آوردم.
رفتـه بـود از کـف مـن دامـن خورشـیدوشـی، بـاز بـا طـالع مـسعود بـه دسـت آوردم.
شـکرلله! چـو **فـضولی** ز غـم دل رسـتم، آن‌کـه از وی دلـم آسـود بـه دسـت آوردم.

-۲۸۷-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

آتـشم مـن! گلخنـی بایـد کـه باشـد منـزلم، نیـستم گلـبن کـه از گلـزار بگـشاید دلـم.
گر نگفـتم حـال خـود پـیش تـو، معـذورم بـدار، هـستی شـوق تـو کـرد از هـستی خـود غـافلم.
آب شمـشیر تـو را فـیض زلال زنـدگی اسـت، سخت دشوار است مـردن گـر تـو باشـی قـاتلم.
دل فدایت کرد جان، شادم که هم صرف تو شـد، هرچه حاصل کـرده بـود از تـو دل بـی‌حاصـلم.
جـوهر تیـغ تـو مـی‌خـواهم رهانـد از غمـم، از چنـین بحـری مگـر مـوج افکنـد بـر سـاحلم.
گشت مشکل کار من، لطفی بکـن تیغـی بکـش! پیش تو سهل اسـت، آسـان سـاز، کـار مـشکلم!
نیـست مقبـولم، **فـضولی!** دلبـران بـی‌شـعور، مایـل آنـم کـه مـی‌دانـد سـوی او بلـبلم.

-۲۸۸-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

ز آهم سوخت بی‌مهر رخت مه دوش، کوکب هم، بخواهد سوخت گردون گر برآرم آهی امشب هم.
تبم می‌سوخت شب‌ها آتشی دوش از دلم سر زد، که در آب عرق خود را فکند از تاب او تـب هـم.
نمـی‌گردانـد دل را غـرق گـرداب زنخـدانش، اگر موجی نمی‌آمـد بـه او از پـیش غبغـب هـم.
لب از ذکر دهان دوست بـستم، احتیـاطم بـین، کز این راز نهان واقف نمی‌خواهم شود لـب هـم.
به‌یارب‌یاربم دل داشت تسکین، چون کنم، یارب! دمی کز ضعف تن نبـود مـرا یـاری یـارب هـم؟
چه‌سان گیرم عنان شهـسواری را کـه از تنـدی، نمی‌خواهد که گرد من رسد بر نعل مرکـب هـم.
فضولی! از می و محبوب یک‌دم نیـستی غافـل، **بحمدالله!** که لطف طبع داری، حسن مـشرب هـم.

-۲۸۹-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

دایـم تـویی مقابـل آئینـه‌ی دلـم، تـو در دلـی ولـی ز تـو مـن سـخت غـافلم.
قطـع نظـر ز دیـدن روی تـو چـون کـنم؟ چـون هـست روی تـو همـه دم در مقـابلم!
گر مایلم بـه غیـر تـو، آن هـم ز شـوق توسـت، غیـر تـو کـس نکـرده بـه غیـر تـو مـایلم.
یاد از تـو مـی‌دهنـد، عجـب نیـست گـر چنـین، مفتـون شـکل هـر بـت شـیرین شـمایلم.
خوبان کـه صـید مـن بـه سـر زلـف مـی‌کننـد، سـوی تـو مـی‌کـشند بـه مـشکین سلاسـلم.
شـد کـار مـشکل از عـدم التفـات تـو، بگـشا بـه یـک نظـر گـره از کـار مـشکلم.
راه وفـای اوسـت، **فـضولی!** طریـق مـن، امیـد کـاین روش برسـاند بـه منـزلم.

-۲۹۰-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU. U

داغ عشق صنم لاله‌عذاری دارم، دل سودا زده‌ای، جان فگاری دارم.
بر دل، ای خون جگر! نم مرسان بهر خدا، که بدان لوح صفا، نقش نگاری دارم.
کارم این است که در راه غمش سر بازم، با بلای عجبی خوش سر و کاری دارم.
ز دلم برد غم سرو قدش صبر و قرار، روزگاری است نه صبری نه قراری دارم.
من به او مایل و او مست میِ استغنا، او ز من فارغ و من شاد که: یاری دارم!
همچو بلبل شده‌ام والهِ گلرخساری، عجبی نیست اگر ناله‌ی زاری دارم.
دورم از خاک در دوست، **فضولی!** چه عجب؟ که بر آئینه‌ی دل باز غباری دارم.

-۲۹۱-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

دمی مانند گردی گر جدا از خاک در گردم، به گردون گر کشم سر باز می‌خواهم که برگردم.
ز شوق پای‌بوسِ آن سهی سرو روان مردم، ره فرصت ندارم، کاش خاک رهگذر گردم!
طبیبا! آن پری‌رو میل با دیوانه‌ها دارد، علاج من مکن بگذار تا دیوانه‌تر گردم.
ز برق آه خود چون شمع می‌سوزم ز سر تا پا، اگر نی دم به دم سر تا قدم از اشک، تر گردم.
به سینه می‌خلد صد خار محنت هر دمم زان گل، سزد گر همچو غنچه غرقه در خون جگر گردم.
ز تیغ آرزو بر سینه دارم چاک‌ها هر سو، به امیدی که تیر غمزه‌ی او را سپر گردم.
فضولی! چون هوا تا کی کشم حبس حباب تن؟ خوشا کآیم برون وآن سرو را بر گرد سر گردم.

-۲۹۲-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

هرگز غم خرابی عالم نمی‌خوریم، عالم اگر خراب شود غم نمی‌خوریم.
بیش و کمِ زمانه بر ما برابر است، ما غصه‌ی زیاد و غم کم نمی‌خوریم.
منّت نمی‌بریم پی روزی از شهان، جامی به منّت ار بدهد جم، نمی‌خوریم.
دم نیست کز غم لب لعل تو جام جام، خونابه‌ها ز دیده‌ی پرنم نمی‌خوریم.
گشتیم گرچه خاک، ز ما سرچه می‌کشی؟ از ما چه می‌گریزی؟ آدم نمی‌خوریم.
هردم ز دهر روی به ما می‌نهد غمی، بی‌وجه ما شراب دمادم نمی‌خوریم.

در خوردن غم تو، **فضولی!** شریک ماست، هر غم که می‌رسد ز تو بی هم نمی‌خوریم.

-۲۹۳-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

به دلبری سر و کاری در این دیار ندارم، در این دیار چه مانم، چو هیچ کار ندارم؟
مرا نمی‌شمرد آن مه از سگان درِ خود، برون روم چو در این شهر اعتبار ندارم.
مصیبت است به غربت غم هجوم رقیبان، خوش است اینکه در این ملک، هیچ یار ندارم.
کمند شوق، مرا می‌کشد به مأمن اصلی، در این نشیمن حیرت، از آن قرار ندارم.
ندیم روضه‌ی اُنسم چو بلبلان هوایی، هوای دیدن این باغ و این بهار ندارم.
ربوده است ز دست من اختیار، نگاری، چگونه یار دگر گیرم؟ اختیار ندارم.
ز فیض فقر، **فضولی!** همین سعادت من بس، که اختلاط به ابنای روزگار ندارم.

-۲۹۴-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

نمی‌خواهم به او درد دل صد پاره بنویسم، که می‌دانم نخواهد خواند گر صد باره بنویسم.
ز راهت ریز بهر خشک کردن خاک بر خطی، که من با خون دل بر صفحه‌ی رخساره بنویسم.
به‌غربت‌سوختم،روزی نگفت آن ماه مشکین خط، که آرم یاد و مکتوبی به آن بیچاره بنویسم!
ز سنگ خاره تا روز قیامت سر زند آتش، ز سوز دل اگر حرفی به سنگ خاره بنویسم.
نخواهد خواند کس افسانه‌ی فرهاد و مجنون را، اگر شرح غم خود را من آواره بنویسم.
فضولی! کرد تیغ غم قلم هر استخوانم را، که با هریک حساب ظلم آن خونخواره بنویسم.

-۲۹۵-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

یار بی‌جرم به شمشیر ستم می‌کشدم، گر بگویم که چرا می‌کشدم؟ می‌کشدم.
ساکن خاک در او شده‌ام، لیک چه سود؟ گرچه دارم صفت صید حرم، می‌کشدم.
الم عشق تو دریافته‌ام می‌میرم، لیک بی‌شک نه الم، ذوق الم می‌کشدم.
در غم هجر مرا آرزوی وصل تو نیست، چه کنم چون فرح وصل تو هم می‌کشدم.
گر روم سوی تو، بیداد تو و طعن رقیب، ور بسازم به غم هجر تو، غم می‌کشدم.
آه از آن نرگس خونریز ستمگر! که اگر، بنگرم راست به آن ابروی خم می‌کشدم.

دل نهادم به غم هجر، **فضولی!** چه کنم؟ گر نهم بر سر آن کوی قدم، می‌کشدم.

-۲۹۶-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

تا بوده‌ایم بی‌غم یاری نبوده‌ایم، بی درد و داغ لاله عذاری نبوده‌ایم.
بی‌اعتبار عاشقی و لذت جنون، در هیچ کشوری و دیاری نبوده‌ایم.
بوده است کار ما همه‌ی عمر عاشقی، شکرخدا! که بیهده‌کاری نبوده‌ایم.
هرگز ز عمر ما نگذشته دمی که ما، خونین جگر ز دست نگاری نبوده‌ایم.
هرجا که بوده‌ایم ز آزار گلرخان، بی‌گریه‌ای و ناله‌ی زاری نبوده‌ایم.
جز کنج غم نبوده همیشه مقام ما، هرگز به فکر باغ و بهاری نبوده‌ایم.
پیوسته غرقه‌ایم، **فضولی!** به خون دل، زین بحر هیچگه به کناری نبوده‌ایم.

-۲۹۷-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

من به سربازی ز شمع مجلست کم نیستم، چیست جرم من که در بزم تو محرم نیستم؟
گر مقیم روضه‌ی کویت شدم منعم مکن، ذرّه‌ی خاکم، تصور کن که آدم نیستم.
در جهان جز من خریدار جفایت نیست کس، ترک کن رسم جفا، انگار من هم نیستم.
مدت عمرم نمی‌دانم که چون بر من گذشت؟ مست شوقم، آگه از احوال عالم نیستم.
شهرتی دارد که از عقل است استعداد غم، من چه‌سان دیوانه‌ام یارب! که بی‌غم نیستم؟
از جفایت گه جگر خون می‌شود گه دل مرا، من حریف این جفاهای دمادم نیستم.
چون قلم سرگشته زان گشتم، **فضولی!** کز ازل، خالی از سودای آن گیسوی پر خم نیستم.

-۲۹۸-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

سرو نازم نشد آگه ز نیازم، چه کنم؟ به که گویم غم دل؟ آه چه سازم؟ چه کنم؟
می‌کنم ناله چو بر زلف، گره می‌بندی، می‌کند کوتهی عمر درازم چه کنم؟
بودم از قید جنون رسته، نمودی سر زلف، بست تقدیر بدان سلسله بازم چه کنم؟
من که شمع شب هجرم همه شب تا به سحر، نکنم گریه، نسوزم، نگدازم، چه کنم؟
من بی‌کس به که گویم غم خورشید وشان، نیست جز سایه کسی محرم رازم چه کنم؟

مـن بـه خـود مایـل خوبـان جفـا پیـشه نـی‌ام،
مـی‌ربایـنـد بـه صـد عـشوه و نـازم، چـه کـنم؟

مـی‌کنـی منـع **فـضولی** کـه دگـر عـشق مبـاز،
عــشقبازی نکــنم، عــشق نبــازم، چــه کــنم؟

-۲۹۹-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

مـا فـراغ از غـم بـیش و کـم عـالم داریـم،
غــم نــداریم اگــر بــیش وگــر کــم داریــم.

نیـست یکـدم کـه غمـت همـدمی مـا نکنـد،
همــه دم خــاطر شــاد و دل خــرم داریــم.

غم عـشق اسـت کـه دل را فرحـی مـی‌بخـشد،
فرحـی در دل مـا هـست کـه ایـن غـم داریـم.

شـب غـم را نتـوان یافـت بِـه از مـا شـمعی،
کــه دل ســوخته و دیــده‌ی پــر نــم داریــم.

گـرد خـاک رهـت از دیـده‌ی مـا مـی‌شـوید،
نالــه‌ی دم بــه دم از اشــک دمــادم داریــم.

بـاد پاینـده غـم زلـف سـیاهت! کـه از اوسـت،
اختلاطـی کـه مـن و عـشق تـو بـا هـم داریـم.

شـاد از آن اسـت در ایـن دور، **فـضولی!** دل مـا،
که غمـی در دل از آن گیـسوی پـر خـم داریـم.

-۳۰۰-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

می‌روم زین شهر و در دل مهـر مـاهی مـی‌بـرم،
کوه دردی بـا تـن چـون بـرگ کـاهی مـی‌بـرم.

از سـر کویـت سـفر نـوعی اسـت از دیـوانگی،
این قدر من هم به کـوی عقـل راهـی مـی‌بـرم.

از ملامت چـون رهـم کـز نالـه هرجـا مـی‌روم،
بـر گرفتـاری خـود بـا خـود گـواهی مـی‌بـرم.

کــی تــوانم بــر زبــان آورد نــام دوریــت،
من که صد فیض از رخت در هر نگاهی می‌برم؟

گـر بـرد ذوق وصـالت از دل مـن دور نیـست،
اینکـه رشـکی از رقیبـان تـو گـاهی مـی‌بـرم.

دل ز بویـت، دیـده از رویـت سـروری داشـتند،
مـی‌روم حـالا پـر از اشـکی و آهـی مـی‌بـرم.

گر کنم میخانـه را منـزل، **فـضولی!** دور نیـست،
چـون کـنم از بـیم غـم آنجـا پنـاهی مـی‌بـرم.

-۳۰۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

مــی‌روم در ســینه صــد درد نهــانی مــی‌بــرم،
کــوه دردم، از ســر کویــت گرانــی مــی‌بــرم.

از درت صـد داغ بـر دل مـی‌کـنم عـزم سـفر،
دسـته‌ی گـل زیـن ریـاض کـامرانی مـی‌بـرم.

مـی‌روم زیـن ملـک امـا بـی متـاعی نیـستم،
بـار صـد غـم مایـه‌ی صـد نـاتوانی مـی‌بـرم.

بهـر یـاران کـرده‌ام ترتیـب رنگـین تحفـه‌هـا،
چهـره‌ی کـاهی و اشـک ارغـوانی مـی‌بـرم.

تا به کی بر سر خورم سنگ ملامت کوه- کوه؟ زین سر کو می‌روم وین سخت‌جانی می‌برم.
دولتی دارم که می‌میرم به درد عاشقی، خوش متاع باقیی زین ملک فانی می‌برم.
نیستم از خاک پای او، **فضولی!** بی‌خبر، خضر وقتم، ره به آب زندگانی می‌برم.

-۳۰۲-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

از آن رو با تو من آئینه را همتا نمی‌بینم، که من هرگاه می‌بینم تو را، خود را نمی‌بینم.
چو آیی سوی من در هستی‌ام زن آتشی، ور نه، چگونه درد دل گویم؟ تو را تنها نمی‌بینم.
چو مژگان می‌زنم در هر دمی صد خار را برهم، در این گلشن چو رویت یک گل رعنا نمی‌بینم.
مکن منع من از رویت که دارم چشم و در عالم، متاعی دیدنی غیر از رخ زیبا نمی‌بینم.
مرا قطع نظر از مردم عالم عجب نبود، چو با خود نسبتی این قوم را قطعا نمی‌بینم.
وفا و مهر می‌باید که بیند عاشق از جانان، بلا این‌است و غم این کز تو من این‌ها نمی‌بینم.
پری را خلق می‌گویند چون جانان من اما، من این باور نمی‌دارم، **فضولی!** تا نمی‌بینم.

-۳۰۳-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

نسبت شمشاد با آن سرو قامت چون کنم؟ ور کنم با طعنه‌ی اهل ملامت چون کنم؟
می‌کند رسوا مرا هر جا که باشم، دود آه، سخت دشوار است رفع این‌علامت چون کنم؟
جز ملامت نیست رسم راهپیمایان عشق، من در این ره دعوی صبر و سلامت چون کنم؟
هست از سرّ دلم پیر مغان را آگهی، منکر حس چون شوم؟ نفی کرامت چون کنم؟
در نمی‌آید بلای روز هجران در حساب، نسبت این روز با روز قیامت چون کنم؟
چون متاعی نیست جز محنت‌سرای درد را، من در این محنت‌سرا میل اقامت چون کنم؟
گرچه می‌فرمایدم ناصح، **فضولی!** ترک عشق، عاقلم، کاری که می‌آرد ندامت چون کنم؟

-۳۰۴-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

روزگاری شد ز کویت دردسر کم کرده‌ایم، سویت از بیم رقیبانت گذر کم کرده‌ایم.
ناله ما را از سگان کوی او شرمنده داشت، زین‌خجالت دردسر زان خاک در کم کرده‌ایم.
همعنان ماست غم تا رفته‌ایم از کوی تو، در جهان زین ناملایم‌تر سفر کم کرده‌ایم.

بـی‌رخـت قطـع نظـر از دیـدن عـالم نکـرد، زین سـبب از مـردم دیـده نظـر کـم کـرده‌ایـم.
کـم نـشد دور از تـو آب چـشم مـا معـذوردار، گـر غبـار درگهـت از چـشم تـر کـم کـرده‌ایـم.
غیـر افغـان نیـست بـر یـاد سـگانت کـار مـا، تـا جـداییم از درت کـار دگـر کـم کـرده‌ایـم.
تا جداییم از در جانـان، **فـضولی!** چـون سـگان، بی‌فغـان و نالـه شـامی را سـحر کـم کـرده‌ایـم.

-۳۰۵-

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن.

U.UU U.UU U.UU U.UU

دارم هوس کز خون دل خاک درش را گل کـنم، او را به هر رنگی که هست، آگه ز حال دل کـنم.
خواهم ز خون من شود هر قطره‌ی جانی که من، یک- یک دم خون ریختن پامال آن قاتل کـنم.
چون بهر صید آید برون خـواهم شـکار او شـوم، خود را به او سازم فدا، او را به خـود مایـل کـنم.
خوش آن‌که چون آیی برون با ناله‌های زار خـود، مـشغول سـازم خلـق را وز دیـدنت غافـل کـنم.
با سـایه گـویم حـال دل ناچـار کـز افغـان مـن، منزل نمی‌سازد کسی جایی که مـن منـزل کـنم.
گــنج وفــای گلرخــان دارد طلــسم نیــستی، تـا کـی بـه امیـد وفـا اندیـشه‌ی باطـل کـنم؟
در عشق خوبان می‌کند ناصح، **فضولی!** منع من، جاهل‌تر از من‌نیست‌کس‌گر گوش بر جاهل کنم!

-۳۰۶-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

به یـاد قـد تـو بـر سـینه هـر الـف کـه بریـدم، خطی ز کلک عـدم بـر وجـود خـویش کـشیدم.
بـه سـینه بـی تـو بـسی داغ‌هـای تـازه نهـادم، شــکوفه‌ای عجــب از نوبهــار عــشق نچیــدم.
وفــا ز ســرو قــدی خواســتم نگــشت میــسر، زهــی جفــا کــه نــشد بــارور نهــال امیــدم.
گل نـشاط مـن اسـت از هـوای وصـل شـکفته، بسان غنچـه بـه بـوی تـو جامـه‌ای کـه بریـدم.
بـه راه دوسـت غبـاری ندیـدم از تـن خـاکی، چه‌سرعت‌است که خود هم به گرد خود نرسـیدم.
نشان نماند ز من در طلـب ولیـک چـه حاصـل؟ کـه کـس نـداد نـشانم از آنچـه مـی‌طلبیـدم.
ســپهر مــی‌شــنود آه و نالــه‌ی تــو، **فــضولی!** بـه آه و نالـه‌ی تـو در جهـان کـسی نـشنیدم.

-۳۰۷-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U

نیـــــست در آئینـــــه عکـــــس آن صـــــنم، مریمـــــــی دارد مـــــــسیحی در شـــــــکم.
دولـــــت پـــــابوس او دســـــتم نـــــداد، گرچـــه ایـــن حـــسرت قـــدم را کـــرد خـــم.

چـــون رخ و ابـــروی او کـــم دیـــده‌ایـــم، چـــشمه‌ی خورشـــید و مـــاه نـــو بـــه هـــم.
بـــود نقـــش قـــامتش بـــر ســـینه‌ام، پیـــــشتر از خلقـــــت لـــــوح و قلـــــم.
چـــون نباشـــد تـــازه ریحـــان خطـــش، مـــی‌کـــشد از چـــشمه‌ی خورشـــید نـــم.
شـــد کهـــن ایـــوان گـــردون را بنـــا، چـــون نریـــزد بـــر ســـر مـــا گـــرد غـــم؟
روزگـــاری شـــد، **فـــضولی!** خـــون دل، مـــی‌خـــورد بـــر یـــاد آن لـــب دم بـــه دم.

-۳۰۸-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U . U U U . U U U . U U U .

از او پرسـید سـرّ آن دهـان را، مـن نمـی‌دانـم! خدا می‌دانـد ایـن سـرّ نهـان را، مـن نمـی‌دانـم!
به جان نظـاره‌ی او مـی‌کـنم از دیـده مـستغنی، حیات من به درد اوست، جان را مـن نمـی‌دانـم!
رقیب از مهربـانی‌هـای آن بـت مـی‌زنـد لافـی، دروغ است این، مگر رسم بتان را من نمـی‌دانـم؟
چگونه شـمع همـرازم بـود شـب‌هـای تنهـایی، کـه گـرد آرد زبـانی آن زبـان را مـن نمـی‌دانـم.
مپـرس، ای همنـشین! آئـین اربـاب ریـا از مـن، جمیـع خلـق مـی‌داننـد آن را، مـن نمـی‌دانـم!
مکن در ترک جام و میل تقوا عیب مـن، سـاقی، تو می‌دانی بد و نیـک جهـان را، مـن نمـی‌دانـم!
فضولی!گر همی‌خواهی که باشم با تو هم مشرب، تو خود بنمـا ره کـوی مغـان را، مـن نمـی‌دانـم!

-۳۰۹-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.

U U U U . . U U . . U U . U

در دل زار غمـــی زان لـــب میگـــون دارم، چـــه کـــنم آه؟ چـــه ســـازم؟ دل پرخـــون دارم.
بر من، ای شمع! مزن خنده که سرمایه‌ی عـشق، گر سرشک است و فغان مـن ز تـو افـزون دارم.
مـن اسـیر غـم دل مانـدم و مجنـون فرسـود، تـاب، مـن بـر غـم دل بـیش ز مجنـون دارم.
ســوختم، قطـره‌ی آبـی نـزدم بـر آتـش، گرچـه از اشـک وطـن در دل جیحـون دارم.
حـال بـوده است مـرا بـد همـه‌ی وقـت ولـی، هرگز ایـن حـال نبـوده اسـت کـه اکنـون دارم.
گـه ز درد تـو کـنم نالـه، گـه از طعـن رقیـب، وه! کـــه انـــدوه درون و غـــم بیـــرون دارم.
گرچـه آن مـاه جفـا کـرد، **فـضولی!** بـر مـن، مـــن نـــدارم گلـــه از مـــاه ز گـــردون دارم.

-۳۱۰-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U . U U U . U U U . U U U .

چو طفلان پیشه‌ای جز گریه در عالم نمی‌دانـم، نمـی‌دانـد کـسی درد مـرا مـن هـم نمـی‌دانـم.

به‌وحشت‌بس‌که معتادم ز خود هم کرده‌ام نفرت، طریــق الفــت جــنس بنــی‌آدم نمــی‌دانــم.
غم دل با که گویم؟ راز دل پیش کـه بگـشایم؟ ز غم مردم، چه‌سازم چاره‌ی این‌غـم؟ نمـی‌دانـم.
نی‌ام آگه ز خود، تا کی غمم پرسی، دلم جـویی؟ چه‌می‌گویی؟ چه‌می‌جویی؟تو ای همدم! نمی‌دانم.
خیــال خرمــی هرگــز نگردانیــده‌ام در دل، دل کس در جهان چون می‌شود خرم؟ نمی‌دانـم.
غمم بیش از همه، قدر همه پیش تو بیش از من، چه باشد موجب تقـدیر بـیش و کـم؟ نمـی‌دانـم.
فضولی! بـر پریـشانی حـالم گـر سـبب پرسـی، نمی‌گـویم جـوابی زان کـه مـی‌دانـم نمـی‌دانـم.

-۳۱۱-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعِلن.

UU UU.. UU.. UU.U

بــــاز در دل ز غــــم عــــشق ملالــــی دارم، چه دهم شرح؟ چـه گـویم کـه چـه حـالی دارم؟
فکرم ایـن اسـت کـه یـابم ز بـلای تـو نجـات، الله! الله! چــــه بــــلا فکــــر محــــالی دارم.
نـشئه‌ی سـاغر و سـاقی اثـر قـدرت کیـست؟ ز تــــو ای زاهــــد افــــسرده! ســــؤالی دارم.
منـزلم کـوی تـو بـس حاصـلم انـدوه و غمـت، مـن تفـاخر نـه بـه ملکـی، نـه بـه مـالی دارم.
چـون نخندنـد بـه دیـوانگی‌ام اهـل خـرد؟ خــــسم، از آتــــشی امیــــد وصــــالی دارم.
هــــست از تیــــر تــــوام آرزوی پیکــــانی، طمــــع میــــوه‌ای از طرفــــه نهــــالی دارم.
نیست در عشق، **فضولی!** روشـم بـر یـک حـال، هـر زمـان فکـری و هـر لحظـه خیـالی دارم.

-۳۱۲-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

ز سیر سایه همراه تو، ای مـه! رشـک‌هـا بـردم، برای دیدنت گر چشم هم می‌داشـت مـی‌مـردم.
مرا بر چشم پر خون جمع گشته نیـست پیکانـت، در گنجینــه‌ای لعلــی‌اســت بــا آهــن بــرآوردم.
به‌کف‌در کوی تو می‌گشتم‌از من‌نقد جان گم شد، پشیمانم که بد کـردم بـه چـشمان تـو نـسپردم.
بنای خانـه‌ی دل گـشت ویـران بهـر تعمیـرش، گلـی بایـد، بیـا سـاقی! سـفالی ده پـر از دُردم.
بحمدالله! کـه مـردم در غـم عـشق تـو و هرگـز، بــه شــرح درد دل طبــع لطیفــت را نیــازردم.
به‌خود تا چندخندی؟ای‌صدف!بگشادهن‌زین بس، بــه دور گــوهر اشــکم مــزن از دانــه‌ی دُر، دم.
فضولی!نیست‌هر شب‌تا سحر غیر از فغان کارت، تـو را مـن از سـگان کـوی او بیهـوده نـشمردم.

-۳۱۳-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

گهی که در غم آن گلعذار می‌گریم، به صوت ناله چو ابر بهار می‌گریم.
ز چرخ می‌گذرد های- های گریه‌ی من، شبی که بی مه خود زار- زار می‌گریم.
چه سود منع من، ای همنشین! چو می‌دانی، که بی‌قرارم و بی‌اختیار می‌گریم؟
مراست گریه ز بسیاری جفای رقیب، مگو که از کمی لطف یار می‌گریم.
چو غافلی ز من ای آفتاب حسن! چه سود؟ از اینکه شب همه شب شمع‌وار می‌گریم.
چو شمع، گریه‌ی من نیست بهر روز وصال، ز جان گدازی شب‌های تار می‌گریم.
ز روزگار، **فضولی!** شکایتی دارم، عجب مدار که از روزگار می‌گریم.

-۳۱۴-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

در دل الم از غنچه‌ی خندان تو دارم، در دیده نم از لعل دُر افشان تو دارم.
آشفتگی از سنبل گیسوی سیاهت، سرگشتگی از سرو خرامان تو دارم.
بر رشته‌ی جان، سبحه صفت صد گره از غم، در حسرت عقد دُر دندان تو دارم.
امید ندارم رهم از دام بلایی، کز سلسله‌ی زلف پریشان تو دارم.
در روز وصال تو محال است نشاطم، در دل چو خیال شب هجران تو دارم.
کس نیست به کشتن ز غمم باز رهاند، عمری است که این چشم ز چشمان تو دارم.
افغان ز که داری تو؟ **فضولی!** که همه شب، افغان، منِ بد روز، ز افغان تو دارم.

-۳۱۵-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

گشت صد پاره به شمشیر جفای تو تنم، گل صدبرگِ بهار غم عشق تو منم.
اشک گلگون و رخ زرد مرا خوار مبین، که اگر سرخ، اگر زرد، گل این چمنم.
با دل خون شده دم می‌زنم از لطف لبت، می‌شود حال دلم فهم ز رنگ سخنم.
دور از آن زلف و قد و چهره مخوان سوی چمن، باغبان نیست سر سنبل و سرو و سمنم.
بعد از این در ره عشق تو من و تنهایی، قدرت سایه کشیدن چو ندارد بدنم.
کوهکن را اثری هست، مرا نیست نشان، وه! که رسواتر و گم‌گشته تر از کوهکنم.
می‌نهفتم چو **فضولی** غم دل، وه! کآخر، کرد سودای تو افسانه‌ی هر انجمنم.

-۳۱۶-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

دمی بی‌عشق خوبان پـری‌رخـسار چـون باشـم؟
به عالم بهر کـاری آمـدم بـی‌کـار چـون باشـم؟

چو دیدم قامتش از بی‌خـودی خـود را ندانـستم،
خـدا دانـد بـه وقـت دیـدن رفتـار چـون باشـم.

شـدم در تنگنـای دهـر بیـزار از دل و از جـان،
جدا از یار در یـک خانـه بـا اغیـار چـون باشـم؟

مکـن از نالـه‌هـای زار، دور از بـزم او، مـنعم،
نی‌ام در بـزم او، بـی‌نالـه‌هـای زار چـون باشـم؟

منم چون عکس بر مرآت هستی بی‌شعور از خود،
وجود من ز دیدار است، بـی‌دیـدار چـون باشـم؟

رقیبان را نمی‌خواهم که بینم، چون کنم؟ یـارب!
رقیبان همـدم یارنـد، مـن بـی‌یـار چـون باشـم؟

ندارم صبر، بی‌رویـش نخـواهم رفـت از کـویش،
فضولی! عندلیبم، بی‌گـل و گلـزار چـون باشـم؟

-۳۱۷-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

عهـد کـردم کـه دگـر بیهـده کـاری نکـنم،
سـوی خوبـان جفـا پیـشه، گـذاری نکـنم.

کردم از عـشق بتـان توبـه، چـه خواهـد بـودن؟
غـایتش ایـن کـه دگـر نالـه‌ی زاری نکـنم.

چنـد بیـداد رقیبـان بدانـدیش کـشم؟
بِـه از آن نیـست کـه میلـی بـه نگـاری نکـنم.

تـا بـه کـی زحمـت اغیـار کـشم، مـی‌خـواهم-
بعـد از ایـن آرزوی صـحبت یـاری نکـنم.

بـه کنـاری کـشم از صـحبت رنـدان خـود را،
ز بتـان آرزوی بـوس و کنـاری نکـنم.

مـرهم داغ دل از فـیض فراغـت سـازم،
هـوس عاشـقی لالـه عـذاری نکـنم.

بعد از این مصلحت این است کـه کنجـی گیـرم،
چـون **فـضولی** هـوس بـاغ و بهـاری نکـنم.

-۳۱۸-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

آزارهـا ز یـار جفاکـار مـی‌کـشم،
تـا کـار او جفاسـت مـن آزار مـی‌کـشم.

غـم مـی‌کـشم ز یـار و شـکایت نمـی‌کـنم،
غم نیست چون غمی است که از یـار مـی‌کـشم.

بـر مـن شـده اسـت ایـن سـبب طعنـه‌ی دگـر،
کـز بهـر یـار طعنـه‌ی اغیـار مـی‌کـشم.

میلـی اسـت هـر مـژه کـه بـه آن، جـای توتیـا،
گـرد رهـت بـه دیـده‌ی خونبـار مـی‌کـشم.

بـسیار کـم چراسـت بـه مـن التفـات تـو،
بـا آن‌کـه مـن جفـای تـو بـسیار مـی‌کـشم.

بـر یـاد قامتـت همـه شـب تـا دم سـحر،
آه دمـادم از دل افگـار مـی‌کـشم.

مِی می‌کشد رقیب، **فضولی!** ز جام وصل، من در فراق، حسرت دیدار می‌کشم.

-۳۱۹-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

گر چشم به رخسار تو صد بار گشادم، هربار دوصد سیل به رخسار گشادم.
فریاد کنان راز دلم پیش تو بگشاد، هر سیل که از دیده‌ی خونبار گشادم.
آه! از تو که ناگفته به اغیار گشادی، هر راز که پیش تو من زار گشادم.
تا چشم گشادم به تو، دیدم ز تو آزار، فریاد که بر خود در آزار گشادم.
بختم بنگر در ره او کز پی راحت، در رهگذر سیل فنا بار گشادم.
گر سینه خراشیدم و خستم عجبی نیست، راهی به دل از بهر غم یار گشادم.
کارم گرهی داشت از آن زلف، **فضولی!** آن زلف گرفتم، گره از کار گشادم.

-۳۲۰-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن.

UU.. U.U. UU.. U.U.

گهی که بر گل روی تو چشم تر بگشایم، هزار سیل ز خونابه‌ی جگر بگشایم.
گهی که رخ بگشایی سزد که بهر تماشا، به هر سر مژه، من دیده‌ی دگر بگشایم.
هزار درد گره بسته در دل و نتوانم، کز آن یکی برِ آن سرو سیمبر بگشایم.
ز بیم خوی تو بستم ره نظر ز جمالت، ببند راه جفا تا ره نظر بگشایم.
چوخانه تیره ز بخت است زان چه سود که آن را، به آه، روزن و با موج اشک، در بگشایم.
به شمعِ وصل چو پروانه میل سوختنم هست، اگر فراق گذارد که بال و پر بگشایم.
فضولی! از رخ خوبان سزد که چشم ببندم، چه لازم است که بر خود در خطر بگشایم؟

-۳۲۱-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

جفاکار است و خونریز آن بت بی‌درد، می‌دانم، ز رنگ کار تو با من چه خواهد کرد، می‌دانم.
چه حاجت شرح بیداد زلیخا پرسم از یوسف، چو او در عاشقی مرد است یا نامرد؟ می‌دانم.
زده بر آتش دل سیل خوناب جگر آبی، من احوال درونم را ز آه سرد می‌دانم.
زمانی از غم مشکین غزالان نیستم خالی، طریق سیر مجنون بیابانگرد می‌دانم.
نمی‌خواهم به سیل اشک شویم چهره‌ی خود را، ز جولانِ که دارد چهره‌ام این گرد، می‌دانم.

چو دل بر تیـر مژگـان و کمـانِ ابـرویش بـستم، چه خواهد آمدن بـر جـان غـم‌پـرورد، مـی‌دانـم.
فضولی! راز خود در عاشقی از من نهـان کـردی، ندانـستی ز اشـک آل و روی زرد مـی‌دانـم؟

-۳۲۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

چیست جرم من که بـاز از چـشم یـار افتـاده‌ام؟ معتبـر بـودم ز چـشم اعتبـار افتـاده‌ام.
مانده‌ام بر حال خـود حیـران جـدا از کـوی یـار، مبـتلای غـربتم، دور از دیـار افتـاده‌ام.
گلرخان یک ره نمی‌بینند سـوی مـن بـه لطـف، گرچـه مـی‌داننـد خـوار و خاکسار افتـاده‌ام.
مردمی هرگز نمی‌بینم چه حال‌است ایـن مگـر؟ از میـان مردمـان مـن بـر کنـار افتـاده‌ام.
رشـته‌ی جـان مـرا افکنـد دوران پـیچ و تـاب، تـا بـه سـودای سـر زلـف نگـار افتـاده‌ام.
روزگارم می‌کشد بـا صـد مـصیبت چـون کـنم؟ صـید مجـروحم بـه دام روزگـار افتـاده‌ام.
بلبـل عرشـم، **فـضولی!** منـزلم گلـزار قـدس، مـن در ایـن محنـت‌سـرا بـی‌اختیـار افتـاده‌ام.

-۳۲۳-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

پنهـان غـم دلـم ز تـو ای جـان! نمـی‌کـنم، مـن عاشـق تـوام ز تـو پنهـان نمـی‌کـنم.
تـا داغ عـشق یـار نبینـد بـه سـینه‌ام، پـیش رقیـب، چـاک گریبـان نمـی‌کـنم.
گـر در مـصیبتم نکنـد گریـه دم بـه دم، هرگـز نظـر بـه دیـده‌ی گریـان نمـی‌کـنم.
او راست لحظـه- لحظـه بـه مـن التفـات لیـک، مـن بـی‌خـودم، ملاحظـه‌ی آن نمـی‌کـنم.
گوینـد:«جـان نـداده بـه او تـرک عـشق کـن!» ایـن کـار مـشکل اسـت مـن آسـان نمـی‌کـنم.
دل را بـه تـرک عـشق نـصیحت نمـی‌دهـم، کـس را ز کـار خیـر پـشیمان نمـی‌کـنم.
دارم بـه ذوق وصـل، **فـضولی!** امیـدها، اندیـشه‌ای ز محنـت هجـران نمـی‌کـنم.

-۳۲۴-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

پـیش او بـا نالـه اظهـار غـم دل کـرده‌ام، چـون ننـالم؟ کـام دل از نالـه حاصـل کـرده‌ام.
گر مرا بـا نالـه میلـی هـست در دل دور نیـست، سـوی خـود دلـدار را بـا نالـه مایـل کـرده‌ام.
هیچ عاشق را چو من در عشق خوبان ناله نیست، کـار را در نالـه بـر عـشاق مـشکل کـرده‌ام.
نالـه‌هـا برخاسـته از نالـه‌ی مـن هـر طـرف، هرکجـا نالـه کنـان دور از تـو منـزل کـرده‌ام.

تـــا دل آواره نتوانـــد بـــرون بـــردن رهـــی، خاک کویـت را بـه خونـاب جگـر گـل کـرده‌ام.
کـــرده‌ام تـــرک ســـر زلـــف بتـــانِ ســـنگدل، بوالعجـــب! دیوانـــه‌ام قطـــع سلاســـل کـــرده‌ام.
نیست در ذکر لبش جز غـم، **فـضولی!** از رقیـب، خویش را بـا ذوق مـی از مـرگ غافـل کـرده‌ام.

-۳۲۵-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

ای شمع! کـه شـد سـوخته‌ی عـشق تـو جـانم، روشـن شـده باشـد بـه تـو هـم سـوز نهـانم.
مـشهور جهـان چـون نـشود حـسن تـو از مـن؟ عمری است مـن از عـشق تـو رسـوای جهـانم.
بـــر بنـــد زبـــانم بـــه تکلـــف کـــه نیافتـــد، ســـرّ غـــم عـــشقت بـــه زبـــان‌هـــا ز زبـــانم.
ماننـــد بنـــایی کـــه دهـــد عکـــس بـــه آواز، آمـــد بـــه فغـــان گنبـــد گـــردون ز فغـــانم.
کـــی در تـــو رسـد آه مـــن خـــم شـده قامـت؟ تیـــرم نـــرود دور چـــو بـــسته اســـت کمـــانم.
کـارم بـه خـدا مانـد چـه سـازم؟ چـه کـنم آه؟ بـــــسیار سراســـــیمه‌ی ســـــودای بتـــــانم.
از اشـک روان چـون نکـنم گریـه؟ **فـضولی!** برداشـــــت ز خـــــاک ره او اشـــــک روانـــــم.

-۳۲۶-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

ای لعـــل ســـخن‌گـــوی تـــو کـــام دل زارم! وقـت اسـت کـه کـام دل از آن لعـل بـر آرم.
مـــی‌خـــواهم از آن لـــب ســـخنی بـــشنوم امـــا، تـــا لـــب بگـــشایی بـــه ســـخن صـــبر نـــدارم.
بگـشا بـه تکلـم لـب و بـا مـن سـخنی گـوی، کز شـوق رسـیده اسـت بـه لـب، جـان فگـارم.
ایـن جـان بـه لـب آمـده نـذر سـخن توسـت، هرگـاه کـه خـواهی تـو بگـو مـن بـسپارم.
ایـــن نیـــز ز ذوق ســـخن توســـت کـــه قاصـــد، آورد پیـــــامی ز تـــــو و بـــــرد قـــــرارم.
در رشـــته‌ی کـــارم گـــره افتـــاد ز زلفـــت، لطفـــی کـــن و بگـــشا گـــره از رشـــته‌ی کـــارم.
بـــا آب حیـــاتم نبـــود کـــار، **فـــضولی!** مـــن کـــشته‌ی لعـــل لـــب جـــان‌پـــرور یـــارم.

-۳۲۷-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

مـــا تـــرک دیـــدن رخ زیبـــا نمـــی‌کنـــیم، کـاری کـه هـیچ کـس نکنـد مـا نمـی‌کنـیم.
تـــشبیه کـــرده‌ایـــم بـــه بـــالاش ســـرو را، عمـری اسـت سـر ز شـرم بـه بـالا نمـی‌کنـیم.
گـــر بنـــد بنـــد مـــا کنـــد از هـــم جـــدا رقیـــب، قطـــع نظـــر ز روی تـــو قطعـــا نمـــی‌کنـــیم.

چـون یـار داده اسـت بـه مـا وعـده‌ی وصـال، موقــوف ســاعت اســت تقاضــا نمــی‌کنــیم.
دنیاطلـب نـه‌ایـم کـه خـواهیم ملـک و مـال، از دوســت غیــر دوســت تمنــا نمــی‌کنــیم.
از عرصــه‌ی فــساد کنــاری گرفتــه‌ایــم، میلــی بــه کارخانــه‌ی دنیــا نمــی‌کنــیم.
رندی و مِـی کـشی اسـت، **فـضولی!** شـعار مـا، دعــوا نمــی‌کنــیم کــه ایــن‌هــا نمــی‌کنــیم.

-۳۲۸-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعِلن.

UU UU.. UU.. UU.U

دل بـه صـد عقـد بـه جعـد سـر زلفـت بـستم، **شــــــکرلله!** ز غـــم گـــم شـــدن او رســـتم.
چشم دارم که شـود هـستی مـن صـرف غمـت، غیـر از ایـن نیـست مـراد دل مـن تـا هـستم.
چـه کـشم بهـر مـی از سـاقی دوران منّـت؟ **لله الحمــــــد!** مـــن از جـــام محبـــت مـــستم.
هرکـه را هـست غـم مـن ز تـو پرسـد حـالم، کـه مـن از خـویش بریـدم بـه تـو تـا پیوسـتم.
دل نبود آن‌که سپردم بـه تـو، ای سـنگین دل! شیـشه‌ای بـود کـه بـر سـنگ زدم بشکـستم.
یـا بـه دامـان تـو یـا بـر سر خـود خـواهم زد، بـــا ســـر و کـــار دگـــر کـــار نـــدارد دســـتم.
مـنم آن شـمع، **فـضولی!** کـه بـه امیـد وصـال، تـــا نمـــردم بـــه ره او ز طلـــب ننشـــستم.

-۳۲۹-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

چــرا نگــاه بــه دور رخــت بــه مــاه کــنم؟ کـه چـون نگـاه کنـی بـر زمـین نگـاه کـنم.
جـدا ز شـمع جمـال تـو تـا بـه کـی شـب‌هـا، چــراغ خلــوت خــود را ز بــرق آه کــنم؟
ز نـاز بـر سـر مـن پـا نمـی‌نهـی تـو اگـر، هــزار بــار ســر خــویش خــاک راه کــنم.
بـه اشـک و آه کـنم عـشق را بـه خـود ثابـت، چـه لایـق اسـت کـه دعـوی بـی‌گـواه کـنم؟
خوش آن شـبی کـه دهـم سـاز بزمگـاه سـرور، خیــال روی تــو را شــمع بزمگــاه کــنم.
بـه هـر گنـاه قـصاصم اگـر تـو خـواهی کـرد، نـه عـاقلم عملـی گـر بـه جـز گنـاه کـنم.
فـضولی! از خـط و زلـف بتـان گرفـت دلـم، به سـهو نامـه‌ی خـود تـا بـه کـی سـیاه کـنم؟

-۳۳۰-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

تــا کــی اســیر سلــسله‌ی غــم شــود دلــم، پـرغم از آن دو گیـسوی پـر خـم شـود دلـم؟
انداختـــه مـــرا بـــه غـــم گیـــسوان تـــو، یـارب! چـو گیـسوان تـو درهـم شـود دلـم.

در عشق بحث می‌کند از اعتبار صبر، ترسم در این مباحثه ملزم شود دلم.
در آستانه‌ی ملکی خاک گشته‌است، آنجا امید هست که آدم شود دلم.
الفت برید از همه عالم بدان رسید، کز بی‌کسی یگانه‌ی عالم شود دلم.
صد پاره شد دلم ز غم دوری‌ات، بیا! باشد که پاره‌ای به تو خرم شود دلم.
در بی‌کسی، **فضولی!** از آن لب سخن بگوی، باشد بدین سبب به تو همدم شود دلم.

-۳۳۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

نی همین سرگرم سودای بتان تنها منم، هرکه باشد عشق می‌ورزد همین رسوا منم.
تاری از زلفی‌است در هر تن که می‌جنبد رگی، نی همین دربند محبوبان مه‌سیما منم.
حیرتی دارم که در هرجا که باشد پیکرم، کس نمی‌داند که‌این نقشی است از من یا منم.
بوده‌ام دلبسته‌ی هر تار مویت مدتی، آن‌که ورزیده است سودای تو مدت‌ها، منم.
زین ستم کز دست من امروز دامن می‌کشی، آن‌که خواهد دست زد در دامنت فردا، منم.
جای گر زیر زمین سازم ز بیم غم چه سود؟ روی بر من می‌نهد سیلاب غم هرجا منم.
اعتباری نیست دنیا را، **فضولی!** پیش ما، ترک دنیا کرده‌ای گر هست در دنیا منم.

-۳۳۲-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

گوش بر قول رقیبان بد اندیش مکن، جور بر عاشق سودا زده‌ی خویش مکن.
بیش از این نیست مرا تاب جفاکاری تو، ای جفاکار! جفاکاری از این بیش مکن.
نیستم من به همان حال که بودم زین پیش، تو همان جور که می‌کردی از این پیش مکن.
پادشاهی، ز تو خوش نیست ستم بر درویش، رحم پیش آر ستم بر من درویش مکن.
حذر از آه دل ریش کن از بهر خدا، خویش را مایل آزار دل ریش مکن.
زندگی بهر چه باید چو مرا می‌گویند، می مخور، ذوق مبین، کام مزن، عیش مکن!
در یکی جو، ز یکی خواه، **فضولی!** مقصد، نقد دین صرف ره هر بت بد کیش مکن.

-۳۳۳-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

اسیر دام زلفم کرده‌ای بر گرد سر گردان، چو گردانیده‌ای سرگشته‌ام، سرگشته‌تر گردان!

من از جان ناامیدم تیر خود بر مـن مکـن ضـایع، اگــر داری دوایــی صــرف بیمــار دگــر گــردان.
درآور جلـوه تـا خـون دل مـا ریـزد از مژگـان، نهــال ناامیـــدی‌هــای مــا را بــارور گــردان.
بــده تــار شــعاع دیــده را پیونــد بــا زلفــت، زمـانی رشـته‌ی آن زلـف را مـد نظـر گـردان.
کمال حسن می‌خواهی مگـردان روی از عاشـق، مـه رخسـار خـود را مطـرح نـور بـصر گـردان.
سواد چـشم تـر بگـداخت از بـرق غـم هجـرت، بیا و خـال مـشکین را سـواد چـشم تـر گـردان.
ز دوران مخــالف چنــد درد ســر کــشد ســاقی، **فضولی** را به یک جـام لبالـب بـی‌خبـر گـردان.

-۳۳۴-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

چـشمی بگـشا سـوی مـن و زاری مـن بـین، در دام غـــم عـــشق، گرفتـــاری مـــن بـــین.
از جـــور و جفــا مُـــردم و آهـــی نکـــشیدم، آزار رقیبـــــان و کـــــم آزاری مـــــن بـــــین.
کـــردم ز رخـــت منـــع دل و مـــردمِ دیـــده، بـــا ســـوخته‌ای چنـــد ســـتمکاری مـــن بـــین.
صـــد جـــور کـــشیدم ز بتـــان تـــرک نکـــردم، بـــا اهـــل جفـــا رســـم وفـــاداری مـــن بـــین.
مـــن مهـــر نمـــودم همـــه دم، مـــاه‌وشـــان جـــور، اغیـــاریِ ایـــن طایفـــه و یـــاری مـــن بـــین.
کـــس را نظـــری بـــر مـــن افتـــاده نیافتـــد، در رهگــذر عــشقِ بتــان خــواری مــن بــین.
دل را بـــسپردم بـــه غـــم عـــشق، **فـــضولی!** بـا دشـمن خـود یـاری و غمخـواری مـن بـین.

-۳۳۵-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

به‌جان‌دور از تو، ای‌شمع!از غم شب‌های تارم من، مرا شب گشت از غم، چند شب را زنده دارم من؟
مقـیم گوشـه‌ی تنهـایی‌ام، کـارم فغـان کـردن، چه‌حال‌است‌اینکه‌دارم؟درکجایم؟در چه کارم من؟
تـو را منـع از رخ او کـرده‌ام ای مـردم دیـده! به رویت چون گشایم چشم از تو شرمسارم مـن.
نشد زایل ز مـن آن بـی‌قـراری در غـم عـشقت، غم عشق تو شد افزون، ولی در یک قـرارم مـن.
گر از نظّـاره‌ام بـد مـی‌بـری مگـشا نقـاب از رخ، چه سود از منع من در دیـدنت بـی‌اختیـارم مـن.
ز حــالم مــردم صــاحب نظــر دارنــد آگــاهی، چه می‌دانند بـی‌دردان خـراب چـشم یـارم مـن.
به آب دیده تسکین حرارت چون دهـم خـود را؟ **فـضولی!** کـشته‌ی لعـل بتـان گلعـذارم مـن.

-۳۳۶-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

دوش در مجلس نگاری بود همزانوی من، عیش‌ها می‌کرد دل تا صبح از پهلوی من.
یار وحشی طبع و من معتادِ الفت چون کنم؟ آفت من خوی او شد محنت او خوی من.
چند می‌نازی فلک با ماه نو، چندین مناز، باش تا پیدا شود ماه هلال ابروی من.
بر رهش افتاده‌ام بگشاده چشم انتظار، وه! چه باشد گر کند گاهی نگاهی سوی من؟
چون توانم بی‌بلا باشم چنین کز هرطرف، صد بلا آویخته بی‌زلفت از هر موی من؟
سوی من مگذر، مبادا! سر نهم بی‌اختیار، بر رهت پای تو آزاری کشد از روی من.
گفتمش:«ای شه!**فضولی** هم غلام توست.» گفت: «کیست‌او؟ کی‌آمد و چون‌یافت‌جا در کوی‌من؟»

-۳۳۷-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

در غمم گر جان ز جسم ناتوان آید برون، کی غم آن راحت جانم ز جان آید برون؟
مِی مده ساقی! مکن کاری که ناگه پیش خلق، سرّ لعل او به مستی از زبان آید برون.
خواستم کآرم خدنگش را برون از استخوان، باز ترسیدم که مغز استخوان آید برون.
دل ندارد طاقت سوز درونم، کاشکی! خون شود وز راه چشم خون‌فشان آید برون.
بر قد خم گشته‌ام رحمی بکن، ز آهم بترس! سرو من مگذار کاین تیر از کمان آید برون.
دی برون آمد، شدم رسوای عالم این‌چنین، آه! اگر امروز دیگر آن‌چنان آید برون.
چون نمودی رخ، **فضولی** را مران از کوی خود، بلبل گل دیده از گلشن چه‌سان آید برون؟

-۳۳۸-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

ای لاله رخ! مرو، دلم از هجر خون مکن، بر داغ عشق، درد جدایی فزون مکن.
اسباب عزمْ راست مکن، سرو من! به خود، قدّ مرا ز بار مصیبت نگون مکن.
در هجر آفتاب رخ خویش چون شفق، روی مرا ز خون جگر لاله‌گون مکن.
ای اشک گرم‌رو! پی آن شهسوار گیر، چون می‌روی جدایی از آن رهنمون مکن.
بی او، **فضولی!** ار هوس زندگیت هست، زنهار! فکر او ز دل خود برون مکن.

-۳۳۹-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

مـی‌شـود هـردم جنـون مـا ز ابرویـت فـزون، هـست ابـروی تـو مـا را سـرخط مـشق جنـون.
دل قدت را دید، لعلت راست مایل، مـدتی‌اسـت، می‌کشم از دل ملامت، می‌خورم از دیـده خـون.
دیـده مـی‌ریـزد درون از چـاک‌هـای سـینه‌ام، دل ز راه دیـده هـر خـونی کـه مـی‌آرد بـرون.
عاشق از حال دل پرخـون چـه حاجـت دم زنـد، مـی‌تـوان دانـست از رنـگ سرشـک لاله‌گـون.
رشـــته‌ی پیونـــد خـــود بـــا تارهـــای زلـــف او، کرده‌ام محکـم ولـی مـی‌ترسـم از بخـت زبـون.
پنبــه‌ای ننهـاد کـس بــر داغ‌هــای ســینه‌ام، کآتـشی در سـینه‌اش نگرفـت از سـوز درون.
بهـر دنیـا منّـت دونـان، **فـضولی!** تـا بـه کـی؟ دل بـه عـالی همتـی بـردار از دنیـای دون.

-۳۴۰-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

نمی‌مردم از آن تیغی که زد آن سـیمبر بـر مـن، اگر از پـی نمـی‌زد سـایه‌اش تیـغ دگـر بـر مـن.
بدین کز دیدنت درباختم دین، چون شوم منکـر؟ گواهی می‌دهد چون روز محشر چشم تر بر من.
فکنـدی پـرده از رخ، نیـستم از دیـدنت غافـل، بلایی می‌نمایی از تو، واجب شـد حـذر بـر مـن.
چوشمع‌از هجر آن خورشید، شب تا روز می‌سوزم، عجـب نبـود اگـر نالنـد مرغـان سـحر بـر مـن.
رخ از من تافت، میل زینتش در دل فکن یـارب! کـه در آئینـه انـدازد طفیـل خـود نظـر بـر مـن.
طبیبـا! مـی‌فزایـد ذوقـم از سـوز جگـر هـردم، دوایی ده که آن افزون کند سـوز جگـر بـر مـن.
فضولی!کمتر از مجنون نی‌ام درعشق و رسوایی، چه خواهد کرد سودای بتان زین بیشتر بـر مـن؟

-۳۴۱-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

داریـــم در زمانـــه‌ی بـــد طـــالعِ زبـــون، طالع چنین، زمانـه چنـان، چـون کنـیم؟ چـون؟
خــور نیــست هــر ســحر پــی آزار مــا فلــک، دســـتی ز آســـتین جفـــا مـــی‌کنـــد بـــرون
کــم دیــده‌ایــم بــر رخ زرد و سرشــک آل، رنـــگ تـــرحم از روش چـــرخ نیلگـــون.
خون می‌رود ز دیده‌ی ما بـس کـه چـون شـفق، بـی‌مهـری فلـک دل مـا کـرده اسـت خـون.
مـا دون نـه‌ایـم گـر نکنـد میـل، دور نیـست، بـا غیـر جـنس خـود نـه عـداوت سـپهر دون.
فرهـــاد دیـــد زحمـــت ســـیر ره بـــلا، پیچیـــد پـــای عجـــز بـــه دامـــان بیـــستون.
از ذکـر جـور دور، **فـضولی!** تـو را چـه سـود؟ کم گـوی نکتـه‌ای کـه از آن غـم شـود فـزون.

-۳۴۲-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

تو نیز افکنده‌ای ای چرخ! مهر خود به ماه من، رقیبم‌گشته‌ای، مشکل که گردی نیک‌خواه من.
سر بیداد من داری، فلک! برگرد زین عادت، نه بر من رحم، بر خود کن، بترس از برق آه من.
چه‌حال‌است‌اینکه‌هرگه‌سوی‌آن‌خورشید ره جستم، مرا چون سایه دامنگیر شد بخت سیاه من؟
مرا در ظلمت غم میل طوف خاک آن در شد، چراغی بر فروز، ای آتش دل! پیش راه من.
نکورویان ز من برگشته‌اند آیا چه بد کردم؟ چه باشد موجب رنجش؟ چه شد یارب! گناه من؟
فلک را گر بلایی هست بر من می‌شود نازل، چه سلطانم که آسوده است عالم در پناه من؟
فضولی! قید عقل از من مجو، من بنده‌ی عشقم، مطیعم تا چه فرماید، چه گوید پادشاه من.

-۳۴۳-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

شد چاک- چاک سینه و از قطره‌های خون، افتاد پاره- پاره دل از چاک‌ها برون.
خون است قطره- قطره که از دیده می‌چکد، یا هست هر یکی شرری ز آتش درون؟
دادم به ذکر لعل تو تسکین دود آه، دفع گزند مار توان کرد با فسون.
آواره تا به کی کندم عقل هرزه‌گرد؟ خواهم مرا به سلسله‌ی خود کشد جنون.
بی‌صورتی قرار ندارد دمی دلم، در کار عشق کم نتوان شد ز بیستون.
بر غیر من نمی‌رسد، ای چرخ! جور تو، گویا میان خلق مرا دیده‌ای زبون.
از من مکن سؤال، **فضولی!** که چیست حال، حال دلم قیاس کن از اشک لاله‌گون.

-۳۴۴-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

درد دل ما را ز ره لطف دوا کن، لطفی بنما، چاره‌ی درد دل ما کن.
عمری است که مشتاق لقاییم، خدا را! زین بیش مشو پرده‌نشین، عرض لقا کن.
از پای در افتادم و از سر بگذشتم، از بهر خدا فکر من بی سر و پا کن.
آزردن دل‌ها اثر نیک ندارد، تا چند جفا پیشه کنی، ترک جفا کن.
محرومی عشاق روا نیست ز وصلت، بی‌رحم مشو! حاجت عشاق روا کن.
ای دل! مزن از سلسله‌ی زلف بتان دم، بشنو سخن من، حذر از دام بلا کن.

عاشـــق روشـــی دارد و معـــشوق طریقـــی، گـر یـار جفـا کـرد، **فـضولی!** تـو وفـا کـن.

-۳۴۵-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

زین ندامت کـه نـشد خـاک درت مـسکن مـن، اشـک از چهـره‌ی جـان شـست غبـار تـن مـن.
حیـرت لعـل تـو بـردم بـه لحـد نیـست عجـب! گـر شـود گلخنـی از آتـش دل مـدفن مـن.
گردبـاد غـم و گـرداب بـلا نیـست شـوند، چنـد گردنـد در ایـن بادیـه پیـرامن مـن؟
ذوق دیـدار تـو آئینـه چـه ادراک کنـد؟ روی چـون مـه منمـا جـز بـه دل روشـن مـن.
نیـست از ضـعف بـدن نالـه‌ی مـن مـی‌ترسـم، کـه فتـد طـوق غمـت بـی‌خبـر از گـردن مـن.
رشـته‌ی شـمع شبـستان غمـم در آتـش، من نـه مجـروحم و پرخـون شـده پیـراهن مـن.
چون نمیرم من از این غصه، **فضولی!** که ز غـم، مـردم و یـار نـدارد خبـر از مـردن مـن.

-۳۴۶-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

اگرچـه نیـست تـرحم تـو را بـه زاری مـن، نمـی‌شـود ز تـو قطـع امیـدواری مـن.
بـه جـور کـشت مـرا در وفـای تـو اغیـار، تو را چه شد که نکـردی بـه لطـف، یـاری مـن؟
شـدم فتـاده‌تـر از خـاک ره، نکـرد کـسی، بـه خـاک پـای تـو اظهـار خاکـساری مـن.
ز جست و جـوی تـو یـک دم قـرار نیـست مـرا، قـرار یافـت بـه دور تـو بـی‌قـراری مـن.
فتـاده‌ام بـه رهـت سـوی مـن فکـن نظـری، کجـا رسـید ببـین در ره تـو خـواری مـن؟
مـرا ز آتـش دوزخ چـه بـاک روز جـزا، طریـق عـشق تـو بـس راه رسـتگاری مـن.
غـم فـراق، **فـضولی!** مـرا رسـاند بـه جـان، اجـل کجاسـت کـه آیـد بـه غمگـساری مـن؟

-۳۴۷-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

می‌نمـایی رخ کـه خورشـید جهـان‌آراسـت ایـن، می‌زنی در عالمی آتـش کـه رسـم ماسـت ایـن.
بـر رهـت افتـاده‌ام یـک ره نبینـی سـوی مـن، با فقیران خود، ای مهوش! چه استغناسـت ایـن؟
بـرد راحـت قامتـت از جـان و رفتـارت ز دل، وه! چـه رفتـار لطیـف و قامـت رعناسـت ایـن؟
از قد و زلفت دل و جان را خلاصی مشکل است، آفـت جـان‌هاسـت آن، دام ره دل‌هاسـت ایـن.
از تـو روزی وعـده‌ی قـتلم نمـی‌یابـد وفـا، می‌کشد حـسرت مـرا امـروز یـا فرداسـت ایـن.

ای‌خوش‌آن‌ساعت‌که در محشر مرا خوبان به هم، ترسـناک از دور بنماینـد کـآن رسواسـت ایـن.
دوستان! در سر **فضولی** را هوای عاشـقی اسـت، خـود نمـی‌گویـد ولـی از طـور او پیداسـت ایـن.

-۳۴۸-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

تـا بـه درد عـشق جـان از تـن نمـی‌آیـد بـرون، درد عــشق او ز جــان مــن نمــی‌آیــد بــرون.
دانـه‌ی اشـکم بـه خونـاب جگـر پـرورده اسـت، ایـن‌چنـین لعلـی ز هـر معـدن نمـی‌آیـد بـرون.
نخـل قـدت را طـراوت از ریـاض جنـت اسـت، این‌چنین سـروی ز هـر گلـشن نمـی‌آیـد بـرون.
گر بـه گلـزاری درآیـی تیـغ بـر کـف ز انفعـال، گـل نمـی‌رویـد دگـر، سوسـن نمـی‌آیـد بـرون.
بـا تبـسم مـی‌کـشم گفتـی مـرا مـردم ز غـم، چـون نمیـرم زیـن ادا کـشتن نمـی‌آیـد بـرون.
لب ز شرح سوز دل بستیم و جای حیـرت اسـت، سـوخت خانــه، دودی از روزن نمــی‌آیــد بــرون.
گر **فضولی** ترک عشق دوست گیرد دور نیـست، چون کنـد؟ از عهـده‌ی دشـمن نمـی‌آیـد بـرون.

-۳۴۹-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

غم لعل تو را در سینه جا کردم که جان‌است این، تمنــای حیــات جــاودان دارم از آن‌اســت ایــن.
مکن لیلی‌وشِ من گوش بـر افـسانه‌ی مجنـون، حدیث درد من بشنو که به زان داستان‌است ایـن.
ز شرم صورت خوب تو مـی‌گـردد پـری پنهـان، چه‌حاجت‌من‌کنم‌اظهار این معنی، عیان است این.
لگــدکوب رقیبــت شــد تــن انــدوه پــروردم، مگوتن پیش‌سگ افتاده، مشتی‌استخوان‌است این.
هوا از شاخ گل پیکـان خـونین مـی‌کـشد گویـا، به‌دل‌خورده‌است‌تیر رشک‌قدت را نشان است این.
قـرارم بـرد رفتـارت، سرشـکم ریخـت گفتـارت، چه‌قدّ دلستان‌است‌آن، چه لعل درفشان است این؟
فضولی! می‌رسد هرشب به مه فریـاد و افغانـت، شبی آن مه نمی‌پرسد چه فریاد و فغان است این!

-۳۵۰-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

شد آن گلچهره باز از خانه با عـزم سـفر بیـرون، مرا صد قطره‌ی خونابه شد از چـشم تـر بیــرون.
مگر خورشید در عشقت قبـایی مـی‌درد هرشـب، که از جیب دگر می‌آورد هـر صـبح سـر بیـرون.
درون پـرده شـد از شـرم رویـت آفتـاب امـشب، نـدارد آبـرو زیـن پـرده گـر آیـد دگـر بیـرون.
ز حسرت آه آتـشناک از دل مـی‌کـشم هـر گـه، کـه آیـد تیـر خـون‌آلـوده‌ی او از جگـر بیــرون.

خیـال نـوک مژگانـت گـر افتـد در دل دریـا، نخواهـد آمـدن ناسـفته از دریـا گهـر بیـرون.
نمـی‌دانـم چـرا عـشاق را کـشتند در کـویش، نکشتند آن‌چنـان آن قـوم را کآیـد خبـر بیـرون.
فضولی! می‌رسد در دهر هردم محنتـی بـر مـن، بباید رفت زین محنـت‌سـرای پـر خطـر بیـرون.

-۳۵۱-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

نمی‌دانم چه بـد کـردم چـرا رنجیـد یـار از مـن، که افکند از نظر، برداشت چـشم اعتبـار از مـن؟
مگـر از خاکـساری‌هـای مـن کردنـد آگـاهش، که بنشسته است بر آئینه‌ی طبعش غبار از مـن؟
نـسودم برکـف پـای لطـیفش خـار مژگـان را، چـه باشـد موجـب رنجیـدن آن گلعـذار از مـن؟
از او این زهر چشم و چین ابرو نیست بی‌وجهـی، ادای ناخوشـی سـر زد مگـر بـی‌اختیـار از مـن؟
زنم سر بر زمین هر جا روم چون آب زین غـصه، که دامن می‌کشد آن سرو می‌گیرد کنـار از مـن.
بدادم جان، نکـردم یـار را رسـوا بـه شـرح غـم، اگر می‌بود مجنون زنده، می‌آموخـت کـار از مـن.
فضولی! کرد سرگردان مـرا بـی مـاه رخـساری، نمی‌دانم چـه در دل داشـت دور روزگـار از مـن؟

-۳۵۲-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن.

U U . . U . U . U U . . U . U .

زدی چو در دلم آتش، مکش چو شعله سر از من، چو شمع سوختنم بـین، مبـاش بـی‌خبـر از مـن!
نـشان عـشق تـو سـوز دل مـن اسـت بـسوزم، چنـان کـه هـیچ نمانـد نـشان ز تـو اثـر از مـن.
مـرا چـو سـوختی از بـردن دلـم حـذری کـن، من آتشم چـه رسـانی بـه دامنـت شـرر از مـن؟
جـز اینکـه منـع ز نظـاره‌ی جمـال تـو کـردم، چه کرده‌ام کـه بگردانـد روی چـشم تـر از مـن.
مـرا ز خـواری از آن بـیش شـد الـم کـه: مبـادا! بـه خـواریم نگـرد یـار و کـم کنـد نظـر از مـن.
بـه نیـستی شـدم آگـه ز سـرّ درج دهانـت، گمان نبود مـرا هـم کـه آیـد ایـن هنـر از مـن.
بـه راه عـشق، **فـضولی!** اگرچـه آمـده مجنـون، نبـوده پیـشتر از مـن، نرفتـه بیـشتر از مـن.

-۳۵۳-

فاعلاتن مفاعلن فعلن.

U . . U . U . U U . U

ای دل! از کـــار عـــشق عـــار مکـــن، عـــشق تـــا هـــست هـــیچ کـــار مکـــن.
نیـــست انکـــار عـــشق را یُمنـــی، مکـــن ایـــن کـــار، زینهـــار! مکـــن.
تـــا تـــو را عـــشق و عاشـــقی باشـــد، شـــیوه‌ی دیگـــر اختیـــار مکـــن.

راحتـــی در جهـــان اگـــر خـــواهی، خـــویش را اهـــل اعتبـــار مکـــن.
پـــی تقلیـــد خـــاص و عـــام مـــرو، خـــدمت شـــاه و شـــهریار مکـــن.
ور نجـــات دو کَـــون مـــی‌طلبـــی، غیـــر دیـــوانگی شـــعار مکـــن.
از **فـــضولی** نـــصیحتی بـــشنو: تـــرک خوبـــان گلعـــذار مکـــن.

-۳۵۴-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

عاشـقم جـز عاشـقی کـاری نمـی‌آیـد ز مـن، هـست تقـوا کـار دشـواری، نمـی‌آیـد ز مـن.
بـا تـو ای دل کـار و بـار عـشق را بگذاشـتم، کـار دشـواری چنـین، بـاری نمـی‌آیـد ز مـن.
من نمی‌گویم که ذوقـی نیـست در قیـد جنـون، عـاقلم، بیهـوده گفتـاری نمـی‌آیـد ز مـن.
نقـد جـان را صـرف خـواهم کـرد در راه بتـان، کـرده‌ام اقـرار، انکـاری نمـی‌آیـد ز مـن.
هرچه می‌خواهند می‌آید ز مـن در عـشق، لیـک، صـبرکردن در غـم یـاری نمـی‌آیـد ز مـن.
دل اگـر گیـرد ره خوبـان، نخـواهم کـرد منـع، دل نمـی‌رنجـانم، آزاری نمـی‌آیـد ز مـن.
مرده‌ام بی او، **فضولی!** حمـل بـر صـبرم مکـن، گـر دمـادم نالـه‌ی زاری نمـی‌آیـد ز مـن.

-۳۵۵-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

چـو شـمع، ز آتـش دل اضـطراب دارم مـن، دل پـر آتـش و چـشم پـر آب دارم مـن.
ره نظـاره ز غیـر تـو بـسته‌ام شـب هجـر، مکـن خیـال کـه در دیـده خـواب دارم مـن.
شـهید سـاخت مـرا جـور بـی‌حـساب بتـان، چـه غـم ز پرسـش روز حـساب دارم مـن؟
فلـک بـه دور مخـالف مـرا نترسـاند، مُـشوّشم، چـه غـم از انقـلاب دارم مـن؟
ز سـایه در پـی آن مـه رقیـب مـی‌فکنـد، هـزار داغ بـه دل ز آفتـاب دارم مـن.
چگونـه چـاک کـنم سـینه پـیش بـی‌دردان؟ بتـی ز چـشم بَـدان در نقـاب دارم مـن.
فـضولی! از الـم بـی‌کـسی نخـواهم رسـت، چنـین کـه از همـه کـس اجتنـاب دارم مـن.

-۳۵۶-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

حبـاب نیـست ز خـون گـرد دیـده‌ی تـر مـن، هوای غیـر تـو بیـرون شـده است از سـر مـن.
بـسوخت آتـش حیـرت مـرا نمـی‌دانـم، چـه کـرده‌ام؟ ز چـه رنجیـده است دلبـر مـن؟

به پایبوس توام ره به هیچ صورت نیست، مگر کشند به خاک ره تو پیکر من.
کسی برابری من کجا تواند کرد، کنون که نیست کسی جز تو در برابر من؟
شدم هلاک ز درد و غم تو، رحمی کن! به جان غمزده و چشم دردپرور من.
به دور خط تو مشکل توانم آسودن، چنین که هر سر مو گشته خار بستر من.
رقیب! چند کنی منع او ز آزارم؟ مگو که قطع شود روزیِ مقرر من.
حریف بزم غمم، خون دل بس است مِی‌اَم، شراب وصل، **فضولی!** کجاست در خور من؟

-۳۵۷-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

شد واقف از خیال من آن مه به حال من، نگذاشت فرق ضعف ز من تا خیال من.
بستم خیال کام دگر زان دهن ولی، کاری نکرد هیچ خیال محال من.
گفتم:«سگ توام!» سبب این است غالبا، کز من چنین گریخته وحشی غزال من.
گفتم:«ز رشک بر ورق لاله نقطه‌ای است.» گفت:«این کنایه‌ای است ز رخسار و خال من.»
بی‌خط سبز و زلف سیاه تو شاهد است، بر روی زرد من رقم اشک آل من.
سر زد ز چاک سینه‌ی من آتش درون، من مرغ آتشین پرم، این است بال من.
سودای عقل کرد، **فضولی!** مرا ملول، حرفی ز عشق گوی به دفع ملال من.

-۳۵۸-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

ای بر فراز مسند عزّت مکان تو! برتر ز هرچه برتر از آن نیست، شأن تو!
برهان قاطع آمده قول تو سر به سر، عالم شده مسخّر تیغ زبان تو.
بر خاص و عام خوان کرامت کشیده‌ای، مپسند خلق هر دو جهان میهمان تو.
هر صبح و شام هست به تقریر مقریان، **حَيٍّ عَلي الصَّلاة** صلایی به خوان تو.
حرفی بس است بهر دوای هزار درد، گاه تکلم از لب گوهر فشان تو.
انس و ملک به سجده سزد گر نهند سر، جایی که پا نهاده سگ آستان تو.
باد از روان و روحِ **فضولی** درودها، هر لحظه بر روان تو و پیروان تو!

-۳۵۹-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

ای بــر فــراز چــرخ بــرین بارگــاه تــو، تــو شــاه انبیــا همــه خیــل و ســپاه تــو.
بــر آســمان رســیده و گــشته فرشــته‌ای، هــر ذره‌ای کــه خاســته از گــرد راه تــو.
آســوده اســت تــا ابــد از بــیم انقــلاب، محروســه‌ی ولایــت دیــن در پنــاه تــو.
هــر قطــره‌ای ز بحــر شــود دانــه‌ی گهــر، گــر قطــره‌ای بــر او چکــد از ابــر جــاه تــو.
از قــدر زیــب گــردن خوبــان عــالم اســت، عنبــر کــه هــست بنــده‌ی جعــد ســیاه تــو.
کــرده اســت دهــر روز ظهــورِ تــو را لقــب، دور قمــر، ز نــسبت روی چــو مــاه تــو.
نعــت نبــی بــس اســت تــو را موجــب نجــات، هرچنــد بــی‌حــد اســت، **فــضولی!** گنــاه تــو.

-۳۶۰-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

سـرم را درد بـر بـالین محنـت سـود دور از تـو، تــنم در بــستر بیچــارگی فرســود دور از تــو.
بر آن‌بودم که‌چون دور از تو گردم کم شود دردم، ندانــستم کــه خواهــد محنــتم افــزود دور از تــو.
بلای هجر بسیار است و مـا بـسیار کـم طاقـت، نمی‌دانـیم حـال مـا چـه خواهـد بـود دور از تـو.
مراگفتی‌که:«خواهی مُرد درهجران من بی‌شک.» محال‌است‌این‌سخن!‌کی می‌توان آسود دور از تو؟
نمانـد از نالـه تـاب صـحبت مـا همنـشینان را، کجا شد آن‌که ما را صـبر مـی‌فرمـود دور از تـو؟
تو آتش پاره‌ای، من خار ره، بر من چو بگذشـتی، اثــر مگــذار کــز مــن بــر نیایــد دود، دور از تــو.
جهان شد تیره در چشم **فضولی** بـی مـه رویـت، فلـک هرگـز ره راحـت بـه او ننمـود دور از تـو.

-۳۶۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

کـرد ناصـح منـع مـن از گریـه بـی‌رخـسار او، خنــده‌ام آمــد میــان گریــه بــر گفتــار او.
او نه سرمست است و من مدهوش، محو حیـرتم، هــست او در کــار مــن حیــران و مــن در کــار او.
نیست دور از نسبتی گـر هـست حـسن التفـات، بــر دل بیمــار مــن از نــرگس بیمــار او.
عــالمی را نالــه‌ام در نالــه دارد روز و شــب، نیــست مخــصوص مــن بیــدل همــین آزار او.
دور کج‌رو خورد چون مِی خون من تا مست شـد، مــستی او مــی‌شــود معلــوم از رفتــار او.
دوش پـیش چـشم پـر خـون داشـتم آئینـه‌ای، دیــدمش خــونین جگــر از حــسرت دیــدار او.
بر **فضولی!** بیش از این مپسند بیـداد، ای صـنم! رحــم کــن بهــر خــدا بــر نالــه‌هــای زار او.

-۳۶۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

دل که پنهان است شوق لعل محبوبان در او، غنچه‌ای بشکفته است اوراق گل پنهان در او.
با خیال لعل جانبخشت سوادِ دیده‌ام، هست آن ظلمت که باشد چشمه‌ی حیوان در او.
شد به سودای سر زلف تو جسمم رشته‌ای، صد گره افتاد از تاب غم دوران در او.
بحر محنت راست گردابی پر از خاشاک و خس، وادی عشقت که عشّاقند سرگردان در او.
ناوکت بگذشت از جسمم چه جای راحت است، با چنین جسمی که آرامی ندارد جان در او؟
در غم درج دهانت چون نباشم تنگدل، حقه‌ای گم کرده‌ام صد درد را درمان در او.
نیست راحت بی‌غم جانان **فضولی** را دمی، دم به دم آن بِه که افزاید غم جانان در او.

-۳۶۳-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

نمی‌خواهم که گوید هیچ کس احوال من با او، که می‌میرم ز غیرت گر کسی‌گوید سخن با او.
ز بیم آن‌که دردم را به لطفی کم نگرداند، نمی‌خواهم کنم اظهار درد خویشتن با او.
ز جان مستغنی‌ام با ذوق داغت زان که می‌دانم، که گر بیرون رود جان، زنده می‌ماند بدن با او.
از آن رو با تنم میلی است جانم را که می‌داند، ز پیکان تو دارد بهره‌ای تا هست تن با او.
چنان با آتش دل بی تو جانم الفتی دارد، که می‌آرد برون هر دم سر از یک پیرهن با او.
چراغی در فلک افروختم از برق آه خود، که‌هر شب‌هست روشن قدسیان را انجمن با او.
زنم هر روز چتری در چمن از دود دل تا شب، ز غیرت تا نباشد سایه در سیر چمن با او.
فضولی! از وصال دوست منعم می‌کند زاهد، غمی دارم که ممکن نیست یکدم زیستن با او.

-۳۶۴-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

اگر بگذشت مجنون من بماندم یادگار او، وگر شد کوهکن هم، من کمر بستم به کار او.
نمی‌خواهم که میرد در رهت اغیار، می‌ترسم، شود خاک و در آید باز در چشمم غبار او.
به آب دیده‌ام افتاد عکس نوک مژگانش، حذر ای مردم غافل! ز تیغ آبدار او.
ندادم یک نفس از عمر خود کام از لبت جان را، چه عمر است اینکه دارم؟ چند باشم شرمسار او؟
ز آهم پر شرر شد چرخ، کامم بر نمی‌آرد، ز بیم آن‌که گردد ساده قصر زرنگار او.

ز بهـر جـاه دنیـا تـرک دنیـا مـی‌کنـد زاهـد، چـرا گــر تــرک دنیــا مــی‌فزایــد اعتبــار او.
فضولی کـرد دوری اختیـار از روضـه‌ی کویـت، نرنجــد تــا ســگت از نالــه‌ی بــی‌اختیــار او.

-۳۶۵-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

شــد درون ســینه دل دیوانــه از ســودای او، بــستم از رگ‌هــای جــان زنجیرهــا در پــای او.
نیـست از بـی‌التفـاتی گـر نبینـد سـوی مـن، آن‌کــه عــین التفــات اوســت اســتغنای او.
جـای پیکانـت درون سـینه کـردم چـون کـنم، دل ز جـا شـد، خواسـتم خـالی نمانـد جـای او.
کـرد روز و روزگـارم را بــه یـک دیـدن سـیه، کی مرا ایـن چـشم بـود از نـرگس شـهلای او؟
جـان برآمـد یـار بهـر پرسـشم نگـشاد لـب، بــر نیامــد کــام مــن از لعــل شــکّرخای او.
بر نخواهم داشـت تـا روز قیامـت سـر ز خـواب، گــر شــبی در خــوابم آیــد قامــت رعنــای او.
چون نباشـم زار و سـرگردان، **فـضولی!** متـصل، رشـته‌ی جـان بـسته‌ام بـر زلـف عنبرسـای او.

-۳۶۶-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.

UU UU.. UU.. UU.U

ز فلــک مــی‌گــذرد آه و فغــانم بــی تــو، این چه عمر است که مـن مـی‌گـذرانم بـی تـو؟
هـر دم از هجـر تـو حـالی دگـرم پـیش آیـد، مه من با تو چه گـویم کـه چـه سـانم بـی تـو؟
کــرد بــا مــن همــه کــس روز وداع تــو وداع، کی گمان داشت کـه مـن زنـده بمـانم بـی تـو؟
بهره‌ای نیست به جز سـوز چـو شـمعم ز حیـات، **بـــالله!** از زنــدگی خــویش بــه جــانم بــی تــو.
تــا بــه گفــتن نرســد ســوز دلــم را نقــصان، شــدت محنــت و غــم بــست زبــانم بــی تــو.
بــه امیــدی کــه مگــر از تــو بیابــد اثــری، مــی‌دود هــر طرفــی اشــک روانــم بــی تــو.
نه **فـضولی** اسـت همـین واقـف رسـوایی مـن، همــه داننــد کــه رســوای جهــانم بــی تــو!

-۳۶۷-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

ز درد دل ســــخنی از زبــــان مــــن بــــشنو، مــشو ز درد دلــم بــی‌خبــر، ســخن بــشنو.
منــه بــه قــول رقیبــان ســست پیمــان گــوش، ســخن ز عاشــق دل ریــش خویــشتن بــشنو.
ز مـن بپـرس نـه از غیـر، وصـف لعـل لـبش، دلا! حکایــــت شــــیرین ز کــــوهکن بــــشنو.
گــرت هواســت کــه فــیض مــسیح دریــابی، حیــات‌بخــشْ حــدیثی از آن دهــن بــشنو.

بـه بـاغ بگـذر و از بهـر خـاک رهگـذرت، بـه هـم مباحثـه‌ی سـنبل و سـمن بـشنو.
ز بهـر قـسمت دردت کـه آن کـم است بـسی، به سینه گـوش نِـه و بحـث جـان و تـن بـشنو.
فـضولی از غـم دل کـرد قـصه‌ای بنیـاد، بیـا بـه تـازگی، ایـن قـصه‌ی کهـن بـشنو.

–۳۶۸–

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

ای مـست! غافـل از مـن خـونین جگـر مـشو، مـن از تـو بـی‌خـودم تـو ز مـن بـی‌خبـر مـشو.
کـارم بـه سـوز و گریـه فتـاده اسـت در غمـت، غافـل ز جـان سـوخته و چـشم تـر مـشو.
ترسـم کـه بـی‌خبـر شـوی از حـال عاشـقان، ای مـست نـاز! مـی مخـور و مـست‌تـر مـشو.
ای سـرو! بـا نظـاره‌ی روی تـو زنـده‌ام، مـی‌میـرم از فـراق تـو دور از نظـر مـشو.
غیـر از رگـی نمانـد ز ضـعفم بـر اسـتخوان، بـا مـن مگـو کـه:«تیـر بـلا را سـپر مـشو!»
ای دل! بس است بـر مـن بیـدل بـلای عـشق، رو از بـرم، تـو نیـز بـلای دگـر مـشو.
از راه عـشق خیـز، **فـضولی!** کـه فتنـه خاسـت، زیـن بیـشتر مقیـد ایـن رهگـذر مـشو.

–۳۶۹–

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

از آن دو پـاره بـه انگـشت معجـزت شـد مـاه، کـه باشـد از پـی‌اثبـات دعویـت دو گـواه.
شـکاف مـاه ز انگـشت توسـت یـا در سـیر، میـان دایـره‌ی مـه فکنـد رخـش تـو راه.
کلام راسـت نـزول از فلـک، تـو راسـت عـروج، عیـار قـدر همـین بـس بـه مـردم آگـاه.
نمـی‌دمـد ثمـری بـی گـل شـهادت تـو، نهـال اَشـهَدُ اَنْ لا اِلـهَ اِلا الله.
کمال قدر همین بس کـه وقـت عـرض کمـال، ز کـسر مـاه تمامـت فـزود رتبـه‌ی جـاه.
تـویی کفیـل چـه بـاک از عـذاب، امـت را؟ تـویی شـفیع، چـه اندیـشه خلـق را ز گنـاه؟
شـها! **فـضولی** بیـدل گـدای درگـه توسـت، ز عـین لطـف تـو دارد همیـشه چـشم نگـاه.

–۳۷۰–

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

به دردم، یارب! آن بی‌درد، درمان می‌کند یـا نـه؟ گرفتارم به دردی، چـاره‌ی آن مـی‌کنـد یـا نـه؟
زدم در رشـته‌ی جـان آتـشی امـا نمـی‌دانـم، مرا این سوز، شمع بـزم جانـان مـی‌کنـد یـا نـه؟
بـه او اظهـار دردی مـی‌کـنم حـالا نمـی‌دانـم، که او رحمی به حال دردمندان مـی‌کنـد یـا نـه؟

به تلخی جان برآمد بـازپرس از بـاد کـآن گلـرخ، به شهد وصل، دفع زهر هجران می‌کنـد یـا نـه؟
ز آهم می‌گـدازد سـنگ و مـی‌لـرزد هنـوزم دل، که کاری در دلِ آن سست پیمان می‌کند یـا نـه؟
ندارم غیر این کامی کـه بـر گـرد سـرت گـردم، نمی‌دانم به کـامم چـرخ دوران مـی‌کنـد یـا نـه؟
کـسی کـز شـربت وصـلت نیابـد ذوق رسـوایی، چه می‌داند که مِی در عقلْ نقصان می‌کند یا نـه؟
چـو تیـرت را کـشیدم از دل مجـروح دانـستم، که تن بی‌تـابیی در دادن جـان مـی‌کنـد یـا نـه.
تو مـست نـازی از حـال **فـضولی** نیـستی آگـه، چه می‌دانی که هر شب آه و افغان می‌کند یا نـه؟

-۳۷۱-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

دی شـنیدم جانـب گلـشن گـذار افکنـده‌ای، در گل از رشک رخت صد خـار خـار افکنـده‌ای.
عرض عارض کـرده‌ای در بـاغ بـر فـصل بهـار، نقـش بـاغ از چـشم نقـاش بهـار افکنـده‌ای.
لالـه‌ی حمراسـت بـشکفته ز طـرف جویبـار، یـا تـو بـر آئینـه‌ای عکـس عـذار افکنـده‌ای.
نیست سایه بلکه بی‌خود سـاخته از جـام رشـک، سـروها را سـرنگون در جویبـار افکنـده‌ای.
غنچه‌ها را کرده‌ای دل‌خون ز رشـک لعـل لـب، آتـشی از شـمع رخ در لالـه‌زار افکنـده‌ای.
بر رهت هـر سـو ملـک افتـاده یـا جلـوه‌کنـان، سایه‌ات گه بر یمـین، گـه بـر یـسار افکنـده‌ای.
چـشم مـن! جـرم **فـضولی** چیـست در راه وفـا، کـاین‌چنـین او را ز چـشم اعتبـار افکنـده‌ای؟

-۳۷۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

شد دلم صد پاره و چـون لالـه بـر هـر پـاره‌ای، سـوختم داغـی ز عـشق آتـشین رخـساره‌ای.
شد دلـم خـون تـا شـود فـارغ ز سـودای بتـان، وه! که دارد بـاز هـر سـو قـصد او خونخـواره‌ای.
بهر درمـان، دردسـر دادن طبیبـان را چـه سـود، چون مریض عـشق جـز مـردن نـدارد چـاره‌ای؟
گر ز بی‌دردی بود غافل ز من آن هم خوش‌است، تـا بـه کـام دل کـنم در روی او نظـاره‌ای.
بهـر آزارم رقیـب آن تنـدخو را تیـز کـرد، آهنـی افروخـت آتـش بهـر مـن از خـاره‌ای.
حیـرت حـال مـن، انجـم را ز گـشتن بازداشـت، تـا نمانـد غیـر اشـکم کوکـب سـیاره‌ای.
نی **فضولی** راست سر منزل سـر کویـت همـین، سر بدانجا می‌نهـد هـر جـا کـه هـست آواره‌ای.

-۳۷۳-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

شانه، ای گل! به خم طرّه‌ی طرّار منِه! بستر راحت دل‌هاست در او خار منه!

پایمالم مکن، ای قامت خم! مژگان را، خار، زیر قدمم از پی آزار منه!

سر آن زلف مکش بی‌ادب ای مشّاطه! دست بی‌باک چنین در دهن مار منه!

سیر صحرای بلا شیوه‌ی سربازان است، پای تقلید در این وادی خونخوار منه!

مرسان از بدی کار کدورت بر دل، داغ صد دغدغه بر سینه‌ی افگار منه!

ای قضا! بر خطِ رخسارِ بتان گاهِ رقم، نقطه جز مردمک چشم منِ زار منه!

می‌رسد کار به تدریج، **فضولی!** به کمال، بهر تقوا قدح از دست به‌یکبار منه!

-۳۷۴-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

سرم خاکی است بعد از رفتنت در رهگذر مانده، نه چشمانند بر خاک از قدم‌هایت اثر مانده.

من از دل داشتم چشم از جگر ادرار خون خوردن، چه‌باشدحال ما این دم که نی دل، نه جگر مانده؟

سخن با من نمی‌گویی ز خاموشی است حیرانم، تویی این با خیالی از توام پیش نظر مانده.

چو گشتم از همه تدبیرها در دفع غم عاجز، اجل بگرفت دامانم که: تدبیر دگر مانده!

نه من تنها شدم در عشق آن زیبا پسر محزون، در این بیت الحزن، یعقوب هم دور از پسر مانده.

سوی من راه پرسیده بلا چون راه گم کرده، زده غم دست در دامان من هرجا که درمانده.

فضولی! نیستم قانع به یک دیدن از او اما، چه سازم چاره از عمری که دارم زین قدر مانده.

-۳۷۵-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

با منی اما چه حاصل؟ سوی من مایل نه‌ای. در دلی اما چه سود؟ آگه ز حال دل نه‌ای.

تو بدان مایل که بر من هر زمان جوری کنی، من‌بدین خوشدل که‌از من یک زمان غافل نه‌ای.

خوب می‌دانی طریق کشتن عشّاق را، گرچه طفلی، از فن عاشق‌کشی جاهل نه‌ای.

نخل امیدم نمی‌یابد ز تو نشو و نما، می‌شود معلوم کز نوری، ز آب و گل نه‌ای.

نیست حسن التفات گلرخان از کس دریغ، ای که محرومی از این دولت! مگر قابل نه‌ای؟

ای که در ملک جهان بار اقامت می‌نهی! غالبا آگه ز آفت‌های این منزل نه‌ای.

بر جنونم می‌زنی هردم، **فضولی!** طعنه‌ها، گرچه می‌رنجم، چه گویم با تو چون عاقل نه‌ای؟

-۳۷۶-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

مـا را هـلاک غمـزه‌ی خـونریز کـرده‌ای، تیغـی عجـب بـه کـشتن مـن تیـز کـرده‌ای.
آزرده از جفـای رقیـب تـو کـی شـوم، چـون فهـم کـرده‌ام کـه تـو انگیـز کـرده‌ای؟
شـد تـازه داغ شـوق تـو تـا بـاغ حـسن را، آراسـته بـه سـبزه‌ی نـوخیز کـرده‌ای.
دل را نمـی‌رسـد ز فـرح پـای بـر زمـین، تـا بـسته‌اش بـه زلـف دلاویـز کـرده‌ای.
جـانم فـدای طـور تـو بـاد ای امیـد وصـل! کانـدوه هجـر را طـرب‌آمیـز کـرده‌ای.
ای دل! بـه اهـل زهـد نـداری ارادتـی، زین ناکسان خـوش اسـت کـه پرهیـز کـرده‌ای.
بغـداد را نخواسـت، **فـضولی!** مگـر دلـت، کآهنـگ عـیش خانـه‌ی تبریـز کـرده‌ای.

-۳۷۷-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

قـد برافراختـه‌ای آفـت جـانی شـده‌ای، رخ برافروختـه آشـوب جهـانی شـده‌ای.
غمـزه را شـیوه‌ی مـردم‌کـشی آموختـه‌ای، شـوخ مـردم‌کـش بـی‌رحـم و امـانی شـده‌ای.
تـو و یوسـف دو عزیزیـد کـه مقبـول جهـان، او زمـانی شـده اسـت و تـو زمـانی شـده‌ای.
رونـق بـاغ جهـان غنچـه و سـرو وگـل توسـت، گلرخـی، سـرو قـدی، غنچـه دهـانی شـده‌ای.
بیش از ایـن سـنگ جفـا بـر مـن دیوانـه مـزن! خـویش را طفـل مینـدار، جـوانی شـده‌ای.
عـدم آن دهـن تنـگ یقـین اسـت ای دل! تـو خطـا کـرده مقیـد بـه گمـانی شـده‌ای.
تیـر آه تـو، **فـضولی!** ز فلـک مـی‌گـذرد، بـاز بـا قامـت خـم سـخت کمـانی شـده‌ای.

-۳۷۸-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

مـن چـه کـردم کـه مـرا از نظـر انداختـه‌ای، نظـر لطـف بـه جـای دگـر انداختـه‌ای.
هـست بنیـاد وفـای همـه خوبـان محکـم، تو سـبب چیـست کـه ایـن رسـم برانداختـه‌ای.
خشک ساز اشک من، ای باد! کـه ضـایع نـشود، خاک راهـش کـه بـدین چـشم تـر انداختـه‌ای.
ای صبا! حال دلم چیـست در آن کـوی بگـوی؟ دی شـنیدم کـه بـدانجا گـذر انداختـه‌ای.
آب شمـشیر جفـای تـو مگـر بنـشاند، آتـشی را کـه تـوام بـر جگـر انداختـه‌ای.
سـربلند اسـت میـان همـه‌ی اهـل نظـر، تـو بـه تیـغ سـتم او را کـه سـر انداختـه‌ای.

سـبب رفعـت قـدر تـو، **فـضولی!** ایـن بـس، کـه سـر عجـز بـدان خـاک در انداختـه‌ای.

-۳۷۹-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

غیـــر از درت پنـــاه نـــداریم، یـــا نبـــی! جـــز تـــو امیـــدگاه نـــداریم، یـــا نبـــی!
تـا بـرده‌ایـم سـوی تـو ره جـز طریـق تـو، رویـــی بـــه هـــیچ راه نـــداریم، یـــا نبـــی!
بهـــر ظهـــور لطـــف عمیمـــت وســـیله‌ای، غیـــر از فغـــان و آه نـــداریم، یـــا نبـــی!
روز جـــزا تـــویی چـــو شـــفیع گنـــاه مـــا، اندیـــشه از گنـــاه نـــداریم، یـــا نبـــی!
در امـر و نهـی هرچـه بـه مـا حکـم کـرده‌ای، حـــق اســـت و اشـــتباه نـــداریم، یـــا نبـــی!
بر لطـف توسـت تکیـه نـه بـر طـاعتی کـه مـا، داریـــم گـــاه و گـــاه نـــداریم، یـــا نبـــی!
ملـک وجـود منـتظم از فـیض عـدل توسـت، غیـــر از تـــو پادشـــاه نـــداریم، یـــا نبـــی!
بـسته‌اسـت جـرم‌هـای **فـضولی** زبـان مـا، غیـــر از تـــو عـــذرخواه نـــداریم، یـــا نبـــی!

-۳۸۰-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

ای کـه تـا یـار منـی، در پـی آزار منـی! کـشم آزار تـو را، چـون نکـشم؟ یـار منـی.
سـر ز سـنگ سـتم و تیـغ جفایـت نکـشم، دلبـــر پـــر ســـتم و یـــار جفاکـــار منـــی.
دل ز تیـغ تـو، تـن از داغ تـو ذوقـی دارد، ذوق بخـــش دل زار و تـــن افگـــار منـــی.
خبـری نیـست ز خـود بـی تـو دل زار مـرا، تـو چـرا بـی‌خبـر از حـال دل زار منـی؟
نیست شب‌هـا غـم بیـداری مـن بـر تـو نهـان، **لله الحمـــد!** تـــو در دیـــده‌ی بیـــدار منـــی.
مـرض عـشق نـشد بـر تـو مـشخص، ناصـح! گرچـه عمـری اسـت طبیـب دل بیمـار منـی.
چنـد در عـشق زنـی طعنـه، **فـضولی!** بـر مـن، ز تـو خـشنود نـی‌ام، منکـر اطـوار منـی.

-۳۸۱-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

نه چنـدانم ضـعیف از دوری خورشـید رخـساری، که تاب آرم گر افتد سایه‌ای بـر مـن ز دیـواری.
فکنده در گمـان، ضـعف تـنم باریـک بینـان را، که در پیراهنم شخصی است یا از پیـرهن تـاری.
خبر از سوز پنهانم کسی دارد کـه همچـون مـن، بـود در سـینه‌اش داغـی ز درد لالـه رخـساری.
من و وصل تو؟ این طالع کجا دارم؟ زهی دولت- میـسر گـر شـود گـاهی مـرا از دور دیـداری!

چنان در ناله کردن شهرتی دارم کـه اهـل درد– ز مـن گوینـد، از هـر جـا برآیـد نالـه‌ی زاری.

-۳۸۲-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

بِـه اسـت گـور و کفـن از قبـا و پیرهنـی، کـه پـاره- پـاره نـسازند بهـر سـیم تنـی.
بـه تیـغ محنـت شـیرین لبـان کـه دارد تـاب؟ مگـر زمانـه بـسازد ز سـنگ کـوهکنی.
بـه پنبـه‌هـای جراحـت نهـان چراسـت تـنم، چـو نیـست رسـم، کـه باشـد شـهید را کفنـی.
مـرا مکـش بـه جفـا و سـتم کـه مـی‌بایـد، سـتمگری چـو تـویی را، جفاکـشی چـو منـی.
خـدای را! مـده آن زلـف پرشـکن بـر بـاد، کـه منـزل دل آشـفته اسـت هـر شـکنی.
به لطف غنچـه مثـال دهـان تنـگ تـو نیـست، در اینکه هست چنین، نیـست غنچـه را سخنی.
غـم خـط تـو **فـضولی** ز دل بـرون نکنـد، که هست جای چنـان سـبزه‌ای، چنـین چمنـی.

-۳۸۳-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

پـی مـاتم میـان انجمـن، ای مـاه! جـا کـردی، ز غیـرت بـاز بـر مـن شـهر را ماتمـسرا کـردی.
مرا گفتی:«مکن افغان که فردا خواهمت کشتن.» شب قتل است، مَنعم از فغان کردن چرا کـردی؟
چه بود از خاکِ آن در، دور کردی کـشتگانت را؟ شهیدان را چـرا بیـرون ز خـاک کـربلا کـردی؟
زدی در رنگ ماتم گـاه بـر سـر، گـاه بـر سـینه، رساندی ظلم تاحدّی که برخود هم جفـا کـردی.
شدی عاشوریان را شمع محفل، چون نمیرم من؟ چه باشد بهتر از مردن تو چون میـل‌عـزا کـردی.
بـه گریـه آب دادی سـبزه‌ی خـاک شـهیدان را، اسـیران بـلا را کـشته‌ی تیـغ وفـا کـردی.
فـضولی! در ره او کـشته‌ی تیـغ جفـا گـشتی، **عفـاك الله!** شـهید کـربلا را اقتـدا کـردی.

-۳۸۴-

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن.

UU. U.UU UU. U.UU

در دیـده نـور در تـن، جـان عزیـز مـایی، امـا چـه سـود؟ خـود را هرگـز نمـی‌نمـایی.
بـسیاریِ رقیبـان از بـی‌مثـالیِ توسـت، کـم نیـست اینکـه باشـد شـهری و مـه لقـایی.
جـز نـام دلنـوازی ورد زبـان نـدارم، قـانون نـی‌ام کـه خیـزد از هـر رگـم صـدایی.
مـاه فلـک مثـالم خـوی دگـر گرفتـه، نـازل شـده اسـت بـر مـن از آسـمان بلایـی.
در هـر دعـا بـه رنگـی دیـدم جفـایی از تـو، خاصیتی است بـی‌شـک در ضـمن هـر دعـایی.

دل جست راه عشقت، جان خواست خاک پایت، هر یک گرفته راهی، هر یک فتاده جایی.
نه حقه‌ی فلک را بر هم زدم، **فضولی!** در هیچ جا ندیدم درد تو را دوایی.

-۳۸۵-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U . U U U . U U U . U U U .

مرا،ای سایه!در دشت‌جنون عمری است همراهی، ز اطوارت نی‌ام راضی نداری اشکی و آهی.
همه شب همچو پروانه مرا، ای شمع! می‌سوزی، نمی‌ترسی که آهی برکشم از دل، سحرگاهی؟
به جسم ناتوانم بیش از این مپسند بار غم، چومی‌دانی‌محال است اینکه‌کوهی را کشد کاهی.
مگر خورشید سرعت بهر طوف درگهت دارد، که از خنگ فلک می‌افکند نعلی به هر ماهی.
ز جام‌بی‌خودی‌مست است هرکس را که می‌بینم، دریغا! نیست در غفلت‌سرای دهر آگاهی.
مزن یکبارگی تیغ تغافل بر سیه بختان، نگاهی می‌توان کردن به چشم مرحمت گاهی.
فضولی از کجا و آرزوی دولت وصلت، گدایی را میسر کی شود وصل شهنشاهی؟

-۳۸۶-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U . U . U U . . U . U . U U

ورد من است نام تو یا مرتضا علی! من کیستم؟ غلام تو یا مرتضا علی!
شکرخدا که سایه فکنده است بر سرم، اقبال مستدام تو یا مرتضا علی!
هر حکمتی که هست کلام مجید را، درج است در کلام تو یا مرتضا علی!
بهر نجات بر همه چون طاعت خدا، فرض است احترام تو یا مرتضا علی!
مانند کعبه معبد انس و ملائک است، هرجا بود مقام تو یا مرتضا علی!
در هر غرض که می‌طلبد از فلک کسی، شرط است اهتمام تو یا مرتضا علی!
هر لحظه می‌رسد به **فضولی** هزار فیض، از خوان لطف عام تو یا مرتضا علی.

-۳۸۷-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U . U U U . U U U . U U U . U

گر خدنگ غمزه را زینسان دمادم می‌زنی، کشته گردد عالمی تا چشم بر هم می‌زنی.
نیست ممکن بیش از این بیدادگر سنگین دلی، بر وفاداران خود سنگ جفا کم می‌زنی.
دانه‌ای در دام، بهر صید مرغی می‌نهی، یا به قصد دل گره بر زلف پر خم می‌زنی.
اینکه‌داری‌در غمش، ای دل! صدای گریه نیست، خنده‌ای بر غفلت دل‌های بی‌غم می‌زنی.

ای که در سر ذوق جام وصل داری! نیست دور، گر ز مستی سنگ رد بر ساغر جم می‌زنی.
شمع شام فرقتم، بگذار تا سوزم رفیق! می‌کشم خود را اگر از منع من دم می‌زنی.
برگزیدی از همه عالم، **فضولی!** فقر را، دولتی داری که استغنا به عالم می‌زنی.

-۳۸۸-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

یارب! آن بی‌درد را در دل ز عشق افکن غمی، چند ما در عالمی باشیم و او در عالمی؟
پیش آن خورشید، مشکل، گر شود روشن غمم، زان که جز سایه به شرح غم ندارم همدمی.
آفتاب عارضت بنما که نگذارد اثر، گر ز آب زندگی در خاک ما باشد نمی.
زاهدا! می ده که پند ناصحم مجروح کرد، خواهدم کشت این جراحت گر نباشد مرهمی.
راستان را نیست جا در خانه‌ی پست فلک، هست زین غم گر نهال قدّ ما دارد خمی.
جمع گشته گرد من سنگ ملامت کوه- کوه، خانه‌ی رسواییم دارد بنای محکمی.
غیر آه آتشین و قطره‌ی خوناب اشک، در غم عشقت نمی‌خواهد **فضولی** محرمی.

-۳۸۹-

مستفعلن فعولن مستفعلن فعولن.

UU. U.UU UU. U.UU

ای دل! ز خویش بگذر گر میل یار داری، جز کار عشق مگزین، گر عشق کار داری.
ای آب زندگانی! می‌بینمت مکدّر، در دل مگر غباری زین خاکسار داری.
بر من ز تند خویی تیری است هر نگاهت، برگ گلی تو اما صد نوک خار داری.
ای طالب سلامت! بربند راه دیده، زان رو که بیم آفت زین رهگذار داری.
ساقی! مکن تعلل، در گردش آر ساغر، تا چند تشنگان را در انتظار داری.
بی‌اختیار خواهی رفتن ز بزم عالم، از کف منه پیاله تا اختیار داری.
از خیل نیکنامان می‌بینمت **فضولی**، کز نام، ننگت آید وز ننگ عار داری.

-۳۹۰-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

از پری‌رویان، به دل بردن همین مایل تویی، آن‌که می‌خواهد دل عشاق، خونین دل تویی.
بی تو گر باشد به چشمم تیره عالم دور نیست، رونق این کارگاه و شمع این محفل تویی.
شد جمال لیلی و شیرین ز شرمت پرده‌پوش، ناقصی چندند خوبان دگر، کامل تویی.

با توام خوشحال در ملک وجود، ای درد عشق! بی‌تو چون باشم؟ انیس من در این منزل تویی.
از تو می‌خواهم مدد در بند زلف او صبا، زان که بگشاینده‌ی این عقده‌ی مشکل تویی.
گر تویی منسوب بر بیداد او، ای دل! مرنج، بر که عرض نقد حسن خود کند؟ قابل تویی.
کرده‌ای دفع غم عالم **فضولی** با جنون، در میان مردم عالم همین عاقل تویی.

-۳۹۱-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

چو شمعم سوخت دل بر یاد بزم مجلس آرایی، چراغ هر کسی را بخت می‌فروزد از جایی.
اگر رسوایی‌مجنون ز من بیش‌است،زان‌است این، که در دوران من بهر تماشا نیست بینایی.
به رعنایی مرا شیدای خود کردی، **عفاك الله!** که دارد همچو من رعنایی و همچون تو شیدایی.
تو را مانند لیلی هرکه گوید خوانمش مجنون، برابر کی شود با شاهد مستور، رسوایی؟
به تقلید تو خوش- خوش می‌خرامد آفتاب اما، چه خیزد از خرام او؟ ندارد هیچ بالایی.
تمنّایم تویی، در دل تمنّای دگر دارم، که نبود در دلم غیر از تو در عالم تمنّایی.
فضولی! خویش را آموختی با ماه‌سیمایان، کجا پیدا کنم بهر تو هر دم ماه سیمایی؟

-۳۹۲-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U. U U U. U U U. U U U.

نمودی لطف، پیشم آمدی، کردی ستم، رفتی، رسیدی، بی‌خودم کردی، به خود تا آمدم، رفتی.
طبیب دردمندانی ولی از بس که بی‌دردی، مرا در کنج غم بگذاشتی با صد الم، رفتی.
تو آتش پاره‌ای، من شمع بودم زنده با وصلت، دریغا! سوختی آخر مرا سر تا قدم، رفتی.
رهاندی از غم رسوایی و سرگشتگی ما را، نکو رفتی که کردی بسته‌ی زنجیر غم، رفتی.
تو را ای‌اشک‌خونین!هیچ قدری نیست در کویش، فتادی از نظر از بس که آنجا دم به دم، رفتی.
دلا! خواهی پریشان ساخت روز و روزگارم را، خطا کردی سوی آن گیسوان خم به خم رفتی.
گلی بردی **فضولی!** تحفه، حوران بهشتی را، نکو رفتی کز این گلشن به داغ آن صنم رفتی.

-۳۹۳-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

بی غرض در هستی‌ام آتش نزد شوق گلی، کرد از خاکسترم هر ذره‌ای را بلبلی.
ای صبا! گم شد دل آشفته‌ام بالله! بجو، مو به مو هر جا که بگشایی زبان کاکلی.

با خیال زلف او از بس که مالیدم به چشم، در چمن تر ساختم هرجا که دیدم سنبلی.
نیست ابرو تا کند خیال خیال او گذر، با دو چشمه بسته‌ام بر آب چشم خود پلی.
در غم عشقت، **فضولی** بی سرود و ناله نیست، عندلیب گلشن شوق است دارد غلغلی.

-۳۹۴-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن.

UU.. U.U. UU.. U.U.

به یاد خاک درش گرچه ای سرشک! دویدی، به هیچ وجه به گرد مراد خود نرسیدی.
به دیدن رخش ای دیده! چند میلی نمایی، در این هوس بنما جز بلا چه فایده دیدی؟
دلا! به عشق شدی شهره بارها به تو گفتم: «چنین مکن!» نشنیدی، هزار طعنه شنیدی.
غزال من! ز تو بی‌وجه بود میل رقیبان، تو آهویی عجب است اینکه از سگان نرمیدی.
تو را چه شد که چنین بی‌جهت به تیغ تغافل، علاقه‌ای که میان من و تو بود بریدی؟
اگرچه هست تو را همچو ما هزار بلاکش، هزار شکر که ما را ز بهر جور گزیدی.
نمی‌کشی قدم از رهگذار عشق، **فضولی!** بسی ملامت از این رهگذر اگرچه کشیدی.

-۳۹۵-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن.

UU.. UU.. UU.. UU.U

ماچه کردیم؟ چه گفتیم؟ چه دیدی؟ چه شنیدی؟ که ز ما قطع نظر کردی و پیوند بریدی؟
به تو گفتم:«مشنو در حق من قول رقیبان.» آه! از این غم که شنیدی، سخن من نشنیدی.
بی تو فریادکنان جان بسپردم به عیادت، نه رسیدی به سر من، نه به فریاد رسیدی.
حال من گشت ز نادیدن زلف تو پریشان، این پریشانی دیگر که تو این حال ندیدی.
رغبت شیوه‌ی ناخوب ز خوبان چه مناسب؟ توکه خوبی نه خوش است این‌که ره جور بریدی.
نکشیدند مگر بار تو ای مه! که بدین‌سان، دامن از صحبت احباب به صد ناز کشیدی.
عاقبت یار جفاکار وفا کرد، **فضولی!** یافتی آنچه دمادم ز خدا می‌طلبیدی.

-۳۹۶-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

دلا! آن بِه که چون با خوبرویان همنشین باشی، نباشی غافل از ایام دوری، دوربین باشی.
مرا ای اشک! هردم پیش مردم می‌کنی رسوا، نمی‌خواهم تو را مطلق که در روی زمین باشی.
مرا ای چرخ! می‌خواهی کز آن مه دور گردانی، چه‌کین‌است‌اینکه‌بامن‌بسته‌ای؟تاکی‌بر این باشی؟

تو را در خون دل کـردم نهـان، ای مـردم دیـده! که‌چون‌بر من شبیخون آورد غم، در کمین باشی.
دلـم را آتـش انـدوه خواهـد سـوخت مـی‌دانـم، مشو غافل چـو سـاکن در دل انـدوهگین باشـی.
تنم را پرکن از پیکان کـه چـون آیـی درون دل، ز هـر آفـت کـه باشـد در حـصار آهنـین باشـی.
فضولی! گرچه رسوایی، مجو تدبیر کـار از کـس، چه چاره چون تو را تقدیر می‌خواهد چنین باشی؟

-۳۹۷-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

در کبـودی فلـک چـون مـه مـن نیـست مهـی، بـر سـر هـیچ مهـی نیـست هـلال سـیَهی.
روشـــن از آه نـــشد ظلمـــت نومیـــدی مـــا، وه! کـه مـردیم و نبـردیم بـه وصـل تـو رهـی.
چو ربودی دل و دیـنم عوضـی کـن بـه وصـال، به گـدایی چـه روا ظلـم کنـد چـون تـو شـهی؟
ای کـه داری گـه و بیگـاه نظرهـا بـه رقیـب! مـی‌تـوان جانـب مـا هـم نگهـی کـرد گهـی.
هـدف تیـر تـو گـشتیم کـه از گوشـه‌ی چـشم، گـاه گـاهی کنـی از دور سـوی مـا نگهـی.
جـور کـردی بـه مـن، ای مـاه! بتـرس از آهـم، مـن نـه آنـم ز مـن آزرده شـوی بـی‌گنهـی.
مُـرد در سـعی، **فـضولی** و بـه جـایی نرسـید، زان که دریـای غـم عـشق تـو را نیـست تهـی.

-۳۹۸-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

نمـــود در دلـــم از آتـــش درون شـــرری، نهـــال عاشـــقی‌ام داد عاقبـــت ثمـــری.
عـذاب مـی‌کـشم از نالـه‌هـای دل آن بِـه، رهـم ز دردسـر، آن را دهـم بـه سـیمبری.
فکنـد بـر سـر مـن سـایه مـوی ژولیـده، گـشاد طـایر سـودای عـشق، بـال و پـری.
بتـی بـه جـان مـن آتـش زد و نکـرد وفـا، گلـی نمـود چـو گلـبن ولـی نـداد بـری.
خـدنگ آه بلاکـش ز سـنگ مـی‌گـذرد، چـرا ز نالـه‌ی زارم نمـی‌کنـی حـذری؟
ز چـاک سـینه از ایـن رهگـذر شـوم خوشـحال، که سوی دل، غـم عـشق تـو یافـت رهگـذری.
مـرا ز شـوق نگـاه تـو گـشت حـال خـراب، چـرا بـه حـال خـرابم نمـی‌کنـی نظـری؟
ز بـاغ عـشق، **فـضولی** گـل مـراد نچیـد، نکـرد نالـه‌ی او در دل بتـان اثـری.

-۳۹۹-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعِلن.

UU UU.. UU.. UU.U

مـه مـن! بـی‌خبـر از حـال دل شـیدایی، نیـست پـروای منـت، آه! چـه بـی‌پروایـی.

نیـــستی از بـــدی حـــال فقیـــران آگـــه، این نه خـوب اسـت کـه مـست مـی اسـتغنایی.
بـــه جفاکـــاری تـــو نیـــست کـــسی در عـــالم، نـه همـین از جهـت حـسن، تـو بـی همتـایی.
نیـست مقبـول مـن از خلـق جهـان الا تـو، بـــدلی نیـــست تـــو را از همـــه مـــستثنایی.
ای دل! از صـحبت اربـاب جنونـت چـه رسـید، کـــه چنـــین شـــیفته‌ی سلـــسله‌ی ســـودایی؟
شـاهد سـرّ حقیقـت همـه جـا جلـوه‌گـر اسـت، چـشم بگـشا و تماشـا کـن اگـر بینـایی.
همـه دارنـد، **فـضولی!** هـوس عـشق بتـان، در میـان همـه تنهـا تـو همـین رسـوایی.

-۴۰۰-

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

U U U . U U U . U U U . U U U .

نمی‌آید ز تو ای سایه! چون مـن دشـت پیمـایی، رفیقـی بـا تـو مـی‌بایـد نـداری تـاب تنهـایی.
شدم رسـوا بـر افکـن پـرده از رخـسار، عـالم را، به خود مشغول کن یک‌دم نجـاتم ده ز رسـوایی.
رخت را تا ندیدم از تـو نآمـد صـد بـلا بـر مـن، نمـی‌دانـم بنـالم از تـو، یـا از نـور بینـایی.
ز پـا افتـاده‌ام وز سـر گذشـتم در ره عـشقت، مسلم گشت بر من رسـم و راه بـی سـر و پـایی.
از آنـم دل نـشد جـایی مقیّـد، مانـد سـرگردان، که من هر جا که دیدم دلربایی، بـود هـر جـایی.
نه چون رویت گلی بـشکفت در گلـزار محبـوبی، نه چون قدّت نهـالی زد سـر از بـستان رعنـایی.
فـضولی! چنـد در بنـد ریـا باشـی؟ **بحمـدالله!** که‌ترک‌دین و دل کردی، نهادی سر به شـیدایی.

-۴۰۱-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

U U . . U U . . U U . . U U

رحمـی بـه اسـیران شـب تـار نـداری، بـر روز قیامـت مگـر اقـرار نـداری.
جور است تو را کـار و در ایـن کـار کـه هـستی، بـا هـیچ کـسی جـز دل مـن کـار نـداری.
ای دل! پس از ایـن سلـسله‌ی عـشق مجنبـان، تـاب خـم آن طـرّه‌ی طـرّار نـداری.
ای دیـده! فـرو بنـد بـه خـون راه نظـر را، او مـی‌رسـد و طاقـت دیـدار نـداری.
مـردیم پـی پرسـش مـا لـب نگـشادی، از نـاز مگـر رخـصت گفتـار نـداری؟
ای آن‌کـه تـو را صـحبت یـاری اسـت تمنـا، گویـا خبـر از طعنـه‌ی اغیـار نـداری.
بـی‌واسـطه‌ای نیـست تـو را گریـه، **فـضولی!** در دیـده مگـر خـاک ره یـار نـداری.

-۴۰۲-

مفتعلن فاعلن مفتعلن فاعلن.

U.U U..U U.U U..U

سـال و مهـم بـر زبـان، روز و شـبم در دلـی، مـن ز تـو غافـل نـیام گـر تـو ز مـن غـافلی.

حـال خرابـیِ دل از کـه کـنم جـست و جـو؟ چـون تـو ز روز ازل سـاکن ایـن منزلـی!

از تـو دل زار را نیـست امیـد وفـا، طرفـه نهـالی ولـی حیـف! کـه بـیحاصـلی.

هـست مـرا دم بـه دم میـل تـو امـا چـه سـود؟ نیـست تـو را میـل مـن، جـای دگـر مـایلی.

ای ز بـلا بـیخبـر! طعنـهی مـا تـرک کـن، غرقـهی بحـریم مـا، رو کـه تـو بـر سـاحلی.

حاصـل عـشق بتـان نیـست بـه غیـر از جنـون، بـستهی ایـنهـا مـشو، ای دل! اگـر عـاقلی.

نیـست **فـضولی!** تـو را میـل نظربـازیی، علم تو زهـد اسـت و بـس، در فـن مـا جـاهلی.

-۴۰۳-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

UU U.U. UU.. U.U.

مراسـت هـر طـرف از سـیل اشـک دریـایی، کجـا روم؟ چـه کـنم؟ ره نمـیبـرم جـایی.

نمـیکننـد بتـان میـل عـشقبازان، حیـف! کـه ضـایع اسـت هنـر، نیـست کارفرمـایی.

شـکایت غـم عـشق از کـسی نمـیشـنوم، مگـر کـه نیـست در ایـن شـهر مـاهسیمایی.

کجـا حریـف جنـون منند مـردم شـهر؟ مـن و مـصاحبت آهـوان صـحرایی.

نـه مـن همـین سـر سـودای زلـف او دارم، سـری کجاسـت کـه خـالی بـود ز سـودایی؟

چنین که کار تو عاشقکشی است هـر ساعت، نمـیشـود سـر کـوی تـو بـیتماشـایی.

دلا! **فـضولی** بیـدل قـرار چـون گیـرد؟ کـه یـک دل اسـت در او هـر زمـان تمنـایی.

-۴۰۴-

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

از شـرم رخـت منـزل یوسـف شـده چـاهی، در روی زمـین نیـست بـه رخـسار تـو مـاهی.

مـن مایـل آنـم کـه کنـی میـل مـن امـا، مشکل کـه کنـد میـلِ گـدایی چـو تـو شـاهی.

از چـشم فتـادم بـه تـو هرگـاه کـه گفـتم: «دارم طمـع گوشـهی چـشمی ز تـو گـاهی.»

ای جـان حـزینم بـه نگـاهی ز تـو خرسـند! آزرده چـرا مـیشـوی از مـن بـه نگـاهی؟

در دسـت تـو گـر ریختـه شـد خـون دل مـا، مـا دل بـه تـو دادیـم، تـو را نیـست گنـاهی.

روی از سـر کـوی تـو همـان بِـه کـه نتـابیم، غیـر از سـر کـوی تـو مـرا نیـست پنـاهی.

خواهی که شـود چـشم و دلـت پـاک، **فـضولی!** بـیسـیل سرشـکی مـشو و آتـش آهـی.

-۴۰۵-

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U U U U . . U U . . U U . U

چند ای چرخ! مرا زار و زبون می‌سازی؟ قدم از بار غم و غصه نگون می‌سازی؟
بیش از این جلوه مده در نظرم دونان را، چند غم‌های من از رشک فزون می‌سازی؟
وقت شد طوق غم از گردن من برداری، تا کی‌ام بسته‌ی این دام جنون می‌سازی؟
وقت شد آب زنی آتش حرمان مرا، تا کی‌ام سوخته‌ی سوز درون می‌سازی؟
وقت شد غنچه‌ی اقبال مرا بگشایی، چند از خون جگر غرقه‌ی خون می‌سازی؟
وقت شد رتبه‌ی اقبال مرا قدر دهی، چند پامال در این رتبه‌ی دون می‌سازی؟
الم واقعه‌ی قید **فضولی** صعب است، آفرین بر تو! در این واقعه چون می‌سازی؟

-۴۰۶-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U . U . U U . . U . U . U U

هرگز نظر به بی سر و پایی نمی‌کنی، کاو را هلاک تیر بلایی نمی‌کنی.
گر چه طبیب خسته دلانی، چه فایده؟ مردیم ما ز درد، دوایی نمی‌کنی.
تو پادشاه کشور حسنی، ولی چه سود؟ رحمی به حال هیچ گدایی نمی‌کنی.
صد عهد می‌کنی که وفایی کنی به ما، اما به هیچ عهد وفایی نمی‌کنی.
دینی نمانده است که چشمت نبرده است، کس را نمی‌کشی که غزایی نمی‌کنی.
تیر جفا که می‌زنی از غمزه بر دلم، عین خطاست گرچه خطایی نمی‌کنی.
غیر از وفا، شها! ز **فضولی** چه دیده‌ای؟ کاو را تو مدتی است جفایی نمی‌کنی.

-۴۰۷-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U . U U U . U U U . U U U . U

چند ای دل! نامه‌ی وصف بتان املا کنی، ذکر خوبان پری‌رخسار مه‌سیما کنی؟
گه زنی از غمزه‌ی مردم‌کش خونریز دم، گه زبان در مدح لعل در فشان گویا کنی.
گه ز شوق خال داغی بر دل پر خون نهی، گاه فکر زلف را سرمایه‌ی سودا کنی.
بر زبان آری شکایت هردم از جور بتان، بی‌گناهی چند را هر جا رسی رسوا کنی.
وقت آن آمد کز این وضع پریشان بگذری، باقی اوقات خود صرف ره تقوا کنی.
گر پری سوی تو آید چشم نگشایی بر او، چشم و دل را مطلع خورشید استغنا کنی.

شد **فضولی!** شیوه‌ی رندی مکرر، بعد از این- بِه که طور تازه‌ای، طرز نوی پیدا کنی.

-۴۰۸-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

بر آن شدی که به اهل وفا جفا نکنی، خوش است عهد چنین، آه! اگر وفا نکنی.
منم نشانه‌ی تیر تو، ای کمان ابرو! نظر به غیر میانداز تا خطا نکنی.
چو شاه ملک ملاحت تویی روا نبود، که حاجت من درویش را روا نکنی.
به چشم، سرمه‌ی نازت کشیده‌اند ولی، به شرط آن‌که نگاهی به سوی ما نکنی.
نگویمت که:«چرا جور می‌کنی بر من؟» تو بی‌ترحّم و من، بی‌زبان چرا نکنی؟
دلا! ز غمزه‌ی او چشم التفات مدار، که خویش را هدف ناوک بلا نکنی.
طریق عشق، **فضولی!** بسی مخاطره است، ز دست دامن تقوا مگر رها نکنی.

-۴۰۹-

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

نپرسد از من بی‌کس در این دیار کسی، کسی نی‌ام که ز من گیرد اعتبار کسی.
به شرط صبر به یوسف چو می‌رسد یعقوب، چرا کند گله از دور روزگار کسی؟
چو هست محنت هجران به قدر مدت عمر، چرا به وصل نباشد امیدوار کسی؟
گل مراد برآرد اگر دهد آبی، ز ابر صبر به گلزار انتظار کسی.
شعاع مهر محبت کمندها دارد، نمی‌رود سوی‌خوبان به اختیار کسی.
چه غافلی که ترحم نمی‌کنی یکبار، اگر برای تو میرد هزاربار کسی؟
ز سنگ‌ها که زدی بر سرم دهد یادم، مرا چو لوح نهد بر سر مزار کسی.
سرود ذوق، **فضولی!** ز کس نمی‌شنوم، مگر نماند ز رندان باده‌خوار کسی؟

-۴۱۰-

مستفعلن فاعلات فع‌لن.

UU UU.U U.UU

ای لعل تو آب زندگانی! عشق تو حیات جاودانی.
گفتم که ترحمی نمایی، چون حال دل مرا بدانی.
حال دل خویش با تو صد ره، گفتم به زبان بی‌زبانی.
پیش تو عیان چو گشت حالم، کردی بنیاد مهربانی.

رحمـــــی بــــه دل تـــــو آمـــــد امـــــا، نگذاشـــــــت غـــــــرور نوجـــــــوانی.
چــــون هــــیچ نتیجــــه‌ای نـــــدارد، در پــــیش تــــو عـــــرض نـــــاتوانی،
آن بِــــه کــــه **فــــضولی** ار بمیــــرد، ظـــــاهر نکنـــــد غـــــم نهـــــانی.



۵. قطعه‌ها

– ۱ –

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

درّ صدف صدق جناب متولّی، / کز رای منیرش عتبات است منور،
عمری است دماغ دل سکان مشاهد، / از رایحه‌ی مکرمت اوست معطر.
پاکیزه نهادی که مراد دو جهانش، / از خدمت اولاد رسول است میسر.
فرخنده مآلی که دلش راست همیشه، / اندیشه‌ی غمخواری اولاد پیمبر.
آرایش معموری هر مرقد عالی، / شد رتبه‌ی او را سبب رفعت دیگر.
ای باد! اگر فرصت گفتار بیابی، / در خدمت آن ذات مصفّای مطهر،
از ما برسان بندگی و عرض کن این حال، / کای در همه جا، در همه فن بر همه سرور!
هر چند که در فضل و هنر مثل نداری، / غافل مشو از نکته‌گذاران سخنور.
ما خاک نشینان سر کوی بلاییم، / ما را نتوان داشت به هر سفله برابر.
ما آینه‌داران بد و نیک جهانیم، / گر نیستی آگه بگشا دیده و بنگر:
خم یافته در خدمت ما قامت گردون، / پر گشته ز آوازه‌ی ما دهر سراسر.
ما راتبه‌خواران در آل رسولیم، / عمری است که این راتبه داریم مقرر.
مسدود نگشته درِ این راتبه بر ما، / زان روی که هستیم بدین راتبه در خور.
ماییم پسندیده‌ی دوران به قناعت، / پیران جوان بخت و فقیران توانگر.

– ۲ –

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

آفرین! بر منعمی کز بهر اظهار ثنا، / فیض توفیق سخن ما را میسر کرده است.
ملک‌های بی‌حد اصناف نظم و نثر را، / جمله بر تیغ زبان ما مسخر کرده است.
نیست از تکرار الفاظ سخن ما را ملال، / هر یکی را نعمت غیر مکرّر کرده است.

– ۳ –

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

صانعی کز آب و گل فیض کمال قدرتش، دلبران لاله‌رخسار سمنبر آفرید.
تا نماید صنع او ضایع ز بهر عاشقی، دل درون عاشقان دردپرور آفرید.
عاشقان را بر جفای ماهرویان صبر داد، ماهرویان را جفاکار و ستمگر آفرید.
گر به جرم عشق، عاشق را نگیرد دور نیست، چون ز بهر عاشقی دل داد و دلبرآفرید.

– ۴ –

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

اگرچه داشت ز کیفیت جمیع لغت، خبر ز غایت عرفان صفای طبع نبی،
شرف نگر که فرستاد حضرت ایزد، ز بهر نسبت ذاتش کلام را عربی!
به علم اوست معاصی جهالت بوجهل، به نور اوست مقارن شرار بولهبی.
کمال معجزش این بس که علم و حکمت او، ز علم و حکمت انسان نبود مکتسبی.
ظهور کرد وجودش که بود محض ادب، از آن گروه که بودند محض بی‌ادبی.

– ۵ –

فاعلاتن مفاعلن فع لن.

UU U.U. UU.U

حضرت مصطفا به سعی تمام، خانه‌ی شرع را نهاد بنا.
در کمال ثبات و استحکام، تا قیامت بری ز بیم فنا.
حفظ آن فرض بر وضیع و شریف، ضبط آن حتم بر غنی و گدا.
تا اثر از بنای عالم هست، یارب آن بنیه‌ی مبارک را،
دورساز و نگاه دار مدام، از فساد دو فرقه‌ی سفها:
اول از قول و فعل طایفه‌ای، که ندارند شمه‌ای ز حیا.
در دل سختشان نکرده گذر، اثر علم و طاعت و تقوا.
خویش را کرده‌اند داخل آل، با وجود هزار خبط و خطا.
رخنه‌ها می‌زنند بر اسلام، ز خدا و ز خلق بی‌سر و پا.
دوم آن جاهلان بی‌معنی، که نشینند بر سریر قضا.
خلق را مرجع امور شوند، حکم رانند مقتضای هوا.
حکم‌های خلاف شرع کنند، در هوای زخارف دنیا.

روز محشر که حق شود قاضی، هر کسی حق خود کند دعوا.
این دو قوم سفیه بد افعال، که به اسلام کرده‌اند جفا،
تا چه خواهند دید در دوزخ، به فعالی که کرده‌اند جزا؟

– ۶ –

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

حمد بی‌حد احدی را که کمال کرمش، داد سرمایه‌ی توفیق خرد انسان را.
داد سررشته‌ی اقبال به دست خردش، کرد تعلیم به او قاعده‌ی ایمان را.
تا به هنگام عمل فرق بد و نیک کند، لطف کرد و بفرستاد به او قرآن را.
تا کند کام دل از معنی قرآن حاصل، کرد مصباح طریق طلبش عرفان را.
ای خوش آن عاقبت‌اندیش که ضایع نکند، این همه مرحمت و مکرمت و احسان را!
در همه کار شود تابع آثار نبی، مقتدای عمل خود نکند شیطان را.
گرچه شک نیست در این قول که غفران آخر، می‌کند رفع خطا و خلل عصیان را.
اول حال اگر میل معاصی نکند، بِه از آن‌است که آخر طلبد غفران را.

– ۷ –

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

فضیلت نسب و اصل خارج ذات است، به فضل غیر خود ای سفله، افتخار مکن!
به انتساب سلاطین و خدمت امرا، که زایل است مزن تکیه، اعتبار مکن!
به صنعتی که در او هست شرط صحت دست، مشو مقید و خود را امیدوار مکن!
به ملک و مال که هستند زایل و ذاهب، اساس بنیه‌ی امید، استوار مکن!
اگر توراست هوای فضیلتِ باقی، به علم کوش و ز تحصیل علم عار مکن!

– ۸ –

فاعلاتن مفاعلن فع لن.

UU U.U. UU. U

عادت این است فیض فطرت را، در بنای وجود نوع بشر،
که رسد تا زمان رشد و بلوغ، طفل را مهربانی از مادر.
دهد او را کمال جسمانی، مادر مهربان به خون جگر.
چون رسد وقت آن‌که در جسدش، بدمد روح، جبرئیل هنر.

دختـــــر از مـــــادرش جـــــدا نـــــشود، زان کـــــه هـــــستند جـــــنس همـــــدیگر.
پـــــــسر از اقتـــــــضای جنـــــــسیت، طلبـــــــد قـــــرب و انتـــــساب پـــــدر.
تـــــو همـــــان طفلـــــی، ای دل غافـــــل! کـــــه نـــــداری ز حـــــال خـــــویش خبـــــر.
عـــــالم صـــــورت اســـــت مـــــادر تـــــو، کـــــه هواخـــــواه توســـــت شـــــام و ســـــحر.
پـــــدرت فـــــیض عـــــالم علـــــوی اســـــت، کـــــه در ایجـــــاد تـــــو از اوســـــت اثـــــر.
چنـــــد مـــــانی مقیـــــد صـــــورت، بطلـــــب رتبـــــه‌ای از ایـــــن برتـــــر.
چنـــد گـــردی بـــه گـــرد مـــادر خـــود؟ نیـــستی دختـــر، ای نکـــو محـــضر!
مـــرد شـــو، مـــرد! کـــز پـــدر یـــابی، اثـــــر التفـــــات فـــــیض نظـــــر.

– ۹ –

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعِلن.

UU UU.. UU.. UU.U

یـاد دارم کـه چـو آدم شـرف خلقـت یافـت، شـد مـشرف بـه قبـول **وَلَقَـد کَرَّمنـا.**
گـشت مـسجود ملایـک ز کمـال عـزت، کـرد در روضـه‌ی جنّـت بـه فراغـت مـأوا.
بـی‌تعـب بـود میـسر همـه‌ی مقـصودش، ره نمـی‌یافـت ملالـی بـه دل او قطعـا.
تـا بـه وقتـی کـه ره تقـوی او زد ابلـیس، شـد بـه صـد مکـر سـوی معـصیتش راهنمـا.
دل آدم اثـر حیلـه و تزویـر نداشـت، بـی‌گمـان در نظـرش صـدق نمـود آن اغـوا.
اقتـضای کـرمش داد مـراد دشـمن، شـد بـه اغـوای لعـین مرتکـب امـر خطـا.
خـالقش کـرد بـدین جـرم بـرون از جنـت، سـاخت او را ز سـر قهـر گرفتـار بـلا.
اشک می‌ریخت به صد سوز، نمی‌یافت مـراد، نالـه مـی‌کـرد بـه صـد درد، نمـی‌دیـد دوا.
تـا بـه وقتـی کـه گـره، توبـه گـشاد از کـارش، خواسـت عـذر گنـه خـویش ز درگـاه خـدا.
یافـت سـرمایه‌ی اکـرام ز اول بهتـر، گـشت شایـسته‌ی قـدری ز نخـستین اعـلا.
نیـست ایـن واقعـه مخـصوص همـین بـر آدم، هـست تـا روز ابـد سـرّ پـدر در ابنـا.
طفـل کآمـد بـه جهـان، هـست ز آغـاز وجـود، تـا بـه هنگـام بلـوغ از همـه غـم بـی‌پـروا.
کـام او بـی‌عمـل اوسـت مهیـا همـه وقـت، رزق او بـی‌تعـب اوسـت میـسر همـه جـا.
ساکن جنّت عدن است و چه جنّت به از این؟ کـه ز تکلیـف نـدارد دل او بـار عنـا.
مـی‌شـود وقـت بلـوغش جهـت محرومـی، ذوق دنیـا شـجر منهـی و ابلـیس هـوا.
گـر از ایـن راز کـه گفـتم نـشد آگـه دل او، نیـست آدم حیـوان اسـت، از آن هـم أدنـا.
مـرد بایـد کـه در آن وقـت بـه خـود پـردازد، آدم آن اسـت در آن حـال کـه دانـد خـود را.
چـون بـه تحریـک هـوا رغبـت دنیـاش کننـد، دور از آن عـیش و طـرب قابـل بیـداد و جفـا.
گر از آن رغبـت باطـل دل خـود سـاخت تهـی، ز هـوا رسـت شـد از اهـل صـلاح و تقـوا.
لاجـرم منـزل او خلـد بـرین خواهـد شـد، خلعـتش سـندس و خـدّام حـریمش حـورا.

-۱۰-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

آدمی را فضل صوری و کمال معنوی است، نیست هر وقتی به هرحالی که باشد بی‌اثر.
گاه عرض حسن صورت می‌کند بر اهل حال، می‌شود محبوب مه‌پیکر حبیب سیمبر.
می‌دهد نظاره‌ی رفتار او آرام دل، می‌فزاید چهره‌ی زیبای او نور بصر.
گر فقیه و عابد و شیخ و معلم می‌شود، می‌کند تعلیم علم و صنعت و فضل و هنر.
می‌رساند فیض او دل را به سرحد کمال، می‌شود ارشاد او اهل طلب را راهبر.
عقل حیران است در کیفیت اطوار او، هست گلزار طبیعت را نهال باورو.
هم سرور دیده می‌یابند از او، هم کام دل، گه شکوفه می‌نماید، گاه می‌بخشد ثمر.

-۱۱-

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

ای غرّه بر لطافت حسن و جمال خود! آیا چرا جنون تو بر عقل غالب است؟
شأن تو مستعدّ کمالات معنوی، ذات تو مستحقّ علوّ مراتب است.
در قید حسن صورت فانی چه فایده؟ کسب کمال کن که تو را آن مناسب است.
گیرم که صبح روز جوانی است حسن تو، نور بقا مجوی ز صبحی که کاذب است.

-۱۲-

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

مرده‌ای دیدم پریشان گشته اجزای تنش، کرده منزل استخوان کله‌اش از مار و مور.
طبع را از فکر اوصاف غم افزایش ملال، دیده را از دیدن حال پریشانش نفور.
گفتم:«ای دوران چرا این نطفه‌ی پاکیزه را، از سریر دولت آوردی به محنتگاه گور؟
چیست‌جرم، این،که در عالم سزای خویش یافت؟ فطرت او را چه شد واقع که واقع شد فتور؟»
گفت:«ای از حکمت احوال دوران بی‌خبر! غرّه بود این بی‌ادب، این است انجام غرور.
قبل ازاین خلقت، وجودش را نبود این اعتبار، ره نمودم هستی او را به صحرای ظهور.
من شدم مشّاطه‌ی حسنش به زلف و خط و خال، من شدم استاد تعلیمش به ادراک و شعور.
یافت چون تمکین استقلال قدر و منزلت، گشت چون سرمست جام عشرت عیش و سرور.
دید خاک و انجم و افلاک را محکوم خود، کرد دعوای اَنانیت به تدریج و مرور.
شد چنان سرمست کز مستی ندانست از کجاست، در طبیعت میل، در دل معرفت، در دیده نور.

بـا وجـود آن‌کـه مـی‌کردنـد دایـم خـدمتش، طعنـه مـی‌زد بـر مـدار چـرخ و دوران و دهـور.
در جمیع عمـر خـود هرگـز ز مـن راضـی نـشد، گـشت بـر مـن نیـز اسـترداد نعمـت‌هـا ضـرور.
مـستعار چنـد کـز مـن داشـت بگـرفتم از او، من از او چیزی کـه از وی بـود، بگـرفتم بـه زور.
حـال او ایـن اسـت حـالا تـا چـه بینـد عاقبـت، از جـزای ایـن عمـل در موقـف عـرض امـور.

– ۱۳ –

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

نوجوانـــان را خـــدا در اول نـــشو و نمـــا، چـون ملـک از هـر خلـل پـاک و مطهـر آفریـد.
شـدّت تکلیـف طاعـت را از ایـشان رفـع کـرد، بـر دل احبـاب نقـش طاعـت ایـشان کـشید.
بـی‌تـردد نعمـت جنـت بـر ایـشان وقـف شـد، بـی‌تعـب از خـوان قـسمت روزی ایـشان رسـید.
تـا بـه تـدریج زمـان و امتـداد روزگـار، عابـدان متقـی گردنـد و پیـران رشـید.
بـا زر و زور و حیـل ایـن فرقـه‌ی معـصوم را، هرکـه از عـصمت بیانـدازد، نخواهـد خیـر دیـد.

– ۱۴ –

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.. U.U.

بـسان صـفحه‌ی رخـسار لـوح خـاطر طفـل، لطیـف و سـاده و پـاک اسـت در بـدایت حـال.
ز کارهـای عبـث منـع کـن، مـشو غافـل! طریـق علـم و ادب یـاد ده، مکـن اهمـال!
کـه هرچـه گـشت رقـم بـر صـحیفه‌ی دل او، دگـر تغیّـر آن هـست پـیش عقـل محـال.
گمـان مبـر کـه بـه نقـشی دگـر شـود قابـل، صـحیفه‌ای کـه ز نقـشی شـده اسـت مالامـال.

– ۱۵ –

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

میانـه‌ی سـگ و گربـه شـبی نـزاع افتـاد، به گربه گفت سگ:«ای کاسه‌لـیس لقمـه شـمار!
تـویی کـه نیـست تـو را بـویی از طریـق ادب، تویی کـه نیـست تـو را جـز طریـق دزدی، کـار.
نمـی‌شـود کـه کـسی لقمـه‌ای بـرد بـه دهـن، کـه از طمـع نبـری راحـتش بـه نالـه‌ی زار.
چراست این همه عزت تو را به این همـه عیـب، کـه مـی‌کـشند تـو را خلـق متـصل بـه کنـار؟
شـریکِ خـوانی و همخـواب بـستر و بـالین، رفیـق مجلـس و مقبـول هـر پـری‌رخـسار.
منم کـه فایـده‌هـا مـی‌رسـد ز مـن شـب و روز، حراسـت اسـت مـرا شـب، شـعار و روز شـکار.
وفـا شـعار مـن اسـت و ادب طریقـه‌ی مـن، بـر آسـتانه مـرا منـزل اسـت لیـل و نهـار.

وسیله چیست که تو داخلی و من خارج، تو گوشت می‌خوری و استخوان، منِ افگار؟
گناه من چه شد و وز هنر چه هست تو را، که گفته‌اند تو را طاهر و مرا مردار؟
به مجلس علما تو انیس و من از دور، به محفل فضلا تو عزیزی و من خوار؟»
ز روی طعنه چنین گفت گربه‌ی خاموش، که:«ای درنده‌ی بی‌زینهارِ بد کردار!
به میهمان و گدا متصل جدل داری، به هر غریب مدام از تو می‌رسد آزار.
به خیر اهل سعادت تو می‌شوی مانع، بدین روش که تویی کام دل امید مدار.
گمان مبر که به سر منزل مراد رسی، مکن خیال که گردی ز عمر برخوردار.»

– ۱۶ –

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

بهر دفع دشمن و فتح بلاد و حفظ نفس، پادشه را منّت خیل و حشم باید کشید.
محرمان پادشه را از برای عزّ و جاه، رنج باید دید در خدمت، الم باید کشید.
منعمان ملک را از محرمان پادشه، متصل در کسب جمعیت ستم باید کشید.
مفلسان کم قناعت را ز بهر لقمه‌ای، از سگانِ منعمان پیوسته غم باید کشید.
گوشه‌گیران قناعت‌ورز را در کنج فقر، محنت سیرِ تن و قوتِ شکم باید کشید.
هر که را میل اقامت هست در دنیای دون، بر خط جمعیت خاطر قلم باید کشید.
یا بباید ساخت با محنت به هر حالی که هست، یا از این سرمنزل محنت قدم باید کشید.

– ۱۷ –

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

بر امید راحت دنیا مکش بسیار رنج، زان که این مقصد برون از کارگاه خلقت است.
بر نبی شد عرض هر معنی که صورت بسته‌ای، معنی راحت همانا معنی بی‌صورت است.
این مقرر شد که هرگز نیست راحت در جهان، راحتی گر هست، در ترک امید راحت است.

– ۱۸ –

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.

UU UU.. UU.. UU.U

ای که از جهل، مقید شده‌ای بر صورت! این صفت در روش اهل خرد بی‌معنی است.
هرکه شد واله‌ی صورت به هوای دل خود، هیچ گه ملتفت معرفت معنی نیست.
هست طفلی که به تعلیم معلم ز کتاب، خواند خط لیک، ندانست که مضمونش چیست!

– ۱۹ –

فاعلاتن مفاعلن فع لن.

UU U.U. UU.U

دوش طفلی پری رخی دیدم، / گفتم:«ای شوخ شکّرین گفتار!
تو چرا از کمال استغنا، / فارغی از مشقّت همه کار؟
پدر و مادرند در تک و دو، / تا تو را پرورند لیل و نهار.»
گفت:«ما کاملان دورانیم، / ناقصانند این گروه کبار.
زان که طفلیم ما و بر طفلان، / نیست واجب رعایت اطوار.
که شویم از خلاف آن عادت، / قابل ردّ ایزد جبار.
لیک این بالغان نابالغ، / که دم از عقل می‌زنند و وقار،
نیستند آن‌چنان که می‌باید، / ناقصانند و ناتمام عیار.
ناقصان گر کنند در عالم، / خدمت کاملان نباشد عار.»

– ۲۰ –

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

وقت سحر سوی چمن انداختم گذر، / تا رفع گردد از گل و سبزه ملال من.
چون پا به روی سبزه نهادم به طعنه گفت: / «کای بی‌خبر نه‌ای مگر آگه ز حال من؟
گر پایمال تو شده‌ام کم مبین مرا، / بنگر که هست صد چو تویی پایمال من!»

– ۲۱ –

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

اول عمرم که هنگام سرور و ذوق بود، / عاری از علم و عمل، در جهل و نادانی گذشت.
از طفولیت چو بگذشتم، اسیر غم شدم، / بعضی آن هم در خیال عالم فانی گذشت.
آخر عمرم که ایام صلاح است و ورع، / در ندامت صرف گشت و در پشیمانی گذشت.
آه! از این عمری کز او ذوقی ندیدم هیچ گه، / غافل از کیفیت لذّات روحانی گذشت.

– ۲۲ –

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

ای سخن‌پرور ز نظم خویشتن غافل مشو! نیست فرزندی در این عالم از این بهتر تو را.
گر بود در وی فسادی قابل اصلاح هست، سر نمی‌پیچد ز حکمت هست فرمانبر تو را.
نیست آن خودکام فرزندی که هر ساعت دهد، با تقاضاهای رنگانگ دردسر تو را.
سال‌ها بس باشدش کسوت ز کاغذ پاره‌ای، وز خَز و اطلس نباید کرد صرف زر تو را.
می‌خورد دایم غذای خود ز بستان دوات، نیست مطلق غصه‌ی شیر و غم شکّر تو را.
می‌رود هرجا که باشد بی‌متاع و بی‌ملال، رفته رفته می‌کند مشهور بحر و بر تو را.

– ۲۳ –

فاعلاتن مفاعلن فع لن.

UU U.U. UU.U

سخن من بسی است در عالم، جز بد او عدو نمی‌بیند.
هر نکویی که هست در نظمم، دوست می‌بیند او نمی‌بیند.
بی‌تکلّف عدوی من کور است، دیده‌ی او نکو نمی‌بیند.

– ۲۴ –

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

ای دل! ملال گوشه‌ی عزلت هزار بار، بهتر ز همنشینی هر یار آشناست.
هر یار و آشنا که شود همدم کسی، یا از جماعت فقرا یا ز اغنیاست.
گر منعم است و صاحب نعمت هر آینه، دایم ز ملک و مال و تجمّل سخن سراست.
ور مبتلای فاقه و فقر است پیش تو، کارش همه شکایت دنیای بی‌وفاست.
اوقات ضایع است در این هر دو ماجرا، کو همدمی که خالی از این هردو ماجراست؟

– ۲۵ –

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

از سخن، خوانی کشیدم پیش اهل روزگار، ذوق‌های گونه‌گون در وی ز انواع نعم.
نیستم شرمنده هر مهمان که آید سوی من، خواه از ترک آید و خواه از عرب، خواه از عجم.

هرکه باشد گو بیا و هرچه باید گو ببر، نعمت باقی است این قسمت نخواهد گشت کم.

– ۲۶ –

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فع‌لن.

UU U.U. UU.. U.U.

تعرّضی به فلک دوش کردم و گفتم: که«ای نیافته کس از تعرض تو امان!
کدام شیوه گزینم چه کار گیرم پیش، که عاقبت نرسانی مرا زیانی از آن؟»
فلک ز روی غضب تند گشت و داد جواب، که:«بی‌گناه تعرّض به حال من مرسان!
من آن نی‌ام که ز من بی‌جهت کسی رنجد، تعرّضی که مرا هست بی‌وسیله مدان.
گر از میانه چو خط دایره کنار گرفت، که از کنار به نقطه کشیدمش به میان.
گر از تعرض بیداد من حذر داری، توکّلی کن و بردار دل ز کار جهان.
مشو مقید منصب، مبین ملالت عزل، مخواه فایده‌ای در عمل، مکش نقصان.
تو را نظایر و اقران گروه پاکانند، نگاهدار حدود نظایر و اقران.»

– ۲۷ –

فعلاتن مفاعلن فع لن.

UU U.U. UU..

دو گروهند خلق این عالم، علمایند و مردم جاهل.
جاهلان شعر را نمی‌دانند، زان که هستند از هنر غافل.
پیش عالم خطاست گفتن شعر، بلکه ناشرع هرزه و باطل.
آه! از این غم که هست در عالم، امر من صعب، کار من مشکل.
کرده‌ام صرف عمر در کاری، که به او نیست هیچ کس مایل.

– ۲۸ –

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

ای که رای روشنت آئینه‌ی گیتی نماست! هیچ سرّی نیست کز رای تو باشد در حجاب.
در نقاب عنبرین هردم عروس خامه‌ات، شاهد صد راز را از چهره می‌گیرد نقاب.
ملک دانش راست از طرز مثالت انتظام، گنج معنی راست از مفتاح کلکت فتح باب.
سرورا! عمری است در تن جان بر لب آمده، می‌کند در آرزوی پایبوست اضطراب.
آرزوی دولت پابوس خدّام درت، می‌رباید روز و شب از دل قرار، از دیده خواب.
در بلای دوریت معذورم از ضعف بدن، چون کنم؟ ناچار می‌باید کشیدن این عذاب.

گرچه دورم غافل از عرض نیازی نیستم، شد نیاز من به درگاه تو بیرون از حساب.
می‌نویسم حال دل اما نمی‌بخشد اثر، می‌فرستم شرح غم اما نمی‌آید جواب.
چند از خاک درت بوی رعایت نشنوم؟ پیش تو تا کی دعای من نباشد مستجاب؟
وه! چه باشد گر کند نام مرا کلکت رقم، وه! چه باشد گر کنی در ذکر من کسب ثواب؟
هست دریا را چنان عادت که از نزدیک و دور، می‌کند ارباب حاجت را به فیضی کامیاب.
هرکه نزدیک است او را می‌دهد دُر از صدف، بهر دوران نیز آبی می‌فرستد با سحاب.
چشمه‌ی خورشید هم در طبع دارد حالتی، می‌دهد هم دور و هم نزدیک خود را آب و تاب.
نی همین در آسمان مه می‌ستاند نور از او، در زمین هم می‌برد از آتش او لعل، آب؟
ای که هم از آفتاب افزون هم از دریا بِهی! باش در احسان بِه از دریا، فزون از آفتاب.
به ز نزدیکان خود بر من که دورم رحم کن! بر گناه دوریَم منگر، مکن بر من عتاب.
گرچه دورم از تو دارم بیش‌تر چشم کرم، مه ز مهر از دور بهتر می‌کند نور اکتساب.
از تو بر من گر رسد توقیع لطفی دور نیست، بر زمین از آسمان رسم است تنزیل کتاب.
تا زمین را در جبلّت هست امکان ثواب، تا فلک را هست عادت در طبیعت انقلاب،
روی دولت را ز درگاهت نباشد انحراف، رای رفعت را ز فرمانت نباشد اجتناب.
جز دعایت نیست اوراد **فضولی** روز و شب، کار او این است و بس **والله اعلم بالصواب.**

-۲۹-

فاعلاتن مفاعلن فعلن.

U.. U.U. UU.U

عاشق صاف طبع و پاک دلم، والهِ‌ی حکمت جلال و جمال.
با خط حسن دلبران در عشق، می‌کنم مشق تا رسم به کمال.
فارغم از حظوظ نفسانی، حظّ نفسم نمی‌رسد به خیال.
لیک از مهوشان شهر، مرا، هست قطعِ علاقه امر محال.
روش و رسم سایه دارم من، مهوشان را فتاده در دنبال.
در زمانی که آن پری صفتان، می‌گریزند از من بد حال،
می‌دوم بی‌قرار و صبر ز پی، در تردد نمی‌کنم اهمال.
روی چون می‌نهند جانب من، تا بر آرند کام من به وصال،
می‌گریزم ز صحبت ایشان، خویشتن را نمی‌کنم پامال.
غیر از این نیست عادتم همه عمر، به خدای مُهَیمن متعال.

– ۳۰ –

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

گفت‌احمد:«حیدر استاز من چو هارون از کلیم»، ایـن بیـان شـرکت امـر و کمـال عـزت اسـت.
ای که می‌گویی:«علی را در نبوّت نیست دخـل.» مـشرک امـر نبـوت نیـست، حفـظ ملـت اسـت.
شهرتی دارد که چـون مـی‌رفـت از دنیـا رسـول، گفت بهر حفظ دین مستخلف مـن عتـرت اسـت.
عترت است آن فرقـه‌ی اشـرف کـه تـا روز ابـد، موجب ابقـای دیـن و مظهـر هـر حکمـت اسـت.
هرکـه را مـی‌بیـنم از آل نبـی، آل علـی اسـت، آن دو عالی قدر را عتـرت، محـل شـرکت اسـت.

– ۳۱ –

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فع‌لن.

UU UU.. UU.. UU.U

دام درد اسـت و بـلا دایـره‌ی قیـد جهـان، عـارف آن اسـت کـز ایـن دایـره بیـرون باشـد.
همـه‌ی عمـر بـه راحـت گذرانـد اوقـات، فـارغ از دغدغـه‌ی گـردش گـردون باشـد.
نه در آن فکر کـه آیـا چـه کـنم؟ چـون سـازم؟ نه در آن قید که یـارب چـه شـود؟ چـون باشـد؟

– ۳۲ –

فاعلاتن مفاعلن فع لن.

UU U.U. UU.U

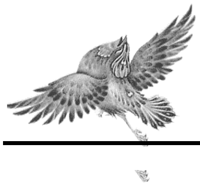
ای ظریفـان روم! شـکر کنیـد، کـه فلـک داده اسـت کـام شـما.
بـا شـما نیـست نـسبتی مـا را، هـست برتـر ز مـا مقـام شـما.
مـا غلامـان ماهرویـانیم، ماهرویـان همـه غـلام شـما.

– ۳۳ –

فاعلاتن مفاعلن فع لن.

UU U.U. UU. U

ای کـه داری خـرد! بـدان کـه تـو را، بـا دو کـس اخـتلاط دشـوار اسـت:
اول آن کـس کـه نیـست طالـب تـو، از تـو و دیـدن تـو بیـزار اسـت.
دوم آن کـس کـه دیـدن او نیـست، دل پـسند تـو لیـک ناچـار اسـت.



۶. ترکیب بند

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

I

ای خوش آن‌دم که به هر نیک و بدم کار نبود! / بیمم از طعنه‌ی اغیار و غم یار نبود.
روش عاشقی و عشق نمی‌دانستم، / دل بی‌درد من از درد خبردار نبود.
پرده‌ی دیده‌ام آلایش خونابه نداشت، / خار خارم ز گلی در دل افگار نبود.
در نظر جلوه نمی‌کرد مرا شاهد حسن، / صورت عشق در آئینه‌ی اظهار نبود.
غفلتم داشت ز دام غم هر قید برون، / به حریم حرم قید مرا بار نبود.
عاقبت رشک بر آسایش من برد فلک، / بهر دردم بوجود از عدم آورد فلک.

II

جان آشفته گرفتار دل شیدا شد، / تن سرگشته اسیر الم دنیا شد.
روح را وسوسه‌ی شوق بدن برد ز جا، / دیده را دغدغه‌ی ذوق نظر پیدا شد.
سینه‌ی خالیم آتشکده‌ی محنت گشت، / سر بی‌دردسرم جلوه‌گه سودا شد.
شاهد پرده نشین اثر فطرت من، / پرده انداخت ز راز و به جهان رسوا شد.
دل و جان و تن من مایل دنیا گشتند، / در میان من و جان و دل و تن غوغا شد.
عاجز و بی‌کس و مغلوب چو دیدند مرا، / هر سه در سلسله‌ی ضبط کشیدند مرا.

III

اقتدای تن و جان و دل شیدا کردم، / مدتی عاشقی شاهد دنیا کردم.
بودم آسوده، گرفتم ره تشویش و تعب، / داشتم راحت دل، دغدغه پیدا کردم.
بهر آرام تن و کام دل و راحت جان، / رنج‌ها بردم و اسباب مهیا کردم.
گشت اسباب پریشانی من در عالم، / بهر جمعیت خود هرچه تمنا کردم.
هیچ سودا گره از کار دل من نگشود، / چون شدم عاجز و ترک همه سودا کردم.
عشق پیدا شد و گفتا:«که رفیق تو منم»، / آتش افکند ز غیرت به دل و جان و تنم.

IV

به غم عشق گلی کرد گرفتار مرا، / در عجب آتشی انداخت به یکبار مرا.

گاه در جلوه در آورد قد رعنا را،
گاه بنمود خم طرّه‌ی طرّار مرا.

گاه سویم نظر از نرگس شهلا افکند،
گاه با زلف سیه کرد گرفتار مرا.

سوخت بر سینه‌ام از آتش محنت صد داغ،
ریخت خون جگر از دیده‌ی خونبار مرا.

آه از آن سیمبر سرو قد لاله‌عذار!
که دمادم به جفا می‌دهد آزار مرا.

می‌شود شاد دلِ او به دل‌آزاری من،
هیچ گه رحم ندارد به گرفتاری من.

V

تا گرفتار نبودم سر آزار نداشت،
سر آزار من زار گرفتار نداشت.

نظر مردمی از نرگس او می‌دیدم،
غمزه‌ی خونی مردم‌کش خونخوار نداشت.

یاد می‌کرد ز من حال دلم می‌پرسید،
با خبر بود تغافل ز من زار نداشت.

روش جور ز اغیار نیاموخته بود،
فرح بزم وصالش غم اغیار نداشت.

هردم از صحبت او ذوق دلم می‌افزود،
می او رنج خمار و گل او خار نداشت.

لطف او عین ستم بود نمی‌دانستم،
قصد او صید دلم بود نمی‌دانستم.

VI

تا گرفتار نبودم سر آزار نداشت،
سر آزار من زار گرفتار نداشت.

نظر مردمی از نرگس او می‌دیدم،
غمزه‌ی خونی مردم‌کش خونخوار نداشت.

یاد می‌کرد ز من حال دلم می‌پرسید،
با خبر بود تغافل ز من زار نداشت.

روش جور ز اغیار نیاموخته بود،
فرح بزم وصالش غم اغیار نداشت.

هردم از صحبت او ذوق دلم می‌افزود،
می او رنج خمار و گل او خار نداشت.

لطف او عین ستم بود نمی‌دانستم،
قصد او صید دلم بود نمی‌دانستم.

VII

کای دل زار من آزرده‌ی آزار غمت!
قامتم خم شده‌ی بار بلای ستمت!

نیست یکدم که دلم از تو نبیند ستمی،
چند بینم من بیدل ستم دم به دمت؟

پیش از اینت نظر مرحمتی با من بود،
داشت چشم تر من سرمه ز خاک قدمت.

چیست جرمم؟ چه شد آیا که خلاف ره و رسم؟
دور شد از سر من سایه‌ی لطف و کرمت.

بیش از این بار الم بر من بی‌تاب منه!
که نمانده است مرا طاقت بار المت.

گفت:«ما سیمبرانیم ز ما مهر مجو،
سخنی را که بر ما نتوان گفت مگو.»

VIII

گفتم:«ای سیمبر سرو قد لاله‌عذار!
مایل ظلم مشو، جور مکن بر من زار».

اثر خوب ندارد روش بی‌رحمی،
رحم کن، رحم که از عمر شوی برخوردار.

مردم چشم مرا غرقه‌ی خوناب مکن،
مردمی کن، مشو از مردمِ مردم‌آزار!

سخن باطل اغیار مخالف مشنو،
جانب یاریِ یاران موافق مگذار.

غرّه بر خوبی صورت مشو از راه مرو،
زود باشد که ز حسن تو نماند آثار.

بدَمـد سـبزه‌ی تـر گـرد گـل رخـسارت، آتــشت دود کنــد ســرد شــود بــازارت.

IX

عـزم سـیر سـر کـوی تـو نمانـد کـس را، میــل نظــاره‌ی روی تــو نمانــد کــس را.
نکنـد میـل تـو خـاطر، نکـشد سـوی تـو دل، تـاب بـر تنـدی خـوی تـو نمانـد کـس را.
هـر سـر مـوی تـو خـاری پـی آزار شـود، سـر مـویی غـم مـوی تـو نمانـد کـس را.
سـوی هـرکس کـه روی از تـو بگردانـد روی، اثـر میـل بـه سـوی تـو نمانـد کـس را.
رهـد از قیـد تـو جـان در دل شـیدا هوسـی، بـه خـط غالیـه مـوی تـو نمانـد کـس را.
آن‌چنـان زی کـه در آن روز ملالـی نکـشی، الـم طعنــه‌ی هــر شـیفته حـالی نکـشی.

X

پنـد بـی‌حاصـل مـن در دل او کـار نکـرد، کـــرد آزار دل، اندیـــشه ز آزار نکـــرد.
بـــر گرفتـــاری مـــن رحـــم نیامـــد او را، تـــرک آزار مـــن زار گرفتـــار نکـــرد.
بهر محنـت دل مـن چـون دل او سـخت نبـود، صـبر بـر محنـت آن شـوخ سـتمکار نکـرد.
کـردم آهنـگ سـفر از سـر کـویش ناچـار، چـه کـنم؟ چـاره‌ی درد مـن افگـار نکـرد.
چنـد روزی کـه شـدم بـسته‌ی دام غربـت، چـه جفاهـا کـه بـه مـن حـسرت دیـدار نکـرد!
دم بـه دم خـون دل از دیـده روان مـی‌کـردم، اشـک مـی‌ریختـم و آه و فغـان مـی‌کـردم.

XI

گـره از کـار دل زار بـه غربـت نگـشاد، بلکه هـر لحظـه ز یـادش غـم دل گـشت زیـاد.
اشـک مـی‌رانـدم و مـی‌بـرد ثبـاتم را سـیل، آه مـی‌کـردم و مـی‌رفـت قـرارم بـر بـاد.
درد مـی‌گـشت فـزون، محنـت دل مـی‌افـزود، لـذت دولـت دیـدار نمـی‌رفـت ز یـاد.
بـاز از غایـت بـی‌صـبری و بـی‌آرامـی، آرزوی وطـنم در دل آواره فتـاد.
چـو رسـیدم بـه وطـن بهـر تماشـا رفـتم، سوی آن شمع کـه بـر جـان مـن ایـن داغ نهـاد.
دیـدمش سـبزه بـر اطـراف گلـستان دارد، صـفحه‌ی مـصحف رویـش خـط ریحـان دارد.

XII

سـبزه‌اش پـرده‌ی حـسن گـل رخـسار شـده، خـط آزادی دل‌هـای گرفتـار شـده.
عاشـقان کـرده همـه تـرک طلبکـاری او، همـه را او ز سـر شـوق طلبکـار شـده.
همـه‌ی منتظـران قطـع نظـر کـرده ز او، همـه‌ی معتقـدان منکـر اطـوار شـده.
نـشئه‌ی بـاده‌ی غفلـت ز سـرش رفتـه بـرون، مـستیی داشـت بـه خـود آمـده هـشیار شـده.
راسـت مانند گداپیـشه کـه خـود را در خـواب، پادشـه دیـده وز آن واقعـه بیـدار شـده.
سـوخته بـر دل او آتـش حـسرت صـد داغ، ز پریـشانی جمعیـتش آشـفته دمـاغ.

XIII

سـوزش داغ دل مـن ز خـط او کـم شـد، بـی‌تکلّـف خـط او داغ مـرا مـرهم شـد.

اندک اندک غم عشقم به کمی روی نهاد، رفته رفته دل غم‌پرور من خرم شد.
گرچه او شیفته دل گشت و پریشان خاطر، دل من بی‌الم و خاطر من بی‌غم شد.
جان که از عیش و طرب محنت محرومی داشت، به حریم حرم عیش و طرب محرم شد.
دل که غافل ز هوا و هوس عالم بود، باز مشغول هوا و هوس عالم شد.
من که بی‌دردی خویش و غم آن را دیدم، صبر ناکرده به آن حال سبب پرسیدم.

XIV

گفتم:«ای سرو! روان شیوه‌ی رفتار تو کو؟ خوبی طلعت و شیرینی گفتار تو کو؟
سالکان ره سودای تو آیا چه شدند؟ عشقبازان دل‌افگار گرفتار تو کو؟
چه شد آیا که اسیران تو دربند نی‌اند؟ اثر سلسله‌ی طرّه‌ی طرار تو کو؟»
گفت:«بر من چه زنی طعنه تو را نیز چه شد؟ دل سودا زده و دیده‌ی خونبار تو کو؟
سبب تفرقه‌ی مجمع احباب تو چیست؟ می کیفیت لب‌های شکربار تو کو؟
کار صورت همه فانی است از او دل بردار، گر بقا می‌طلبی دامن معنی به کف آر.»

XV

کرد ذوق میِ این پندِ موافق مستم، همه بر هم زدم از قید علایق رستم.
غرقه‌ی بحر شدم وز نظرم رفت سراب، بت من بود بت من، بت خود بشکستم.
یافتم راه به سرحد حقیقت ز مجاز، مرده بودم، به حیات ابدی پیوستم.
دست بر دامن آن عشق زدم بهر بقا، که ز دستم نرود گر رود از هم دستم.
شد یقینم که کدورت همه در ملک فناست، طالب ملک بقایم پس از این تا هستم.
یارب از کار فضولی گره غم بگشا! ز مجازش برهان، راه حقیقت بنما.



۷. ساقینامه

فعولن فعولن فعولن فعل.

U. UU. UU. UU.

سر از خواب غفلت چو برداشتم، لوای فراست بر افراشتم.
فکندم به آثار حکمت نظر، به معموره‌ی صنع کردم گذر.
ندیدم به از میکده منزلی، چو پیر مغان مرشد کاملی.
به او دوش نالیدم از جور دور، که بر من چرا می‌کند دور جور؟
خردمند پیر پسندیده رای، ز کارم چنین گشت مشکل گشای:
که:«در رشته‌ی روزگارت گره، ز عقل است بر دور تهمت منه!
خرد را خیالات بیهوده هست، خلاف قضا هر خیالی که بست.
به تغییر آن هست توام الم، اگر رستی از عقل رستی ز غم.
به دارالشّفای مغان آر روی، مداوای این علت از باده جوی.
مطیع است دوران به دور قدح، ز دور قدح جوی دائم فرح.
منه بر دل از دیر دیرینه داغ، مچین جز گل جام از این هفت باغ.
ز سیر کواکب مشو تلخکام، مخور جز می کام از این هفت جام.
طرب کن چو خورشید گیتی فروز، به زرین قدح هفته‌ی هفت روز.
چو یکشنبه آید چنان می بنوش، که یکشنبه‌ی دیگر آیی به هوش.
وگر بهر صَرف می‌اَت نیست زر، بگو بشکند مهر قرص کمر.
دوشنبه بخور تا دوشنبه شراب، ز می ریز بر آتشِ غصه آب.
گرت نقل باید ز گردون بخواه، که از بهر تو بشکند قرص ماه.
چو نوشی سه‌شنبه می ارغوان، به دیگر سه‌شنبه رسان ذوق آن.
وگر زاهد از منع گوید سخن، حوالت به مریخ بد مست کن.
ز می چارشنبه چو یابی نشاط، مچین تا دگر چارشنبه بساط.
طلب کن که گردد به بزمت ندیم، عطارد به تاریخ‌های قدیم.
به کف پنجشنبه گرت جام هست، منه تا دگر پنجشنبه ز دست.
به مستی تو را هرچه رفت از خیال، به برجیس هشیار دل کن سؤال.
ز می جمعه تا جمعه بردار کام، چنان کن که سرمست باشی مدام.
ورت ساز باید اشارت نمای، که خنیاگری زهره آید به جای.
چو شنبه رسد بی‌خود از باده‌باش، وز آن تا دگر شنبه افتاده باش.

وگر باید از هر بدت پاسبان، — زحل را به دربانی خود نشان.»
چنین گفت و گنج افادت گشود، — به ساقی گلرخ اشارت نمود.
که بردار بار از دل این فقیر، — فتاده است، او را به مِی دستگیر!
میی ده که گیرد خرد نور از او، — نه آن می که گردد خرد دور از او.
میی ده کز او شرع گیرد نظام، — نه آن می که در شرع باشد حرام.
ز ساقی به ارشاد پیر مغان، — چو جامی گرفتم من ناتوان.
از آن جام، دل نشئه‌ی شوق یافت، — فرح بر فرح ذوق بر ذوق یافت.
در معرفت بر رخم باز شد، — دل خالیم مخزن راز شد.
عفاك‌الله! ای ساقی تیزهوش، — که کردی نظر بر من دردنوش!
به می بند بگشادیم از زبان، — که ظاهر کنم بر تو راز نهان.
کنون غافل از می مشو می بده، — لبالب بدار و پیاپی بده.
به سبع‌المثانی که تا هفت جام، — پیاپی بده جام و پر کن تمام.

نشئه‌ی جام اول

بیا ساقی آن آب آتش مزاج، — کز او جمله‌ی درد دارد علاج،
به من ده مده بیش از این انتظار، — که دارم بسی دردسر از خمار.
بیا ساقی آن آتش آبوش، — که هست آرزوی من دردکش،
بده تا برویم به توفیق او، — گشاید در گنج صد آرزو.
بیا ساقی آن راح راحت فزای، — که هست از همه کار مشکل‌گشای،
به من ده ز من ساز غافل مرا، — به غم کار مگذار مشکل مرا.
چو یک جام دادی من خسته را، — گشودی زبان فروبسته را،
به سر نشئه‌ی جام اول دوید، — زبان را زمان تکلم رسید.
کنون بشنو از من که از گنج راز، — به روی تو خواهم دری کرد باز.

مناظره با نی

شبی بود در سر مرا ذوق می، — مذاق می‌ام کرد دمساز نی.
به او گفتم:«ای همدم اهل درد! — چرا همچو من گشته‌ای زار و زرد؟
بگو وجه زردی رخسار چیست؟ — تو را موجب ناله‌ی زار چیست؟»
مرا محرم راز خود ساخت نی، — ز راز نهان پرده انداخت نی.
که:«من پیش از این در فضای عدم، — دلی داشتم خالی از قید غم.
بر آسایشِ من قضا رشک برد، — به دست بلای حوادث سپرد.
که از باد شد جنبش خلقتم، — به آتشگهی گرم شد الفتم.
که از خاک نشو و نما یافتم، — که از آب ذوق و صفا یافتم.

بر افراختم رایت سرکشی، / به سرسبزی و خرمی و خوشی.
چو ممسک گره‌ها زدم بر درم، / چو تجّار بستم قصب‌ها به هم.
مرا کرد مغرور برگ و نوا، / شدم غافل از حادثات قضا.
به ناگه قضا چشم زخمی رساند، / زمانه به آن مهربانی نماند.
محبّانم اعدای جانم شدند، / همه دوستان، دشمنانم شدند.
نسیمی که بر پیکرم حلّه بست، / مخالف وزید و قدم را شکست.
ز من آب دامان الفت کشید، / ز آتش مرا صد مضرّت رسید.
ز دل خاک بربود آرام من، / که ای رفتنی! باز ده وام من!
دلم زین الم‌ها پر از درد شد، / بدینگونه رخساره‌ام زرد شد.
ولی دوش دیدم در این بوستان، / عجب رمزی از تاک و از باغبان.
ز تاکی که بگرفت دهقان شراب، / همان‌دم به او در عوض داد آب.
همان تاک کز باغبان آب خورد، / به او در عوض شهد شیرین سپرد.
کس از انقلاب حوادث نرست، / فلک هرچه باشد به هرکس که هست.
اگر می‌ستاند دگر می‌دهد، / دگر می‌ستاند اگر می‌دهد.
چو وام همه می‌شود مسترد، / در ایام رسم است داد و ستد.
بر آنم که هنگام عرض نیاز، / دهند آنچه از من ستانند باز.
سرودی که در هر محل می‌کشم، / به شکرانه‌ی این امل می‌کشم.
وگر رو نماید خلاف قیاس، / از آن نیز چندان ندارم هراس.
من از آتش و آب و خاک و هوا، / گرفتم دو سه روز برگ و نوا.
ز من هر یکی داده‌ی خود ربود، / همان ماند با من که در اصل بود.
ز فوت علایق چرا غم خورم؟ / چه آورده بودم که با خود برم؟»
مغنی ببین اقتضای زمان، / به نی باد ده وز نی آتش ستان.
چو خاشاکم اول به آتش بسوز، / وز آن پس چو شمعم روان بر فروز.
به کار **فضولی** میفکن گره، / قراری کز او برده‌ای باز ده!
خوش آن رند بی‌قید رسوای مست، / که وقف ره می کند هرچه هست.
ز غوغای داد و ستد وا رهد، / نه چیزی ستاند نه چیزی دهد.

نشئه‌ی جام دوم

بیا ساقی آن راحت‌افزای روح، / که طوفان غم راست کشتی نوح،
به من ده که از غم نجاتم دهد، / نجات از همه مشکلاتم دهد.
بیا ساقی آن مظهر سرّ ذات، / که خضر خرد راست آب حیات،
بده زنده گردان منِ مرده را، / تر و تازه کن نخل پژمرده را.
بیا ساقی آن جام آئینه‌فام، / که عالم در او می‌نماید تمام،

به من ده که تشویش دل کم کنم،   زمانی تماشای عالم کنم.
چو کردی مرا آگه از فیض جام،   به جام دوم نشئه‌ام کن تمام.
که دل از دوم نشئه گردد دلیر،   کند بر تو اظهار **ما فی‌الضمیر**.

مناظره با دف

معنبر شبی محفلی ساختم،   بنا بر طرب طرحی انداختم.
مزین بساطی به ساز و کتاب،   منوّر ریاضی به شمع و شراب.
در آن دایره رقص می‌کرد دف،   چو دیوانه‌ای بر لب آورده کف،
به او گفتم:«ای پیر خم گشته قد!   بسی دیده‌ای در جهان نیک و بد.
پر از دوستی‌ها تو را پوستی است،   که در زیر هر پوستی دوستی است.
تو آن برگی از گلشن وجد و حال،   که از صرصر غم نداری زوال.
ز دیوان حکمت تویی آن ورق،   که می‌خواند از تو محقق سبق.
مجال است طرفه ادایی کنی،   چو آئینه گیتی نمایی کنی.
به ما راز عالم به گفتار نغز،   بیان کن برون آر از پوست مغز.
ز بزم فریدون و اسفندیار،   در این دور حالا تویی یادگار.
تهی کن ز راز درون سینه را،   بگو حال شاهان دیرینه را.
که چون شد فریدون؟ چه شد حالِ کِی؟   چرا رفت جم را ز کف جام می؟
سواران میدان در آن جای تنگ،   کنون صلح دارند یا باز جنگ؟
میان چنان فرقه‌ی با نزاع،   هنوز افتراق است یا اجتماع؟»
بگفتا که:«در بارگاه کمال،   به تغییر اشخاص و تبدیل حال،
همه ساکن مهد آسایشند،   منزّه ز آلام آلایشند.
نه بهر ممالک جفا می‌کشند،   نه تشویش فوت و فنا می‌کشند.
بریده دل از هر هوا و هوس،   همین انتظار تو دارند و بس.
که بگذاری این کاخ فرسوده را،   بنای خیالات بیهوده را.
زنی از لحد رخنه در این حصار،   برون آری آن جمع را ز انتظار.
سوی تو رهم بهر آن داده‌اند،   برای همینم فرستاده‌اند.
که از من فریبی خوری هر زمان،   مقید نمانی به ملک جهان.
زدند ارّه بر شاخ بار آوری،   بریدند از بهر من چنبری.
به آتش دل سنگ بگداختند،   جلاجل پی زیورم ساختند.
سر بی‌زبانی جدا شد ز تن،   که شد پوستی حاصل از بهر من.
سه نوع شریف و سه جنس رشید،   غم تیشه و ارّه و تیغ دید.
که ترکیب من حسن اتمام یافت،   دم از فیض هستی زد و نام یافت.
کنون من هم از دست هر بی‌ادب،   طپانچه به رو می‌خورم روز و شب.
که شاید سوی من تو مایل شوی،   دمی از غم دهر غافل شوی.»

چه ذاتی تو ای گوهر گنج ما! / که هست از پی راحتت رنج ما؟
دل از دهر برکن مده ز انقلاب، / از این بیش ما را و خود را عذاب.
مغنی زمانی به تقریر دف، / بیان ساز کیفیت **ما سلف.**
که دست فلک چون دف از صید چند، / به ضرب طپانچه چه سان پوست کند؟
فضولی که دارد به گیتی مآل، / خبرکن که دل برکند از محال.
خوش آن رند کز مستی جام می، / ندانسته شب کی شده، روز کی.
شب و روز در عالم افتاده مست، / ندانسته عالم چه سان عالم است.

نشئه‌ی جام سوم

بیا ساقی آن جوهر صاف و پاک، / که جمشید برد آرزویش به خاک،
به من ده که جمشیدیم آرزوست، / نه با ملک جمشیدیم من به اوست.
بیا ساقی آن ساغر سینه سوز، / که می‌سوزد از شوق آن جم هنوز،
به من ده که آتش به هستی زنم، / در دین آتش‌پرستی زنم.
بیا ساقی آن راح ریحان شمیم، / که کیفیت اوست خلق کریم،
به من ده دلم را گره برگشای، / به رویم در راز دیگر گشای.
از این بیش فکر دل ریش کن، / به جام سِیُم نشئه‌ام بیش کن.
که نطق از سِیُم نشئه گویا کنم، / رموز دگر بر تو افشا کنم.

مناظره با چنگ

شبی محفلی داشتم پر سرور، / به بزم چراغ مِی افکنده نور.
سرم گرم بود از می لاله‌رنگ، / زمانی شدم همدم تار چنگ.
به او گفتم:«ای گشته زار و زبون، / چرا ناله‌ای داری از حد برون؟»
بپیچید بر خویش و بگشاد راز، / گره کرد از رشته‌ی راز باز.
که:«من منعمی داشتم در ازل، / به احسان او بسته طول امل.
زده دست، عمری به دامان او، / شده غرقه‌ی بحر احسان او.
در این ره مرا ذوق هستی نبود، / سوی هستی‌ام لطف او ره نمود.
از آن منعمم دور انداختند، / اسیر غم دوریم ساختند.
سرافراز بودم شدم پایمال، / به هجران بدل شد زمان وصال.
بسی داشت سرگشته‌ام کار چرخ، / بسی تاب دیدم ز آزار چرخ.
غم چرخ دولابی واژگون، / بدین صورتم کرد زار و زبون.
چنان کرد اندیشه‌ی انقلاب، / مرا غافل از خود چو ذوق شراب.
که جمعیت سابق از یاد رفت، / هواهای پیشینه بر باد رفت.
نمودم از آن حال قطع نظر، / که گیرم سر رشته بار دگر.
به مقصود اصلی شوم متصل، / کنم حاصل از دور مقصود دل.

پس از وفق حرمان و قطع رجا، / که دل داده بودم به فوت و فنا،
عزیزی به صد خواریم برد دوش، / که بندد به کاری، ز من رفت هوش،
که بازم برای جفا می‌برند، / نمی‌دانم آیا کجا می‌برند!
به منزلگه خود مرا بسته برد، / به تعلیم پیش دبیری سپرد.
جوانبخت پیر پسندیده‌ای، / خمیده قد و نیک و بد دیده‌ای،
سرافکنده ز اندیشه‌ی دهر پیش، / به حیرت در اندیشه‌ی کار خویش،
چو من دیده صد محنت از روزگار، / شده روزگارش چو شب‌های تار.
پس از پرسش حال ایام غم، / چو کردیم تحقیق احوال هم،
همان شخص بوده که روز نخست، / از او بنیه‌ی خلقتم شد درست.
پی من گرفته ره جست و جو، / دگرگون شده صورت حال او.
در این دور، غافل ز هم عمرها، / من او را طلب کرده‌ام، او مرا.
همان منعم پیش را یافتم، / ولی نعمت خویش را یافتم.
پس از محنت راه دور و دراز، / به هم **شکرلله**! رسیدیم باز.»
مپندار بیهوده دم می‌زنیم، / دم از پرسش حال هم می‌زنیم.
چنین بوده آئین کون و فساد، / یکی بوده هم منشأ و هم معاد.
مقرر چنین گشته بر اهل حال، / که می‌خیزد از هم فراق و وصال.
دو کس را ز هم گر فلک با ستم، / جدا می‌کند می‌رساند به هم.
مغنی جدا چند مانی ز چنگ؟ / جدایی مکن! در بغل گیر تنگ.
به تنگم من از دوری وجد و حال، / در این دوری انداز طرح وصال.
فضولی ناکام را در فراق، / به یک مژده‌ی وصل، خوش کن مذاق.
خوشا آن خراباتی باده‌نوش، / که برباید از مغز او باده هوش!
نه از محنت وصل یابد اثر، / نه از راحت وصل پرسد خبر.

نشئه‌ی جام چهارم

بیا ساقی آن لاله‌ی باغ ذوق، / که دارم از او بر جگر داغ شوق،
بده پیشتر زان که از روزگار، / شود بقعه‌ی تربتم لاله‌زار.
بیا ساقی آن صیقل زنگ غم، / کز آن می‌شود هر غم بیش کم،
به من ده که بسیار غم می‌کشم، / ز بسیاری غم ستم می‌کشم.
بیا ساقی آن مرهم ریش دل، / کز آن می‌شود رفع تشویش دل،
به من ده که تشویش دارم بسی، / ز تشویش من نیست آگه کسی.
چو کیفیت می مراد است داد، / به چارم قدح نشئه‌ام کن زیاد.
که در چارمین نشئه شیدا شوم، / به اظهار اسرار، گویا شوم.

مناظره با عود

شبی خواستم بزمی آراستم،
سرودی ز بهر طرب خواستم.
صدایی به گوشم رسانید عود،
که چون عودم از سر برون رفت دود.
به او گفتم:«ای خازن گنج راز،
که هم اهل سوزی و هم اهل ساز!
بگو این نوا از که آموختی،
که برگ نشاط مرا سوختی؟
چه سّر است مضمون گفتار تو؟
چه رمز است در پردهی کار تو؟
که سوزندهای با نواهای تر،
تو را نیست جان داری از جان اثر.
تو یک مشت چوبی، نوای تو نار،
ز نار است کافی تو را یک شرار.
بر آنم که گر در تو میبود درد،
نمیماند تا این زمان از تو گرد.
همانا تو از حال خود غافلی،
از آن رو بدینگونه فارغ دلی.
نداری به آواز خود آرزو،
نمیگویی ار کس نگوید بگو.»
به من گفت عود مسرت اثر،
که:«من زانچه گفتی ندارم خبر.
مرا روز اول که میساختند،
درون دلم ذوقی انداختند.
که آن ذوق از من مرا در ربود،
در بیخودیها به رویم گشود.
نمیدانم این پیکر من که ساخت؟
چرا سعی کرد و برای چه ساخت؟
ز من نیست این نالهی زار من،
ز استاد دان جنبش کار من.
مدان از من این نالههای حزین،
نه بر من، بر استاد کن آفرین!
نه تنها مرا داده این حال دست،
در این محفل بیخودی هر که هست.
چو من غفلتی دارد از حال خویش،
نمیداند انجام اعمال خویش.
ولی هست سازندهای در ازل،
که او نقشبند است در هر عمل.
من و تو در این کارگه آلتیم،
نه صنعتگری، آلت صنعتیم.»
مغنی بده عود را گوشمال،
که ظاهر کند بر تو تحقیق حال.
بزن تا بگوید به بانگ بلند،
که ذات است چون و صفات است چند؟
ظهور حقیقت نمای از مجاز،
مگو کز **فضولی** است افشای راز.
خوشا آنکه سرمست افتاده است،
ارادت به پیر مغان داده است!
نمیداند از مستی می مدام،
که ساقی کدام است و ساغر کدام؟

نشئهی جام پنجم

بیا ساقی آن آب کوثر سرشت،
که لب تشنهی اوست حور بهشت،
به من ده که مدّاح پیغمبرم،
نصیب است البته در کوثرم.
بیا ساقی آن لعل عالی ثمن،
به من ده بها، عقل بستان ز من،
که دیوانهام کرد رسوای عقل،
مرا بیش از این نیست پروای عقل.
بیا ساقی آن جام مخلص نواز،
که در نشئهی اوست افشای راز،
به من ده مرا مست و مدهوش کن،
به هر نشئهای نکتهای گوش کن.

چو از باده کردی رخم لاله‌گون،   به پنجم قدح مستیم کن فزون.
که در نشئه‌ی پنجم آرم شکست،   به قفل در گنج رازی که هست.

مناظره با طنبور

شبی رقّتی داشتم در نماز،   به معبود می‌کردم افشای راز.
گهی در قیام و گهی در قعود،   گهی در رکوع و گهی در سجود.
در اثنای طاعت من بی‌قرار،   شنیدم ز جایی صدایی سه‌بار.
ز دل رفت اندیشه‌ی طاعتم،   درید از هوا پرده‌ی عصمتم.
به او گفتم:«ای منشأ هر خطا،   مشو هیمه‌ی آتش کفر ما!
چرا رسم و راهت چنین گمرهی است،   سرت از خیال قیامت تهی است؟
کلید در گنج هر آفتی،   به ابلیس سرمایه‌ی حیلتی.
به دست تو هر رشته‌ای هست دام،   که صید دل خلق سازی مدام.
به صد جا میان بسته‌ای متصل،   که بربایی آثار طاعت ز دل.
اگر سینه‌ای را وطن ساختی،   از او رسم تقوا برانداختی.
ور انگشتی از تو به جنبش رسید،   ز تحریک، تسبیح رغبت برید.
بیا چون من از آتش اندیشه کن،   ره توبه گیر و ورع پیشه کن.»
چنین گفت طنبور صاحب خبر،   که:«بر پرده‌داری مشو پرده در!
مپندار بر خود هنر عیب من،   اگر عیب دارم به رویم مزن!
منم کرده قطع بیابان دور،   ز غیب آمده سوی ملک ظهور.
در این ره شدم همنشین بسی،   نخورده غم از اعتراض کسی.
تو بر سینه‌ام می‌زنی دست رد،   چنینم مکن گر نداری مدد.
چه آگاهی از کارگاه جهان،   که مقبل که و کیست مدبر در آن؟
به دریای احسان پروردگار،   ز چون من خسی کی نشیند غبار؟
در آنجا که دیوان عفو و عطاست،   غم معصیت، لاف طاعت خطاست.
مگر غافلی در بساط بسیط،   ز سرّ **عَلَي كُلِ شَيءٍ مُحيط**.»
مغنی به طنبور رغبت نمای،   به مفتاح رغبت دری برگشای.
کز آن در رواحل رواحل نشاط،   برون آید و پر شود این بساط.
فضولی کند ترک بیم عذاب،   نشاطی کند زین بساط اکتساب.
خوشا آن‌که او مست خیزد ز گور،   برندش به دوزخ ز خود بی‌شعور!
شررهای آتش به وقت عذاب،   نماید به او قطره‌های شراب.

نشئه‌ی جام ششم

بیا ساقی آن جوهر بی بدل،   که در نشئه‌ی اوست فیض ازل،
به من ده که فیضی رساند مرا،   دهد ذوقی، از من ستاند مرا.

بیـــا ســـاقی آن ســـاغر پـــر شـــراب، نگـــین مرصّـــع بـــه یـــاقوت نـــاب.
بـه مـن ده کـه مـن هـم بـه آن لعـل تـر، مرصّـــع کـــنم چهـــره‌ی همچـــو زر.
بیـــا ســـاقی آن مایـــه‌ی عـــزّ و جـــاه، کـــه درویـــش را مـــی‌کنـــد پادشـــاه،
بـــده تـــا نـــدانم مـــن بـــی‌نـــوا، کـــه فـــرق از گـــدا چیـــست تـــا پادشـــاه؟
چـــو ذوقـــی رســـاندی ز مـــی بـــر دلـــم، بـــه جـــام شـــشم گـــرم کـــن محفلـــم.
کـــه ذوق از شـــشم نـــشئه گیـــرد کمـــال، دلیـــری کنـــد دل بـــه اظهـــار حـــال.

مناظره با قانون

شـــبی داشـــتم صـــحبتی چـــون ارم، نـــه انـــدوه ره داشـــت آنجـــا نـــه غـــم.
پـــری چهـــره‌ای بـــود قـــانون بـــه دســـت، چـــو مـــی نغمـــه‌اش خلـــق را کـــرده مـــست.
چـــه قـــانون؟ یکـــی طرفـــه صـــندوق راز، درش خـــازن معرفـــت کـــرده بـــاز.
چـــو کـــشتی کـــه او را بـــود ســـیم بـــار، ز دریـــاش مـــوج افکنـــد بـــر کنـــار.
چـــو لـــوحی کـــه نقـــاش گیـــرد بـــه پـــیش، کنـــد ورزش نقـــشه تـــا کـــار خـــویش.
از او چـــون شـــنیدم نـــوای حـــزین، بـــه او گفـــتم:«ای لعبـــت نـــازنین!
شـــنیدم کـــه چـــون مـــن تـــو هـــم عاشـــقی، در ایـــن شـــیوه بـــر عاشـــقان فـــائقی.
ولـــی حیرتـــی دارم از کـــار تـــو، کـــه از عـــشق دور اســـت اطـــوار تـــو.
همـــه عاشـــقان راســـت شـــام و ســـحر، پـــر از اشـــک چـــون ســـیمروی چـــو زر.
همـــه بیـــدلان راســـت از دســـت غـــم، بـــه هـــر پهلـــویی صـــد خـــدنگ ســـتم.
همـــه خـــسته‌انـــد از شـــفا بـــی‌نـــصیب، رگ جـــان ســـپرده بـــه دســـت طبیـــب.
گذشـــته اســـت در هجرشـــان مـــاه و ســـال، بـــه جـــز نـــام نـــشنیده‌انـــد از وصـــال.
تـــو را رتبـــه از عاشـــقان برتـــر اســـت، مگـــر شـــیوه و شـــیمه‌ات دیگـــر اســـت.
پـــسندیده‌ی طبـــع جانانـــه‌ای، بـــه جانانـــه همـــراز و همخانـــه‌ای.
ســـرت راســـت بـــالین زانـــوی دوســـت، تـــو را متـــصل روی بـــر روی دوســـت.
در آغـــوش یـــار اســـت مـــأوای تـــو، وز او گـــشته حاصـــل تمنـــای تـــو.
شـــب و روزت از غایـــت قـــرب هـــست، بـــه بوســـیدن دســـت دلـــدار دســـت.
چـــه کـــردی؟ تـــو را ایـــن مقـــام از کجاســـت؟ بگـــو راز خـــود را بـــه عـــشاق راســـت.
دلیـــل ره وصـــل جانانـــه بـــاش! بـــه مـــا کـــاری آمـــوز و مردانـــه بـــاش!»
چنـــین گفـــت قـــانون کـــه:«ای سســـت رای! همـــه آنچـــه گفتـــی رســـاندم بـــه جـــای.
نـــشد راضـــی از مـــن بـــدان‌هـــا حبیـــب، نخـــورد از چنـــین رنـــگ و زیـــور فریـــب.
گذشـــتم ز خـــود وز همـــه کـــار خـــود، نـــدادم ســـر خـــود بـــه آزار خـــود.
گزیـــدم طریـــق رضـــای همـــه، نهـــادم ســـر خـــود بـــه پـــای همـــه.
ســـراپای جـــسمم همـــه گـــشت گـــوش، کـــه پنـــدی کـــنم گـــوش از اهـــل هـــوش.
اگرچـــه مـــرا بـــود چنـــدین دهـــن، نگفـــتم ز خـــود پـــیش کـــس یـــک ســـخن.
بـــه رویـــم کـــسی گـــر زد و کـــرد بـــد، زدم بوســـه بـــر دســـت آنکـــس کـــه زد.

رگی را ز جسمم کسی گر برید، نه آهی برآمد نه خونی چکید.
زدم دست بر دامن اهل دل، رضا جوی دل‌ها شدم متصل.
بدین شیوه مقبول جانان شدم، سزاوار تشریف احسان شدم.
مشو خودنما تا شود دوست رام، که رسواست محبوب رسوا مدام.»
مغنی به قانون گرفتی بگیر، که سیمت چرا کرده زین‌سان اسیر؟
کجا عاشقی و کجا جمع سیم؟ بکش سر ز سیم و مکش هیچ بیم.
تو با سیم رازی بیاموز کار، **فضولی** صفت باش بی سیم زار.
خوشا آن‌که رفت از طبیعت بدر، نشد هر طرف چون قدح جلوه‌گر.
به پای خم می چو دردی نشست، به دردی همین شد چو می پای بست.

نشئه‌ی جام هفتم

بیا ساقی آن شهد شیرین مذاق، که ما را به او هست صد اشتیاق،
بده بیش از این تلخ کامم مدار، بدین تلخ‌کامی چو جامم مدار.
بیا ساقی آن منشأ هر کمال، که کامل از او می‌شود اهل حال،
به من ده که دفع ملالی کنم، در این جهل کسب کمالی کنم.
بیا ساقی آن لعل یاقوت رنگ، که سنگ است بر شیشه‌ی نام و ننگ.
به من ده که بخشد صفای تمام، دلم را ز اندیشه‌ی ننگ و نام.
ببین مستیم، مست‌تر کن مرا، به هفتم قدح بی‌خبر کن مرا.
که در نشئه‌ی هفتمین بی‌حجاب، کنم شمّه‌ای شرح حال خراب.

مناظره با مطرب

شبی داشتم مطربی همنشین، وز او بود بزمم چو خلد برین.
به او گفتم:«ای همدم دلپذیر! نشاطی برانگیز و سازی بگیر.»
نزد دست بر ساز و لیکن روان، ادا کرد کاری به دست زبان.
که با قوّت نطق و تحریک دست، به تخته همه ساز را دست به دست.
به او گفتم:«این فیض را رتبه چیست، که در ذاتش آلایش غیر نیست؟»
چنین گفت: کاین فیض روحانی است، بدین نسبت غیر نادانی است.
مشو مایل غیر، کاسرار دوست، همیشه خود از خود شنیدن نکوست.
به نی راز مگشا که آن سست رای، گشاده دهان است و هرزه درای.
به دف مصلحت نیست اظهار درد، که خواهد به یک ضرب اقرار کرد.
مکن چنگ را محرم هیچ راز، که می‌گوید آن را به هر گوش باز.
ز عود ار تو را هست رازی بپوش! که خالی است او را سر از عقل و هوش.
نهان کن ز طنبور راز درون، که از پرده رازت نیافتد برون.
به قانون مکن راز دل را عیان، که دارد به اظهار آن صد زبان.

ملاقات این فرقه زان شد حرام،   که غمّاز رازند در هر مقام.
همانا نه‌ای واقف از ماضی،   که چون کرد عرض امانت قضا.
نشد مستعد امانت جماد،   قضا آن امانت به دست تو داد.
که مخفی ز نامحرمان داریش،   به دست سپارنده بسپاریش.
تو بر هر جمادی مکن آشکار،   بترس از خلاف قضا زینهار!
مشو غافل از نطق حکمت بیان،   که در جسم انسان جز او نیست جان.
چنین است ظاهر بر ارباب هوش،   که زنده است گویا و مرده خموش.
نمی‌ماند از هیچ کس غیر نام،   سخن گوی تا زنده باشی مدام.
ولی آن سخن گوی کانجام کار،   نباشی ز تکرار آن شرمسار.
چنان کن که گفتار تو سر بسر،   دهد از نکات شریعت خبر.
مگو سرّ باطن برِ هیچ کس،   به ظاهر ز ظاهر سخن گوی و بس.»
مغنی چو با ضرب نطق و اصول،   شوی مجلس‌آرای اهل قبول،
مخوان وصف حال کسان دگر،   بگو حرفی از حال من، مختصر،
که هستم **فضولی** صفت مانده لال،   ز دستم نمی‌آید اظهار حال.
خوشا آن‌که هرجا نشیند به من،   ز تقوا بگوید نه از مِی سخن!
از آن وصف باده نه کار من است،   که کیفیتش بر همه روشن است.



۸. مثنوی

فاعلاتن مفاعلن فع لن.

UU U.U. UU.U

خیز ساقی بساط می برچین!
می به مستان مده زیاده از این.

گرچه مِی دلگشا و روح‌فزاست،
گذرانیدنش ز حد نه رواست.

کار بی‌ذوق و بی‌ملال خوش است،
هرچه باشد به اعتدال خوش است.

ای دل! از خازن خزانه‌ی راز،
مستمع را ز خود ملول مساز.

زین دُر تر بس است این مقدار،
مکن ارزان و زین زیاده میار.

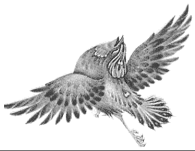
ور هنوزت هوای گفتار است،
گنج بی‌حد متاع بسیار است.

در گنجینه‌ی دگر بگشای،
بِه از این جوهری دگر بنمای.

تا شود در تفنّن تو پدید،
معنی **لذّتٌ لِکُلِّ جَدید.**

شکر کز رسم این جریده‌ی درد،
کلک سرگشته‌ی پریشان گرد.

کرد فارغ مرا به سرعت سیر،
ختم الله امرنا بالخیر.



۹. مسبّع

مستفعل مستفعل مستفعل فع لن.

UU ..UU ..UU ..UU

I

وقت است که شام غم هجران به سر آید، / در باغ امل نخل تمنّا به بر آید.
ماه غرض از مطلع امید بر آید، / در ظلمت شب مژده‌ی فیض سحر آید.
از برج وبال، اختر طالع به در آید، / در آرزوی وصل، دعا کارگر آید.

دلدار سفر کرده‌ی ما از سفر آید.

II

ای درد و بلا دوریت ارباب وفا را! / نزدیک شو و دور کن این درد و بلا را.
داریم تمنّای لقای تو، خدا را! / بردار ز رخ پرده و بنمای لقا را.
ای کرده فراموش در این واقعه ما را! / رحمی کن و مگذار دگر پیک صبا را.

کآن بی‌خبر از تو به من بی‌خبر آید.

III

عمری است که شوق رخ نیکوی تو داریم، / در جان حزین آرزوی روی تو داریم.
در دل شکنِ سلسله‌ی موی تو داریم، / در سینه هوای قد دلجوی تو داریم.
در سر هوس خاک سر کوی تو داریم، / پیوسته خیال خم ابروی تو داریم.

ای خوبتر از هرچه به پیش نظر آید!

IV

ماییم که در دوستیت یک جهتانیم! / در راه تو هر عهد که بستیم بر آنیم.
عمری است که تو غایبی و ما نگرانیم، / در آرزوی روی تو با آه و فغانیم.

دور از تـو بـسی خـستهی دل سـوخته جـانیم، مپـسند کـز ایـن بـیش در ایـن غـصه بمـانیم.

مگــذار کــه جــان از تــن فرســوده بــر آیــد.

V

در محنــت هجــران تــو، ای ســرو ســمنبر! داریــــم دل مــــضطرب و جــــان مکــــدر.
کـو مـژدهی وصـلت؟ کـه دمـاغ دل مـضطر، گــــردد ز نــــسیم اثــــرش بــــاز معطــــر.
زانســـان کـــه نویـــد ظفـــر از ایـــزد داور، در دشــت احــد وقــت هجــوم صــف کــافر،

بهـــر مـــدد لـــشکر خیرالبـــــــشر آیـــد.

VI

شـاهی کـه سـر چـرخِ بـرین خـاک در اوسـت، در تمـــشیت کـــار قـــضا کـــارگر اوســـت،
اوراق فلـــک دفتـــر فـــضل و هنـــر اوســـت، ایجـــاد بـــشر پرتـــو فـــیض نظـــر اوســـت،
بحــری اســت کــه ارواح ائمــه گهــر اوســت، نخلـی اسـت کـه توفیـق ولایـت ثمـر اوسـت،

هیهــات کــه از نخــل دگــر ایــن ثمــر آیــد!

VII

ای ذرهای از خـــــــاک درت طینـــــــت آدم، وز دولــت پـــابوس تـــو آن خـــاک، مکـــرم!
تـــشریف امامـــت بـــه وجـــود تـــو مـــسلّم، ذات تـــو بـــه مجموعـــهی موجـــود مقـــدم.
ای بنیــهی عــالم بــه تــولای تــو محکــم، تـــا هـــست ز عـــالم اثـــر بنیـــه بـــه عـــالم!

مــشکل کــه وجــودی ز تــو پــاکیزهتــر آیــد.

VIII

شاها! تـو همـانی کـه بـر ایـن صـفحهی ایـام، در اول حـــال از تـــو رقـــم شـــد خـــط اســـلام.
پــیش از تــو ز اســلام نمــیبــرد کــسی نــام، حـــالا کـــه جهـــان یافتـــه بـــا شـــرع تـــو آرام.
گــر جمــع پریــشان ســیه نامــهی بــد نــام، خواهنـد کـه ایـن صـبح بـه تزویـر شـود شـام،

مپـــسند کـــه تزویـــر چنـــین معتبـــر آیـــد.

IX

بـا تیـغ دو سـر قـصد سـر اهـل خطـا کـن!	سـر متـصل از تـن بـه سـر تیـغ جـدا کـن!
درد دل شـوریده‌ی مـا بـین و دوا کـن!	از لطـف تـو هـر کـام کـه داریـم روا کـن!
در کـار عـدو قاعـده‌ی صـبر رهـا کـن!	در رهگـذر شـرع خـود اندیـشه‌ی مـا کـن!

مگـذار کـه خـاری بـه سـر رهگـذر آیـد.

X

شـاها! اثـر دوسـتیت رونـق دیـن اسـت،	خوش آن‌که در این دوستی از اهـل یقـین است.
هـر کـس کـه درت را ز غلامـانِ کمـین است،	در انجمـن اهـل وفـا صـدر نـشین اسـت.
مـداحی تـو کـار **فـضولی** حـزین اسـت،	حقـا! کـه چنـین بـوده و آغـاز چنـین اسـت،

تـا بلبـل طـبعش بـه فـصاحت بـه سـر آیـد.



۱۰. مسدّس

فعولن فعولن فعولن فعولن.

UU. UU. UU. UU.

I

مـــنم بلبـــل گلـــشن آشـــنایی! بـــه غربـــت گرفتـــار دام جـــدایی.
نـــوایم همـــه نغمـــه‌ی بـــی‌نـــوایی، گرفتـــاری‌ام نـــاامیـــد از رهـــایی.
چه عمر است عمرم؟ زهی سخت جانی! چه کار است کارم؟ زهی سست رایـی!

II

چـو شـمع از هـوای بتـان بـی‌قـرارم، همیـشه سـحرخیز و شـب زنـده‌دارم.
سراسـیمه حـال و سـیه روزگـارم، بـه سـوز دل و دیـده‌ی اشـکبارم.
بـــه آه جگرســـوز در همزبـــانی، ز ســوز جگــر طالــب روشــنایی.

III

گـران آمـده کـار و بـارم جهـان را، سـبک اعتبـار وجـودم زمـان را.
ندیـده وفـا عهـد مـن آسـمان را، نمـوده مـن خـستهٔی نـاتوان را.
سـپهر سـبک سـیر صـد سـرگرانی، که از سـست عهـدی و از بـی‌وفـایی.

IV

جدا زان دو ابرو چـه گـویم کـه چـونم؟ سـیه روزگـار و ضـعیف و زبـونم.
چـو مـاه نـو انـدر شـفق غـرق خـونم، خمیـده قـد و نـاتوان همچـو نـونم.
تـــنم یافتـــه غایـــت نـــاتوانی، قـــدم را رســـیده کمـــال دوتـــایی.

V

ز بـــــسیاری درد دارم شـــــکایت، مـرا هـست دردی بـرون از حکایـت.
ندانـسته او را کـسی حـد و غایـت، مگـر خامـه‌ی کاتـب ایـن ولایـت.
کـه امـر خیـالی و شـغل گمـانی، نمـــی‌یابـــد از دقـــت او رهـــایی.

VI

مـــلاذ امـــم زبـــده‌ی نـــسل آدم، نـسق بخـشِ کیفیـت ملـک عـالم.
همـه جـا بـه توفیـق و دانـش مـسلم، همـه جـا بـه تقـدیم همـت مقـدم.
مهـین گـوهر رشـته‌ی کـاردانی، بهـین اختـر اوج پـاکیزه رایـی.

VII

بــه تعظــیم ســرمایه‌ی ســربلندی، بــه تأدیــب پــستی ده هــر بلنــدی.
نهــم آســمان را دهــم در بلنــدی، چنــان آمــده قــدر او بــر بلنــدی.
کـه در جنـب او آسـمان ز آسـمانی، دم ار مـی‌زنـد مـی‌کنـد بـی‌حیـایی.

VIII

زهــی پایمــال تــو را ســرفرازی، امــور قــضا نــزد رای تــو بــازی.
تــویی اعلــم عــالم کارســازی، بــه شمــشیر اندیــشه قاضــی غــازی.
که کلک تو را تیروَش خـون فـشانی، طریق است با اهـل عـصیان خطـایی.

IX

شــها! در دلــم نیــست جــز آرزویــت، ســری دارم و نــشئه‌ی شــوق رویــت.
مـرا بـود قبـل از همـه میـل سـویت، اگــر تیزتــر نآمــدم ســوی کویــت.
سبب داشـت تـرک چنـین کـامرانی، مکن حمـل بـر سـستی و بـی‌وفـایی!

X

ز مــن تــا درت متــصل بــود زائــر، ز هــم بــسته بــود ازدحــام مــسافر.
چو شـوق جمـال تـو غالـب شـد آخـر، نهــادم قــدم بــر رئــوس اکــابر.
شرف بین که از فیض رحمت رسـانی، زده رهروانــــت دم از رهنمــــایی.

XI

شــها! بــا تــو بــود اعتبــار وجــودم، همــه روز در ســایه‌ات مــی‌غنــودم.
ز بــیم فــراق تــو واقــف نبــودم، ز افــواه ناگــاه حرفــی شــنودم.
کـه سـایه ز فـرق سـرم مـی‌سـتانی، قــرار از دل خــسته‌ام مــی‌ربــایی.

XII

خـدایا! بگـو گـر چنـین عـزم داری، غریبـان خـود را بـه کـه مـی‌سـپاری؟
کـرا جـای خـود بهـر مـا مـی‌گـذاری، کــه بــی تــو گــشاید درِ غمگــساری؟
فــضولی کــه دارد ز تــو زنــدگانی، همان تا پـی‌اش زنـده چـون بازمـانی.

XIII

الهــی بــه آگــاهی رهروانــت! کــه ایــن راهــرو باشــد انــدر امانــت.
بـه فرقـت چـو افتـد بـه حکـم روانـت، بــه خــوان مکــارم شــود میهمانــت.
بــه او فــیض‌هــای دمــادم رسـانی، بــه او لطــف‌هــای پیــاپی نمــایی.



۱۱. ملمّع

یک‌دم بیا و بنشین، ای ترک‌روی سوسن!   می‌میرم از فراقت، منی سالیب گئدرسن.
بسیار جان بدادم تا آمدی به دستم،   کس را سخن نباشد گر قانیمی تؤکرسن.
ای معدن لطافت، وی حسن گنج آفت!   سرها فدای راهت، اوردان کی سن کئچرسن.
تو حاکمی و سلطان، ما جمله بنده فرمان،   امروز روز لطف است، گر الیمی توتارسان.
از عشق تو فضولی بسیار زار گرید،   اکنون چه چاره سازم، من آغلارام، گوارسن!



۱۲. دوبیتی‌ها

–۱–

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعِلن.

UU UU.. UU.. UU.U

گفتم:«ای چرخ! تو بـر سـینه‌ی مـن سـوخته‌ای،   این همه داغ که حصر و حـد و پایـانش نیـست.»
گفت:«بر سینه تو را گر ز من است این همه داغ،   این همه داغ که بر سینه‌ی من‌هست ز کیـست؟»

–۲–

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU.U

بـه مـن گفـت بـدی لیـک نمـی‌رنجـم از او،   لله الحمـــــد! مـــرا خلـــق نکـــو مـــی‌داننـــد.
در حـق مـن سـخن او چـه اثـر خواهـد داد،   پـیش قـومی کـه مـرا بهتـر از او مـی‌داننـد؟

–۳–

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعِلن.

UU U.U. UU.. U.U.

در ایـن حدیقـه‌ی حرمـان ز کثـرت انـدوه،   اگـر شـود چـه عجـب عنـدلیبِ ناطقـه، لال؟
کـسی نمـی‌شـنود زیـن حدیقـه بـوی گلـی،   گلـی نمـی‌شـکفد از بهـار فـضل و کمـال.

–۴–

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

فریـاد از ایـن سـپهر سـتمگر کـه در جهـان،   هرگـــز نگـــشته شـــاد ز دوران او دلـــی.
از هـر کـه هـست بـرده فراغـت مـدار او،   نـه عـالمی از او شـده راضـی نـه جـاهلی.

– ۵ –

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن.

UUU. UUU. UUU. UUU.

به عالم گفتم:«ای ظالم چرا مشغول خود کـردی، بزرگـی را کـه مـن از مخلـصان صـادق اویـم؟»
بگفتـا:«مـا رقیبـان همـیم از مـن مـشو غافـل، مرا هم روی دل با اوست، من هم عاشـق اویـم.»

– ۶ –

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

بــر هرچـــه دل نهـــادم و گـــشتم اســـیر آن، چـــون اشـــتداد الفـــت مـــن دیـــد روزگـــار.
از مـن ربـود و سـوخت دلـم را بـه داغ هجـر، گفت:«این سـزای آن‌کـه نهـد دل بـه مـستعار.»

– ۷ –

فاعلاتن مفاعلن فع لن.

UU U.U. UU.U

مـــــردم ایـــــن دیـــــار را بـــــا مـــــن، اثـــــر شـــــفقت و عنایـــــت نیـــــست.
یـــــا در ایـــــن قـــــوم نیـــــست معرفتـــــی، یـــــا مـــــرا هـــــیچ قابلیـــــت نیـــــست.

– ۸ –

مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعِلن.

UU U.U. UU.. U.U.

اگـــر بـــه مـــن نبـــود پادشـــاه را لطفـــی، نمی‌کـنم گلـه کـان هـم نـشان شـفقت اوسـت.
ز ضـعف قالـب مـن واقـع اسـت مـی‌دانـد، کـه بـار فاقـه سـبک‌تـر ز بـار منّـت اوسـت.

– ۹ –

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

پرسـیدم از بیتـی کـه:«تـو را در جهـان چـرا، شـام و سـحر تعـرض عـشاق عـادت اسـت؟»
گفتـا کـه:«هـست رغبـت عـشق بتـان خطـا، آزار اهـــل عـــشق، بتـــان را عبـــادت اســـت.»

- ۱۰ -

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U

در دیـــــار مـــــا نــــدارد هــــیچ قــــدر، نظــــم جــــانبخش لطیــــف آبــــدار.
هــست نظــم مــن لطیــف امــا چــه ســود؟ هــــرزه مــــی‌گوینــــد اهــــل ایــــن دیــــار.

- ۱۱ -

مستفعلن مفاعل مستفعلن فعَل.

U. U.UU ..U. U.UU

دی کـــرد التمـــاس ز مـــن پـــاک گـــوهری، کـــای رنـــد بهـــر مـــا صـــفت زاهـــدان بگـــو.
گفـــتم:«مجـــوی معرفـــت زاهـــدان ز مـــن، زیـــرا کـــه مـــن ندیـــده‌ام آن قـــوم را نکـــو.»

- ۱۲ -

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن.

U.U UU.U UU.U UU.U

در مقـامی گـر شـود جـان عزیـزت منزجـر، رحـم بـر جـان عزیـزت کـن بـرو جـای دگـر.
بـر تـو آسـان اسـت تغییـر مکـان کـردن ولـی، نیست آسـان بـی تـو جـان را عـزم مـأوای دگـر.

- ۱۳ -

فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن.

U.. UU.. UU.. UU. U

مـن از اقلـیم عـرب، حیرتـی از ملـک عجـم، هـر دو کـردیم بـه اظهـار سـخن کـام طلـب.
یـافتیم از دو کـرم پیـشه مـراد دل خـویش، او زر از شـاه عجـم، مـن نظـر از شـاه عـرب.

۱۳. رباعیات

– ۱ –

ای کرده به لطف خود مکرّم ما را، وز خاک سیه ساخته آدم ما را!
آموخته علم‌های مبهم ما را، افراخته سر به هر دو عالم ما را.

– ۲ –

ای معرفت وسیله‌ی خلقت ما، لطف تو خمیرمایه‌ی طینت ما!
لازم شده طاعت تو بر ذمّت ما، با آن‌که تو بی‌نیازی از طاعت ما.

– ۳ –

گر اهل دلی بده رضایت به قضا، از دایره‌ی رضا منه بیرون پا.
دریاب که دارد عدد لفظ رضا، یمن و شرف هزار و یک نام خدا.

– ۴ –

عشق تو که آزرد دل زار مرا، پر ساخت ز خون، دیده‌ی خونبار مرا.
خواهم که بسوزد دل بیمار مرا، آزاد کند جان گرفتار مرا.

– ۵ –

ای شیفته‌ی عشق تو جان و دل ما، آمیخته‌ی شوق تو آب و گل ما.
خاک سر کویت همه جا منزل ما، ذوق غم عشقت همه دم حاصل ما.

– ۶ –

ای زلف تو سرمایه‌ی رسوایی ما، عشق تو بهار گل شیدایی ما!
رخسار تو شمعی است که می‌افروزد، از پرتو او چراغ بینایی ما.

– ۷ –

ماییم که نیست هیچ کس همدم ما، ما در غم کس نه‌ایم و کس در غم ما.
نی ما خبر از مردم عالم داریم، نی مردم عالم خبر از عالم ما.

– ۸ –

عمری است که باز عشق یار است مرا، دل در غم عشق بی‌قرار است مرا.
گشته است گره‌گشای کارم غم عشق، با غیر غم عشق چه کار است مرا؟

– ۹ –

در جان غم عشق تو نهان است مرا، آرام دل و راحت جان است مرا.
جا کرده بسان خون درون رگ و پی، این زندگی که هست از آن است مرا.

– ۱۰ –

تا گشت دل زار ز دلدار جدا، شد طاقت و راحت از دل زار جدا.
از یار جدا نمی‌توان بود دمی، چون زنده کسی بماند از یار جدا.

– ۱۱ –

بخرام که بینم قد رعنای تو را، نظاره کنم چهره‌ی زیبای تو را.
مستانه به پای تو نهم هر دم سر، بر دیده کشم خاک کف پای تو را.

– ۱۲ –

سودای سر زلف تو دارم همه شب، این است که بی‌قرارم همه شب.
چون شمع به یاد مهر رویت تا صبح، می‌سوزد دل در انتظارم همه شب.

– ۱۳ –

کام دل زار ما روا کن یارب! توفیق سخن، نصیب ما کن یارب!
ما را به از این سخن‌سرا کن یارب! گویا به ثنای مصطفا کن یارب!

– ۱۴ –

آن راهنمای عجم و ترک و عرب، کز مشرب اوست دعوی هر مذهب،
قدر همه را گرچه ادب نیست سبب، از رؤیت اوست رفعت قدر ادب.

– ۱۵ –

نگشاد به پرسش من آن دلبر لب، کام دل من نداد آن شکّرلب.
مقصود نشد میسر از دولت وصل، وز شوق رسید دل به جان، جان بر لب.

– ۱۶ –

آئین وفا ز ماهرویان مطلب، آسودگی از عربده‌جویان مطلب.
رسم بدی از بدان طمع دار ولی، آثار نکویی ز نکویان مطلب.

- ۱۷ -

ای دل! اگــرت هــوای ایــن درگــاه اســت، بگــذر ز وجــود خــود کــه ســد راه اســت.
نفــی خــود و اثبــات خــدا بایــد کــرد، ایــن معنــی **لا اِلــهَ اِلا الله** اســت.

- ۱۸ -

حــسنت کـه ز کاکـل علـم افراشـته اسـت، مــویی ز کمــال لطــف نگذاشــته اســت.
معلـوم شـد ای مـاه! کـه در قـسمت حـسن، قــسّام ازل بــا تــو نظــر داشــته اســت.

- ۱۹ -

آن شــوخ کــه دل، خــرابِ نظّــاره‌ی اوســت، چــشمم حیــران مــاه رخــساره‌ی اوســت.
بــا مــه مکنیــد نــسبت مــاهِ رخــش، مــه نیــز ز عاشــقان آواره‌ی اوســت.

- ۲۰ -

مـشتاق وصـال تـو کـسی نیـست کـه نیـست، حیـران جمـال تـو کـسی نیـست کـه نیـست.
بد حـال ز حـال تـو کـسی نیـست کـه نیـست، خـالی و خیـال تـو کـسی نیـست کـه نیـست.

- ۲۱ -

آسـوده‌ی کـربلا بـه هـر فعـل کـه هـست، گـر خـاک شـود نمـی‌شـود قـدرش پـست.
بـر مـی‌دارنـد و سـبحه‌اش مـی‌سـازند، مـی‌گرداننـد از شـرف دسـت بـه دسـت.

- ۲۲ -

ای مـشک اسـیر گیـسوی خـم بـه خمـت، عنبــر مــسکین خــط مــشکین رقمــت!
سـر تـا قـدمت تمـام حـسن اسـت و جمـال، ســر تــا قــدمم فــدای ســر تــا قــدمت.

- ۲۳ -

ای نخــل ریــاض کــامرانی قلمــت، خــضر ره روشــنی ســواد رقمــت!
امیــد کــه دیــده‌ای رمــد دیــده‌ی مــا، روشــن شــود از ســرمه‌ی خــاک قــدمت.

- ۲۴ -

عمــرم بــه طلبکــاری صــانع بگذشــت، در حیــرت آثــار صــنایع بگذشــت.
گــر عمــر گذشــت نیــست افــسوس مــرا، افـسوس ز عمـری اسـت کـه ضـایع بگذشـت.

– ۲۵ –

گـر یـار جفاکـار و گـر عربـده جوسـت، خـوش بـاش کـه هرچـه آیـد از یـار نکوسـت.
گـر درد دلـی رسـد بـه عاشـق از دوسـت، سهل است چـو درمـان دل آخـر هـم از اوسـت.

– ۲۶ –

هـر دلبـر پـر جفـا کـه در عـالم هـست، از روی وفاسـت ناصـح عاشـق مـست،
در منـع هـوا رسـم جفـا عاشـق را، کـافی اسـت ز دلبـران نـصیحت پیوسـت.

– ۲۷ –

تـا سلـسله‌ی عاشـقی مـا بـر پاسـت، دام دل مـا مقیـد بنـد بلاسـت.
یکـدم ز بـلای عاشـقی دور نـه‌ایـم، گویـا کـه بـلای عاشـقی عاشـق ماسـت.

– ۲۸ –

انجـام وجـود اهـل عـالم عـدم اسـت، پایـان سـرور و راحـت و ذوق، غـم اسـت.
بـسیار مکـش در طلـب راحـت، رنـج، کـاین جـنس بـسی عزیـز و بـسیار کـم اسـت.

– ۲۹ –

کـار دلـم از عـشق تـو انجـام نیافـت، جـانم بـه لـب آمـد از لبـت کـام نیافـت.
در عـشق تـو نیـست مبتلایـی کـه چـو مـن، هرگـز راحـت ندیـد و آرام نیافـت.

– ۳۰ –

دنیـا نـه مقـام ذوق و عـیش و طـرب اسـت، عـیش و طـرب و ذوق در او بـس عجـب اسـت.
هرگـز نرسـیده‌اسـت بـه مطلـوب، کـسی، هر کـس کـه در اوسـت، در مقـام طلـب اسـت.

– ۳۱ –

آن مـاه کـه نـور چـشم اهـل نظـر اسـت، هـر لحظـه بـه صـورت دگـر جلـوه‌گـر اسـت.
مـشکل کـه بـه یـک حـال بمانـد عاشـق، معشوق کـه هـر زمـان بـه شـکلی دگـر اسـت.

– ۳۲ –

ای ملـک تـو فـارغ از شـریک و وارث، وآن ملـک همـین قـدیم و بـاقی حـادث!
جـز ذات قـدیم تـو نـدارد مطلـق، تکـوین مکوّنـات عـالم باعـث.

-۳۳ -

ای امر تو عقدبند پیوند مزاج، عالم به تو در فطرت و خلقت محتاج!
امراض مشاکل امور امکان، از فیض وجوب تو طلبکار علاج.

-۳۴ -

هستی بوجود تو دلیلی است صریح، هر ذرّه به ذکر تو زبانی است فصیح.
فعلی که نه بر رضای تو، نیست روا، قولی که نه از کلام تو، نیست صحیح.

-۳۵ -

ای دل بگذر ز تنگنای این کاخ! آهنگ فنا کن که فضایی است فراخ.
مگذار که در حدیقه‌ای تنگ چنین، نخل املت هر طرف اندازد شاخ.

-۳۶ -

تا دل ز غم هجر پریشان نشود، شایسته‌ی ذوق وصل جانان نشود.
در عالم نیست راحت بی‌محنت، شرط است که تا این نشود آن نشود.

-۳۷ -

هردم به دلم فرخ بتی می‌آرد، کارم ز بتان رواج و رونق دارد.
جز عاشقی بتان نخواهم ورزید، فکرم این است گر خدا بگذارد.

-۳۸ -

یارم گره از کار به افغان نگشاد، دلدار مراد من به فریاد نداد.
افغان! که به او نکرد افغان اثری، فریاد! که کارگر نیامد فریاد.

-۳۹ -

حکم ازلم اسیر رفتار تو کرد، حیران لب و واله گفتار تو کرد.
آیا چه دهد جواب من روز جزا، آن کس که مرا چنین گرفتار تو کرد؟

-۴۰ -

روزی که ز هرچه هست آثار نبود، وز خواب عدم زمانه بیدار نبود،
نورم شرر نار و گلم خار نداشت، من بودم و یار بود و اغیار نبود.

-۴۱ -

چون لاله پریرم آتشی در دل بود، دی داد نوید سنبلت باد درود.
امروز بر او آب زن ای گل! مگذار، فردا چو بنفشه خیزد از خاکم دود.

– ۴۲ –

عاشــق همــه دم زار و حــزین مــی‌باشــد، ســودا زده و بیــدل و دیــن مــی‌باشــد.
ای دل مکــش انــدوه ز بــسیاری غــم، خــوش بــاش کــه عاشــقی چنــین مــی‌باشــد.

– ۴۳ –

ســادات کــه نــور دیــده و تــاج ســرند، بــا فــضل و نــسب زبــده‌ی نــوع بــشرند.
بایــد کــه ز راه راســت بیــرون نرونــد، چــون امّــت جــدّ خــویش را راهبرنــد.

– ۴۴ –

ســیّد بایــد چنــان کــه بایــد باشــد، در ســیرت و صــورتِ اَب و جــد باشــد.
هــر بــد فعلــی کــه فعــل او بــد باشــد، حاشــا کــه ز اولاد محمــد باشــد!

– ۴۵ –

جانانــه بــه چــشم مــا در اطــوار وجــود، هــر لحظــه بــه صــورت دگــر جلــوه نمــود.
در پــرده‌ی اشــکال و صــور پــرده‌نــشین، تحقیــق چــو کــردیم یکــی بــیش نبــود.

– ۴۶ –

نقّــاش ازل کــه صــورت یــار کــشید، نقــش خــط و خــال و زلــف و رخــسار کــشید.
از بهــر ظهــور معنــی آن صــورت را، بــر دیــده‌ی طالبــان دیــدار کــشید.

– ۴۷ –

تــا چنــد مــرا آتــش دل تــاب دهــد؟ رخــت طــربم بــه ســیل خونــاب دهــد؟
ســاقی چــه شــود بــر آتــشم ریــزد آب، یــک جرعــه مــرا ز بــاده‌ی نــاب دهــد؟

– ۴۸ –

هرچنــد کــه خواســتیم از دوســت مــراد، بــر وعــده درِ امیــد بــر مــا نگــشاد.
در دهــر بــسازیم بــه محنــت امــروز، چــون وعــده‌ی راحــت بــه قیامــت افتــاد.

– ۴۹ –

ای بــر دل زارم از تــو آزار، لذیــذ، وز لعــل لبــت تلخــی گفتــار لذیــذ!
زهــری اســت نگــاه تــو بــه غایــت مهلــک، شــهدی اســت تکلــم تــو بــسیار لذیــذ.

– ۵۰ –

آمـــد دم آن‌کـــه جنـــبش بـــاد بهـــار، گـــل را فکنـــد پـــرده‌ی ســـبز از رخـــسار.
در بـــزم چمـــن شـــمع بـــر افـــروزد گـــل، پروانـــه‌ی شـــمع گـــل شـــود بلبـــل زار.

– ۵۱ –

گـــل خرگـــه ســـبز غنچـــه زد در گلـــزار، شـــد ســـیم شـــکوفه بـــر ســـر ســـبزه نثـــار.
ســـر از لـــب جویبـــار زد ســـبزه‌ی تـــر، ز آئینـــه‌ی آب بـــر طـــرف شـــد زنگـــار.

– ۵۲ –

چـــون کلـــک ازل زد رقـــم نقـــش نگـــار، بـــر پـــرده‌ی چـــشم مـــن ز لـــوح رخ یـــار،
خـــال رخ یـــار و مـــردم چـــشم مـــرا، انگیخـــت ز یـــک ســـیاهی و یـــک پرگـــار.

– ۵۳ –

بنمـــود رخـــت، بنفـــشه بـــاغی اســـت مگـــر، شـــد انجمـــن افـــروز، چراغـــی اســـت مگـــر.
جـــا کـــرد خیـــال خـــال تـــو در دل و جـــان، جـــان و دل مـــن بـــسوخت، داغـــی اســـت مگـــر.

– ۵۴ –

پیوســـته فلـــک بـــه اِقتـــران اختـــر، مـــی‌ســـوزد داغ بـــر دل اهـــل نظـــر.
تـــا شـــام و ســـحر را بـــه مـــدار آورده اســـت، شـــامی بـــه مـــراد کـــس نکـــرده اســـت ســـحر.

– ۵۵ –

شمـــشاد کـــه گـــشته اســـت بـــه قـــدّ تـــو اســـیر، مـــی‌رفـــت پـــی‌ات چـــو ســـایه، ای مـــاه منیـــر!
خـــاک چمـــنش گـــر نـــشدی دامنگیـــر، در آب بـــه پـــایش ننهـــادی زنجیـــر.

– ۵۶ –

جانانـــه طلـــب مـــی‌کنـــی از جـــان بگـــذر، وز صـــحبت جـــان ز وصـــل جانـــان بگـــذر.
تـــا لـــذت جمعیـــت خـــاطر یـــابی، از قیـــد تـــردد پریـــشان بگـــذر.

– ۵۷ –

ای بـــر همـــه عـــالم دِرِ احـــسان تـــو بـــاز، اولـــی بـــه تـــو عـــرض راز و اظهـــار نیـــاز!
گـــر تـــو ننـــوازی کـــه نـــوازد مـــا را؟ مـــا بنـــده، تـــویی پادشـــه بنـــده نـــواز.

– ۵۸ –

فریـــاد کـــه دور فلـــک شـــعبده‌بـــاز، کـــرده اســـت بـــه روی مـــا دِرِ شـــعبده بـــاز.
هـــر شـــعبده‌اش ز حیلـــه‌ای خـــالی نیـــست، تـــا چیـــست مـــراد او در ایـــن شـــعبده بـــاز.

– ۵۹ –

فریـــاد ز دســـت فلـــک ســـفله نـــواز، شـــهزاده بـــه منّـت و گـــدازاده بـــه نـــاز.
نـــرگس ز برهنگـــی ســـرافکنده بـــه پـــیش، صـــد پیـــرهن حریـــر پوشـــیده پیـــاز.

– ۶۰ –

از ســـیمبران وفـــا ندیـــدم هرگـــز، وز بـــاغ وفـــا گلـــی نچیـــدم هرگـــز.
بـــا آن‌کـــه کـــشیده‌ام همـــه عمـــر جفـــا، از کـــوی وفـــا پـــا نکـــشیدم هرگـــز.

– ۶۱ –

ای ریختـــه خـــونم بـــه دو چـــشم خـــونریز، نـــاکرده ز خـــونِ نـــاحق مـــن پرهیـــز!
تیـــز از دل ســـخت گـــشته تیـــغ مـــژه‌ات، تیغـی اسـت؟ بلـی! ز سـنگ مـی‌گـردد تیـز.

– ۶۲ –

تـن سـوخت، دلـم مایـل یـار اسـت هنـوز، بنیـــاد محبـــت اســـتوار اســـت هنـــوز.
در کـــار غـــم عاشـــقی آخـــر شـــد عمـــر، ایـن طرفـه کـه ابتـدای کـار اسـت هنـوز.

– ۶۳ –

ز اشـکم غـم یـار مـی‌تـوان کـرد قیـاس، آتـــش ز شـــرار مـــی‌تـــوان کـــرد قیـــاس.
داغ دل پنهـــــان جگرســـــوز مـــــرا، از نالـــه‌ی زار مـــی‌تـــوان کـــرد قیـــاس.

– ۶۴ –

ای حلـم تـو طالـب رضـای همـه کـس، حاصـل شـده از تـو مـدعای همـه کـس!
شد بر همه کس فـرض دعـای تـو کـه هـست، در ضـمن دعـای تـو دعـای همـه کـس.

– ۶۵ –

چون برگ گـل اسـت روی نیکـوی تـو خـوش، چـون سـنبل تـر سلـسله‌ی مـوی تـو خـوش.
چـون خُلـق فرشـته و پـری خـوی تـو خـوش، ای‌خوی‌تو خوش، موی تو خوش، روی تو خوش!

– ۶۶ –

ســـروی کـــه شـــدم ربـــوده‌ی رفتـــارش، آشـــفته‌ی خـــط و طـــرّه‌ی طـــرّارش،
نخلی است کـه سـنبل اسـت و ریحـان بـرگش، لعلـی اسـت گـل و غنچـه‌ی خنـدان بـارش.

– ۶۷ –

از سخت دلی بر دل این محنت‌کش، آتش زده با قول رقیب آن مهوش.
گویا که رقیب است پی سوختنم، سنگی که برآورد ز آهن آتش.

– ۶۸ –

ای قصر وجودم به اساس اخلاص، سلطان محبت تو را خلوت خاص!
نفی روشت راه ضلال است و ظلام، تقلید رهت طریق خیر است و خلاص.

– ۶۹ –

ای بر همه اتباع فرمان تو فرض، در ذمّت احسان تو رزق همه قرض!
کار همه خلق را میسر سامان، تا گشته بر آستانه‌ی قدر تو عرض.

– ۷۰ –

ای در دل ما ز ذوق قرب تو نشاط، علم تو محیط، هستی ماست محاط!
فرمان تو کارخانه‌ی فطرت را، هرلحظه به رنگی دگر افکند بساط.

– ۷۱ –

ای سرّ محبت تو در جان محفوظ، هم دل ز محبت تو هم جان محظوظ!
یک لحظه نمی‌شود که ما را نشود، از تو نظر عین عنایت ملحوظ.

– ۷۲ –

سوز دل خود می‌کنی اظهار، ای شمع! زین جرم به کشتنی سزاوار، ای شمع!
می‌سوزی و می‌گدازی و می‌گریی، گویا که چو من جدایی از یار، ای شمع!

– ۷۳ –

داری همه شب دیده‌ی بیدار، ای شمع! وز سوز جگر چشم گهربار، ای شمع!
می‌سوزی و می‌گدازی و می‌گریی، گویا که چو من جدایی از یار، ای شمع!

– ۷۴ –

ای کرده به صد خون جگر جمع متاع! آیا چه شود حال تو هنگام وداع؟
با خلق نزاع از پی دنیا کم کن، دنیا نه متاعی است که ارزد به نزاع.

– ۷۵ –

عمری است که از بنفشه و سنبل باغ، داده است مرا دولت وصل تو فراغ.
روشن شده از نظاره‌ی چشم تو چشم، تر گشته به بوی چین زلف تو دماغ.

– ۷۶ –

دور از رخ او نمـــی‌کـــنم رغبـــت بـــاغ، دارم ز تماشـــای گـــل و لالـــه فـــراغ.
ترسـم کـه خلـد بـه سـینه‌ام از گـل خـار، آتـــش فکنـــد بـــر جگـــرم لالـــه ز داغ.

– ۷۷ –

صـد شـکر کـه خـاک طینـتم یافـت شـرف، افتـــاد مـــرا دامـــن اقبـــال بـــه کـــف.
هـــرکس نظـــری ز شـــاه اقلیمـــی یافـــت، مـــن فـــیض نظـــر یـــافتم از شـــاه نجـــف.

– ۷۸ –

علـــم و ادب اســـت مایـــه‌ی عـــزّ و شـــرف، گـــوهر کـــه نباشـــد چـــه گـــشاید ز صـــدف؟
تـــا فرصـــت کـــار هـــست بـــی‌کـــار مبـــاش! مپـــسند کـــه بیهـــوده شـــود عمـــر تلـــف.

– ۷۹ –

عمری اسـت تـو را عزیـز طبعـی اسـت لطیـف، بـــر خـــود منمـــا قیـــد جهـــان را تکلیـــف!
آن کـــن کـــه رضـــایی اســـت در او ایـــزد را، مگـــذار کـــه ضـــایع شـــود اوقـــات شـــریف.

– ۸۰ –

کـــار دو جهـــان ز عـــشق دارد رونـــق، در عـــشق گرفتـــه اســـت ایـــن نظـــم نـــسق.
بـــی‌عـــشق نمـــی‌تـــوان بـــه مقـــصود رســـید، عـــشق اســـت طریـــق مـــستقیم ره حـــق.

– ۸۱ –

بـــا دیـــده‌ی اشـــکبار بایـــد عاشـــق، سرگـــشته‌ی روزگـــار بایـــد عاشـــق.
آســـوده دلـــی طریقـــه‌ی معـــشوق اســـت، آشـــفته و بـــی‌قـــرار بایـــد عاشـــق.

– ۸۲ –

هر سبزه‌ی تر کـه سـر زده اسـت از دل خـاک، نـــوک مـــژه‌ای اســـت از تحـــسّر نمنـــاک.
گویـــا کـــه شـــده خـــاک اســـیران زمـــین، گریـــان ز غمـــی کـــه دیـــده‌انـــد از افـــلاک.

– ۸۳ –

مـــا را هـــدف تیـــر بـــلا کـــرد فلـــک، بـــا محنـــت و درد، مبـــتلا کـــرد فلـــک.
از یـــار و دیـــار خـــود جـــدا کـــرد فلـــک، فریـــاد ز ظلمـــی کـــه بـــه مـــا کـــرد فلـــک.

– ۸۴ –

ای مـــاه رخـــت شـــمع شبـــستان خیـــال، خـــالی شـــدن مـــن ز خیـــال تـــو محـــال!
دی کـــرده خیـــال تـــو مـــرا در همـــه حـــال، فـــارغ ز غـــم فـــراق و امیـــد وصـــال.

– ۸۵ –

چـون دیـد مـرا مایـل زلـف و خـط و خـال، افکنـد نظـر سـوی مـن آن طرفـه غـزال.
جمعیـــت حـــال داشـــتم چـــشم رســـید، دیوانـــه شـــدم، مـــرا پریـــشان شـــد حـــال.

– ۸۶ –

در پـــرده شـــدی پـــرده فتـــاد از کـــارم، خـــون گـــشت روان ز چـــشم گـــوهر بـــارم.
بگـــداخت تـــنم، ســـوخت دلِ افگـــارم، دریـــاب وگرنـــه مـــی‌کـــشد غـــم زارم.

– ۸۷ –

در صـورت اگـر طالـب معـشوق و مِـی‌ایـم، در معنـی از ایـن طریـق محظـوظ کـه‌ایـم؟
زهّـاد چنـان کـه مـی‌نماینـد نـی‌انـد، مـا نیـز چنـان کـه مـی‌نماییم نـی‌ایـم.

– ۸۸ –

صـد شـکر کـه زهّـاد بداندیش نـه‌ایـم، شـیخان سـفیه حیلـه‌انـدیش نـه‌ایـم.
چـون زاهـدکان و شـیخکان سـالوس، مـداح خـود و معتقـد خـویش نـه‌ایـم.

– ۸۹ –

در دل غـم یـاری اسـت کـه مـن مـی‌دانـم، انـدوه نگـاری اسـت کـه مـن مـی‌دانـم.
عمـری اسـت کـه جـز عـشق نـدارد کـاری، دل عاشـق کـاری اسـت کـه مـن مـی‌دانـم.

– ۹۰ –

داغ غـــم هجـــران تـــو در جـــان دارم، صـــد نالـــه ز داغ غـــم هجـــران دارم.
ای عمـر کـه بـی تـو زنـدگی دشـوار اسـت! غـم کـشت مـرا از تـو چـه پنهـان دارم؟

– ۹۱ –

یـــارب دل تیـــره‌ام منـــور گـــردان! هـــر کـــار کـــه باشـــدم میـــسر گـــردان!
روی دلـــم از غیـــر درت برگـــردان! تـــا هـــست مقـــیم خـــاک ایـــن در گـــردان!

– ۹۲ –

چـــشمی بگـــشا حـــال دل زارم بـــین، خـــون ریخـــتن دیـــده‌ی خونبـــارم بـــین.
بـــا خنجـــر غمـــزه ســـینه‌ام را بـــشکاف، داغ غـــم خـــود بـــر دل افگـــارم بـــین.

– ۹۳ –

خوش آن‌که دمی با تو کنم سیر چمن، من پرکنم از اشک و تو از گل دامن.
ما را نبود رقیب در پیرامن، من باشم و تو باشی و تو باشی و من.

– ۹۴ –

ماهی که شدم واله‌ی رخساره‌ی او، بربود دلم نرگس خونخواره‌ی او.
آن بِه که ز من مدام گردد پنهان، چون نیست مرا طاقت نظّاره‌ی او.

– ۹۵ –

دارد دل زارم آرزوی رخ او، تا من به وصالش برسم طالع کو.
لطف سخن لعل لبش هست نکو، عشقش یک سو، جمیع هستی یک سو.

– ۹۶ –

هر دل که غم عشق نهان است در او، لذت‌های همه جهان است در او.
جسمی که در او نیست دل غمزده‌ای، قبری است که مرده‌ای نهان است در او.

– ۹۷ –

گر طالب آرام دلی کام مجو، ور کام طلب می‌کنی، آرام مجو.
دامی است جهان، تو مرغی افتاده به دام، آرام دل و کام در این دام مجو.

– ۹۸ –

ای فیض هدایتت مرا هادی راه! دایم تو ز حال من بِه از من آگاه!
شادم که دم سؤال و تقریر گناه، تو صاحب دعویی، تو قاضی، تو گواه.

– ۹۹ –

ابنای زمان که در جهانند همه، از جور زمانه در فغانند همه.
هر یک به هوس عاشق کاری شده است، بی عشق نی‌اند عاشقانند همه.

– ۱۰۰ –

جمعی که در این بساط هستند همه، از باده‌ی جام جهل مستند همه.
هر یک غرضی را بت خود ساخته‌اند، این است سخن که بت‌پرستند همه.

– ۱۰۱ –

یـــارب چـــو مـــرا خلعـــت خلقـــت دادی، بـــر کـــسب کمـــالم بـــده اســـتعدادی.
یـــا خـــود اســـتاد کارفرمـــایم بـــاش، یـــا راه نمـــا مـــرا ســـوی اســـتادی.

– ۱۰۲ –

تـا چنـد ای شـمع عـشق! بـیقـرارم سـازی؟ سرگـــشتهی دور روزگـــارم ســـازی؟
هـــر لحظـــه بـــه صـــورتی دلـــم بربـــایی، هـــردم بـــه بهانـــهای نـــزارم ســـازی.

– ۱۰۳ –

گفـــتم:«صـــنما بهـــر چـــه در هـــر نظـــری، از غمـــزه خـــدنگ مـــیزنـــی بـــر جگـــری؟»
گفتــا:«کــه ز جــای دگــر اســت ایــن تــأثیر، بــالله! کــه مــرا نیــست ز خــود هــم اثــری.»

– ۱۰۴ –

گفـــتم:«صـــنما مـــرا پریـــشان کـــردی، قـــصد دل و دیـــن، غـــارت ایمـــان کـــردی.»
گفتــا:«ز مــن اســت مــستی، از ســاغر نیــست، بــر مــن بــه گمــانِ ظلــم، بهتــان کــردی.»

– ۱۰۵ –

یـــارب! بـــه رســـالت رســـول عربـــی، یـــارب! بـــه حـــریم روضـــهی پـــاک نبـــی،
عفــوی کــن و درگــذر ز هــر جــرم کــه کــرد، بیچـــاره **فـــضولی** از ره بـــیادبـــی.

بخش سوم: برگردان فارسی تعلیقات

خانم حسیبه مازی اوغلو

همانگونه که در مقدمه یادآور شدم، تنهای کسی که تا کنون توانسته است دیوان فارسی حکیم ملامحمد فضولی را با مقابله‌ی نسخ خطی قابل دسترس تصحیح کند، خانم حسیبه مازی اوغلو است که در سال۱۹۶۲ آن را توسط دانشگاه آنکارا به چاپ رسانیده است. او به متن مصحَّح خود، مقدمه نوشته و نسخه‌های خطـی مـورد اسـتفاده را توصیف کرده است و نیز در زیرنویس صفحات نسخه بدل‌ها و برخـی توضـیحات آورده اسـت. در ایـن بخـش ترجمه‌ی فارسی مقدمه و توصیف نسخه‌ها را می‌آوریم و نسخه بدل‌ها و توضیحات ایشان را نیز از پاورقی‌ها جمع کرده در دو قسمت «نسخه بـدل‌هـا» و «برخـی توضـیحات» بـه فارسـی برگردانـده، بـرای اسـتفاده در بـه‌گزینـی واریانت‌ها انتشار می‌دهیم.

۱. ترجمه‌ی مقدمه

در چهارصدمین سال تولد فضولی، دانشکده تصمیم گرفت که دیوان فارسی فضولی را نیز چاپ کند.

دیوان فارسی فضولی تا به امروز به صورت نسخه‌ی خطی باقی مانده است.[۱] ایـن دیـوان کـه بـه لحـاظ زندگینامه‌ی فضولی اهمیت دارد، از نظر حجم بزرگ‌تر از دیوان ترکـی وی اسـت. نـسخه‌هـای خطـی دیـوان فارسی در کتابخانه‌های ما محدود است و در این نسخه‌های محدود نیز مقدمه، غزلیات، ترکیـب‌بنـد، قطعـات، رباعیات و ساقی‌نامه جای گرفته است. در نسخه‌هایی که در دسترس من است تنها در سه نسخه (نسخه‌هـای کتابخانه‌ی دانشگاه استانبول، کتابخانه‌ی ملت و کتابخانه‌ی اسماعیل صائب افندی) مقدمه وجود دارد.

چهارمین نسخه‌ی موجود از مقدمه، در حاشیه‌ی نسخه‌ی دیوان ترکی وی محفوظ در کتابخانه‌ی عمـومی معارف آنکارا (شماره ثبت ۱۰۱) نگاشته شده است. در برپاسازی متن، هیچ یک از ایـن نـسخه‌هـا را نـسخه‌ی اساس نگرفتیم و بلکه متن را خود نگارنده برپا داشتم.[۲]

در نسخه‌های خطی دیوان فارسی، قصیده‌ها نیامده است. قـصائد را از مجموعـه‌هـای فارسـی برداشـتم و جمع‌آوری کردم.[۳] تعداد ۴۷ قصیده‌ی موجود در حاشیه‌ی نسخه‌ی خطـی مثنـوی لیلـی و مجنـون موجـود در کتابخانه‌ی لاله‌لی (ش ۱۹۱۲) تا به امروز توجه کسی را جلب نکرده بود. این ۴۷ قصیده را با روایت‌های دیگر آن‌ها که قبلا چاپ شده مقابله کرده، با ذکر نسخه بدل‌ها عیناً چاپ کردیم. از ۴۹ قصیده‌ای که در ایـن چـاپ عرضه می‌کنم تنها دو قصیده در نسخه‌ی کتابخانه‌ی لاله‌لی موجود نیست.[۴] یکی از ایـن قـصیده‌هـا را کمـال ادیب کورکچو اوغلو چاپ کرده است.[۵]

دیگری در نسخه‌ی کتابخانه‌ی ملت (ش ۱۴۲– آ) آمده است.[۶] بدین گونه در این چاپ بخش قـصاید نیـز که در نسخه‌های خطی موجود نیست، آورده شد.

از میان نسخه‌های خطی، نسخه‌ی مرادیه که در سال ۹۵۸ هـ . به هنگام حیات فضولی در بغداد استنساخ شده است، بهترین نسخه شمرده می‌شود. این نسخه را اساس قرار دادیم و برخی سهوها و نقـائص آن را ذکـر کردیم و وجوه اختلاف نسخ دیگر را نسخه بدل آوردیم. گرچه ذکر نسخه بدل‌های غلط بی‌جاست، اما از آنجـا

که نسخه‌های موجود محدود و از طرف دیگر زبان متن نیز فارسی است، ما کلیه‌ی موارد وجوه اختلاف را آوردیم.

برای آماده‌سازی متن، کلیه‌ی نسخه‌های خطی موجود و اشعار یافت شده در دیگر مجموعه‌ها را که نشر شده، با هم مقابله کردیم. اما متأسفانه به نسخه‌ی کتابخانه‌ی موزه‌ی آسیایی لنینگراد دست پیدا نکردیم. به هر حال چاپ حاضر را می‌توان متن کامل نامید.

به خاطر معاضدت‌های پروفسور نجاتی لوگال و زحمات پرفسور علی نهاد تارلان که متن دیوان را از ابتدا تا انتها یکبار خواندند و یاری‌های خانم مژگان جونبور که در تهیه‌ی میکروفیلم‌ها کمک کردند سپاسگزاری می‌کنم.

حسیبه مازی اوغلو

پی‌نوشت‌ها:

۱. پروفسور حمید آراسلی برگزیده‌ی دیوان فارسی را در ۱۹۵۸ در باکو چاپ کرده‌اند.

۲. مقدمه را فائق رشاد در سال ۱۳۱۴ هـ. در بروشوری تحت عنوان «اشعار غیر مطبوع فضولی» چاپ کرده است. متن را با این چاپ نیز مقابله کردیم.

۳. تا کنون ۱۴ قصیده به شرح زیر چاپ شده است:

- کلیات فضولی، چاپ کتابخانه یئنی شرق، ص ۷۴- ۷۳.
- انیس القلب، استانبول، ۱۹۴۴.
- کمال ادیب کورکچو اوغلو، **قصیده‌ی فارسی نامعلوم فضولی**، مجله‌ی دانشکده‌ی زبان، تاریخ و جغرافیا، ج ۴ ص ۳، ۱۹۴۶.
- کمال ادیب کورکچو اوغلو، **چند شعر نامعلوم فضولی**، مجله‌ی دانشکده‌ی زبان، تاریخ و جغرافیا، ج ۵، ص۳، ۱۹۴۷.
- حسیبه مازی اوغلو، **دو قصیده‌ی فارسی فضولی**، مجله‌ی دانشکده‌ی زبان، تاریخ و جغرافیا، ج۴، ص۲.
- پروفسور علی نهاد تارلان، **یک، نامعلوم**، مجله‌ی زبان و ادبیات ترکی دانشکده‌ی ادبیات استانبول، ج ۳، ص ۴- ۳، ۱۹۴۸ – ج ۳، ص ۵، ۱۹۴۹- ج ۴، ص ۳، ۱۹۵۱.

۴.ص ۲۵۱ و ۷۰۹ (ظاهراً شماره صفحات نسخه‌ی خطی باید باشد. مترجم)

۵. کمال ادیب کورکچواوغلو. **چند شعر نامعلوم از فضولی**، مجله‌ی دانشکده‌ی زبان، تاریخ و جغرافیا، ج ۵، ص ۳، ۱۹۴۷.

۶. از ۳۰ قصیده‌ی موجود در این مجموعه تنها یک قصیده در نسخه‌ی لاله‌لی نیامده است. پروفسور علی نهاد تارلان ۸ قصیده از این قصاید را همراه ترجمه‌ی آن‌ها چاپ کرده است.

۲. توصیف نسخه‌ها

۱– ۲. نسخه‌ی کتابخانه‌ی عمومی مانیسه بخش مرادیه، ش ۲۶۶۸.

تاریخ استنساخ: ۲۰ جمادی الاول ۹۵۹.

محل استنساخ: بغداد.

نام مستنسخ: حبیب‌الله اصفهانی.

قطع: ۲۰۰× ۱۳۴ م. م.

اندازه متن: ۱۲۶ × ۷۵ م. م.

تعداد سطرها: ۱۳ .

تعداد برگ‌ها: ۳۴۱ .

خط: تعلیق.

محتوی: غزلیات، ترکیب‌بند، قطعات، ساقینامه، رباعیات.

نشانه‌ی اختصاری: /**م**/

۲– ۲. نسخه‌ی کتابخانه‌ی ملت استانبول بخش جار الله افندی، ش ۱۶۷۰.

تاریخ استنساخ: ۱۸ جمادی الآخر ۹۸۸.

محل استنساخ: بغداد.

نام مستنسخ: ندارد.

قطع: ۱۵۰ × ۲۰۸ م. م.

اندازه متن: ۹۷ × ۱۵۳ م. م.

تعداد سطرها: ۱۷ .

تعداد برگ‌ها: داخل مجموعه ۱۳۰ – ۱ برگ.

محتوی: مقدمه، غزلیات، ترکیب‌بند، ساقینامه، قطعات، رباعیات.

نشانه‌ی اختصاری: /**ج**/

۳– ۲. نسخه‌ی کتابخانه‌ی سلیمانیه استانبول، بخش لاله‌لی، ش ۱۹۱۲ .

تاریخ استنساخ: ۹۹۹.

محل استنساخ: ندارد.

نام مستنسخ: ندارد.

قطع: ۲۴ × ۱۵ م. م.

اندازه متن: ۱۷ × ۸ س. م.

تعداد سطرها: ۱۷ .

تعداد برگ‌ها: ۲۱۹ .

محتوی: قصاید، مسدس، مسبع.

نشانه‌ی اختصاری: /**ل**/

۴- ۲. نسخه‌ی دانشکده‌ی زبان و تاریخ و جغرافیا بخش صائب افندی، ش: ۱- ۴۱۲۳.

تاریخ استنساخ: ۱۰۳۲.

محل استنساخ: دیار بکر.

نام مستنسخ: محمد قاسم العسکری.

قطع: ۳۰ × ۱۹ م. م.

اندازه‌ی متن: ۲۷/۵ × ۱۲/۵ س. م.

تعداد سطرها: در سه ستون مختلف.

خط: تعلیق درشت.

تعداد برگ‌ها: داخل مجموعه (ص ۲۹۵- ۱۳۰).

محتوی: مقدمه، غزلیات، ترکیب‌بند، قطعات، ساقینامه، رباعیات.

نشانه‌ی اختصاری: /**ص**/

۵- ۲. نسخه‌ی کتابخانه‌ی دانشگاه استانبول نسخه‌ی شماره ۸۳۳.

تاریخ استنساخ: ندارد.

محل استنتساخ: ندارد.

نام مستنسخ: ندارد.

قطع: ۱۲/۵ × ۲۱/۵ س. م.

اندازه‌ی متن: ۸× ۱۴/۵ س. م.

تعداد برگ‌ها: ۱۸۱.

خط: تعلیق.

محتوی: مقدمه، غزلیات، ترکیب‌بند، قطعات، ساقینامه، رباعیات، یک قصیده.

نشانه‌ی اختصاری: /**اس**/

۶- ۲. نسخه‌ی کتابخانه‌ی زبان و ادبیات ترکی دانشکده‌ی زبان و تاریخ و جغرافیا ش ۱.

تاریخ استنساخ: ندارد.

محل استنساخ: ندارد.

نام مستنسخ: ندارد.
قطع: ۱۱ × ۱۹ س. م.
اندازه‌ی متن: ۷× ۱۳ س. م.
تعداد سطر: ۱۵.
تعداد برگ‌ها: ۲۷۸.
خط: تعلیق.
محتوی: غزلیات، ترکیب‌بند، ساقینامه، قطعات، رباعیات.
نشانه‌ی اختصاری: /**د**/

۷- ۲. نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا- لندن.
تاریخ استنساخ: ذی الحجه ۱۲۷۱.
محل استنساخ: ندارد.
نام مستنسخ: نظام الدین بن شیخ علی بن شیخ ابراهیم مشهور به خاکی.
خط: نستعلیق.
(با استفاده از میکرو فیلم)
محتوی: غزلیات با کسری از آغاز و انجام، ترکیب‌بند، قطعات، ساقینامه، رباعیات.
نشانه‌ی اختصاری: /**ف**/

۸- ۲. نسخه‌ی کتابخانه‌ی عمومی ملت آنکارا ش ۱۰۱.
تاریخ استنساخ: محرم ۹۸۴.
محل استنساخ: کربلا.
نام مستنسخ: خوانا نیست.
قطع: ۱۴۵ × ۲۰۵ م. م.
اندازه‌ی متن: ۸۰ × ۱۲۰ م. م.
تعداد سطرها: ۱۵.
تعداد برگ‌ها: در حاشیه‌ی صفحات ۱ب – ۱۴ ب .
خط: تعلیق.
محتوی: مقدمه و چند غزل در حرف ت در هامش دیوان ترکی.
نشانه‌ی اختصاری: /**ک**/

۳. نشانه‌های اختصاری نسخه بدل‌ها

علامت	نسخه بدل
ار	نشر ارقلیج صفر.
اس	نسخه‌ی کتابخانه‌ی دانشگاه استانبول.
ب	کلیات فضولی، استانبول، ۱۳۴۲ هـ .
ت	نشر پروفسور علی نهاد تارلان.
ج	نسخه‌ی کتابخانه‌ی جارالله افندی.
چ	نشر چاتباش (حسیبه مازی اوغلو).
د	نسخه‌ی کتابخانه‌ی دانشکده‌ی زبان و تاریخ و جغرافیا.
ر	نسخه‌ی بخش رشید افندی کتابخانه‌ی ملت.
ص	نسخه‌ی کتابخانه‌ی صائب افندی.
ف	نسخه‌ی موزه‌ی بریتانیا.
غ	اشعار غیر مطبوع فضولی از فائق رشاد، استانبول، ۱۳۱۴.
ک	کتابخانه‌ی عمومی وزارت آموزش و پرورش آنکارا.
کو	نشر کورکچواوغلو، کمال ادیب.
ل	نسخه‌ی لاله‌لی.

۴. نسخه بدل‌ها

نسخه بدل‌های مقدمه را در متن شماره گذاری کردیم. در بخش‌های دیگر شماره‌ی پیش از پرانتز که سیاه‌تر چاپ شده، به شماره‌ی قصیده، یا غزل و . . . مربوط و شماره‌ی پس از پرانتز شماره‌ی بیت است.

۱ – ۴. مقدمه دیوان:

۱– اج/ک/ص/اس/ به مراد: غ به مرام. ۲– اج/ک/ص/اس/ صرف: اغ/ حرف. ۳– اغ/ک/ص/ کشیده: اج/اس/ کشید. اج/اغ/ص/اس/ صورت: اک/ صورتی. اک/ نمی‌گیرد: اس/ نمی‌گیرد و اتمام نمی‌پذیرد: اغ/ و قطعا خلل و نقصان نمی‌پذیرد: اج/ نمی‌گیرد و قطعا نمی‌پذیرد. ۴– اج/ک/ص/اس/ می‌کشد: اج/ منتظم می‌کشد. ۵– اج/اغ/ک/آن است: اص/اس/ این است.۶– اغ/ک/ص/ عرش: اج/اس/ چرخ. ۷– اغ/ک/ خاص: اج/ص/اس/ خاصه. ۸– اج/اغ/ک/ص/ آن: اس/ این. ۹– اج/ص/ک/اس/ ملکوت: اص/ ملکوت است. ۱۰– اص/اس/ به لطافتی: اغ/ به لطافت: اج/ به لطف: اک/ به نفاستی. ۱۱– اغ/ک/ص/ عبارتش: اس/ عبارت آن: اج/ عبارت. ۱۲– اج/اغ/ک/ص/ مضمون آن: اس/ مضمونش. ۱۳– اج/ک/ص/اس/ نهاده‌اند: اغ/ نهاده. ۱۴– اج/اغ/ک/اس/ ثنای: اص/ سرای. ۱۵– اج/ک/اس/ آفرین است: اغ/ آفرینی است: اص/ آفرینیت. ۱۶– اج/اغ/ک/اس/ کلیدی اختراع: اص/ اختراع کلیدی.۱۷– اج/ک/ص/ نه: اغ/اس/ ز . ۱۸– اج/ک/ص/ پادشاهان: اغ/اس/ مالداران. ۱۹– اغ/ک/ قافیه از مدحت: اص/ قافیه‌ی مدحت: اج/ قافیه‌ی سلطانی: اس/ شاه بیت دیوان قافیه‌ی سبحان نعت سلطان است که. ۲۰– اج/اغ/ک/اس/ کلک: اص/ سلک. ۲۱– این قطعه در اص/ چنین است: خورشید نهاده روی بر خاک/ در معرض پرتو جمالش/ مه کرده ز شوق سینه را چاک/ از حسرت شعله‌ی کمالش. ۲۲– اج/اغ/ص/اس/ درود: اک/ ورد. ۲۳– اغ/ص/اس/ که نظم کلمات: اک/ که نظم کمالات: اج/ در نظم کلمات. اک/ص/ آورد: اج/اغ/اس/ آرد. ۲۴– اج/اغ/ک/ص/ کمال علم: اس/ کمال و علم. ۲۵– اج/اغ/ک/ص/ شعر نیز علمی است: اس/ شعری علمی است. ۲۶– اج/اغ/ک/ص/ ذوقش واقف و به تصرفش: اس/ واقف تصرف ذوقش. ۲۶– اک/ چون: اج/اغ/ص/اس/ که. ۲۷– اک/ ای مشفق روشن‌دل چنان گفته‌اند: اج/ص/اس/ ای مشفق روشن دل و ای همزبان قابل حکما گفته‌اند: اغ/ ای مشفق روشن دل بی‌بدل حکما گفته‌اند. ۲۸– اغ/ص/ک/ شروع را شاید تفکر غایتش مقدم بر شروع باید: اس/ شروع نباید کرد: اج/ شروع یابد. ۲۹– اک/ این سخنان: اج/اغ/ص/اس/ استحسان آن. ۳۰– اغ/ک/ از توقع استحسان محروم: اص/ از توقع احسان محروم باشد: اس/ از توقع استحسان محروم گردد: اج/ از توقع استحسان که همت اشتهار یافته محروم باشد. اک/ فن را: اج/اغ/ص/اس/ فن. ۳۱– اک/ یعنی که: اج/اغ/ص/اس/ یعنی. ۳۲– اج/ک/ص/اس/ می‌ماند: اغ/ می‌داند. ۳۳– اک/ سرور را باقی: اج/اغ/ص/اس/ سرور باقی را. ۳۴– اج/اغ/ک/ص/ جز سخن نیست در جهان ساقی: اس/ در جهان نیست جز سخن باقی: اغ/ک/ص/ ساقی: اج/ خیری. ۳۵– اج/اغ/ک/اس/ بدین: اص/ در این. ۳۶– اک/ شاهدان: اج/اغ/ص/اس/ دلبران. اج/اغ/ک/ص/ گویا: اس/ افزون. ۳۷– اک/ص/ زیرا: اج/اس/ زیرا که. ۳۸– اج/ک/ص/اسکان: اس/ کسان: اغ/ – (زیرا بقعه‌ای است . . . . . . بدانکه اکثر).۳۹– اج/ص/اس/ ناشکوفه‌اش: اک/ شکوفه‌اش. ۴۰– اج/ک/اس/ شرابش: اص/ شراب‌هاش. ۴۱– اج/ص/اس/ ناله‌های: اک/ دل‌های. ۴۲– اک/ص/ اسباب: اج/اس/ مال. ۴۳– اک/ص/اس/ گرفته‌ای: اج/ گرفته که. ۴۴– اج/ک/اس/ باده‌ی: اغ/ص/ بادیه‌ی. ۴۵– اج/اغ/ص/اس/ و خون آن شهیدان بر این خاک ریخته است: اک/ –. ۴۶– اغ/ک/ در این: اص/ مرین: اج/اس/ در. ۴۷– این قطعه در/اس/ نیز به حالت نثر است: ذوق در گفتار بی‌دردی نباشد که ز درد درون داغ بر جگر و سخن که از اندوه و محنت خیزد اثر دارد. ۴۸– اک/ به سرحد رغبت سخن رساند: اغ/ص/اس/ به سرحد رغبت سخن که رساند: اج/ و مجادله‌ی سخن مرا به سرحد سخن رساند. ۴۹– اغ/ک/ دواندم: اص/ دوانیدم: اج/اس/ راندم. ۵۰– اک/ تمتعی: اج/اغ/ص/اس/ تمتع. ۵۱– اک/ص/ رسانیدم: اج/اغ/اس/ رساندم. ۵۲– اغ/ک/ص/ میانه‌ی: اج/اس/ میان. ۵۳– اغ/ک/ص/ ظاهر: اج/اس/ دهر. ۵۴– اج/اغ/ک/اس/ جمیع: اص/ جمع. ۵۵– اج/ک/ص/اس/ به عبارت: اغ/ به عباراتی. ۵۶– اج/اغ/ص/اس/ شده که: اک/ شد که. ۵۷– اج/اغ/ص/اس/ خاصی: اک/ خاص. ۵۸– اغ/ک/ص/ گفته‌اند که: اج/اس/ گفته‌اند. ۵۹– اغ/ک/ص/ نامعمول: اج/اس/ نامعلوم. ۶۰– اج/اغ/ص/اس/ انداخته‌ام: اک/ انداختم. ۶۱– اج/اغ/ص/اس/ نساخته‌ام: اک/ ساختم. ۶۲– اج/اغ/ک/اس/ تخلص: اص/ تخلصی. ۶۳– اج/اغ/ص/اس/ شده: اک/ شد. ۶۴– اج/ک/ص/اس/ ابتدای شروع: اغ/

ابتدا و شروع. ۶۵- اج/اس/ روزی: اغ/ روز: اک/اص/ روی. ۶۶- اغ/اک/اص/ ظهور: اج/اس/ - .۶۷- اج/اغ/اک/ تخلص‌ها را: اص/ تخلص های. ۶۸- اج/اک/اص/ رفع: /اس/ -: اغ/ دفع. ۶۹- اک/ به جانب: اج/اغ/اص/اس/ به حمایت. ۷۰- اغ/اک/اص/ تشویشی: اج/اس/ تشویش. ۷۱- اج/اغ/اص/اس/ در این تخلص به ظهور پیوست: اک/ - به ظهور پیوست.۷۲- اج/اغ/اص/اس/ فردیتم: اک/ فردانیتم. ۷۳- اک/اص/اس/ بر وزن: اج/اغ/ به وزن. ۷۴- اج/اغ/اک/اس/ علما: اص/ - . ۷۵- اک/ نامدار: اج/اغ/اص/اس/ - . ۷۶- اغ/اص/ نفرت: اج/اک/اس/ تقرب. ۷۷- اک/ اعتبار: اج/اغ/اص/ امتیاز: /اس/ - . ۷۸- اج/اک/اص/اس/ عبارت: اغ/ عبارات. ۷۹- اغ/اص/اس/ اما نشانه‌ی کمال فضولی است: اج/اک/ - .۸۰- اغ/اک/اص/اس/ تعلق: اج/ تعلیم. ۸۱- اک/ غزل‌های: اج/اغ/اص/اس/ غزلیات. ۸۲- اج/اک/اص/اس/ پری‌چهره‌ی: اغ/ جوانی. ۸۳- اغ/ (سهی سروی . . . . . ساخته بود) . ۸۴- اج/اص/اس/ صاد را: اک/ صیاد را. ۸۵- اج/اک/اص/اس/ دل است: اغ/ دلت. ۸۶- اج/اغ/اک/اس/ بیتی: اص/ بیت. ۸۷- اج/اس/ به او ادا نمودم: اغ/اص/اک/ - ادا نمودم. ۸۸- اغ/اک/اص/اس/ فزودم: اج/ افزودم. ۸۹- اج/اغ/اک/اس/ که: اص/ - . ۹۰- اج/اغ/اص/اس/ به کار: اک/ این کار. ۹۱- اغ/اص/ ابهام: اج/اک/اص/ ایهام. ۹۲- اغ/اک/اص/ اکابر علمای: اج/اس/ اکابر و علما. ۹۳- اج/اغ/اص/اس/ عذاب: اک/ عذار. ۹۴- اج/اغ/اص/اک/ دلبران: /اس/ عاشقان. ۹۵- اج/اغ/اک/اص/ آتشی: /اس/ آتش. ۹۶- اغ/اک/اص/اس/ در دل: اج/ در دل من. ۹۷- اج/اک/اس/ خرمن: اغ/اص/ خرمن‌های. ۹۸- اج/اغ/اص/اس/ خود را: اک/ عود را. ۹۹- اج/اغ/اک/اص/ دل را از مائده‌ی مذاقش نصیب: /اس/ دل را مذاق از مائده‌اش نصیب. ۱۰۰- اج/اس/ چند بیت: اغ/اک/ بیت چند: اص/ بیت چندی. ۱۰۱- اج/اک/اص/اس/ برآورده: اغ/ برآوردم. ۱۰۲- اغ/اک/اص/اس/ خوناب‌ها: اج/ خون‌ها. ۱۰۳- اج/اغ/اص/اس/ در: اک/ از. ۱۰۴- اغ/اک/اص/ فکر: اج/اس/ تفکر. ۱۰۵- اج/اغ/اص/اس/ ترکیب: اک/ کیفیت. ۱۰۶- اک/اص/اس/ خاصی: اج/اغ/ خاص. ۱۰۷- اج/اغ/اص/اس/ درد: اک/ حال. ۱۰۸- اج/اغ/اک/اص/ نه پایمال جمعی کن: /اس/ به پایمال جمعی مکن. ۱۰۹- اک/اص/اس/ که آلت: اج/اغ/ که آن را آلت. ۱۱۰- اج/اغ/اص/اس/ اظهار حیثیت: اک/ حیثیت - . ۱۱۱- اج/اص/اس/ گردانند: اغ/اک/ گردد. ۱۱۲- اج/اک/اص/ غربت نکشیده: /اس/ عزلت کشیده. اغ/ غربت نشنیده. ۱۱۳- اغ/اک/ خاک نجف و خطه‌ی کربلا: اص/ خاک نجف و خاک کربلا: اج/اس/ خاک نجف و کربلا. ۱۱۴- اج/اک/اس/ به هر جا: اص/ به هر جایی: به هر کجا. ۱۱۵- اج/اغ/اک/اص/ آیند: /اس/ آورند. ۱۱۶- اج/اغ/اص/اس/ خاک است: اک/ خاکی است. ۱۱۷- این مثنوی [خاتمه‌ی مقدمه] در تمام نسخه‌ها موجود است. فقط در کتاب «فضولی‌نین غیر مطبوع اشعاری» به نشر فائق رشاد (غ) وجود ندارد. معنای آخرین بیت مثنوی نشان می‌دهد که شاعر آن را در آخر مقدمه قرار داده و در بیت آخر با ذکر حمد و ثنای خدا، خواسته است این مثنوی را با اواسط مقدمه ربط دهد.

۲- ۴. قصاید:

۱) ۸- /ل/ به گرد: /ت/ برای. ۱۲- /ل/ نیاز آن: /ت/ بنا زان. ۱۵- /ل/ بس: /ت/ است. ۱۶- /ل/ خوان: /ت/ خون. ۱۷- /ل/ و: /ت/ - .۱۸- /ل/ این: /ت/ آن. ۲۳- /ل/ مروه لطف حق نبخشد: /ت/ مروه‌ی لطف ببخشد.

۲) ۱- /ل/ کزین: /ب/ که زین. /ل/ دوا/ب/ شفا. ۲- /ل/ او: /ب/ تو. ۵- /ل/ می‌شوند: /ب/ می‌شود. ۶- /ل/ داب: /ب/ ذات. ۸- /ل/ حاوی: /ب/ هاوی. /ل/ تقویم: /ب/ فتوای. ۹- /ل/ آئینه‌ای از: /ب/ آئینه‌دار. ۱۰- /ل/ /ت/ می‌گفتی: /ب/ می‌گفتم. ۱۰- /ل/ بر فوت فنا: /ت/ /ب/ در فوت و فنا. ۱۲- /ت/ /ل/ صحت: /ب/ علت. ۱۳- /ت/ /ل/ شد: /ب/ بد. ۱۴- /ت/ /ل/ در: /ب/ از. /ل/ درد: /ب/ طبع. ۱۵- /ل/ افراد: /ت/ /ب/ افراط. ۱۶- /ت/ /ل/ ز: /ب/ بر. ۱۷- /ل/ داد: /ت/ کرد. ۱۸ و ۱۹- نفس قوا: /ت/ /ب/ نفس و قوا. ۲۱- /ل/ به پا: /ت/ بتا: /ب/ بقا. ۲۴- /ت/ /ل/ نام: /ب/ رکن. ۲۸- /ل/ فرو نو انشراق /ب/ فزون از احتراق. ۲۹- /ل/ به مغز ما رساند: /ت/ به مغز من رساند: /ب/ ظفر بر من رساند. /ل/ وصدع مال‌خولیا: /ب/ مبرم و مالیا: /ت/ سرسام و صداع و صدع و مال‌خولیا. ۳۱- /ت/ نه: /ب/ /ت/ نی. ۳۳- /ت/ /ل/ من: /ب/ خود. /ت/ /ل/ یا طبابت: /ب/ باز حکمت. ۳۵- /ب/ /ل/ رجا: /ت/ ز جا. ۳۶- /ت/ /ل/ در: /ب/ بر. ۳۳- /ب/ /ل/ تا: /ت/ نا. ۴۱- /ل/ فیض را: /ب/ /ت/ خلق را.

۳) ۳- /ل/ بند و بلا: /ت/ بند بلا. ۴- /ل/ ناله: /ت/ سایه. ۶- /ل/ رسد: /ت/ رسی. ۱۱- /ل/ وگر: /ت/ وگرنه. ۱۶- /ل/ اقتدا: /ت/ اقتدار. ۱۷- /ل/ ندا: /ت/ صدا. ۱۹- /ل/ هزار: /ت/ تراز. ۲۱- /ل/ راه‌نما: /ت/ هم بینا. ۲۶- /ل/ فزا: /ت/ افزا.

۷) ۱- /ل/ کان: /ت/ کو. ۲- /ل/ نظر: بصر. ۶- بی‌نقطه احرام طاعت ما به جاست: /ت/ نقطه پی احرام طاعت پا به جاست. ۹- /ل/ رنگ آل: /ت/ اهل بیت. ۱۳- /ل/ مغارض: /ت/ معارض. /ل/ هم: /ت/ دم. ۲۱- /ل/ خیر: /ت/ دین. ۲۳- /ل/ بازخواست: /ت/ بار جاست.

۱۲) ۲- /ل/ بدین: /ج/ به این. ۳- /ل/ و: - /ج/. ۷- /ل/ جمع: /ج/ کرد. ۹- /ل/ خطر است: /ج/ زجر است. ۱۰- /ل/ جمع: /ج/ حفظ. ۲۰- /ل/ قید: /ج/ درس. ۲۱- /ل/ گر: /ج/ اگر. ۲۲- /ل/ عیش: /ج/ عشق. /ل/ عقل: /ج/ عشق. ۲۸- /ل/ مبـر: /ج/ مکن. ۳۳- /ل/ بشر: /ج/ صفت. ۳۴- /ل/ ظلمتش: /ج/ مولدش. ۳۶- /ل/ سر ز آتش مهرش: /ج/ سرزنش آتش قهر. ۴۳- /ل/ به یک نهیب دو شیر تر: /ج/ به یک نهیب دو شیر نر. ۴۳- /ل/ به اوج: /ج/ به او چه.۴۴- /ل/ ماه خور است: /ج/ ماه و خور اسـت. ۴۵- /ل/ ز: /ج/ به. ۴۶- /ل/ ره گذر است: /ج/ راهبر است. ۴۸- /ل/ گر: /ج/ که. /ل/ حاجبان: /ج/ خادمان. ۵۱- /ل/ نمونه: /ج/ نشانه. ۵۳- /ل/ سرکشی به نفع ضر: /ج/ و سرکشی به نفع و ضر. ۵۴- /ل/ به دلدلت: به دلدل تو. /ل/ آن: - /ج/. /ل/ دال دال: /ج/ دال و دال. ۵۷- /ل/ جانور است: /ج/ ز پر پرست. ۶۰- /ل/ بهار: /ج/ لباس. ۶۱- /ل/ سعادت من: /ج/ سعادتم این. ۶۲- /ل/ همین: /ج/ به بین.

۱۳) ۱- /ل/ جمال: /ت/ خیال. ۱۵- /ل/ تا: /ت/ در. ۱۶- /ل/ بحر: /ت/ بحری. ۱۹- /ل/ عامل: /ت/ عاطل. ۲۰- /ل/ از کلیم: /ت/ نسبتی. ۲۴- /ل/ نشئه: /ت/ پشه‌ای.

۱۴) ۳- /ل/ جویی: /ت/ جوی. ۶- /ل/ ملک: /ت/ جام. ۸- /ل/ خاک: /ت/ جام. ۹- /ل/ حیدر که: /ت/ حیدر صفدر کـه. ۱۱- /ل/ که: /ت/ گر. ۱۳- /ل/ کرد دلدل او رخش را: /ت/ کرده دلدل رخش تو را. ۲۱- /ل/ گر: /ت/ گرچه. ۲۲- /ل/ بلی: /ت/ ولی. /ل/ - چون نباشد: /ت/ چون نباشد سر حلال رموز مبهم است. ۳۰- /ل/ بر نی همین: /ت/ بویی ثمین. /ل/ این رطب روزی مسلمان و نصیب ... : /ت/ ای رطب روزی سلمان نصیب ... . ۳۲- /ل/ مبهم: /ت/ ملهم. ۳۳-/ل/ هست دور: /ت/ سست رو. /ل/ ملثم: /ت/ ملتم.

۲۶)۱- /ل/: - /ت/. ۲- /ل/ هست: /ت/ نیست. ۹- /ل/ ندارد: /ت/ نه‌ای در.۳۱- /ل/ در خطا که راه هوا: /ت/ در هوا که راه خطا. ۳۱- /ل/ که: - /ت/ . ۳۲- /ل/ شنوی: نشوی. ۳۵-/ل/ گر: /ت/ وگر. ۳۶- /ل/ کنند: /ت/ کند. ۳۸- /ل/ ثمر: /ت/ شمر. ۴۱- /ل/ ورد بود و دور نبود: /ت/ ورد دور بود و نبود. ۴۷- /ل/ ذکر دست پر شکنش: /ت/ دسـت قهـر بـت شـکنش. ۴۷- /ل/ می‌رود: /ت/ می‌برد. ۵۰- /ت/ /ل/ جزم. ۵۱- /ل/ هست که هست: /ت/ نیست که نیست. /ل/ هم: /ت/ هم و. ۵۳- /ل/ کینـه: /ت/ و کینه. ۵۹- /ل/ جور از: /ت/ راز. ۶۰- /ل/ دلی: /ت/ دمی. ۶۳- /ل/ اگر هست: اگر که هست. ۷۱- /ل/ - شاعر: /ت/ شاعر مجنون. ۷۱- /ل/ - یکی:/ت/ یکی بیت کند ظن آن‌که مسحور. ۷۴- /ل/ لایق: /ت/ قابل. ۷۵- /ل/ فساد فطـور: /ت/ فـساد و فطور.

۲۹) ۲- /ل/ گرفته: /ت/ گرفت. ۳- /ل/ گردید: /ت/ گردیده. /ل/ دیده: /ت/ مغرب. ۵- /ل/ رموز: /ت/ کشف رموز. ۸- /ل/ عزاید دلدل: /ت/ غزا به دهن دلدل. ۱۶- /ل/ کنف: /ت/ کتف. ۱۷- /ل/ یافت ره: /ت/ - یافت. ۲۴- /ل/ مجاورت: /ت/ مجاهدت.

۳۰) ۱- /ل/ دام بلا: /ت/ بند بلا. ۷- /ل/ نشه‌ی: /ت/ پیشه. ۱۲- /ل/ نه: /ت/ ز. ۱۳- /ل/ بساط: /ت/ لباس. ۱۶- /ل/ سر: /ت/ هر. ۳۴- /ل/ به حیر کسر: به جر و کسر. ۳۶- /ل/ خیر: /ت/ صبر. ۴۲- /ل/ طوف حسن: /ت/ - طوق. ۴۵- /ل/ بهره: /ت/ بهتر.

۳۱) ۱- /ل/ حال: /ت/ آل. ۱۰- /ل/ تأیید: /ت/ مانند. ۱۴- /ل/ گیر: /ت/ کرد. ۱۷- /ل/ دریا دل: /ت/ در دل. ۱۸- /ل/ در: /ت/ نجف. ۲۳- /ل/ برد خاک: /ت/ خاک برد. ۲۴- /ل/ بابل: /ت/ قابل. ۳۲- /ل/ بی: /ت/ نی. /ل/ کان افتاده: /ت/ آن افتاده. ۳۵- /ل/ عقد: /ت/ عقده.

۳۳) ۲- /ل/ در این: /ت/ ور این. ۵- /ل/ سلاسل اغلال: سلاسل و اغلال. ۸- /ل/ معجر: /ت/ معجز. ۱۱- /ل/ وقوف: /ت/ - . ۱۴- /ل/ احلال: /ت/ حلال. ۱۵- /ل/ اخصال: خصال. ۱۹- /ل/ - چه: /ت/ چه احتیاج. ۲۲- /ل/ نخواسته: /ت/ نخاسته. ۲۳- /ل/ اصل نسب: /ت/ اصل و نسب. ۲۴- /ل/ خطور نیت بد بر ضمیر توست: /ت/ خطور توست به امکان ضمیر توسـت. ۲۸- /ل/ سبب: /ت/ صفت. ۳۲- /ل/ صرف نقد مقال: /ت/ حرف نقد مثال. ۳۵- /ل/ یمن: /ت/ همین. ۳۶- /ل/ - بعد: /ت/ بعد از. ۴۲- /ل/ مدح ثنای: /ت/ مدح و ثنای.

۳۴) ۳- غافل: /کو/ عاطل. ۴- همچو: /کو/ آخر. ۵- دمی: /کو/ دهی. ۱۲- حسابی: /کو/ حساب. ۱۵- در /کو/ جای این بیت با بیت ۱۶ عوضی است. ۲۰- /ل/ ظالم: /کو/ باطل. ۲۴- عافل: /کو/ عامل. ۳۶- چو: /کو/ چه. ۳۶- نزید: /کو/ تنزیه. ۴۱- به جز: /کو/ نه جز. ۴۲- وز: /کو/ در. ۴۳- رضای: /کو/ رضا. ۴۴- برد: /کو/ رد. ۴۴- برد: /کو/ رد. ۴۴- جان بدخواه: /کو/ جان و بدخواه. ۴۷- جنت: /کو/ خست. ۴۸- ذانش: /کو/ ذاتش. ۵۰- چراغ است: /کو/ یک چراغ است. ۵۳- عزت: /کو/ عسرت. ۵۴- مفضل: /کو/ تو فضل. ۵۷- قولی فیاشر: /کو/ قول و یا شر.

۳۷) ۵- دال که در او شده است: /چ/ سیل که در شدت است. ۶- /ل/ بهر: /چ/ مهر. /ل/ حرف: /چ/ وحرف. ۱۱- سر: /چ/ سیر. ۱۷- /ل/ آمده: /چ/ آمده و. ۱۸- کرده کرده: /چ/ کرده کرد. ۲۰- سم: /چ/ رم. ۲۱- یمن: /چ/ یمین. آتش که: /چ/ آتشکده، /ل/ معارض، /چ/ مغایض. ۲۴- امت را: /چ/ امت او. ۲۶- /ل/ نیافته: /چ/ نیافت. ۲۷- ز بحر فضل: /چ/ ز بهر وصل. نکردد: /چ/ چه گردد. ۲۸- /ل/ آرزوی: کند آرزوی. ۳۰- /ل/ کشته: /چ/ کشت.

۳۹) ۱- /ل/ دلی: /ت/ دل. ۲- /ل/ خاکم: /ت/ خاک. ۴- /ل/ گریه و سوزی: /ت/ گریه‌ی سوری. ۵- /ل/ کیف کم: /ت/ کیف و کم. ۶- /ل/ آشفته و در هم: /ت/ آشفته‌ی در هم. ۹- /ل/ قدر عادل: /ت/ قدر و عادل. ۱۳- /ل/ افشای: /ت/ احشای. ۱۴- /ل/ آورد بر: /ت/ آورده‌ای. ۱۵- /ل/ چون: /ت/ با. /ل/ بنشست: /ت/ ننشست. ۱۷- /ل/ هستیش: /ت/ هستیت. ۲۰- /ل/ انس و جن: /ت/ جن و انس. ۲۱- /ل/ تویی بن عم: /ت/ تو ابن عم. ۲۴- /ل/ بحر را موسی: /ت/ بحر مواجی. /ل/ با وجود: /ت/ وجود. ۲۶- /ل/ بگردد: /ت/ به گردت. ۲۸- /ل/ نمی‌جویم: /ت/ نمی‌خوانم.

۴۲) ۶- /ل/ تیر: /ت/ تیغ. ۷- /ل/ تن: /ت/ دل. ۱۱- /ل/ و به خاک: /ت/ - به خاک. ۱۶- /ل/ شده: /ت/ شد. ۱۷- /ل/ کشید: /ت/ کشیده. ۱۹- /ل/ و برآورد: /ت/ برآورد. ۲۰- /ل/ کس: /ت/ کن. ۲۵- /ل/ صلای: /ت/ صدای. ۳۴- /ل/ قوت: /ت/ قدرت. ۳۵- /ل/ قول: /ت/ قدر. ۳۷- /ل/ رموز: /ت/ سر. ۴۵- /ل/ کل: /ت/ ید. ۵۰- /ل/ یارب امیدوار بر آنم که بیش از این: /ت/ یارب امیدوار که بر آنم به پیش از این.

۴۵) ۱- /ل/ خیز: /ت/ چرا. ۵- /ل/ داده: /ت/ داد. ۸- /ل/ از: /ت/ ار. ۱۹- /ل/ افتاده: /ت/ افتاده‌ام. ۲۳- /ل/ باز: /ت/ بار. ۲۴- /ل/ چون: /ت/ چو. ۳۴- /ت/ /ل/ خواست. ۳۷- /ل/ به احداث: /ت/ به یأجوج. ۳۹- /ل/ ندانسته: /ت/ ندانیست. ۴۰- /ل/ حین: /ت/ حسن. ۴۲- /ل/ نگذشته: /ت/ بگذشته. ۴۴- /ل/ طعن: /ت/ طعنه.

۴۷) ۴- /ل/ می‌رسانید ضرر: /کو/ می‌رساند به ضرر. ۵- /ل/ رسد: /کو/ رهد. ۸- /ل/ بر رخسار: /کو/ ز رخسار. ۱۱- /ل/ به ریاحین: /کو/ برماچین. ۱۵- /ل/ هنر: /کو/ هنری. ۱۷- /ل/ اگر: /کو/ که او. ۲۱- /ل/ تا در عالم: /کو/ در عالم تا.

۴۸) ۴- /ل/ عهدی است: عهدیت.۷- /ل/ یقین: /ت/ تعین. ۸- /ت/ عمر صرف طلب معرفت نادانی. ۹- /ل/ برینم: بر اینم. ۹- /ل/ . . . . . عمر تلف: /ت/ عمر صرف طلب. ۱۳- /ل/ دران: /ت/ همان. ۱۷- /ل/ سوا: /ت/ هوا. ۲۰- /ل/ متخم: /ت/ متخّم. ۲۴- /ل/ دارند: /ت/ راند. ۳۰- /ل/ سلمانی: /ت/ سامانی. ۳۳- /ل/ بندگیت مرتبه: /ت/ مرتبه‌ی بندگیت. ۳۷- /ل/ که صرف و نثار: /ت/ که هم صرف نثار. ۴۲- /ل/ محرمی: /ت/ محرم.

۳- ۴. انیس القلب: ۲- / ار/ لطیف و آبدار: /۱/ لطیف آبدار. / ار/ ر/ گوش و گردن: /۱/ گوش گردون. ۳- / ار/ ر/ رهی: /۱/ دمی. / ار/ ر/ آن: /۱/ این. ۴- / ر/ ۱/ زبان است: / ار/ زبانش. ۶- / ار/ ر/ رتبه تا: /۱/ رتبه‌ای. ۸- / ار/ ر/ نه ز الحانش: /۱/ ز الحانش -. ۱۱- / ار/ ر/ نفحه‌ی: /۱/ -./ ار/ صورت و چشم: / ر/ ۱/ صورت چشم. ۱۲- / ار/ ر/ حواس: /۱/ حواص. ۱۴- / ار/ ر/ ار: /۱/ - . ۱۸- / ار/ ر/ دانش: /۱/ رندی. / ار/ ر/ ره: /۱/ - . / ار/ ر/ به اصل حکمت: /۱/ به اصل و حکمت. ۱۹- / ار/۱/ ز انسان‌ست: / ار/ زینسان‌ست. ۲۳- / ار/۱/ آن‌که: / ر/ اینکه. ۲۴- / ر/۱/ این‌ست: / ار/ هم نیست. ۳۱- / ار/ ر/ تکمیل: /۱/ تحمیل. ۴۳- / ر/۱/ رفق: / ار/ فق.۴۵- / ر/۱/ ضروری: / ار/ ضرورت. ۴۶- / ار/ ر/ از دوست تا: /۱/ از دوستان. ۴۷- / ر/۱/ زخم از: / ار/ از زخم. ۵۰- / ار/ ر/ خانه‌ی دل‌را: /۱/ حالی دل را نه. ۵۱- / ار/ ر/ رهبانش: /۱/ برهانش. ۵۲- / ر/۱/ دور دست هر تعلق: / ار/ دور هم دست تعلق. ۵۵- / ار/ ر/ مقید در: /۱/ - . ۵۶- / ار/۱/ گرنه: / ر/ ورنه. ۵۹- / ار/ ر/ ملایک در مهالک: /۱/ ممالک درممالک. ۶۰- / ار/ ر/ نرست: /۱/ برست. / ار/ ر/ نشد: /۱/ بشد. ۶۵- / ار/ ر/ نعمت: /۱/ راحت. / ار/ ر/ نعمت: /۱/ راحت. ۶۶- / ار/ ر/ حظی‌ست مالک را به نیرانش: /۱/ - . ۶۸- / ر/۱/ لاف از کمال: / ار/ لاف کمال. ۷۸- / ر/۱/ غافل: / ار/ ایمن. ۸۲- / ر/۱/ نشئه: / ار/ فتنه. ۸۷- / ار/ ر/ امال و اقرانش: /۱/ امثال اقرانش. ۹۰- / ر/۱/ دانایی: / ار/ نادانی. ۹۳- / ر/۱/ غیر خالق: / ار/ غیر از خالق. / ار/ ر/ کن: /۱/ بس. ۹۴- / ر/۱/ کس: / ار/ کسی. /۱/ ز یزدان است: / ار/ ز ایزد هست: / ر/ ز ایزد نیست. ۹۷- / ر/۱/ می‌سازد: / ار/ می‌سازند. ۹۹- / ار/۱/ تو ای: / ر/ توی. / ار/ ر/ فردوس و رضوانش: /۱/ فردوس رضوانش. ۱۰۳- / ر/۱/ غرقه: / ار/ غرق. ۱۰۶- / ر/ ۱/ غفرانش: / ار/ عرفانش. ۱۱۰- / ار/ ر/ تن را: /۱/ خود را. / ار/۱/ چو مرگ: / ر/ چو هر که. ۱۱۱- / ار/ ر/ بر ورع: /۱/ آید گر ورع. ۱۱۸- / ار/ ر/ حلم و خاک: /۱/ حلم خاک. ۱۲۱- / ار/ ر/ وقت کار هم: /۱/ گاه وقت وهم. ۱۲۵-/ ار/ ر/ طفل سبق: /۱/ پیر سبق. ۱۲۸- / ار/ ر/ مروارید و مرجانش: /۱/ مروارید مرجانش. ۱۳۲- /۱/ بیش: / ار/ پیش.

۴- ۴. غزلیات:

۲) ۶- *اج/د/ک/ص/م/* به زجر هوای نفس: */اس/* به زجر و هوای نفس. *اج/د/ص/اس/م/* سگ: */ک/* یک. ۴- *اج/د/اس/م/* بد: */ص/* خود. ۵- *اج/ص/م/* تعذیر: */د/اس/* تقدیر.

۴) ۲- */د/ک/ص/اس/م/* ثابت: */اج/* واجب. ۳- */د/ص/م/* بگذرانده: */اج/ک/اس/* بگذراند. ۴- */اج/ص/م/* وحی: */د/اس/* قدر: */ک/* قرب. */اج/د/ص/م/* کرده: */ک/اس/*کرد. */م/* سر: */اج/د/ک/ص/اس/* سود.

۵) ۲- */ص/اس/م/* نداند: */اج/ک/* بداند: */د/* نبیند. ۵- */د/ک/ص/اس/م/* خد: */اج/* قد. ۷- */د/ک/ص/اس/م/* قید: */اج/* فند.

۶) ۴- */د/ک/ص/اس/م/* ملک: */اج/* فلک. ۷- */د/ک/ص/اس/م/* جا کردم: */اج/* بنشاندم.

۷) */اج/د/ک/اس/م/* کشی: */ص/* کشم. ۵- */اج/د/ک/ص/م/* بر من: */اس/* در من.

۸) ۴- */د/ک/ص/اس/م/* شده جمع: */اج/* شد جمیع. ۵- */اج/د/ک/ص/م/* وحشی: */اس/* مشکین. ۶- */د/ک/ص/اس/م/* بس است: */اج/* بسی است.

۱۰) ۳- */اج/د/ص/اس/م/* شدم: */ک/* شده.

۱۱) ۴- */اج/ک/ص/م/* بینید: */اس/* بینند: */د/* بیند .

۱۲) ۵- */م/* از: */اج/د/ص/اس/* کز. ۶- */ک/ص/م/* ز مردن: */اس/* تو زاهد: */اج/* ز مردم. */د/ک/ص/م/* ای: */اج/اس/* هم.

۱۳) ۱- */اج/د/ک/اس/م/* شنیده: */ص/* نشنیده. ۴- */اج/د/ک/ص/م/* کم نه‌ای: */اس/* کمتری. ۵- */اج/د/ک/ص/م/* چه: */اس/* چو.

۱۴) ۱- */اج/ص/م/* نی . . . نه: */د/اس/* نه . . . نه. ۲- */د/ص/م/* نی . . . نی: */اج/اس/* نه . . . نه. ۳- */اج/د/اس/م/* شمع را کی: */اس/* شمع کی هم. ۷- */اج/د/ص/م/* بر من: */اس/* - .

۱۵) ۲- */اج/د/اس/م/* چون من نیست: */ص/* نیست چو من.

۱۶) ۷- */د/ک/ص/اس/م/* چون نریزم: */اج/* خون نریزم.

۱۷) ۷- */اج/د/ص/اس/م/* شب‌ها: */ک/* هر شب.

۱۸) ۱- */اج/د/ص/اس/م/* وز: */ک/* از. */اج/د/ک/م/* هر که: */ص/اس/* هرچه. ۵- */د/ک/ص/اس/م/* کر: */اج/* کز.

۱۹) ۱- */اج/د/ص/اس/م/* امسال: */ک/* چسان. ۶- */اج/د/ک/ص/م/* کرد: */اس/* کرده.

۲۰) ۲- */اج/ د/ ص/ م/* نکند: */اس/* بکند. ۸- */اج/د/ک/ص/م/* جز کوی یار: */اس/* جز خاک کوش.

۲۱) ۱- */د/ک/ص/م/* تحیر: */اج/اس/* ز حیرت. ۳- */د/ص/اس/م/* از غیرت: */اج/* از غربت: */ک/* کو غیرت. ۴- */ص/ م/* بر من کن: */اج/د/ک/اس/* کن بر من. ۵- */م/* یارم جای آن باشد: */ص/* یارم جای آن دارد: */اج/ د/ک/اس/* یار و جای آن دارد. ۶- */د/ک/ص/م/* می‌کند آگه: */اج/اس/* می‌کند اظهار. ۷- */ص/اس/م/* رست: */اج/د/ک/* زیست.

۲۲) ۳- */اج/ص/م/* آنچنین: */د/ک/اس/* این‌چنین.

۲۳) ۲- */د/ک/ص/اس/م/* تن: */اج/* دل. ۳- */اج/د/ک/م/* ممکن: */ص/* هرگز. ۴- */اج/د/ک/ص/م/* الفتم: */اس/* آن صنم.

۲۴) ۴- */د/ص/م/* وفایی: */اج/* اس/ نشانی. ۷- */م/* نی مرا: */اج/د/ص/اس/* نی ز من.

۲۵) ۱- */ص/م/* بار دل: */اج/د/ک/اس/* تو از دل. ۴- */م/* بکش: */اج/* اس/ ص/ مکش. ۵- */م/* استقبال: */ک/ص/اس/* استقلال: */اج/* استغلال. ۷- */د/ک/ص/م/* که هر جا پا نهی: */اس/* اگر پا می‌نهی: */اج/* هر پا می‌نهی.

۲۶) ۱- */اج/ک/ص/اس/ م/* شبی: */د/* بشی. */اج/د/ص/اس/م/* سبب: */ک/* شب.

۲۷) ۱- */اج/د/ک/ص/م/* از بهر جفا زلف دو تا را: */اس/* از زلف دو تا باز جفا را. ۲- */ک/ص/اس/م/* کشتیم: */د/* بستیم: */اج/* گشته‌ایم. ۷- */د/ک/م/* مده آزار مکن منع: */ص/* مکن آزار و مده پند: */اج/اس/* مکن آزار مده پند.

۲۸) ۱- */م/* نی. . . نه: */اس/* نه . . . و نه: */د/ک/ص/* نی . . . و نی: */اج/* نی . . . و نه. ۵- */ک/ص/م/* در بساط: */اج/د/اس/* وز بساط.

۲۹) ۱- *اج/د/ک/ص/م/* ور ز غم: */اس/* از غمم.

۳۰) ۱- *ک/م/* چون نگرید چون بگرید: */اس/ص/* چون بگرید خون بگرید: */د/* خون بگرید چون نگریـد: */ج/* چـون نگریـد خون بگرید. ۴- */ک/ص/ م/* شمعی: *اج/د/اس/* شوخی. ۶- */د/ک/ص/م/* برون: *اج/اس/* روان.

۳۲) ۴- *اج/م/* دور گیسویش: */د/ص/* دور گیسویت: */ک/اس/* دوری کویت ۶- *اج/د/ص/اس/ م/* همراز: */ک/* همراه.

۳۴) ۲- */د/ک/ص/م/* فکر: *اج/اس/* میل. ۳- *اج/د/ص/اس/م/* خط است آن یا برآمد دود دل از بس که محبوبان: */ک/* خط است این تا برآمد دود دل از بس که محرومان. */ک/م/* در: *اج/د/ص/اس/* از. ۷- */د/م/* نمی‌یابد: */ص/* نمی‌تابد: */ک/* نمی‌یابد: */ج/* نمی‌آید.

۳۵) ۱- *اج/د/ص/م/* کر: */اس/* اگر. ۳- *اج/د/م/* ظاهرم وز ضعف: */اس/* ظاهر و وز ضعف: */ص/* ظاهر و در ضـعف پنهـان چون کنم یارب: */ک/* ظاهرم در ضعف. *اج/د/ک/ص/م/* بـه: */اس/* کـه. ۵- */د/ک/ص/م/* از خطـا در امتحـان: */اس/* در خطـایی امتحان: */ج/* در خطا از امتحان.

۳۶) ۲- */د/ک/ص/م/* جفاها: *اج/اس/* جفایی.

۳۷) ۲- *اج/د/ک/اس/م/* جان: */ص/* دل. */ص/م/* زیستنی: *اج/د/ک/اس/* زیستن. ۳- */د/ک/م/* خویش: *اج/اس/ص/* خـود. ۶- */د/ک/ص/م/* در: */ج/ اس/* تر.

۳۸) ۲- */ک/م/* اینم: */د/ص/اس/* آنم. *اج/ک/ص/م/* ره: */اس/* راه. ۷- */د/ک/ص/م/* کز تو فتاده‌ست جدا: *اج/اس/* گر بود از دوست جدا.

۳۹) ۱- */د/ک/ص/م/* داشت: *اج/اس/* بست. ۷- */د/ک/ص/م/* دارد: *اج/اس/* داری.

۴۰) ۱- *اج/د/ف/ص/اس/م/* هیچ گه بر حال من رحمی: */ک/* هیچ گه رحمی به حال ما. ۲-*/د/ف/ک/ص/م/* آتش: *اج/اس/* عاشق.

۴۱) ۳-*/د/ف/ک/ص/م/* بخود: *اج/اس/* به خون.

۴۲) ۳- */ف/م/* آن که این: *اج/د/ک/اس/ص/* اینکه آن. ۴- */د/ف/ک/ص/م/* که این: *اج/اس/* از ایـن. *اج/د/ف/ک/ص/م/* عالمی هست: */اس/* عالمی است. ۵- */د/ف/ص/اس/م/* بسته‌ی زنار: */ج/* بسته ز زنار.

۴۳) ۵-*/م/* ظالم: *اج/د/ف/ص/اس/* خودکام. ۴- *اج/ص/م/* بت: */د/ف/ک/اس/* بتی. ۶- */د/ف/م/* غیر این: *اج/ک/ص/اس/* غیر از این.

۴۶) ۳- */ف/ک/ص/اس/م/* کاری: *اج/د/* کار.

۴۷) ۱- *اج/د/ک/اس/م/* درد و داغ آن: */ص/* داغ عشق آن: */ف/* دل جان درد داغ. ۷- *اج/ف/ک/ص/اس/م/* مانی: */د/* باشی.

۴۹) ۲- *اج/ف/ک/ص/اس/م/* آن شهباز: */د/* آن که باز. ۳- */م/* او: *اج/د/ف/ک/ص/اس/* رو.

۵۰) ۱- */د/ف/ک/ص/اس/م/* به دیدار: */ج/* ز دیدار. ۴- *اج/د/ک/ص/اس/م/* آمد: */ف/* آید.

۵۱) ۵- *اج/د/ک/ص/اس/م/* نی . . . نی: */ف/* نی . . . نه.

۵۲) ۲- *اج/د/ف/ص/اس/م/* بهبود: */ک/* بهبودی. ۴- *اج/د/ف/ص/اس/م/* غیر یاد وصل: */ک/* غیر وصل یار و.

۵۳) ۱- *اج/م/* چـون: */د/ف/ک/ص/* جـان: */اس/* و جـان. ۲- *اج/د/ک/ص/م/* نمـی‌خواهـد: */ف/* اس/ نمـی‌خـواهم. ۳- *اج/ف/ک/ص/اس/م/* این دل: */د/* یارب.

۵۴) ۱- */د/ف/ک/ص/اس/م/* دلــــسوز: */ج/* جانــــسوز. ۲- */ک/م/* اشــــک آب: *اج/د/ف/ص/اس/* اشــــک و آب. ۴- */د/ف/ک/ص/اس/م/:* مساز: */ج/* مکن. ۵- *اج/ف/ک/ص/اس/م/* آخر: */د/* یارب. *اج/ف/ک/ص/اس/م/* رسد: */د/* رشد.

۵۵) ۲- */ص/م/* بر تو گر: *اج/د/ف/ک/اس/* گر به تو. ۴- *اج/د/ک/اس/م/* نقاب: */ص/* شعاب. ۸- */د/ک/ص/اس/م/* عزا: */ج/* غزا. *اج/د/ص/م/* سهر: */اس/* سپهر: */ف/* سحر. */ک/* کشته بهر تیغ او.

۵۶) ۵- */ص/م/* تا ز من پیش تو گوئید: *اج/د/ف/اس/* تا ز من بـیش نگوئیـد: */ک/* تـا ز مـن پـیش بگوئیـد. ۶- */م/* اگـر: *اج/د/ف/ک/ص/اس/* مگر. ۷- */م/* بی‌تو: *اج/د/ف/ک/ص/اس/* بی‌نور.

۵۷) ۱- *اص/م/* زین: *اج/د/ف/ک/اس/* بی. ۳- *اف/ک/م/* او را که: *اج/اص/اس/* هرگز.

۵۷) ۷- *اج/د/ف/اص/اس/م/* ادب: *اک/* طلب. ۸- *اد/ف/ک/اص/اس/م/* وصال: *اج/* رضای. *اج/ف/ک/اص/اس/م/* بیهوده: *اد/* پیوسته. *اج/د/ف/ک/اص/م/* تعب: *اس/* طلب.

۵۸) ۷- *ادف/ک/اس/م/* صبر و قرار تو: *اص/* صبر و قراری تو: *اج/* صبر و قرار از تو.

۵۹) ۱- *اج/د/ک/اص/اس/م/* رست: *اف/* رفت. *اج/د/ک/اص/اس/م/* غوغا: *اف/* شوپا.

۶۰) ۳- *اج/د/ف/اص/اس/م/* خلق را: *اک/* نطق را. ۵- *ام/* از نقطه‌های دانه‌ی خال: *اص/* نقش خیال نقطه‌ی خال: *اج/د/ک/* انس خیـال و نقطـه‌ی خـال: *اف/اس/* انـس خیـال نقطـه‌ی خـال. ۶- *اص/م/* درک باصـره: *اج/د/ف/ک/اس/* درک و باصـره. *اد/ف/ک/اص/اس/م/* جلوه‌گاه جمال: *اج/* جلوه‌ای ز جمال.۶۱) ۲- *اف/* م/ از جور دور نیست: *اج/د/اص/اس/* از دور نیست دور. ۶- *اج/ف/اص/اس/م/* آئینه‌دار: *اد/* آئینه‌وار.۶۳) ۳- *اد/اص/م/* خونابه: *اج/اس/* خوناب. ۴- *اج/ف/اص/اس/م/* زلف را: *اد/* زلف.

۶۳) ۶- *اج/ف/اص/اس/م/* حبابی: *اد/* حباب. ۷- *اف/اص/م/* دین: *اج/د/* اس/ جان.

۶۴) ۱- *اد/ف/اص/اس/م/* دلش روشن‌تر است: *اج/* دل روشن‌تر اسـت. ۳- *اج/اص/ف/اس/م/* گـر: *اد/* کـز. *اص/م/* آهـی: *اج/ف/د/اس/* آبی. ۷- *اج/د/اص/اس/م/* حباب: *اف/* -.

۶۵) ۳- *اج/ف/اص/اس/م/* غیر تو: *اد/* غیـر از تـو. ۷- *اج/ف/اص/اس/م/* بـی: *اد/* -. ۸- *اص/م/* گـر: *اج/د/ف/اس/* اگـر. *اج/ف/اص/اس/م/* از: *اد/* -.

۶۶) ۲- *اص/م/* سپرده‌ام: *اج/ف/د/اس/* سپرده‌ایم. ۸- *اج/اص/اس/م/* آرزوست: *اد/ف/* از رواست.

۶۷) ۲- *اص/م/* دل را خواستم: *اج/د/ف/اس/* دل می‌خواستم. ۳- *اص/م/* آن که: *اج/د/ف/اس/* اینکـه. ۴- *اص/م/* الـف: *اج/د/ف/اس/* وطن. ۵- *اص/م/* بر: *اج/د/ف/اس/* در. *اج/د/اص/اس/م/* عزیزی: *اف/* عزیز.

۶۸) ۴- *اف/م/* این: *اج/د/اس/* آن: *اص/* - . ۶- *اج/ف/اص/اس/م/* بوی: *اد/* بویی.

۶۹) ۱- *اج/ف/اص/اس/م/* شیوه‌ی رعنایی: *اد/* شیوه و رعنایی. ۲- *اج/د/ف/اس/م/* آرایی: *اص/* آزاری.

۷۰) ۱- *اف/اص/اس/م/* به شکل: *اج/د/* به شکلی. ۵- *اج/د/ف/اص/م/* اوست: *اس/* او. ۶- *اص/م/* غم که: *اج/د/اس/* رو که: *اج/د/اص/اس/* م/ آه از این غم که: *اف/* آه از تیغم که.۷- *اص/م/* ما: *اج/د/ف/اس/* من.

۷۱) ۶- *اد/ف/اص/اس/م/* تیغ جفایت: *اج/* طوق وفایت. ۷- *اد/ف/اص/اس/م/* اندیشه‌ی زلف تو: *اج/* اندیشه‌ی آن زلف.

۷۴) ۵- *اد/ف/اص/اس/م/* آب: *اج/* به آب. *اس/* تسکین آب و. ۶- *اص/م/* معتاد را: *اج/د/ف/اس/* معتادی.

۷۵) ۳- *اج/د/ف/اص/اس/م/* تن: *اک/* من. ۴- *اج/د/ف/اص/اس/م/* کز دل: *اک/* کز دلی: *اج/* گر دل. *اد/ف/ک/اص/اس/م/* ما: *اج/* یا. ۵- *اد/ف/ک/اس/م/* عشاق: *اج/اص/* عشاق و .۷- *ام/* گویید: *اج/د/ف/اص/اس/* گویند.

۷۶) ۲- *اج/د/ف/اص/م/* گر همه: *اک/* بر همه. *اد/ف/اص/م/* نگه دار دمت: *اج/ک/* نگه دارمـت. ۷- *اف/ک/اص/م/* قتـل: *اج/د/اس/* فضل.

۷۷) ۱- *ام/* به تو چون شرح کنم: *اج/ف/ک/اس/* به تو گر شرح کـنم: *اص/* بـه تـو کـی شـرح کـنم. *اص/م/* چـه گـویم: *اج/د/ف/ک/اس/* بگویم. ۳- *اف/ک/اص/م/* مجروح: *اج/د/اس/.* محزون.

۷۸) ۱- *اف/ک/اص/م/* بسته‌ی گیسوی: *اج/د/اس/* بسته به گیسوی. ۲- *اد/ف/ک/اص/اس/م/* لطف تنت: *اج/* جور تنت. ۶- *اف/اص/م/* دلو ز دل: *اک/* زلف ز دل.

۷۹) ۷- *اص/م/* کایجا: *اج/د/ف/اس/* کانجا. *ام/* آمده: *اج/د/ف/اص/اس/* کآمده.

۸۰) ۱- *اج/ف/د/اص/اس/م/* خارهـا در زیـر پهلـو: *اک/* جـای در رفـتن ز پهلـو. ۲- *اج/ف/د/اص/اس/م/* بنیـاد: *اک/* - . *اد/ف/اص/اس/م/* ولـی: *اج/* بـسی. *اف/اص/م/* زود گـل بگذشـت: *اد/ک/* درد دل نگذشـت: *اج/اس/* درد دل بگذشـت. ۳- *اف/ک/اس/م/* درو: *اج/* ندید. ۶- *اد/ف/ک/اص/م/* نالیم: *اج/اس/* نالم.

۸۱) ۱- *اج/ف/ک/اص/اس/م/* رخساره‌ی او: رخساره دارد. ۵- *اص/م/* هر خم: *اج/د/ف/ک/اس/* در هـم. *اف/اص/م/* سـودا زده‌ای است: سوده زده است. ۷- *اد/ف/اص/اس/م/* زنهار: *اج/* زینهار.

۸۲) ۱- *اج/د/ف/ک/اس/م/* خطت: *اص/* خطی. ۲- *اج/د/ف/اس/اص/م/* مه: *اک/* مهر. *اج/د/ف/اس/اص/م/* آن: *اک/* آل. *ا/د/ف/ک/اص/اس/ م/* طعنه: *اج/* خفته.

۸۳) ۱- *اک/اص/م/* بـــه دود: *اج/د/ف/اس/* بـــه درد. ۳- *اف/م/* الفتـــی اســـت: *اج/د/ک/اص/اس/* الفـــت اســـت. ۶- *اج/ف/ک/اص/اس/م/* کرد: *اد/* گر. *اد/ف/ک/اص/اس/م/* رشته: *اج/* رسحه.

۸۴) ۱- *اج/ف/ک/اص/اس/م/* کز: *اد/* از ۳- غیرت: *اک/* حسرت. ۴- *اص/م/* عشوه و رعنایی: *اج/د/ف/ک/اس/* عـشوه‌ی رعنایی. ۵-*اج/د/ف/اص/اس/م/* گل ما را: *اک/* گل‌ها را. *اک/اص/اس/م/* آن: *اد/ف/* او.

۸۵) ۱- *ام/* وآن‌کـه: *اج/د/ف/ک/اص/اس/* ویـن کـه. ۲- *ام/* تـا شـدم عاشـق عـذابی مـی‌کـشم چـون بـت‌پرسـت: *اج/د/ف/ک/اص/اس/* تا شدم عاشق بلایی می‌کشم زان چین زلف. ۵- *اک/اص/م/* بسته بر محراب: *اج/د/ف/اس/* بسته‌ی محراب.

۸۶) ۷- *اک/اص/م/* کاری: *اج/د/ف/اس/* یاری.

۸۷) ۱- *اف/اص/م/* غیر ناکامی: *اج/د/ک/اس/* غیر کام دل.

۸۸) ۴- *ام/* گر نماند رازم از غیر تو پنهان دور نیست. *اف/اص/* گر بماند رازم از غیر تو پنهان دور نیست. *اج/* گر بماند راز من از غیر تو پنهان چه سود: *اد/* گر بماند رازم از غیر تو پنهان خوب مست. *اس/* گـر نمایـد رازم از غیـر تـو پنهـان دور نیـست. ۵- *اک/اس/م/* افتاده ست: *اج/د/ف/اص/* افتاده است. ۷- *اج/د/ف/ک/اس/م/* جنون: *اص/* وجود.

۸۹) ۱- *اک/اس/م/* الفت: *اج/د/ف/اص/* الفتی. ۲- *ام/* افتاد: *اج/د/ف/ک/اص/اس/* افتـاده. ۴- *ام/* در سـرم افتـاد گرمـی: *اج/د/ف/ک/اس/* در سرم افتاد آتشی: *اص/* در دلم افتاد آتشی. ۷- *اد/ف/اص/اس/م/* ره: *اج/ک/* راه.

۹۰) ۱- *اد/ف/ک/ک/اص/اس/م/* افتادسـت: *اج/ک/* افتـاده اسـت. ۳- *اص/م/* در: *اج/د/ف/ک/اس/* بـر. ۴- *اص/م/* یـار: *اج/ف/ک/اس/* باد. *اج/ف/ک/م/* تا: *اص/* نا. ۶- *اک/اص/م/* این: *اج/د/ف/ک/اس/* آن.

۹۱) ۴- *اج/د/ف/ک/اص/م/* ز: *اس/* در. ۵- *اج/د/ک/اس/م/* از این: *اص/* از آن.

۹۲) ۳- *اص/م/* خـواب را: *اج/د/ف/ک/اس/* خـویش را. *ام/* کـشت: *اج/د/ف/ک/اص/اس/* کـشت و. ۴- *ام/* آه مـن: *اج/د/ف/اص/اس/* ناله‌ام. ۶- *اد/ف/ک/اص/اس/م/* نوک آهم گردون: *اج/* ناوک گردون آری.

۹۳) ۱- *اک/اص/م/* با: *اج/د/ف/اس/* بر. ۳- *اج/د/م/* یا: *اص/* با: *اف/اس/* تا.

۹۳) ۴- *اج/د/ف/اص/اس/م/* نمی‌رهد مادام: *اک/* نمی‌دهد آرام.

۹۴) ۴- *اج/د/ف/ک/اص/م/* این که: *اس/* هر که. *اد/ف/ک/اص/اس/م/* که . . . و کـه: *اج/* چـه . . . چـه. ۵- *اص/م/* تـو می‌خواست: *اج/د/ف/ک/اس/* تو را خواست. *اج/ک/م/* به خونابه و رشت: *اف/اس/* به خونابه و زشت: *اص/* به خونابه‌ی زشت. ۷- *اج/د/ف/م/* گلگونی است: *اک/اص/اس/* گلگون است. *اد/ف/اص/اس/م/* رنگ: *اج/ک/* گونه.

۹۵) ۴- *اک/اص/م/* بی:*اج/د/ف/اس/* بر. *اص/م/* ناصبور: *اج/د/ف/اس/* بی‌صبور. ۵- *اج/م/* بر هر دلی کز: *اک/* از هر دلی کز: *اد/اس/* بر هر دلی که ز: *اص/* بر هر دلی ز: *اف/* بر هر دلی که. ۷- *اک/اص/م/* وزین: *اج/د/ف/اس/* از این.

۹۷) ۱- *ام/* ذوق وصلت: *اج/د/اس/* دل چو وصلت: *اک/* دل که وصلت: *اف/* دل چـه وصـلت: *اص/* دی چـو وصـلت. ۳- *اف/اص/م/* آمد: *اج/د/ک/اس/* آید.

۹۸) ۲- *اج/ف/اص/م/* بی رخت: *اد/اس/* بر رخت. *اد/ف/اص/اس/م/* بینی: *اج/* بینم. ۳- *اف/اص/م/* در پیراهن: *اج/اس/* از پیراهن: *اد/* بر پیراهن.

۹۹) ۱- *اج/د/اس/م/* اگر نیز هست: *اص/* گر هست لیک: *اف/* اگر هست. ۳- *اف/اس/م/* به میخانه: *اج/د/اص/* ز میخانه. ۴- *اص/م/* عالم: *اج/د/ف/اس/* عالی. ۵- *اد/ف/اس/م/* رقم: *اج/اص/* رقمی. ۷- *ام/* چو غیر از: *اج/ف/اص/اس/* که غیر از: *اد/* که غیر تو.

۱۰۰) *اد/ ف/اص/م/* وز او: *اج/اس/* از او.

۱۰۱) ۱- *اج/ف/اص/اس/م/* جانسوزی:*اد/* جانسوز. ۵- *اج/ف/اص/اس/م/* مطلوب است: *اد/* منظور است.

۱۰۲) ۱- اد/ف/اس/ام/ عاشقی رونق ز اطوار من: اج/اص/عاشقی را رونق اطوار من. اد/اس/ام/ یافت: اج/ف/اص/ بست. ۲- اص/ام/ درو: اج/د/ف/اص/ درون. ۳- اج/د/ف/اس/ام/ صورت: اص/ صورتی. ۶- اج/اص/اس/ام/ غرق: اد/ف/ غرقه. اص/ام/ آتشی از: اج/ف/اس/ آتش آن: اد/ آتش و آن.

۱۰۳) ۱- اص/ام/ غم: اج/د/ف/اس/ خم. ۲- اص/ام/ سرور: اج/د/ف/اس/ سرود. اص/ام/ نهانی: اج/د/ف/اس/ نهال. اج/ف/اص/اس/ام/ الم: اد/ امل. ۳- اص/ف/ام/ لذت: اج/د/اس شدت. اد/ف/اص/ام/ جور و ستم: اج/اس/ جور ستم.

۱۰۴) ۳- اج/اص/اس/ام/ به آب: اج/د/ به جان: اف/ مآب. ۴- اد/اس/ام/ دید گفت: اج/ف/اص/ دید و گفت. ۵- اج/ف/اص/اس/ام/ رحم: اد/ زخم. ۷- اج/ف/اص/اس/ام/ ز چشم: اد/ چه چشم.

۱۰۵) ۵- ام/ فقیریم: اص/ فقیریم و : اف/ ما فقیریم و ز سلطان چه عجب ما را. ۶- اد/اص/اس/ام/ ساخته ضعفم که اگر: اف/ ساخته‌ای شد که اگر: اج/ سوخته‌ی ضعفم اگر.

۱۰۶) ۳- اف/اص/ام/ ندادم: اج/د/اس/ نداند. ۶- اج/اص/اس/ام/ ذوق و طرب است: اد/ ذوق به طرب است: اف/ ذوق طرب است. اج/ف/اص/اس/ام/ منزل: اد/ منزلی.

۱۰۸) ۱- اج/د/اس/ام/ نکرد یار جفایی: اص/ نکرد یار جفا و : اف/ دگر نکرد جفای در. ۲- اف/ام/ باری: اس/ یاری: اص/ بار. ۶- ام/ جانبخش: اج/د/ف/اص/اس/ جان بخش و .

۱۰۹) ۲- اد/ف/اص/اس/ام/ منزل: اج/ منزلی. اد/ف/اص/اس/ام/ پر مردم معمور: اج/ پر مردم و معمور. ۳- اد/ف/اص/اس/ام/ به آن: اج/ بدان. ۴- ام/ نکویی و بدی: اص/ نکویی دیدن: اد/اس/ نکویی دیدمی: اف/ نکویی دیدم و : اج/ نکویی دیدنی. ۴- اص/ام/ آن: اج/د/ف/اس/ این. اص/ام/ این: اج/د/اس/ آن. ۵- اد/اص/ام/ بیابد: اج/اس/ نیابد: اف/ چون بیابد کار آن عالم. اج/د/اس/ام/ در این: اص/ بدین.

۱۱۰)۱- اد/ف/اص/اس/ام/ گرفتار: اج/ طلبکار. ۶- اف/اص/اس/ام/ بی‌پرده اوست: اج/د/ بی‌پرده است.

۱۱۱) ۴- ام/ ای عمر مدتی است: اد/اص/اس/ این عمر قهر نیست: اج/ف/ ای عمر قهر نیست.

۱۱۲) ۶- اج/د/ف/اس/ام/ که: اص/ نه.۷- اص/ام/ و: اج/د/ف/اس/ او.

۱۱۳) ۲- اج/د/ف/اس/ام/ مانع: اص/ واجب. ۵- اد/ف/اص/ام/ و: اج/اس/ - .

۱۱۴) ۱- اف/اص/ام/ اعتباریم: اج/د/اس/ اختیاریم. اف/اص/ام/ اعتبار: اج/د/اس/ اختیار. ۵- اج/ام/ جاد هم رواست: اد/ ما وهم رواست. اف/ گر جان دهم رواست.۶- اد/ف/اص/اس/ام/ مبتلا ز من: اج/ مبتلای من. اف/اص/ام/ گویا: اج/د/اس/ گویند.

۱۱۵) ۱- اج/د/ف/اس/ام/ جوهر: اص/ چه هر. ۵- اد/اص/اس/ام/ فیضی است: اج/ف/ فیض است. اف/اص/اس/ام/ در: اج/د/ از. ۷- اد/ف/اس/ام/ هر که می‌بینم: اج/اص/ هر کرا بینم. اد/اس/ام/ سر کردست پا در: اص/ سر کردست و پا در: اف/ج/ سر کردست یا در.

۱۱۶) ۱- اج/ف/اس/ دامن: اد/ امن. ۳- اس/ رخنها: اد/ زخم‌ها. ۵- اج/د/اس/ حلقه: اف/ دست. ۹- اد/ف/ مجو ز فضولی: اج/اس/ بجوی فضولی. اج/د/اس/ طرب: اف/ - .اج/اس/ خوی: اد/ خویی.

۱۱۷)۱- ام/ بتان: اج/اص/اس/ نهان: اد/ بتهان: اف/ فتان. ۲- اف/ام/ چه: اد/اص/اس/ چو: اج/ که.

۱۱۸) ۳- ام/ دی زد دم: اس/ دی هم زد: اد/ دمی دم زد.: اج/ف/اص/ دی دم زد. ۴- اد/ف/اص/ام/ دیده: اج/اس/ دید.

۱۱۹) ۱- ام/ درد دارد در علاج: اج/ف/د/اص/اس/ درد را دارد علاج. ۲- ام/ ز آفتاب: اج/د/ف/اص/اس/ آفتاب. ۳- اف/اص/ام/ کان: اد/اس/ کو: اج/ که. ۶-اد/ف/اص/اس/ام/ خطت: اج/ لبت. اف/ام/ می گردد: اج/د/اص/اس/ می گیرد. ۷- اد/ف/اص/اس/ام/ ز خورشیدت بود بر فرق: اج/ ز خورشید است بر فرق تو.

۱۲۰) ۴- ام/ قدر: اج/د/ف/اص/اس/ نقد.

۱۲۲) ۱- ام/ نمود دلم: اج/د/اص/اس/ نمود و دلم: اف/ نموده دلم. ام/ درونم: اج/د/ف/اص/اس/ دلم را. ۶- اج/د/اص/اس/ام/ آموختست: اف/ اموخته است. اف/اص/ام/ لعلت: اج/د/اس/ لعلش. ۷- اج/اص/ام/ راز: اد/ف/اس/ حال.

۱۲۳) ۳- اد/ف/ص/اس/م/ بافغان: اج/ ز افغان. اج/د/ص/اس/ م/ ده: اف/ کن. ۵- ام/ بپند: اج/د/ف/ص/اس/ ز پند. ۶- اص/م/ دل: اج/د/ف/اس/ جان. اج/د/ص/م/ سدی: اف/اس/ بندی. اص/م/ تا کم: اج/د/ف/اس/ تا کی.

۱۲۴) ۳- اص/م/اس/ داغ درد: اج/د/ف/ داغ و درد. ۴- ام/ من: اج/د/ف/اس/ ما. ۶- اد/ف/ص/اس/م/ کجاست ز دام: اج/ ز دام کجاست. ۷- اف/م/ هرگز کسی: اج/د/ص/اس/ چون هر کسی.

۱۲۵) ۲- ام/ مگر آگه نه‌ای: اف/د/ج/اس/ نه‌ای آگه مگر: اص/ نه‌ای واقف مگر. ۶- اج/ص/اس/م/ پیر و پریشان: اد/ف/ بی‌سر و سامان.

۱۲۶) ۲-ام/ چشم تر: اج/د/ف/اس/ چشم من: اص/ چسم من. ۶- اد/ف/ص/اس/م/ کاری: اج/ رحمی.

۱۲۷) ۲- اف/اس/م/ نگشاید: اج/ص/ بگشاید. ۳- اص/م/ به چشم و دل: اج/د/ف/اس/ به چشم دل.

۱۲۸) ۳- اد/ف/ص/اس/م/ خاک: اج/ زلف. ۶- ام/ عود در: اج/د/اس/ عود را.

۱۲۹) ۱- اج/د/ف/ص/م/ چشم: اس/ اشک. ۴- اد/ف/ص/اس/م/ چشم: اج/ بهر. ۵- اج/ف/ص/اس/م/ رخم: اد/ زخم. ۶- اف/ص/م/ در دندان: اج/اس/ مه دیوار: اد/ مه دیدار.

۱۳۰) ۱- ام/ که سیلی از سرشک آل بر رخسار نگشاید: اص/ که سیل از رشک آن بر صفحه‌ی رخسار نگشاید: اف/ج/د/اس/ که سیل از رشک اشک آل بر خسار نگشاید. ۲- اد/ف/اس/م/ نگشاید: اص/بگشاید. ۳- اج/ف/ص/م/نیابد: اس/ نیاید: اد/ تباند. ۶- ام/ گر نشوید: اج/ف/ص/اس/ گر بشوید: اد/ کز بسوید. اص/م/ گریه از چشم: اج/د/اس/ گریه‌ی چشم: اف/ چشم. ام/ مه: اف/ج/د/ص/اس/ ره. ۷- اد/ف/ص/اس/م/ زیور: اج/ زیوری. اج/د/اس/م/ تقوا: اف/ص/ هستی.

۱۳۱) ۳- اج/ص/اس/م/ فرشته راست: اد/ فرشته است: اف/ کشیده است. اص/م/ آن هم: اج/د/ف/اس/ او هم. ۴- اج/د/ص/اس/م/ بوصل: اف/ چو صل. ۵- ام/ نگسلد: اج/د/ف/ص/اس/ بگسلد. ۷- اف/ص/اس/م/خاک کوی: اج/ پای کوی: اد/ کوی - .

۱۳۲) ۴- اص/م/ سرکشند: اج/د/ف/اس/ سرکشید. ۷- اد/ف/اس/م/ ماند کفت: اج/ص/ ماند و کفت.

۱۳۳) ۶- اج/د/ف/اس/م/ نگیرم: اص/ بگیرم.

۱۳۴) ۱- اج/د/ف/اس/م/ هوای: اص/ خیال. ۳- اف/ص/م/ ز دست غمت: اس/ ز دست توام: اد/ ز دست تو من: اج/ ز دشت تو من. اج/د/ف/اس/م/ خاک: اص/ - .۷- اج/م/ بباد: اد/ف/ص/اس/ گداز.

۱۳۵) ۳- اص/م/ گلش بوی تغیر سوسنش رنگ: اج/د/ف/ گلش رنگ تغیر سوسنش بوی. ۵- ام/ از آن لطفی است: اف/ص/ از او لطفی است: اج/اس/د/ نه از لطف است. ام/ طعنه بر من: اج/د/ف/ص/اس/ طعنه‌ی من. ۶- اج/د/ف/اس/م/ انداخت: اص/ افکند. ۷- ام/ بساط: اج/د/ف/ص/اس/ نشان.

۱۳۶) ۲- اج/ف/ص/اس/م/ کند: اد/ کنید. ۳- اج/ف/ص/اس/م/ تیز: اد/ نیز. اص/م/ هدفی: اج/د/ف/اس/ هدف.

۱۳۷) ۱- اج/د/ف/اس/م/ قد: اص/ رخ. اج/د/ص/اس/م/ او: اف/ تو. اج/اس/م/ بود خطا: اص/ بود و خطا: اف/ بربودن. اج/د/اس/م/ خود را چو دل ما هدف تیر بلا کرد: اص/ف/ بی‌واسطه خود را هدف تیر بلا کرد. ۴- اج/د/اس/م/ باد: اف/ص/ صبح. ۵- اد/ص/اس/م/ بفشاندی: اج/ف/ نفشاندی. ۶- اف/ص/اس/ م/ خست: اج/د/ خسته. ۷- اد/ف/ص/اس/م/ سجده: اج/ سبحه. اد/ص/ف/اس/م/ در حیرت آنم: اج/ در حیرتم آنم. ۸- اج/ف/ص/اس/م/ جای: اد/ جایی. ۹- اد/ف/ص/اس/م/گریبان: اج/ گرفتار.

۱۳۸) ۳- اف/ص/م/ جز: اج/اس/ چون. اج/د/اس/م/ حنا: اف/ص/ جفا. اد/ف/ص/اس/ م/ خونریزم: اج/ خونریز - . اج/د/ف/اس/م/ رحم: اص/ رحم و .

۱۴۰) ۲- اج/ف/ص/اس/م/ بدخواه: اد/ بدخواه و . اد/ف/ص/اس/م/ ورنه می‌سوزم تو را با آه آتشبار خود: اج/ ور نه بدخواه -
.

۱۴۱) ۱- اف/ص/اس/م/ نافه را درد شکم: اج/ نافه زان خون در شکم. ۲- اد/ص/اس/م/ بوی: اج/ چین. اج/ص/اس/م/ جان من تا کی ز تن شبها: اد/ جان من از تن رود شبها. ۳- اد/ص/اس/م/ صورتگر: اج/ صورت کز. ۷- اج/اس/د/م/ از: اص/ - . اص/م/ سرشک آه دل: اج/دل سرشک و آه دل: اس/ سرشک آه و دل. اد/ص/اس/م/ برد: اج/ دهد.

۱۴۳) ۴- اج/ص/اس/م/ سوزان:/د/ منوران. ۵- /د/ص/اس/م/ مدفن: اج/ مسکن. ۶- اج/د/ص/م/ الم جان و غم تن: /اس/ الم جان و غم و تن.

۱۴۴) ۱- /م/ غم: /د/ج/ص/اس/ عدم. ۶- /ص/اس/م/ چو: اج/د/ که.

۱۴۵) ۴- اج/د/اس/م/ جز: /ص/ چون. ۵- /د/ص/اس/م/ مرغی: اج/ف/ مرغ. ۷- اج/د/ف/م/ از: /ص/اس/ کز.

۱۴۶) ۵- اج/ف/م/اس/ حسن‌ست: /د/ حسنت. اج/ف/اس/م/ طرفه: /د/ تازه.۷- /م/ص/ تو نه‌ای: اج/د/اس/ نه تویی: /ف/ تویی – .

۱۴۷) ۳- /ف/ص/اس/م/ در من: /د/ج/ بر من. اج/ف/ص/اس/م/ چندی: /د/ چندین. ۶- اج/ف/ص/اس/م/ در دل: /د/ بر دل.

۱۴۸) ۳- اج/ص/م/ طلبید: /د/ف/اس/ طلبد. ۴- /م/ غمت: اج/د/ف/ص/اس/ عجب. /ف/ص/م/ بر پا: اج/د/ اس/ پیدا. ۶- /ف/ص/اس/م/ از نیست: /د/ از آن‌ست.۷- اج/ف/م/ افراخت: /اس/ فروخت: /د/ افروخت.

۱۴۹) ۴- اج/ف/ص/م/ حق صحبت: /د/ حق و صحبت. ۵- اج/ف/ص/م/ چه: /د/ چو. /د/ف/ص/اس/م/ در این: اج/ در – . ۶- /د/ف/ص/اس/م/ جمهی: اج/ جمع. اج/ف/ص/م/ مسجد: /د/ مجلس. ۷- از کینه‌ی اغیار: /د/ از سینه‌ی اغیار: اج/ف/ از کینه‌ی با اغیار.

۱۵۰) ۲- /د/ف/اس/ص/م/ کس: اج/ کش. ۳- /م/ جدا: اج/د/ف/ص/اس/ فدا. ۶- اج/م/ مرشدی آن به که: /د/ مرشدش که به که: /ف/ مرشدش آن به که.

۱۵۱) ۱- اج/د/ص/اس/م/ شوق: /ف/ عشق. ۳- /ص/م/ حرفی بگو: اج/ ای گوی چرخ: /ف/د/اس/ ای چرخ گوی. ۴- اج/د/اس/م/ مواج: /ف/ص/ معراج. ۶- اج/ف/ص/اس/م/ عشقت: /د/ مهرت. ۷- /ص/م/ کنید: /د/ف/اس/ کند. ۸- /م/ دوقی: اج/د/ف/ص/اس/ ذوق. اج/ف/ص/م/ زهاد را: /د/اس/ ازهار را. ۹- /م/ دوران دل: /ص/ دوران و دل: اج/د/ ف/اس/ دوران ولی.

۱۵۲) ۲- /ف/ص/اس/م/ صورتی را: /د/ صورتی – . ۳- اج/ف/ص/اس/م/ نیز: /د/ تیر. /د/ف/ص/اس/م/ چنین: اج/ چنان. ۵- /ف/ص/م/ از قد سروی سخنی: اج/د/اس/ از قد تو سرو سهی. ۷- /د/ف/ص/اس/م/ به فغان خلق جهان را: اج/ ز فغان خلق جهان را.

۱۵۳) ۲- /د/اس/م/ بلایی: اج/ص/ جفایی: /ف/ وفایی. اج/د/ف/اس/د/ نمی‌کنید وفا: /ص/ نمی‌کنید جفا. ۵- /م/ غمزه دل: اج/د/ف/ص/اس/ غمزه‌ی خود. /ف/اس/ م/غنیمت است: /ص/ غنیمتی‌ست: اج/د/ نصیحت است. ۶- /ف/ص/اس/م/ به دل‌ها گره ز بهر: اج/ بدان دل گره که بهر: /د/اس/ بدان دل گره ز بهر. ۷- /ص/م/ جدا: اج/د/ف/اس/ دگر.

۱۵۴) ۲- اج/ف/ص/اس/م/ حسن: /د/ عشق. ۶- اج/د/ف/اس/م/ هرچه: /ص/ هر که. /د/ص/ف/م/ از دور: اج/ از درد درون: /ف/ از جنت او.

۱۵۵) ۲- /م/ اعتیار: اج/د/ف/ص/اس/ اختیار. اج/ف/ص/م/ اعتبارم: /د/اس/ اختیارم. ۴- /ص/ – . ۵- /ف/ص/م/ آورد: اج/د/اس/ آردم. /د/ف/ص/اس/م/ زارم: اج/ – .

۱۵۶) ۱- اج/ف/ص/اس/م/ به اختلاط: /د/ ز اختلاط. اج/ف/ص/اس/م/ هوس: /د/ خبر. ۲- اج/د/ف/م/ کزین: /اس/ درین. اج/ف/م/ رمید: /ص/اس/ رمیده: اج/ رمید و .۴- /ص/م/ درد دل: /د/اس/ خون دل: اج/ف/ در دلم. ۶- /ص/ – .

۱۵۷) ۲- اج/ف/ص/اس/م/ شوق: /د/ ذوق. /د/ص/اس/م/ و: اج/ف/ – . ۶- اج/ف/ص/اس/م/ ای بی‌خبر: /د/ ای دل خبر. ۷- /م/ سر از غم جانان: اج/د/ مرا ز غم خود: /ف/ تو سر ز غم او: /اس/ هزار غم خود.

۱۵۹) ۴- اج/ف/ص/اس/م/ رقیب: /د/ رقیب. /م/ رکی: اج/د/ف/ص/اس/ که جان.

۱۶۱) ۴- اج/ف/ص/اس/م/ ز اشک من مکن نفرت مکش دامن: /د/ ز اشک و آه من نفرت مکش دامن. /د/ف/ص/اس/م/ کز: اج/ گر. ۵- /ف/ص/م/ سررشته‌ی آهم: اج/د/اس/ سررشته بر هم شد.۶- اج/ف/ص/اس/م/ کم: /د/ از.

۱۶۲) ۲- /م/ خم به خم: اج/د/ف/ص/اس/ پرشکن. ۴- اج/د/ف/ص/اس/ – . ۶- اج/د/اس/ – .

۱۶۳) ۲- /ف/ص/م/ بر: اج/د/اس/ تر. ۴- /ص/م/ صرف: اج/د/ف/اس/ خون. ۷- اج/د/ف/ص/م/ خود: /اس/ ما.

۱۶۴) ۱- *اص/م/* بویت: *اج/د/ف/اس/* رویت. ۳- *اج/ف/ص/اس/م/* برگشا: *اد/* واگشا. *اد/ف/ص/اس/م/* شود: *اج/* بود. *اج/ف/ص/م/* ختن: *اد/اس/* خطا. ۵- *اج/ف/ص/اس/م/* بیرون رود بی‌وجه نیست: *اد/* بیرون بی‌وجه رود نیست.

۱۶۵) ۳- *اص/م/* سوزان: *اج/د/ف/اس/* زارم. ۴- *اف/اس/م/* جسمم: *اج/د/ص/* چشمم. *ام/* تو: *اج/د/ف/ص/اس/* او. ۵- *اج/د/ف/اس/م/* از بهر حیله تار: *اص/* از حلیه‌ی ریاضت. ۶- *اص/م/* مو صد هزار در: *اج/* موی هزار درد. *اد/اس/* مو صد هزار کل: *اف/* مو صدهزار درو. ۷- *اج/ف/ص/اس/م/* سرو: *اد/* نخل.

۱۶۶) ۱- *اج/ف/ص/اس/م/* آید: *اد/* آمد. ۳- *اف/ص/م/* زان: *اج/د/اس/* زین. ۴- *ام/* آید: *اج/د/ف/ص/اس/* گرید. *اج/ص/م/* تر: *اد/ف/اس/* پر. ۵- *اج/ف/ص/اس/م/* مردم: *اد/* هر شب. *اج/ص/اس/م/* از خار: *اف/* ارخوار: *اد/* از خاک. ۶- *اج/ف/ص/م/* نخواهد برد وقت مرگ اجل از سینه‌ام: *اس/* نخواهد وقت مرگ آید اجل از سینه‌ام: *اد/* نخواهد وقت مرگ او اجل از سینه.

۱۶۷) ۱- *اص/م/* آن را: *اج/د/ف/اس/* او را. ۲- *اج/د/اس/م/* از: *اف/ص/* ز. *ام/* چین بر جبین: *اج/د/ف/ص/اس/* چین‌ها به چین. ۴- *اج/ف/ص/اس/م/* کز وی: *اد/* کزو.

۱۶۸) ۴- *اج/د/اس/* - . ۶- *اف/ص/م/* غیرت: *اج/د/اس/* حیرت. ۷- *اد/ف/ص/اس/م/* باید: *اج/* ما را.

۱۶۹) ۱- *اد/ف/ص/م/* نیابد: *اج/اس/* نیاید. ۳- *اف/ص/م/* تا: *اج/د/اس/* نا. ۷- *اص/م/* بی‌درد غم و غصه: *اج/د/ف/اس/* بی‌درد و غم و غصه. *اج/ف/ص/م/* نفسی: *اد/اس/* یعنی.

۱۷۰) ۶- *ام/* نه مهر ماه: *اج/د/ص/اس/* ز مهر و ماه: *اف/* ز مهر ماه.

۱۷۱) ۱- *اج/ف/ص/اس/م/* نیز: *اد/* تیر. ۲- *اص/م/* یا ساقی: *اس/* با ساقی: *اج/* تا ساقی: *اد/* تا ساقیا. *اج/د/ص/اس/م/* به دشنامی لبش: *اف/* به دشنام لبش. ۴- *اص/م/* لب: *اج/د/ف/اس/* بت. ۵- *اف/ص/م/* من که: *اج/د/اس/* آن‌که.

۱۷۲) ۳- *اد/ف/ص/اس/م/* هر: *اج/* - . ۸- *اف/* - .

۱۷۳) ۱- *اف/* مصرع اول - . ۲- *اد/ف/ص/اس/م/* حرف خواهد گفت گر: *اج/* حرف را گوید اگر. ۳- *اد/ف/ص/اس/م/* خویی: *اج/* خوی و . ۵- *اف/ص/م/* مقدر: *اج/د/* اس/ مقرر. ۶- *ام/* شود: *اج/د/ف/ص/اس/* رود.

۱۷۴) ۱- *اج/د/ف/اس/م/* سوزان: *اص/* - .۲- *اد/ف/ص/م/* زد: *اج/* یافت. ۷- *اد/ف/ص/اس/م/* دلبر: *اج/* دیگر.

۱۷۵) ۱- *اج/د/ص/اس/م/* گاه: *اف/* گاهی.

۱۷۶) ۲- مصرع دوم و *اد/ص/م/:* *اج/اس/* - .

۱۷۷) ۷- *اج/ص/اس/م/* غم: *اد/* عشق. ۳- *اج/ص/اس/م/* لاله‌گون: *اد/* آتشین. *اج/ص/اس/م/* پرورده‌ای: پرده‌ای. *اج/ص/م/* کی: *اد/اس/* گر. ۵- *اج/ص/اس/م/* خط: *اد/* قد.

۱۷۹) ۴- *اج/ص/اس/م/* فدا: *اد/* ادا.

۱۸۰) ۲- *اج/ص/م/* به ابرو: *اد/اس/* بر ابرو. ۵- *اج/ص/م/* دلم: *اد/* اس/ دل. ۷- *اد/ص/اس/م/* او: *اج/* و.

۱۸۲) ۳- *اج/د/اس/م/* نزد ای شمع در فانوس آتش سوز بسیارت: *اص/* تو را ای شمع در فانوس آتش سوز بسیار است.

۱۸۳) ۱- *ام/* لطیف است آن پری آن به که: *اج/د/ص/اس/* به سویم آن پری خواهم که. ۴- *اج/ص/اس/م/* بر: *اد/* در. ۵- *ام/* دفع: *اد/اس/* رفع. ۷- *اج/ص/اس/م/* چه: *اد/* چو.

۱۸۴) ۱- *اج/ص/اس/م/* وز: *اد/* در. ۳- *اص/اس/م/* غافل ننشیند: *اج/* - .

۱۸۵) ۲- *اص/م/* چه خوش است: *اج/د/اس/* چو نشست. ۵- *اج/د/ص/اس/* - .

۱۸۶) ۲- *اج/د/م/* یابد: *اص/اس/* باید. ۳- *اج/ص/اس/م/* عالم: *اد/* هجران. *اص/م/* ضعف: *اج/د/اس/* ضعف و . در *اج/* جای مصرع دوم بیت سوم و مصرع دوم بیت چهارم عوض شده است. ۴- *اد/ص/اس/م/* تیر: *اج/* تیغ.

۱۸۷) ۳- *اج/ص/م/* تا هست سر بر تن: *اد/* تا سر بود بر تن: *اس/* تا هست بین بر من. *ام/* در جان است: *اج/د/ص/اس/* بر جان است. ۷- *ام/* افسانه‌ی زهد: *اج/د/اس/* افسانه را دانم: افسانه گفتن رای.

۱۸۸) ۱- *اد/م/* پاره و : *اج/ص/اس/* پاره‌ی. *اج/ص/اس/م/* تاری: *اد/* تازی. ۳- *اج/ص/اس/م/* باری: *اد/* تاری. ۵- *اس/* – . ۶- *اج/ص/اس/م/* خونخواره جان: *اد/* خونخواره را جان. ۷- *اج/اد/اس/م/* راهی به گلزاری: *اص/* ره سوی گلزاری.

۱۸۹) ۵- *اج/ص/م/* در اخترم: *اس/* به اخترم: *اد/* به دفترم. ۷- *اج/ص/اس/م/* مرا: *اد/* تو را. *اد/ص/اس/م/* دمی که گذر: *اج/* دمی گذری.

۱۹۰) ۴- *ام/* از این: *اج/اد/ص/اس/* در این.

۱۹۱) ۱- *اص/م/* کین: *اج/اد/اس/* غم. *اص/م/* بر: *اج/اد/اس/* در. *اس/م/* بر: *اج/اد/ص/* در. ۴- *ام/* آن منم: *اج/اد/ص/اس/* وان منم. ۶- *اج/ص/اس/م/* راهت را: *اد/* راه است را. ۷- *اج/ص/اس/م/* دل را: *اد/* دل.

۱۹۲) ۳- *اج/ص/اس/م/* با: *اد/* تا. ۶- *اج/ص/اس/م/* مرد: *اد/* – .

۱۹۳) ۳- *ام/* خواه: *اج/اد/ص/اس/* چاه.

۱۹۴) ۲- *اج/اس/م/* سر مو: *اد/ص/* سر موی. ۷- *اس/م/* از قید ورع: *اص/* از زهد و ورع: *اج/* قید و ورع – .

۱۹۶) ۱- *ام/* آن: *اج/اد/ص/اس/* این.

۱۹۷) ۱- *ام/* از من که از من: *اص/* از من وگر نی: *اج/اد/* از من و گرنه. ۵- *ام/* سینه‌ام: *اج/اد/ص/اس/* سینه را.

۱۹۸) ۱- *اج/اد/* به درد و محنت بسیار: *اص/* بلای محنت بسیار. ۲- *اج/اد/* مگو: *اص/* مگر. *اج/اد/* ربط است: *اص/* ربطی است. ۳- *اج/ص/* کارم که قدر کار: *اد/* کارم قرار کار. ۴- *اج/اد/* می‌نماید: *اص/* می‌نماند.

۲۰۱) ۳- *اد/ص/اص/م/* از این: *اج/* که از.

۲۰۲) ۱- *ام/* می‌کشد زارم به بازی هر زمان طفلی دگر: *اج/اد/ص/اس/* می‌برد هر دم به بازی دل ز من طفلی دگر. ۷- *ام/* وین: *اج/اد/ص/اس/* زین.

۲۰۳) ۵- *اج/اس/ص/م/* در لعل: *اد/* در دست.

۲۰۵) ۷- *اج/ص/اس/ م/* آن: *اد/* او.

۲۰۶) ۷- *ام/* ولی: *اص/* دون: *اج/اد/اس/* و او.

۲۰۷) ۷- *ام/* ز: *اج/اد/ص/اس/* از.

۲۰۸) ۶- *اص/م/* ز: *اج/اد/اس/* از.

۲۰۹) ۱- *اج/اد/اس/م/* به مهر: *اص/* ز بهر. *اج/ص/اس/م/* به آفتاب: بر آفتاب. ۲- *ام/* بی‌قراری: *اد/* بی‌وفایی. *ام/* به کوی: *اج/اد/ص/اس/* به کوی و .

۲۱۰) ۳- *اص/م/* بر: *اج/اد/اس/* در. ۴- *اج/ص/اس/م/* بر: *اد/* در. ۶- *اج/ص/اس/م/* شکربارت: *اد/* شکر یارب.

۲۱۱) ۱- *اد/ص/اس/م/* مهر مه: *اج/* مهر و مه. ۲- *اج/اس/م/* در: *اد/ص/* بر. *اس/م/* مشک خشک: *اج/اد/ص/* خشک مشک. ۳- *اج/ص/م/* قبله‌ی: *اد/اس/* طاعتی. ۴- *اج/ص/اس/م/* بیم تندی: *اس/اد/* بیم و تندی. ۶- *ام/* عالم: *اج/اد/ص/اس/* میل. ۸- *اج/ص/م/* روی نیکوی: *اد/اس/* قد دلجوی.

۲۱۳) ۱- *اد/ص/اس/م/* نه: *اج/* نی. ۲ - *ام/* نه: *اج/اد/ص/اس/* نی.

۲۱۴) ۷- *ام/* گشته‌ای: *اج/اد/ص/اس/* گشته‌ام.

۲۱۶) ۷ - *اج/اد/اس/م/* به او: *اص/* بر او.

۲۱۷) ۲- *اج/ص/اس/م/* جای به سر: *اد/* جای تو سر. ۳- *ام/* گل تو مگر: *اج/اد/ص/اس/* خار مگر. ۴- *ام/* تو شد: *اج/اد/ص/اس/* توام. ۶- *اج/ص/اس/م/* کس: *اد/* دل.

۲۱۸) ۱- *ام/* مرا دل ترک داد و کرد میل آن مه دلکش: *اج/اد/ص/اس/* رمید از من دل و شد مایل بالای آن مهوش. ۴- *اج/اد/اس/م/* مکافات است: *اص/* مکافات است و .

۲۱۹) ۱- *اج/اد/اس/م/* لطف: *اص/* حسن . ۶- *اج/ص/اس/م/* دام: *اد/* بند. ۸- *اج/م/* بهبود: *اد/ص/اس/* بهبودی.

۲۲۰) ۲- *اد/م/* آنچنین: *اج/ص/اس/* این‌چنین. ۳- *ام/* نه: *اج/د/ص/اس/* چه. *ام/* مژگانیم: *اج/د/ص/اس/* مژگان چشم. ۵- *ام/* راحت مردن: *اج/د/اس/* راحت افزون: *اص/* راحتی مردن. *اج/د/اس/م/* چو: *اص/* چه. *ام/* نخواهد: *اج/د/ص/اس/* نخواهم. ۷- *اج/د/اس/م/* گشت: *اص/* گشته.

۲۲۱) ۱- *اج/ص/اس/م/* تماشایی است: تماشا نیست. ۳- *اج/ص/اس/م/* در: *اد/* - . ۴- *اج/ص/اس/م/* ترسم: *اد/* ترهم.

۲۲۲) ۱- *اج/ص/م/* قهر: *اد/اس/* رشک. ۲- *اج/ص/اس/م/* رخت: *اد/* رخش.۳- *اج/ص/م/* پروانه‌ی: *اد/اس/* پروانه را. ۴- *اص/م/* در: *اج/د/اس/* بر. ۷- *اد/م/* تلخاست: *اص/* تلخت است و .

۲۲۴) ۳- *اج/ص/اس/م/* لطف آن: *اد/* زلف او. ۷- *ام/* احسانی است: *اج/د/ص/اس/* احسان است.

۲۲۵) ۴- *اص/م/* این: *اج/د/اس/* زین. ۶- *اص/اس/م/* تعین: *اج/د/* یقین.

۲۲۶) ۴- *اص/م/* سرو است: *اج/اس/* سبز است: *اد/* شر است. ۷- *اص/م/* همه دم: *اج/د/اس/* دمبدم. *اص/م/* چو نی ناله و زار: *اد/اس/* چو نی ناله‌ی زار: *اج/* ز دل ناله چو نی. ۷- *اج/د/اس/م/* ناله‌ی زاری است: *اص/* ناله و زاری است.

۲۲۷) ۱- *اج/ص/اس/م/* گلت: *اد/* رخت. *اد/ص/اس/م/* کشید: *اج/* کشیده. ۶- *اج/د/اس/م/* رسم: *اج/* رسمی.

۲۲۸) ۷- *اج/ص/م/اس/* دل: *اد/* - .

۲۲۹) ۷- *اج/ص/اس/م/* برق آه: *اد/* برق و آه.

۲۳۰) ۶- *اج/ص/اس/م/* رهت: *اد/* ره است.

۲۳۱) ۵- *اد/ص/م/* و : *اج/اس/* - . ۷- *اج/د/اس/م/* صد: *اص/* هر. *اج/د/اس/م/* سوز: *اص/* حال. ۹- *اس/م/* فانوس بنشان: *اد/ص/* فانوس و بنشان.

۲۳۲) ۴- *اد/ص/اس/م/* یار است: *اج/* یاری است. ۵- *اج/ص/اس/م/* بریزد: *اد/* بریز. ۶- *اج/د/اس/م/* میاور: مبادای: *اج/ص/اس/م/* نیستی: *اج/* - .

۲۳۴) ۶- *اد/اس/م/* نکرده: *اص/* نگردد: *اج/* و نکردی.

۲۳۶) ۱- *ام/* راه نیست: *اج/د/ص/اس/* راه مرا نیست.

۲۳۷) ۴- *ام/* نه : *اج/د/ص/اس/* نی. ۵- *اس/م/* تربتم: *اج/د/ص/* مرقدم.

۲۳۸) ۵- *اج/د/اس/م/* ور نی: *اص/* ور نه.

۲۳۹) ۵- *اج/ص/اس/م/* به ناز: *اد/* نیاز. *اج/ص/اس/م/* تیر: *اد/* نیز. ۷- *اج/ص/اس/م/* ولی چه سود: *اد/* چه دل سود.

۲۴۰) ۱- *اج/د/اس/م/* نیابد: *اص/* نیاید. ۳- *اص/م/* آرد: *اج/د/اس/* بارد. ۵- *ام/* خود: *اج/د/ص/اس/* لب. ۶- *ام/* و : *اج/د/ص/اس/* ز.

۲۴۱) ۵- *ام/* وین: *اج/د/ص/اس/* وان. ۶- *ام/* روان و: *اج/د/ص/اس/* روان شد. *اج/ص/اس/م/* با: *اد/* من.

۲۴۲) ۲- *اج/د/اس/م/* عشقت: *اص/* هجرت. ۵- *اج/ص/اس/م/* لعل: *اد/* وصل.

۲۴۳) ۷- *اد/م/* قدم منه: *اج/ص/اس/* منه قدم.

۲۴۴) ۴- *اص/م/* دل نشود: *اد/اس/* دل نشده: *اج/* دیده نشد.

۲۴۵) ۵- *اد/اس/م/* سرو و: *اج/ص/* سرو

۲۴۸) ۶- *ام/* مرا به آه و فغان در عذاب: *اص/* همیشه‌ام به فغان و عذاب. *اف/* همیشه‌ام به فغان در عذاب.

۲۵۰) ۱- *ام/* پیدا شده بر عارض آل: *اج/د/ف/ص/اس/* سر زد ز رخ ماه مثال. ۷- *اج/م/* وصل: *اد/ف/ص/اس/* امر.

۲۵۱) ۲- *ام/* تا ناید دگر: *اج/د/ف/ص/اس/* ناید بعد از این. *اف/ص/اس/م/* حسد: *اد/* صد: *اج/* رحسد.

۲۵۲) ۲- *ام/* ماند: *اف/ص/اس/* ماند و : *اد/* ندو: *اج/* مانده. ۶- *اج/ص/م/* با اختیار: *اف/اس/* بی‌اختیار: *اد/* بی‌احتراز. ۷- *ام/* نه: *اج/د/ف/ص/اس/* نی.

۲۵۳) ۴- *اج/ف/م/* خوار: *اد/ص/اس/* خار.

۲۵۴) ۲- *اد/ف/ص/اس/م/* رسم: *اج/* رسد. ۵- *اد/ف/اس/م/* در سرست مرا: *اص/* در دل است مرا: *اج/* در سرشت من است. *اج/د/م/* خاکسارتر از: خاکسار تو را از: *اس/* خاکسار تو از: *اص/* خاکسار تو را. ۷- *اج/ف/ص/اس/م/* مطلب: *اد/* میطلب.

۲۵۵) ۳- *اج/ف/ص/م/اس/* تمثالی: *اد/* تماشایی. ۵- *اف/م/* دوش من: *اج/د/ص/اس/* دوش و من.

۲۵۶) ۴- *اج/ف/د/اس/م/* اثری است: *اص/* اثر است. *اج/اس/م/* درد نیم: *اد/* در او نیم: *اص/ف/* مرده‌ی درد توام.

۲۵۷) ۱- *اص/م/* غم: *اج/د/ف/اس/* خم.

۲۵۸) ۲- *اد/ف/ص/اس/م/* لب: *اج/* دل. ۴- *اج/ف/ص/اس/م/* و آن را: *اد/* آن را. ۵- *اج/ص/م/* آن را: *اد/ف/اس/* او را.

۲۵۹) ۶- *اس/ص/م/* که: *اج/د/* چه: *اف/* چو .

۲۶۰) ۱- *اج/ص/م/* از: *اد/ف/اس/* بر. ۴- *اج/ص/اس/م/* کنند: *اد/ف/* کند.

۲۶۱) ۸- *اد/ف/اس/م/* طبیب چاره‌ی دردم مکن که دور از دوست: *اص/* مکن تو چاره‌ی دردم طلب از اطبا.

۲۶۲) ۳- *اج/ف/ص/اس/م/* دامنت: *اد/* دامنش. ۷- *اد/ص/اس/م/* زان: *اف/* سایه‌ای از آن: *اج/* آن.

۲۶۳) ۲- *اد/ف/اس/م/* رنجید بد رفتم: *اص/* رنجید و بد رفتم: *اج/* رنجیده بود رفتم. ۶- *اج/ف/اس/ص/م/* بر: *اد/* با.

۲۶۵) ۱- *اد/اس/م/* دیدست: *اج/ف/ص/* دیده است. ۳- *اد/ف/ص/اس/م/* غربت: *اج/* غیرت.

۲۶۶) ۲- *ام/* آنچه: *اج/د/ف/ص/اس/* این چه. ۳- *اف/ص/اس/م/* بردن: *اد/* بـرون: *اج/* بیـرون. ۶- *اج/د/ف/اس/م/* جـا پهلوی: *اص/* پهلوی خود.

۲۶۷) ۱- *اص/م/* و : *اج/د/ف/اس/* – .

۲۶۸) ۱- *اج/ف/اس/م/* آن‌چنان کن ساقیا: *اد/ص/* ساقیا کن آن‌چنان.

۲۶۹) ۲- *اد/ف/اس/م/* خاک: *اج/ص/* چاک.

۲۷۰) ۳- *اص/م/* بر: *اج/د/ف/اس/* در. ۶- *اج/د/ف/م/* نعل و داغم: *اص/اس/* نعل داغم.

۲۷۱) ۲- *اص/م/* من کن: *اج/د/ف/اس/* کن من. ۳- *اد/ف/اس/م/* و آن را: *اص/* او را. ۴- *اف/اس/م/* نگذاشتم: *اد/ص/* بگذاشتم.

۲۷۲) ۵- *ام/* سوری از سودا حصاری: *اد/* سوری از سودای حصاری: *اص/* سوزی از سودا حـصاری: *اج/ف/اس/* شـوری از سودای احصار.

۲۷۳) ۴- *اج/د/ص/اس/م/* جایی: *اف/* جاهی. ۵- *اج/ف/ص/اس/م/* داغ درد: *اد/* داغ و درد. ۶- *اف/ص/اس/م/* رنـج: *اد/* رنگ.

۲۷۴) ۲- *اج/ف/اس/م/* گر هست در: *اد/* ناگاه از: *اص/* گر هست با.

۲۷۵) ۲- *ام/* لطفی است: *اج/د/ف/ص/اس/* لطف است.

۲۷۶) ۱- *اص/م/* چو: *اج/د/ف/اس/* که . ۳- *ام/* ماهی است: *اج/د/ص/اس/* سالی اسـت. *اد/ص/اس/م/* مـا: *اج/* تـا. ۴- *اج/د/ف/اس/م/* به مالی: *اص/* به جایی. ۶- *اف/م/* خامه: *اد/ص/اس/* خانه: *اج/* نامه.

۲۷۷) ۴- *ام/* مرهم است: *اج/د/ص/اس/* ماتم است: *اف/* بهرم همی است.

۲۷۸) ۷- *اج/ف/ص/اس/م/* خویی است: *اد/* خونی است.

۲۷۹) ۱- *ام/* شکوه‌ها: *اج/د/ف/ص/اس/* شکوه‌ای.

۲۸۰) ۲- *اص/م/* جفا: *اج/د/ف/اس/* بلا. ۷- *اج/د/ف/اس/م/* یگانه است: *اص/اس/* یگانه‌ای است.

۲۸۱) ۳- *اد/م/* تکلیفی است: *اج/ف/ص/اس/* تکلیف است. ۶- *اج/ف/ص/اس/م/* خار: *اد/* خاک.

۲۸۳) ۴- *اص/اس/م/* یابد: *اج/د/* باید. ۵- *ام/* لطفی است: *اد/ج/ص/اس/* لطف است. ۶- *ام/* خانه‌ای: *اج/ص/اس/* خانه را.

۲۸۶) ۳- *اص/م/* آشفته: *اج/د/اس/* آواره.

۲۸۷) ۱- *د/اص/اس/م/* من: *اج/* در. ۲- *اج/اص/اس/م/* هستی خود: *د/* نیستی. ۷- *م/* پلبلم: *اج/د/اس/* به سویش مایلم: *اص/* به او من مایلم.

۲۸۸) ۳- *اج/د/اس/م/* گرداند: *اص/* گردند. *م/* پیش: *اج/د/اص/اس/* حسن.

۲۸۹) ۳- *اج/د/اس/م/* توست: *اص/* نیست. ۴- *اج/اس/اص/م/* یاد از تو: *د/* یاد تو. *اج/د/اس/م/* مـی‌دهنـد عجـب: *اص/* می‌دهد عجبی.

۲۹۰) ۱- *اج/د/اس/م/* عشق: *اص/* عشقی. ۲- *اج/اص/اس/م/* نقش: *د/* بخـش. ۳- *م/* سـرکاری: *اج/د/اص/اس/* سـر و کاری.۵- *اج/اص/اس/م/* فارغ: *د/* غافل.

۲۹۱) ۱- *م/* از: *اج/د/اص/اس/* زان. ۷- *اس/م/* حباب: *اج/د/اص/* حیات.

۲۹۳) ۳- *اج/اص/اس/م/* یار: *د/* - .

۲۹۴) ۱- *اج/اس/م/* گر: *د/اص/* اگر. ۷- *اج/د/اس/م/* استخوانم را: *اص/* استخوانی را. *م/* با هر یک: *اج/د/اص/اس/* تا هر که.

۲۹۵) ۱- *م/* یار: *اج/د/اص/اس/* باز. ۳- *اص/م/* نه: *اج/د/اس/* ز .

۲۹۷) ۴- *م/* بر من چون: *اج/د/اص/اس/* چون بر من.

۲۹۹) ۱- *د/اص/اس/م/* وگر: *اج/* اگر. ۳- *د/م/* عشق است که دل را: *اج/اص/اس/* عشقت که دلـم را. ۵- *اج/اص/اس/م/* رهت: *د/* درت.

۳۰۰) ۳- *اص/م/* باخود: *اج/* هر جا: *د/اس/* بر خود. ۴- *د/اس/م/* بر زبان آورد نام دوریت: *اص/* بر زبانم آورم از دوریـت: *اج/* بر زبان آورد درد دوریت. *اج/اص/اس/م/* در: *د/* بر. ۵- *اج/اص/م/* برد: *د/اس/* بود.

۳۰۱) ۴- *اج/اص/م/* تحفه‌ها: *د/اس/* تحفه‌ای.

۳۰۲) ۴- *د/اص/اس/م/* رویت: *اج/* کویت. *اج/اص/اس/م/.* از: *د/* - .

۳۰۳) ۴- *اج/اس/م/* حس: *د/اص/* حسن. ۶- *م/* درد را: *اج/د/ف/اص/اس/* دهر را.

۳۰۴) ۲- *د/ف/اص/اس/م/* ناله‌ی ما را: *اج/* ناله‌ی مـا. ۶- *اص/م/* یـاد: *د/ف/اس/* چـشم. *د/اص/اس/م/* سـکانت: *ف/* شکایت.

۳۰۵) ۲- *د/ف/اص/اس/م/* قطره‌ی: *اج/* قطره خون.

۳۰۶) ۲- *م/* عشق بچیدم: *اج/اص/* عشق تو چیدم: *د/ف/اس/* باغ تو چیدم. ۴- *م/* بریدم: *اج/د/ف/اص/اس/* دریدم.

۳۰۷) ۱- *اج/د/اص/اس/م/* نیست: *ف/* هست. ۴- *د/ف/اص/اس/م/* قامتش: *اج/* خاتمش.

۳۰۸) ۲- *م/* به درد اوست جان را من: *اص/* به درد اوست من جان را: *اج/د/اس/* به دست اوست من جان را: *ف/* به دست اوست جان را من.

۳۰۹) ۵- *م/* همه‌ی وقت: *اج/د/ف/اص/اس/* همه وقت از تو.

۳۱۰) ۷- *م/* بر پریشانی حالم گر سبب پرسی: *اص/* گر پریشانی حالم گر سبب پرسی: *د/اس/* گر پریشانی حـالم را سـبب پرسی: *ف/* گر پریشانی حالم را خبر پرسی: *اج/* گر پریشانی حالم را ز من پرسی.

۳۱۱) ۱- *اج/د/اص/اس/ م/* عشق: *ف/* عیش. ۳- *اج/اص/اس/م/* کیست: *ف/* توست: *د/* چیست. ۴- *م/* اندوه و غمـت: *ف/اس/* اندوه غمت: *اج/* اندوه و غم است: *ف/* اندوه غم است.

۳۱۲) ۱- *م/* ز سیر سایه همراه تو ای مه رشک‌ها بردم: *ف/اس/* چو دیدم سایه را در سیر کویت رشک‌ها بردم: *اج/اص/* چو دیدم سایه را در سیر کویت رشک می‌بردم. ۲- *اج/د/اص/اس/م/* لعلی است: *ف/* لعل است. *اج/ف/اص/اس/م/* آهن: *د/* آتش. ۶- *اج/د/اس/م/* بگشا: *ف/اص/* مگشا.

۳۱۳) ۲- *اص/م/* گریه: *اج/د/ف/اس/* ناله.

۳۱۴) ۷- *ام/* افغان من بد روز: *اف/ص/اس/* افغان همه‌ی روزه: *اج/د/* افغان همه‌ی روز.

۳۱۵) ۲- *اج/ف/م/* خوار: *اد/ص/اس/* خار. *اج/ص/م/* مبین: *اد/ف/اس/* مدار. *ام/* اگر: *اج/ص/اس/* و اگر: *اد/ف/* وگر.

۳۱۶) ۲- *ام/* به وقت: *اج/د/ف/ص/اس/* که وقت. *اص/م/* رفتار: *اج/د/ف/اس/* دیدار. ۳- *ام/* شدم: *اج/د/ف/ص/اس/* شوم.

۳۱۷) ۷- *ام/* بعد از این: *اج/د/ف/ص/اس/* پس از این.

۳۱۹) ۵- *ام/* فنا: *اج/د/ف/ص/اس/* بلا.

۳۲۰) ۲- *اد/ف/اس/م/* بگشایی: *اج/ص/* بنمایی. ۷- *اج/ف/ص/م/* خطر: *اس/د/* نظر.

۳۲۱) ۱- *اص/م/* خونریز آن بت بی‌درد: *اج/د/ف/اس/* خونریز است آن بی‌درد. ۵- *اد/اس/م/* جولانگه: *اص/* جولانگه که: *اج/ف/* ز جولانی که. *اد/ف/ص/اس/م/* چهره‌ام: *اج/* چهره‌ی .

۳۲۳) ۲- *اج/ف/ص/اس/م/* عشق: *اد/* جور.

۳۲۴) ۱- *اج/ص/م/* ناله: *اد/ف/اس/* گریه. ۳- *اف/اس/م/* کار را در ناله بر عشاق: *اص/* کار را با ناله در عشاق: *اد/* کار خود در ناله بر عشاق: *اج/* کار را با ناله با عشاق.

۳۲۵) ۳- *اف/م/* به تکلف: *اج/ص/اس/* به تکلم: *اد/* تکلف. ۵- *ام/* بست‌ست: *اج/د/ف/اس/* چو ستست: *اص/* که ستست. ۷- *اف/ص/اس/م/* ره: *اج/د/* در. *اج/ف/ص/اس/م/* روانم: *اف/* فغانم.

۳۲۷) ۲- *اص/م/* بالاش: *اج/د/ف/اس/* بالات. ۴- *ام/* چون یار: *اج/د/ف/ص/اس/* دلدار. ۶- *اص/م/* میلی به کارخانه: *اج/د/ف/* میل نگارخانه.

۳۲۸) ۱- *اص/م/* عقد به جعد: *اج/د/ف/اس/* جهد به عقد. ۷- *اج/ف/ص/اس/م/* منم: *اد/* منع.

۳۲۹) ۴- *اج/د/ص/اس/م/* ثابت: *اف/* مایل. *اف/اس/م/* گواه: *اج/د/ص/* گناه. ۵- *اص/م/* شبی: *اج/د/ف/اس/* دمی.

۳۳۰) ۵- *ام/* برید: *اج/د/ف/ص/اس/* بریده. ۷- *ام/* بگوی: *اف/ص/* بگو: *اج/د/* مگوی.

۳۳۲) ۵- *اد/ف/ص/اس/م/* حذر: *اج/* گذر. ۶- *ام/* زندگی به هر چه باید چو مرا: *اج/د/ص/اس/* زندگی به هرچه باید که مرا: *اف/* زندگی به هر چو باشد که مرا. ۷- *اج/د/ف/اس/م/* در: *اص/* ز .

۳۳۴) ۱- *ام/* در دام غم عشق: *اج/د/ف/* بر دام غم عشق: *اص/* هر دم به غم عشق.

۳۳۵) ۲- *ام/* در کجایم: *اد/ف/ص/* وه کجایم: *اج/* و کجایم. ۴- *ام/* آن: *اج/د/ف/ص/* این. *ام/* در یک قرارم: *اج/د/ف/* بر یک قرارم: *اص/* بس بی‌قرارم.

۳۳۶) ۷- *ام/* آمد و چون یافت جا در: *اج/د/ص/* آمده چون کرده جا در: *اف/* آمده کی کرده جا در: *اس/* آمده جا کرده کی در.

۳۳۷) ۱- *اج/د/ف/ص/م/* در: از. *اج/د/ف/اس/م/* غمم: *اص/* غمش. ۲- *اج/د/ف/م/* مده: *اص/* بده. ۳- *ام/* کآرم: *اج/د/ف/ص/اس/* آرم.

۳۳۹) ۳- *ام/* درون: *اج/د/ف/ص/اس/* روان. *ام/* می‌آرد: *اج/د/ف/ص/اس/* می‌ریزد. ۶- *اف/م/* سینه‌اش: *اج/د/اس/* سینه‌ام: *اص/* پنبه‌اش.

۳۴۰) ۱- *ام/* تیغ دگر: *اج/د/ف/ص/اس/* تیغی دگر. ۴- *ام/* از هج آن خورشید شب تا روز: *اج/د/ف/ص/* از هجر خورشید تو شب تا روز ۵- *اف/م/* زینتش: *اص/* رغبتش.

۳۴۱) ۱- *اص/م/* داریم: *اج/د/ف/اس/* دارم. *ام/* در: *اج/د/ف/اس/* در این: *اص/* از این. ۴- *اج/ف/ص/اس/م/* ما: *اد/* - .

۳۴۲) ۱- *اج/د/ف/اس/م/* تیر: *اص/* نیز. *اص/م/* نیک: *اج/د/ف/اس/* خیر.

۳۴۳) *اج/ف/اس/م/* افتاد: *اد/ص/* افتاده. ۳- *اج/م/* دفع: *اد/ف/ص/اس/* رفع.

۳۴۴) ۱- *اج/د/ف/ص/م/* درد: *اس/* در. ۴- *اج/ف/ص/اس/م/* نیک: *اد/* خوب.

۳۴۵) ۱- *اج/د/ف/اس/م/* چهـره‌ی جـان: *اص/* چهـره فـرو شـست. ۲- *اج/د/ف/اس/م/* حیـرت: *اص/* حـسرت. ۳- *اف/اص/اس/م/* شوند: *اج/د/* شدند. *اف/اص/م/* چند: *اج/د/اس/* قید. ۷- *اص/م/* مردم و یار: *اج/د/ف/اس/* مردم دیده.

۳۴۶) ۵- *اف/اص/اس/م/* ببین: *اج/د/* به من. *اج/اس/م/* خواری: *اد/اص/* خاری.

۳۴۸) ۵- *اص/م/* مرا: *اج/د/ف/* تو را. ۶- *اج/د/اس/م/* و: *اص/* - .

۳۴۹) ۱- *اج/د/ف/اص/م/* غم لعل: *اس/* لب لعل. ۴- *م/* مشتی: *اص/* مشت. ۵- *م/* خونین: *اج/د/ف/اص/اس/* غنچه.

۳۵۰) ۳- *م/* زین: *اج/د/ف/اص/اس/* زان. ۵- *اج/د/ف/اص/م/* مژگانت: *اس/* مژگانش. *اف/اص/م/* گر افتد: *اج/د/اس/* فتد گر. *اف/اص/م/* سرو: *اج/اس/* سرو و.

۳۵۲) ۲- *اس/م/* مـسوزم: *اج/د/* بـسوزم: *اف/اص/* مـی‌سـوزم. ۳- *اص/اس/م/* بـردن: *اج/د/ف/* بـرون.۶- *م/* مـرا هـم: *اج/د/ف/اص/اس/* کسی را.

۳۵۳) ۱- *اج/ف/اص/م/* عار: *اد/* کار. ۲- *اج/ف/اص/م/* یمنی: *اد/* به مستی.

۳۵۵) ۱- *اد/ف/اص/م/* ز: *اج/* از.

۳۵۶) ۲- *م/* حیرت: *اج/د/اص/* غیرت.

۳۵۷) ۶- *اج/د/اس/* سینه: *اف/اص/* پهلوی.

۳۵۸) ۱- *اد/ف/اص/م/اس/* بر: *اج/* - . ۳- *م/* مپسند: *اج/د/ف/اص/* هستند. ۴- *اج/ف/اص/م/* مقریان: *اد/* مقربان.

۳۵۹) ۶- *اج/د/م/* کردست: *اف/اص/* کرده است.

۳۶۰) ۵- *اج/د/ف/اس/م/* از ناله تاب صحبت ما: *اص/* از ناله‌ی من تاب صحبت.

۳۶۱) ۱- *اج/د/ف/اص/م/* بر: *اس/* از. ۲- *اج/د/م/* سرمست است من: *اص/اس/* سرمست است و من: *اف/* سرمستی است من. ۵- *اج/د/ف/اص/م/* چون می خون من: *اس/* خون من چو می.

۳۶۲) ۱- *م/* شوق لعل محبوبان: *اج/د/ف/اص/* خون آلوده صد پیکان: *اس/* خون آلود صد پیکان در او. *اف/اص/م/* بشکفته: *اج/د/اس/* نشکفته. ۳- *اص/م/* افتاد: *اج/د/ف/اس/* افتاده.

۳۶۴) ۴- *اج/د/م/* ندادم: *اس/* ندیدم: *اف/اص/* ندارم. ۵- *اج/ف/اص/اس/م/* کامم: *اد/* و کامم. ۶- *اج/د/ف/اس/م/* زاهد: *اص/* واعظ: *اج/اس/* دشمن.

۳۶۵) ۱- *اد/ف/اص/اس/م/* در: *اج/* بر.

۳۶۶) ۱- *اج/اص/م/* عمر است: *اد/ف/اس/* عمری است. ۲- *م/* حالی دگرم: *اج/د/ف/اص/* حـال دگـرم. *اف/اص/م/* آیـد: *اج/د/* آمد. *اج/ف/اص/اس/م/* چه گویم: *اد/* بگویم. ۳- *اف/اص/م/* که: *اج/د/اس/* کی.

۳۶۷) ۶- *اص/اس/م/* قسمت: *اج/د/ف/* قیمت.

۳۶۸) ۶- *اس/م/* ای دل: *اج/د/ف/اص/* ای جان. *اف/اص/اس/م/* بس است: *اج/* بسی است: *اد/* نیست.

۳۶۹) ۱- *م/* دعویت دو گواه: *اج/د/ف/اس/* دعوتت دو گواه: *اص/* دعوی تو گواه. ۵- *اج/ف/اص/اس/م/* فزود: *اد/* فزوده.

۳۷۰) ۲- *اج/ف/اص/اس/م/* جانان: *اد/* خوبان. ۴- *اج/ف/اص/اس/ م/* زهر: *اد/* شام. ۵- *اج/ف/د/اس/م/* می‌گدازد سنگ: *اص/* می‌کشد آزار. ۶- *م/* غیر این کامی: *اص/* غیر از این کاری. ۸- *اج/د/ف/اص/م/* چو: *اس/* چه. ۹- *اف/اص/اس/م/* نیستی آگه: *اد/* کی خبرداری. *اف/اص/اس/م/* هر شب: *اد/* شب‌ها.

۳۷۲) ۲- *اج/ف/اس/م/* خون تا شود فارغ ز سودای بتان: *اص/* صد پاره و چون لاله بـر هـر پـاره‌ای. *اج/ف/اص/اس/م/* ز سودای: *اد/* رسوای. ۴- *اج/ف/اص/م/* روی: *اد/اس/* کوی. ۵- *اج/ف/اص/اس/م/* از: *اد/* در.

۳۷۳) ۵- *اج/اص/اس/م/* دغدغه: *اف/* دغدقه: *اد/* و عذر.

۳۷۴) ۲- *م/* ادرار خون: *اج/ف/اس/* او را ز خون: *اص/* آزار خون: *اد/* او را به خون. *م/* نی . . . نه: *اس/* نه . . . نه: *اص/* بی . . . بی: *اف/* نه . . . نی: *اج/د/* نی . . . نی. ۷- *اص/م/* زین: *اج/د/ف/اس/* این.

۳۷۵) ۳- *م/* از: *اج/د/ف/ص/اس/* در. ۷- *ص/م/* طعنه‌ها: *اج/د/ف/اس/* طعنه‌ای. *ف/ص/م/* عاقل: */اس/* قابل: *د/* قائل: *اج/* غافل.

۳۷۶) ۱- *ف/م/* من: *اج/د/ص/اس/* ما.

۳۷۷) ۳- *م/* جهان: *اج/د/ف/ص/اس/* زمان.

۳۷۸) ۳- *اج/ف/ص/م/* بدین: *د/اس/* برین.

۳۸۰) ۴- *اج/ف/ص/اس/م/* دل: *د/* - .۵- *اج/ف/ص/اس/م/* بیداری: *د/* بی‌دردی.

۳۸۱) ۶- *ص/م/* جور من مردم: *ف/اس/* جور و من مردم: *اج/* جور مردم من: *د/* جور و مردم. ۷- *اج/د/ص/اس/م/* چـه: *ف/* چو. *د/ف/ص/م/* می‌پرسی: */اس/* پرسی.

۳۸۲) ۷- *د/ص/اس/م/* سبزه‌ی: *ف/* سبزه و . *اج/* سبزه را.

۳۸۳) ۳- *م/* دور کردی: *د/ف/اس/* دور کردن: *اج/ص/* منع کردی. ۴- *اج/م/* در رنگ ماتم: *ف/اس/* بر رنگ ماتم: *ص/* بر رنگ مارم. ۶- */اس/م/* وفا: *اج/د/ص/* جفا: *ف/* وغا.

۳۸۴) ۱- *م/* نور در تن جان عزیز مایی: *ف/اس/* نور و جانی در تن عزیز مایی. *ص/* نور دیده در تن عزیز مایی. *اج/د/* نور و در تن جان عزیز مایی. *ف/ص/اس/م/* خود را هرگز: *اج/د/* هرگز خود را. ۲- *اج/ف/د/م/اس/* شهری و مه‌لقایی: *ص/* در شهر مه‌لقایی.

۳۸۵) ۳- *اج/ف/ص/اس/م/* به جسم: *د/* به چشم. ۵- *اج/ف/ص/اس/م/* غفلت: *د/* محنت.

۳۸۷) ۴- *اج/م/* این که داری در غمش ای دل صدای گریه نیست: *د/* این که داری در غمش ای دل صدای گرم نیـست: *ص/* ای که داری در غمش از دل صدای گریه نیست: *ف/اس/* ای که داری در غمش ای دل صدای گریه نیست. ۷- *اج/اس/م/* برگزیدی از همه عالم فضولی فقر را: *ص/* برگزیده از همه عالم فضولی را فقیر: *د/* برگزیدی از همه عالم فضولی فکر را.

۳۸۸) ۱- *اج/ف/ص/اس/ م/* باشیم: *د/* باشم. ۴- *م/* زاهدا: *اج/د/ف/ص/اس/* ساقیا.

۳۸۹) ۳- *ف/ص/اس/م/* تنـدخویی: *د/اج/* تنـدی خـو: *اج/* تنـدی خـوی. *ف/ص/اس/م/* نگاهـت: *اج/د/* نگـاهی. ۷- *ف/ص/اس/م/* ننگت: *اج/د/* نیکت.

۳۹۰) ۱- *اج/ف/د/ص/م/* از: */اس/* ای. ۲- *اج/ف/ص/اس/م/* و شمع: *د/* شمع. ۳- *ص/م/* شرمت: *اج/د/ف/اس/* شوقت. */اس/م/* ناقصی: *اج/د/ف/ص/* ناقص. ۵- *اج/د/ف/ص/م/* می‌خواهم: */اس/* می‌خواهد. ۶- *م/* گر تویی منسوب: *اج/د/ف/ص/* گر شدی مخصوص. *اج/ف/ص/اس/م/* بر: *د/* هر.

۳۹۱) ۲- *ص/م/* ز آن است: *اج/د/ف/اس/* از آن است.

۳۹۲) ۲- *اج/ف/ص/اس/م/* در: *د/* با. ۷- *ف/ص/اس/م/* بردی: *اج/د/* بودی. *اج/ف/ص/اس/م/* به داغ: *د/* به خاک.

۳۹۳) ۱- *اج/ف/ص/اس/م/* در هستی‌ام آتش نزد: *د/* آتش نزد در هستی‌ام. *م/* ذره‌ای را: *اج/د/ف/ص/اس/* ذره‌ای زان. ۲- *اج/ف/ص/اس/م/* آشفته‌ام: *د/* آورده‌ام. *م/* زبان کاکلی: *اج/د/ف/ص/اس/* گره از کاکلی. ۳- *اج/د/م/* مالیدم: *ف/ص/اس/* نالیدم.

۳۹۴) ۵- *اج/ف/ص/اس/م/* شد: *د/* باشد. ۷- *ف/م/* رهگذر اگر چه: *اج/اس/* رهگذار اگرچه: *د/ص/* رهگذار گرچه.

۳۹۵) ۴- *ف/ص/اس/م/* حال: *اج/د/* جان. *اج/د/ف/اس/م/* گشت: *ص/* گـشته. *اج/ف/ص/اس/م/* ایـن: *د/* ای. ۵- *م/* بریدی: *اج/د/ص/اس/* گزیدی: *ف/ص/* ندیدی. ۶- *م/* بار: *اج/د/ف/ص/اس/* ناز.

۳۹۶) ۳- *اج/د/ص/اس/م/* چه: *ف/* چو. *اج/ف/ص/م/* برین: *د/اس/* چنین. ۵- *د/ص/اس/م/* چو ساکن: *اج/* که چون او: *ف/* چه ساکن.

۳۹۷) ۴- *ص/م/* نگهی کرد گهی: *اج/اس/* بکنی گاه گهی: *ف/* بکنی گاه و گهی: *د/* نگهی گاه گهی.

۳۹۸) ۱- *اج/د/ف/ص/م/* نمـود: */اس/* نمـودی. ۶- *اج/د/ص/اس/م/* ز: *ف/* - . *م/* شـوم: *اج/د/ف/ص/اس/* شـدم. ۷- *اج/د/ص/اس/م/* حال: *ف/* خانه.

۳۹۹) ۱- اف/ص/م/ دل: اج/د/اس/ من. ۳- ام/ تنهایی: اف/ پروایی: اج/د/ص/ همتایی. ۷- اج/ف/ص/اس/م/ رسوایی: اد/ تنهایی.

۴۰۰) ۲- اج/ص/م/ رخسار و عالم: اف/د/اس/ رخسار عالم. اج/ف/ص/م/ رسوایی: اد/ تنهایی. ۴- اف/ص/م/ افتاده‌ام: اد/اس/ افتادم و از: اج/ افتاده و از. ۶- ام/ زد سر: اج/د/ف/ص/اس/ سر زد. ۷- ام/ بند: اج/د/ف/ص/اس/ بزم.

۴۰۱) ۱- اج/د/ص/م/ بر روز: اس/ در روز: اف/ به روز. ۲- اج/د/اس/م/ کار و درین: اف/ کار درین: اص/ کار و این. ۵- اص/م/ مردیم: اج/د/ف/اس/ مردیم و .

۴۰۲) ۱- اف/ص/اس/م/ بر زبان: اج/ در زبان. اج/ف/ص/م/ در دلی: اد/اس/ بر دلی. ۳- اج/د/ص/اس/م/ نهالی ولی حیف که: اف/ نهال خوشی لیک که. ۷- اج/د/ف/ص/اس/ ذوق: ام/ میل.

۴۰۳) ۲- اص/م/ کار: اج/د/ف/اس/ بنده. ۳- اج/د/ص/اس/م/ شهر: اف/ شهره. ۷- ام/ دلا: اج/د/ف/ص/اس/ دل.

۴۰۴) ۱- اج/ص/اس/م/ به رخسار: اف/ بر رخسار. ۳- اد/ف/ص/اس/م/ طمع: اج/ طمعی. ۶- اد/م/ نتابیم: اج/ف/ص/اس/ نتابم. ۷- ام/ مشو آتش: اج/د/ف/ص/اس/ مشو و آتش.

۴۰۵) ۲- اج/ف/ص/اس/م/ دونان را: اد/ خوبان را.

۴۰۶) ۲- اج/ص/م/ درد دوایی: اد/ف/اس/ درد و دوایی. ۷- ام/ کاو را تو: اج/ف/د/اس/ او را که: اص/ کو را چه.

۴۰۷) ۶- اج/ف/ص/م/ برو: اد/ درو. ۷- ام/ طور تازه‌ای طرز نوی: اد/اس/ طوری تازه و طرز دگر: اص/ طور تازه‌ای طرز دگر: اف/ طور تازه و طرز نوی: اج/ طور تازه و طرز دگر.

۴۰۸) ۱- اف/ص/اس/ بران: اج/د/ بدان.

۴۰۹) ۱- اج/د/ف/اس/ کس: اص/ دل. ۲- اج/د/ف/اس/ دور: اص/ جور. ۵- اج/ف/ص/اس/ مهر محبت: اد/ مهر و محبت.

۴۱۰) ۴- اج/ف/اس/ کردی بنیاد: اد/ کردی تو بنیاد: اص/ نکردی بنیاد.

۵- ۴. قطعه‌ها:

۱) ۳- اص/م/ مراد دو جهانش: اج/د/ف/اس/ دلش راست همیشه. ام/ از: اج/د/ف/ص/اس/ در. ۴- اج/د/ف/اس/م/ مآلی: اص/ مآبی. ۱۲- اج/د/ف/ص/اس/م/ خواران: اس/ خاران. ۱۳- اف/ص/م/ بدین: اد/ برین: اج/اس/ درین.

۲) ۱- اج/د/ف/م/ ثنا: اص/ نثار. ۳- اج/ص/ف/م/ نعمت: اد/اس/ نعمتی.

۳) ۲- ام/ نماید: اج/د/ف/ص/اس/ نماند. اد/ف/اس/م/ او: اص/ آن: اج/ - . اج/د/اس/م/ ضایع: اص/ صانع. ۴- اج/ف/ص/اس/ م/ گر: اد/ که. اف/ص/م/ دل داد: اج/د/اس/ دل دار.

۴) ۳- اص/م/ معاصی: اج/د/ف/اس/ معاصر. ۴- اج/د/ف/م/ ز علم و حکمت انسان: اس/ ز علم و حکمت انشان: اص/ ز علم و حکمت و عرفان.

۵) ۳- اج/د/ف/ص/م/ حفظ آن: اس/ حفظ او. اج/ف/اس/م/ حتم: اص/ ضمّ: اد/ فرض. ۹- اف/ص/م/ می‌زنند بر: اج/د/اس/ می‌کنند در.

۶) ۵- اف/ص/اس/م/ مکرومت و احسان: اج/د/ مکرمت انسان. ۷- اد/ف/ص/م/ غفران: اس/ و غفران. اج/د/ص/م/ رفع خطا و خلل عصیان را: اس/ رفع خطا و خلل و عصیان را: اف/ رفع و خطا و خلل و عصیان را.

۷) ۴- اج/د/ف/ص/م/ به ملک: اس/ نملک. اج/ف/ص/اس/م/ زایل و ذاهب: اد/ زایل و ذواهب.

۸) ۱- اص/م/ بنای: اج/د/ف/اس/ بقای. ۲- اج/د/ف/ص/م/ زمان: اس/ زیان. ۵- اص/م/ هم دیگر: اج/د/ف/اس/ یکدیگر. ۱۱- اج/ف/ص/اس/م/ گردی: اد/ مانی. ۱۲- اج/ف/ص/اس/م/ التفات فیض: اد/ التفات و فیض.

۹) ۲- *اج/د/ف/ص/م/* کمال عزت: */اس/* کمال و عزت. ۵- *اج/د/ف/ص/م/* صدق: */اس/* - . ۷- */اس/* کرد بدین امر ز جنت بیرون: *اص/م/* کرد بدین جرم برون از جنت: */ف/* گر بدین جرم ز جنت بیرون: */د/* کرد بدین جرم ز جنت برون. ۱۱- *اج/ف/م/* در: */د/اس/* بر: *اص/* تا. ۱۳- *اص/م/* کام: */اس/* کارها: */د/ف/* کار او. ۱۵- *اج/ف/ص/اس/م/* جهت: */د/* سبب. *اج/د/ف/ص/م/* ابلیس هوا: */اس/* ابلیس و هوا. ۱۶- */م/* حیوان است: *اج/د/ف/ص/اس/* حیوانی است. ۱۸- */م/* کنند: *اج/د/ف/ص/اس/* کند. ۱۹- */ف/ص/م/* رست شد: *اج/د/اس/* رست و شد.

۱۰) ۱- */م/* معنوی است: *اج/د/ف/ص/اس/* معنوی. ۲- *اج/ف/ص/اس/م/* گاه: */د/* کار.

۱۱) ۳- */م/* فایده: *اج/د/ف/ص/اس/* مانده. *اج/د/ف/اس/م/* فانی: *اص/* معنی. ۴- */ف/ص/اس/م/* صبح: *اج/د/* حسن.

۱۲) ۱- */م/* کلهاش از: *اج/د/ف/ص/اس/* کلهاش را. ۲- *اج/ف/ص/اس/م/* اوصاف: */د/* اوضاع. ۴- */م/* چه شد واقع: *اج/د/ف/ص/* چه واقع شد. ۸- */ف/اس/م/* عشرت عیش و سرور: *اج/د/ص/* عشرت و عیش و سرور. ۱۳- *اص/م/* مستعار: *اج/ف/د/اس/* مستعاری. *اج/ف/ص/م/* از وی: */د/اس/* از من.

۱۳) ۲- *اج/د/ف/اس/م/* شدت: *اص/* مدتی. ۳- */د/ص/م/* برایشان: */اس/* ازیشان: *اج/ف/* بدیشان. ۴- */م/* پیران و رشید: *اج/د/ف/ص/اس/* پیران رشید.

۱۴) ۳- *اج/ف/ص/اس/م/* آن: */د/* او . ۴- */د/ف/اس/م/* به نقشی: *اج/ص/* به نقش.

۱۵) ۴- */د/اج/ف/ص/اس/* کشند: */د/* کنند. ۵- *اج/ف/ص/اس/م/* بالین: */د/* بااین. *اج/د/ف/اس/م/* خوانی: *اص/* خوابی. ۹- */م/* چه شد و وز: *اص/* چه و وز: *اج/د/ف/اس/* چه بود وز. ۱۰- *اص/م/* علما تو: *اج/د/ف/اس/* علمای. ۱۳- *اج/ف/ص/اس/م/* بهر غریب مدام از تو می‌رسد: */د/* بهر غریب از تو می‌رسد مدام آزار.

۱۶) ۴- *اج/د/ف/ص/م/* مفلسان کم قناعت را ز بهر لقمه‌ای: */اس/* مفلسان کم قناعت ورز را در کنج غم. ۶- */د/ف/ص/اس/م/* قلم: *اج/د/* رقم.

۱۷) ۱- *اج/ف/ص/اس/م/* مکش: */د/* مبر. ۲- */م/* بسته‌ای: *اج/د/ف/ص/اس/* بسته بود. *اج/ف/ص/اس/م/* همانا: */د/* همانان.

۱۸) ۱- *اص/اس/م/* این صفت در روش: */ف/* این روش در صفت.

۲۰) ۲- *اج/د/ف/ص/م/* به روی: */اس/* به سوی.

۲۱) ۱- */د/ف/ص/م/* عمرم: *اج/* - .۲- */ف/م/* بعضی آن هم: *اص/* بعض آن هم: *اج/د/* بعضی آنم.

۲۲) ۴- */م/* وز: *اج/د/ف/ص/اس/* در. ۵- */د/ف/ص/م/* بستان *اج/اس/* پستان.

۲۳) ۲- *اج/د/ف/اس/م/* در نظمم: *اص/* در در نظم.

۲۵) ۱- */د/ف/اس/م/* ذوق‌های گونه‌گون در وی ز انواع نغم: *اص/* ذوق‌ها غیر مکرر در وی انواع نعم: *اج/* ذوق‌های گونه گونه در وی ز انواع نعم. ۳- *اص/م/* گو بیا و هر چه باید: *اج/د/ف/اس/* گو بیا و هر چه باشد. */م/* قسمت: *اج/د/ف/ص/اس/* نعمت.

۲۶) ۶- *اج/ف/اس/م/* حذر: */د/* خبر.

۲۷) ۳- */م/* ناشرع هرزه: *اج/د/ف/ص/اس/* ناشرع و هرزه. ۴- */م/* صعب کار: *اج/د/ف/ص/اس/* صعب و کار.

۲۸) ۱۱- *اج/ف/ص/اس/م/* ارباب: */د/* دریا. *اج/د/ف/اس/م/* به فیضی: *اص/* به فیض. ۱۴- */ف/ص/اس/م/* می‌برد: *اج/د/* می‌رود.

۳۳) ۱- */ف/اج/ص/اس/* ای که: */د/* که ای.

۶- ۴. ترکیب‌بند:

۱) بند دوم: ۳- *اص/م/* سر بی: */ب/اج/د/ف/اس/* منزل. بند سوم: ۱- */ب/اج/د/ص/م/* تن و جان و دل: */ف/اس/* دل و جان و تن. ۶- */ب/ف/اس/م/* آتش افکند ز غیرت: *اص/* آتش افکنده ز غیرت: *اج/د/* آتشی زد رگ غیرت. بند چهارم: ۳- */ب/د/ف/ص/اس/م/* افکند: *اج/* می‌کرد. ۵- */د/ص/اس/م/* سیمبر سروقد لاله عذار: *اج/* سرو قد سیمبر و لاله عذار: */ب/* سیمبر و

سرو قد و لاله عذار. بند ششم: ۲- اج/اف/اص/اس/ام/ آموخت: اب/اد/ می‌خواست. ۳- اج/اد/اف/اص/اس/ام/ جفا: اب/ فراق. بند هفتم: ۱- ام/ شده‌ای: اب/اج/اد/اف/اص/اس/ شده از. ۳- اج/اد/اف/اص/اس/ام/ تر: اب/ نو. ۴- اب/اج/اد/اف/اس/ام/ که: اص/ ز. اب/اج/اد/اس/ام/ چه شد: اف/ چو شد. بند هشتم: ۲- اج/اد/اف/اص/اس/ام/ بی‌رحمی: اب/ بی‌مهری. ۳- اج/اد/اف/اص/اس/ام/ مردمی کن: اب/ مردم کس. ۴- اب/اد/اف/اص/اس/ام/ یاری: اج/ یاری و . بند نهم: ۵- اص/ام/ هر سر موی تو خاری: اج/اد/اس/اف/ سربسر موی تو تاری: اب/ سر سر موی تو تاری. اج/اد/اف/اص/اس/ام/ جان در دل: اب/ جان و دل. ام/ موی: اج/اد/اف/اص/اس/ام/ بوی. بند دهم: ۴- ام/ افکار: اب/اج/اد/اف/اص/اس/ بیمار. بند دوازدهم: ۱- اس/ام/ دل‌ها: اب/اج/اد/اف/اص/ دل‌های. ۳- اج/اد/اف/اص/اس/ام/ همه: اب/ جمله. بند پانزدهم: ۲- اد/اف/اص/ام/ وز: اب/اس/ از: اج/ و از. اج/اد/اف/اص/اس/ام/ رفت: اب/ رفعت.

۲) بند دوم: ۶- ال/ مگذار: اچ/ بگذار.۷- ال/ کان: اچ/ تو. بند چهارم: ۴- ال/ در: اچ/ با. ۷- ال/ از تن: اچ/ زین دل. بند هفتم: ۵- ال/ ای: اچ/ این.

۷- ۴. ساقینامه:

آغاز) ۲- اب/اج/اف/اص/اس/ام/ به آثار: اد/ در آثار. ۶- اب/اج/اد/اف/اس/ام/ ز عقل‌است بر دور تهمت منه: اص/ ز عقل‌است و بر دور منت منه. ۷- اب/اد/اف/اص/اس/ام/ بیهوده هست: اج/ فرسوده بست. اب/اج/اد/اف/اص/اس/ام/ بست: اس/ گذشت. ۹- اج/اد/اف/اص/اس/ام/ این: اب/ آن. ۱۳- اب/اد/اف/اص/اس/ام/ به زرین: اج/ به زیر. ۱۴- اب/اج/اد/اف/ام/ آیی: اص/اس/ آید. ۱۵- اد/اص/اس/ام/ مهر قرص کمر: اف/ مهر قرص قمر: اب/اد/ قرص مهر و قمر. ۲۳- ام/ به: اب/اج/اد/اف/اص/اس/ ز. ۲۴- اب/ به جمعه به جمعی ز ارباب دل+ بخور تا دگر جمعه می متصل. ۲۵- ام/ آید: اب/اج/اد/اف/اص/اس/ آرد. ۲۷- ابد/اس/ام/ وگر باید: اج/اف/اص/ ورت باید. اج/اد/اف/اص/ام/ بدت پاسبان: اس/ بدی پاسبان: اب/ گزندت امان. ۳۳- اب/اج/اد/اف/اس/ام/ دل: اص/ می. اب/اد/اف/اص/اس/ام/ شوق: اج/ ذوق. ۳۷- ام/ از می: اب/اج/اد/اف/اص/اس/ از من. ۳۸- اب/اج/اد/اف/اس/ام/ به سبع المثانی که تا هفت جام: اص/ به سبع المثانی که هفت جام. اج/اد/اف/اص/اس/ام/ جام: اب/ کاسه. اب/اج/اف/اس/ام/ تمام: اس/ مدام.

نشئه‌ی جام اول) اص/اس/ام/ نشئه جام اول: اج/ در نشئه جام اول گوید: اب/ کیفیت جام اول: اد/اف/- . ۴۱- اب/اج/اد/اف/اس/ام/ من: اص/ می. ۴۷- اد/اف/اص/اس/ام/ از کنج: اب/اج/ این کنج.

مناظره با نی) اب/اج/اص/ام/ مناظره با نی: اس/ مناظره‌ی جام و نی: اد/اف/ - . ۵۴- اب/اد/اف/اص/اس/ام/ باد: اج/ باده. اج/اد/اص/اس/ام/ جنبش: اب/ جنبش و : اف/ موجب. ۵۷- اج/اد/اف/اص/اس/ام/ ممسک: اب/ منعم. ۶۱- ام/ محله: اج/ حلقه: اد/اف/اص/اس/ حله: اب/ حلیه. ۶۳- اج/اد/اس/ام/ که ای رفتنی باز ده وام من: اص/ که از رقتی پازده دام من. اب/ که در رفتنی بازده وام من. ۶۵- اب/اج/اد/ ف/اص/ام/ تاک: اس/ خاک. ۶۶- اب/اج/اد/اف/اص/ام/ بگرفت: اج/ بگرفته. ۶۸- اب/اد/اف/اص/اس/ام/ کس: اج/ که از. ۶۹- اد/اس/ام/ دگر می‌دهد: اص/ وگر می‌دهد: اج/ اگر می‌دهد: اف/ وگر می‌نشاند دگر می‌نهد: اب/ اگر می‌ستاند وگر می‌دهد. اد/اف/ام/ دگر می‌ستاند اگر می‌دهد: اج/اس/ دگر می‌ستاند وگر می‌دهد: اب/ دگر می‌گذارد وگر می‌نهد. ۷۱- اب/اص/ام/ دهند: اج/اد/اف/اس/ دهد. ۷۲- اب/اد/اص/ام/ که در هر محل: اس/ که اندر محل: اف/ کزین در محل. اج/اد/ام/ امل: اب/اف/اص/اس/ عمل. ۷۳- اب/اج/اد/اف/اس/ام/ رو: اص/ ره. ۷۷- اس/ام/ به نی باد ده وز نی آتش ستان: اص/ به نی باده ده وز نی آتش ستان: اد/ نه نی باد ره وز نی آتش ستان: اب/ به می باده‌ای وز نی آتش فشان: اف/ به نی باد ده وز نی آتش نشان: اج/به نی باد زن وز نی آتش ستان. ۸۲- اب/اج/اد/اف/اس/ام/ نجات: اص/ خلاص.

نشئه‌ی جام دوم) اج/اص/اس/ام/ نشئه‌ی جام دوم: اب/ کیفیت جام دوم: اد/اف/ - . ۹۰- اج/اد/اف/اص/اس/ام/ معنبر شبی: اب/ شبی معتبر. اج/اد/اس/ام/ بنابر طرب طرحی انداختم: اص/ به نو پر طرب طرحی انداختم: اب/ بنای طرب را برانداختم: اف/ بنا ز طرب طرح انداختم. ۹۱- اج/اد/اس/ام/ و کتاب: اب/اص/ و کباب: اف/ کباب. اب/اج/اد/اص/اس/ام/ به شمع و شراب: اف/ به شمع شراب.

مناظره با دف) اب/اج/اص/ام/ مناظره با دف: اس/ مناظره‌ی جام و دف: اد/اف/ - . ۹۷- اج/اد/اف/اص/اس/ام/ مجال‌است: اب/ مجالی‌است. ۹۸- اب/اص/ام/ به ما: اج/اد/اف/اس/ کرم. اب/اج/اد/اف/اص/ام/ برون آر از: اس/ برون از ره. ۱۰۰- اب/اج/اد/اف/ام/ ز راز: اس/ ز راه: اص/ چو زر از. ۱۰۳- اج/اد/اف/اص/اس/ام/ هنوز افتراق است یا اجتماع: اب/ هنوز اجتماع است یا انقطاع. ۱۰۵- اج/اد/اف/اس/ام/ مهد: اص/ جهد: اب/ تخت. ام/ آلام آلایش: اج/ آلام و آسایش: اد/اف/اص/اس/آلام و آلایش: اب/ الا و آلایشند.

۱۰۶- اب/د/ف/اس/م/ نه: اج/ص/ ز . ۱۰۹- اج/د/اس/م/ ز نی از لحد رخنه: اص/ ز نی از لحد طعنه: اب/ بزن الحذر رخنه: اف/ زن در لحد رخنه. اج/د/ف/ص/اس/م/ آری: اب/ آور. ۱۱۳- اب/ج/د/ف/ص/اس/م/ سنگ: تنگ. اب/د/ف/ص/اس/م/ بگداختند: اج/ بگداختم. اب/د/ف/ص/اس/م/ ساختند: اج/ ساختم. ۱۱۶- اب/م/ و نام: اص/ و قرب: اد/ و یام : اف/ ام کام: اج/اس/ و کام. ۱۱۸- اب/ج/د/ف/ص/م/ سوی من: اس/ به سویم. ۱۱۹- اب/ چه دانی توان گوهر گنج‌ها+ که هست از پی راحتی رنج‌ها. ۱۲۲- اج/د/ف/اس/م/ صید چند: اص/ قید چنگ: اب/ چون و چند. ۱۲۳- اج/د/ف/اس/م/ به گیتی مآل: اص/ به گیتی وبال: اب/ ز گیتی ملال. اف/ص/م/ شده روز: اب/د/اس/ شد و روز: اج/ شود و روز. ۱۲۷- اد/ص/م/ جمشیدیم: اب/ج/اس/ جمشیدی:اف/ جمشید من در اوست. ۱۲۹- اب/ج/د/اس/م/ در دین آتش پرستی زنم: اص/ در این آتش می پرستی زنم.

نشئه جام سوم) اج/ص/اس/م/ نشئه جام سوم: اب/ کیفیت جام سوم: اد/ف/ - . ۱۳۰- اص/م/ راحت: اب/ج/د/ف/اس/ ریحان. ۱۳۷- اب/ج/د/ف/اس/م/ و: اص/ - .

مناظره با چنگ) ام/ مناظره با چنگ: اس/ مناظره‌ی جام و چنگ: اص/ مناظره با چنگ با آهنگ: اج/ مناظره: اب/ مناظره‌ی با تار و چنگ: اد/ف/ - . ۱۳۹- اب/ج/د/ف/اس/م/ زده دست عمری: اص/ زده عمری دستش. ۱۴۰- اب/د/ف/اس/م/ هستی: اص/ بینی: اج/ مستی. اب/ج/د/ف/اس/م/ هستی‌ام: اص/ همتم. ۱۴۳- اج/د/ف/ص/اس/م/ داشت: اب/ کرد. ۱۴۴- اج/د/ف/ص/اس/م/ صورتم: اب/ گونه‌ام. ۱۴۵- اج/د/ف/ص/اس/م/ کرد: اب/ ساخت. ۱۴۹- اج/ف/ص/اس/م/ پس از وفق حرمان و قطع رجا: اب/د/ پس از ذوق حرمان و قطع رجا. ۱۵۳- اد/ج/م/ پیر: اب/ف/ص/اس/ پیری. اف/ص/م/ قدو: اب/ج/د/اس/ قدی. ۱۶۳- اب/م/ بوده: اج/د/ف/ص/اس/ بود. اج/د/ف/ص/اس/م/ منشأ: اب/ مبدآ. ۱۶۷- اب/ف/ص/اس/م/ دوری وجد و حال: اج/ وجد دوری حال. اب/م/ دوری: اج/د/ف/اس/ دور: اص/ روز. ۱۷۵- اج/ص/م/ رفع: اب/د/ف/اس/ دفع.

نشئه‌ی جام چهارم) اج/ص/اس/م/ نشئه‌ی جام چهارم: اب/ کیفیت جام چهارم: اد/ف/ - . ۱۸۰- اب/ص/اس/م/ رفت: اج/د/ف/ کرد. ۱۸۷- اب/اس/م/ ار: اج/د/ف/ص/ از. ۱۹۶- اب/د/ص/م/ حال: اج/ف/اس/ کار. ۱۹۸- اب/ص/م/ صنعتگری: اس/ج/ صنعتگرم: اد/ف/ صنعتگریم. ۲۰۳- اب/ج/د/ف/ص/م/ و: اس/ - .۲۰۵- اج/د/ف/ص/اس/م/ مداح پیغمبرم: اب/ چاکر حیدرم. اف/ص/اس/م/ البته در کوثرم: اب/ البته از کوثرم: اج/د/ از ساقی کوثرم.

نشئه‌ی جام پنجم) اج/اس/م/ نشئه‌ی جام پنجم: اص/ مناظره‌ی جام پنجم: اب/ کیفیت جام پنجم: اد/ف/ - . ۲۰۶- اد/ف/ص/م/ لعل عالی ثمن: اج/اس/ لعل غالی ثمن: اب/ لعل‌های یمن. ۲۰۷- اص/م/ رسوای: اب/د/ف/اس/ج/ سودای. ۲۰۹- اج/ف/ص/اس/م/ بهر: اب/د/ که در. ۲۱۴- اص/اس/م/ صدایی سه بار: اج/د/ب/ف/ صدای سه تار.

مناظره با طنبور) اج/م/ مناظره: اس/ مناظره‌ی جام و طنبور: اص/ مناظره با طنبور: اب/ مناظره با سه‌تار: اد/ف/ - . ۲۱۶- اف/ص/اس/ م/ به او: اب/ج/د/ بدو. اج/د/ف/ص/اس/م/ خطار: اب/ صدا. ۲۱۷- اج/د/ف/ص/اس/م/ چنین: اب/ همه. ۲۲۲- اج/د/ف/ص/اس/م/ برید: اس/ دوید. ۲۲۷- اج/ف/م/ نخورده غم از اعراض کسی: اد/اس/ نخورده غم اعتراض کسی: اب/ نخوردم غم از اعتراض کسی: اص/ نخورده غم از احتراز از کسی. ۲۲۸- اج/د/ف/ص/م/ چنینم: اب/اس/ چنین هم. ۲۳۰- اب/ف/ص/اس/م/ خسی: اج/د/ خمی. ۲۳۱- اب/ص/اس/م/ خطاست: اج/د/ف/ هباست. ۲۳۶- اج/د/م/ خوشا آن‌که او مست خیزد ز کور: اص/ خوشا آن‌که خیزد به مستی ز کور: اب/اس/ خوشا آن‌که سرمست خیزد ز کور: اف/ - .۲۳۹- ام/ ذوقی از من: اج/اس/ ذوق از من: اب/د/ف/ص/ ذوق و از من.

نشئه‌ی جام ششم) اج/ص/اس/م/ نشئه‌ی جام ششم: اب/ کیفیت جام ششم: اد/ف/ - . ۲۴۲- اج/د/ف/ص/اس/م/ که درویش را می‌کند پادشاه: اب/ که ذوقش گدا را کند پادشاه. ۲۴۶- اج/د/ف/ص/م/ صحبتی: اس/ مجلسی: اب/ محفلی. ۲۴۸- اب/ص/م/ چه قانون یکی طرفه صندوق راز: اف/ چو قانون یک طرفه صندوق راز: اج/د/اس/ چه قانون که یک طرفه صندوق راز. ۲۵۰- ام/ نقشه: اج/اس/ص/ نقش بار: اب/اس/ نقش‌ها: اف/ نقش تا. ۲۵۲- اب/ج/د/ص/اس/ بر: اف/م/ با. ۲۵۴- اب/ف/د/ص/اس/م/ روی چو زر: اج/ و رویی چو زر. ۲۵۵- اد/ف/ص/اس/م/ دست: اج/ درد. ۲۵۸- اد/ف/ص/اس/م/ شیمه‌ات: اج/ شیمه‌ای: اب/ طور تو. ۲۶۲- اب/ج/د/ف/ص/م/ و: اس/ - . ۲۶۶- اب/ف/ص/اس/م/ بدان‌ها: اج/د/ بدین‌ها. اس/ رنگ و زیور فریب: اف/م/ زیور رنگ و زیب: اب/ج/ص/ زیور و رنگ زیب. ۲۶۷- اج/د/ف/ص/اس/م/ سر خود به آزار: اب/ به رسوایی آزار. ۲۶۹- اب/ف/ص/اس/م/ هوش: اج/د/ خموش. ۲۷۱- اج/د/ف/ص/م/ زد و : اس/ بزد: اب/ - . ۲۸۰- اب/ج/د/ف/اس/ به پای خم می چو دردی: ام/ بنای خم می جو در وی. اب/ج/د/ف/ص/م/ می: اس/ من. ۲۸۴- اف/ص/م/ رفع: اب/د/اس/ج/ دفع.

نشئه‌ی جام هفتم) *اج/ص/اس/م/* نشئه‌ی جام هفتم: *اب/* کیفیت جام هفـتم: *اد/ف/* - . ۲۹۱- *اص/اس/م/* بـه دسـت زبان: *اج/ب/د/ف/* به دست و زبان. ۲۹۲- *اد/ص/ب/اس/ج/* با قوت: *ام/* یاقوت می: *اف/* یاقوت را. ۲۹۳- *اب/د/ف/ص/اس/م/* فیض را رتبه: *اج/* این رتبه را فیض. ۲۹۴- *اج/د/ص/ف/م/* بدین: *اس/* به این: *اب/* بدو. ۳۰۸- *اج/د/ف/ص/اس/م/* چنین است ظاهر: *اب/* چنین گشته روشن. ۳۰۹- *اج/د/ب/ف/ص/م/* باشی: *اس/* مانی. ۳۱۲- *اج/ف/اس/م/* سر باطن بر هیچ کس: *اد/ص/* سر باطن تو بر هیچ کس: *اب/* باطن دین بر هیچ کس. *اج/د/ف/م/* و : *اب/ص/اس/* - ۳۱۳.-*اج/د/ف/م/* نطق و اصول: *اص/اس/* نطق اصول: *اب/* دسـت اصـول. ۳۱۴- *اف/ص/اس/م/* بگـو: *اج/د/* مگـو: *اب/* بخـوان. *ام/* مـن: *اب/ج/د/ف/ص/اس/* . ۳۱۶- *اج/د/ف/اس/ص/م/* به من: *اب/* چو من. *اج/د/اس/ف/ص/م/* بگوید نه از می: *اب/* نگوید جز از می.

۸-۴. دوبیتی‌ها:

۱) ۱- *اص/م/* تو: *اج/د/ف/اس/* که.

۳) ۱- *اص/م/* ز کثرت اندوه: *اف/اس/* ز کثرت انبوه: *اد/* به کثرت است انبوه: *اج/* به کثرت انبوه.

۵) ۲- *اج/د/ف/اس/م/* بگفتا ما: *اص/* به گفتار: *اج/ف/اس/م/* رقیبان. ۳- *اد/* رفیقان. *اج/ص/اس/م/* همیم: *اد/ف/* همم.

۸) ۲- *ام/* واقع است می‌داند: *اج/د/ف/ص/اس/* واقع است و می‌داند.

۱۱) ۱- *اج/ف/ص/اس/م/* زاهدان: *اد/* عاشقان. *اس/م/* مگو: *اج/د/ف/ص/* بگو.

۹- ۴. رباعیات:

۱) ۲- *اج/ف/ص/اس/م/* بهر: *اد/* به هم.

۳) ۲- *اس/م/* یمن و شرف هزار و : *اج/د/ص/* یمن شرف هزار و : *اف/* یمن شرف هزار.

۷) ۱- *اج/د/ص/اس/م/* نه‌ایم و: *اف/* نه‌ایم. ۲- *اف/ص/اس/م/* نی: *اج/د/* نه.

۸) ۱- *ام/* باز: *اج/د/ف/ص/اس/* بار.

۹) ۲- *اف/ص/اس/م/* درون: *اج/* د/ اندر. *اج/د/م/* رگ و پی: *اص/* رگ دل: *اف/* رگ پی.

۱۰) ۲- *اج/د/ف/اس/م/* بماند: *اص/* نماند.

۱۴) ۱- *اص/م/* آن: *اج/د/ف/اس/* ای. *اص/م/* نیـست سـبب: *اف/اس/* نیـست لقـب: *اد/* داشـت لقـب. *اص/م/* مـذهب: *اج/د/ف/اس/* مشرب. ۲- *ام/* رؤیت: *اج/د/ف/ص/اس/* رغبت. *اج/د/ف/م/اس/* رفعت: *اص/* رغبت.

۱۵) ۱- *اف/ص/م/* نگشاد: *اج/د/اس/* بگشاد.

۱۸) ۱- *ام/* حسنت که: *اص/* حسنت - .

۱۹) ۲- *اف/اس/م/* با مه مکنید نسبت ماه رخش: *اج/د/* با مه مکنید نسبت آن مه رخش: *اص/* با مه مکنید نسبت ماه رخ او.

۲۱) ۱- *ام/* فعل: *اج/د/ف/ص/اس/* حال.

۲۲) ۱- *اج/ف/اس/م/* عنبر مسکین خط مشکین رقمت: *اص/* عنبر ز تن مسکین خط مشکین رقمت: *اد/* وی عنبر مسکین خط مشکین رقمت.

۲۵) ۱- *اج/د/ف/اس/م/* گر یار جفاکار وگر عربده جوست:*اص/* گه عمر جفاکار و گه عربـده جوسـت: *اج/د/ف/اس/م/* یـار: *اص/* عمر.

۲۶) ۲- *اف/ص/اس/م/* در منع هوا رسم جفا عاشق را: *اج/د/* در منع به تو رسم جفا عاشق را.

۲۷) ۱- *اج/د/ف/اس/م/* عاشقی ما: *اص/* عاشقی ما را. *اج/د/ف/اس/م/* دام: *اص/* دایم. *اد/ف/ص/اس/م/* بند: *اج/* دام.

۲۹) ۲- *اج/د/ف/اس/م/* مبتلایی که چو من: *اص/* مبتلای چو منی.

۳۱) ۲- *ام/* که: *اج/د/ف/اس/ص/* چو. *اد/ص/اس/م/* به شکلی: *اج/ف/* به شکل.

۳۴) ۱- *اج/ص/م/* دلیلی است: *ف/اس/* دلیل است: *د/* دلیلت. *اج/ف/ص/م/* زبانی است: */اس/* زبان است: *د/* کلامی است.

۳۶) ۱- *م/* هجرت: *اج/د/ف/ص/اس/* هجر. ۲- *ص/م/* راحت: *اج/د/ف/اس/* راحتی.

۳۷) ۲- *اج/ف/ص/اس/م/* گر: *د/* اگر. *اج/د/ف/اس/م/* بگذارد: *ص/* می‌داند.

۳۸) ۱- *اج/د/ف/اس/م/* یارم: *ص/* کارم. *اج/ف/ص/اس/م/* نگشاد: *د/* نگذاشت.

۳۹) ۱- *ف/ص/اس/م/* حکم ازلم اسیر: *د/* حکم زالم چنین: *اج/* حکم ازلم چنین.

۴۰) ۲- *د/ف/م/* شرر نار و : */اس/* شرر و نار و : *اج/* شرر و نار: *ص/* شرر ناله.

۴۱) *م/* باد درود: */اس/* باد فزود: *ص/* باد و فزود. ۲- *م.* بگذار: *ف/ص/اس/* مگذار.

۴۳) ۱- *اج/ف/ص/اس/م/* فضل و نسبت: *د/* فضل و هنر.

۴۴) ۱- *ف/ص/اس/م/* سیرت و صورت: *اج/د/* صورت و سیرت.

۴۵) ۱- *ف/ص/اس/م/* به صورت: *اج/د/* به صورتی.

۴۹) ۱- *اج/د/ف/م/* از: *ص/اس/* ز. *ف/ص/م/* وز: *اج/د/اس/* از.

۵۲) ۱- *اج/ص/اس/م/* نقش نگار: *د/* نقش و نگار. *م/* ز: *اج/د/اس/* و : *ص/* – .

۵۳) ۲- *ص/م/* جا کرد خیال خال تو در دل و جان: */اس/* خالی که به طرف عارضت جا کرده. *ص/م/* جان و دل من بسوخت داغی است مگر: */اس/* بر خرمن گل نشسته زاغی است مگر.

۵۵) ۱- *د/م/* ماه: *اج/ص/اس/* بدر.

۵۶) ۱- */اس/م/* جان ز وصل: *اج/ص/* جان و وصل: *د/* جان وصل.

۵۷) ۱- *ص/م/* اولی: */اس/* آرم: *اج/د/* اول.

۵۸) ۱- *اج/ص/اس/م/* دور: *د/* جور. ۲- *اج/ص/اس/م/* شعبده‌اش: *د/* شعبده‌ای.

۶۰) ۱- *اج/د/ص/م/* وفا: */اس/* امل. ۲- *د/ص/م/* کشیده‌ام: *اج/اس/* کشیدم. *اج/د/اس/م/* پا: *ص/* پای.

۶۴) ۱- *ص/م/* حلم: */اس/* عدل: *اج/د/* علم.

۶۵) ۲- *د/م/* پری خوی: *ص/* پری‌روی: *اج/اس/* ملک خوی.

۶۶) ۱- *اج/د/ص/م/* آشفته خط و طره‌ی طرارش: */اس/* آشفته دلم ز طره‌ی طرارش.

۶۷) ۱- *اج/ص/اس/م/* از: *د/* ای. *اج/م/* با: *د/ص/اس/* بر.

۶۹) *ص/م/* میسر: *اج/د/اس/* امید. *اج/د/ص/م/* ناگشته: */اس/* دارند.

۷۰) ۲- *م/* به رنگی: *اج/د/ص/اس/* به رنگ. *اج/م/* افکند: *د/ص/اس/* افکنده.

۷۲) *ص/م/* سوز: *اج/د/اس/* سر.

۷۳) ۱- *ص/م/* وز: *اج/د/اس/* از.

۷۵) *م/* چشم تو چشم: *اج/د/ص/اس/* روی تو چشم.

۷۶) ۲- *اج/ص/اس/م/* بر: *د/* در.

۷۹) ۱- *م/* عزیز طبعی‌ست: *اج/د/ص/اس/* عزیز و طبعی‌ست. *ص/م/* رضایی‌ست: *اج/د/اس/* رضا هست.

۸۰) ۱- *ص/م/* در: *اج/د/اس/* وز.

۸۱) ۲- *اج/ص/م/* آشفته و بی‌قرار: *د/اس/* آشفته‌ی بی‌قرار.

۸۲) ۱- *اج/د/ص/م/* ز دست: */اس/* زده. *اج/د/ص/م/* تحسّر: */اس/* تحیر. ۲- *اج/د/ص/م/* ز غمی: */اس/* که غمی.

۸۴) ۲- *اج/ص/اس/م/* دی: *د/* وی.

۹۰) ۱- *اص/م/* جان: */اس/* دل.

۹۱) ۱- */ج/د/ص/م/* که: */اس/* - .۲- */ج/ص/م/* درت: */د/* خودت.

۹۳) ۱- */د/ص/اس/م/* خوش آن‌که دمی با تو کنم: */ج/* خوش آن‌که کنم با تو دمی. */ص/م/* اشک و تو: */ج/د/اس/* اشک تو. */ج/د/اس/م/* از کل: */ص/* پر گل.

۹۵) ۲- */ص/* لطف سخن لعل لبش: */ج/د/اس/* لطف سخن و لعل لبش.

۹۷) ۱- */ج/اس/م/* گر طالب آرام دلی کام مجو: */ص/* طالب بر او آرام دل و کام مجو: */د/* گر طالب و آرام دلی کام مجو.

۹۸) ۱- */ص/م/* تو ز : */ج/د/اس/* ز تو. ۲- */م/* تقریر: */ص/اس/* تقدیر: */ج/* تعذیر. */م/* دعوی: */ج/ص/اس/* دعوی و .

۱۰۰) ۲- */ج/اس/م/* هر یک: */د/* هر کس.

۱۰۱) ۳- */ج/ص/اس/م/* کسب کمالم: */د/* کسب و کمالم.

۱۰۳) ۲- */م/* اثری: */ج/د/ص/اس/* خبری.

۱۰۴) ۱- */م/* دین غارت: */ج/د/اس/* دین و غارت. */د/م/* ایمان: */ج/اس/* جان. */ج/د/م/* گفتا ز من است مستی از ساغر نیست: */اس/* گفتا ز می است مستی و در ساغر نیست.

۵. برخی توضیحات

۱ – ۵. مقدمه:

این مثنوی [خاتمه‌ی مقدمه] در تمام نسخه‌ها موجود است. فقط در کتاب «فضولی‌نین غیر مطبوع اشعاری» به نـشر فـائق رشاد (غ) وجود ندارد. معنای آخرین بیت مثنوی نشان می‌دهد که شاعر آن را در آخر مقدمه قرار داده و در بیت آخر با ذکر حمد و ثنای خدا، خواسته است این مثنوی را با اواسط مقدمه ربط دهد.

۲ – ۵. قصاید:

۲) این قصیده در میان قصاید ترکی کلیات فضولی چاپ شده است (کلیات فضولی، یئنی شرق کتابخانه‌سی، استانبول، ۱۳۴۲، ص ۷۴– ۷۲) . ۲۸– این بیت در /ت/ نیست. ۳۹– در نسخه‌ی چاپی بعد از بیت ۳۹ این بیت آمده است: دارم امید از خـدا تـا دور گردون دایرست/ باد عمرت در نمود عزّ و جاهت در نما. ۴۰– بیت چهل در نسخه نیست. در نسخه‌ی چاپی بعد از بیت ۴۰ این بیت آمده است. **۳)** ۲۲– در /ت/ نیز این بیت نیست. **۴)** ۲۴– این مصراع در نسخه نیز ناقص است. ۵۵– در نسخه‌ی وسط این مصراع ناقص مانده است. **۶)** این قصیده در نسخه‌ی لاله‌لی نیست. این قصیده توسط کمال ادیب کورکچواوغلو از میان مجموعه‌ی موجود در کتابخانه‌ی دانشکده‌ی زبان و تاریخ و جغرافیا نمره‌ی ۴۴۹۳۴ انتشار یافته است (کمال ادیب کورکچواوغلو، فضولی‌نین بیلینمه‌ین بیر کاچ شوی، دیل، تاریخ و جغرافیا درگیسی، ج ۴، ص ۳۱۹– ۳۱۷). این قصیده را از همین منبع در اینجا می‌آوریـم. **۹)** ۱۲– در نسخه نیز خالی مانده است. **۱۲)** نسخه‌ی دوم این قصیده را در میان مجموعه‌ی موجود در کتابخانه‌ی ملت قسمت جارالله افندی نمره‌ی ۱۶۷۰ دیدیم (برگ ۱۹۸ آ الی ۲۰۰ آ). فضولی این قصیده را بر قصیده‌ی جامی با مطلع:«کنگر ایوان شه کز کاخ کیوان برتر است/رخنه‌ها دان کش به دیوار حصار دین در است» نظیره ساخته است (ملاجامی دیوانی، همان مجموعه، ص ۱۹۸ آ – ۱۹۴ آ) . ۴– این بیت در /ج/ بعد از دو بیت آمده است. ۱۷– این بیت در /ج/ نیست. **۱۳)** این قصیده در میان قصایدی که پروفسور علی نهاد ترلان انتشار داده است موجود است. (ر.ک. علی نهاد ترلان فضولی‌نین بیلینمـه‌یـن قـصیده‌لـری، اسـتانبول یونیورسـیتی ادبیـات فاکولته‌سی تورک دیلی و ادبیات درگیسی، ج ۳، ص ۴۱۶– ۴۱۵) . **۱۴)** این قصیده در میان قصایدی که پروفسور علی نهاد ترلان انتشار داده موجود است (همان، ص ۲۰۷–۲۰۵). ۲۶– این بیت در /ت/ نیست. مصراع اول بیت ناقص است. کلمه‌ای مانند «عمر ابد» لازم است. **۱۹)** ۳– در نسخه نیز ناقص بود. **۲۱)** در نسخه مصراع ناقص است. ۲۱– مصراع ناقص است. **۲۵)** مصراع ناقص است و کلمه‌ای مانند «چنین مقرر» لازم است. **۲۶)** این قصیده در میان قصایدی که پروفسور علی نهاد ترلان انتشارداده موجود است (همان، ص ۲۶۰– ۲۵۷) . ۲۶– این بیت در /ت/ نیست. ۷۱– در /ت/ نیز مصراع ناقص است و باید «شد مسحور» نوشته شود. **۲۸)** ۱۷– مصراع ناقص است باید به صورت «عبادتی است زمین‌بوس آستانه‌ی او» باشد. **۲۹)** این قصیده توسط پروفسور علـی نهاد ترلان نشر یافته است (همان، ص ۴۲۷– ۴۲۵) . **۳۱)** این بیت در /ت/ نیست. ۱۸– جای این بیت با بیت ۱۹ عوضی اسـت. **۳۲)** این قصیده در مجموعه‌ی کتابخانه‌ی ملی نمره ۱۴۲ آ که از دکتر ع. قاراخان خریده شـده وجـود دارد (ص ۱۷۵ ب). در ایـن مجموعه عنوان آن را در نعت حضرت رسالت پناه نوشته شده ولی در متن آن از نعت بـودن خبـری نیـست. **۳۴)** ایـن قـصیده در نسخه‌ی لاله‌لی موجود است که کمال ادیب کورکچو اوغلو از مجموعه‌ی کتابخانه‌ی دانشگاه استانبول نمره‌ی ۱۱۸۳ گرفته و انتشار داده است (کمال ادیب کورکچو اوغلو، فضولی‌نین بیلینمه‌ین بیر فارسجا قصیده‌سی، دیل و تاریخ– جغرافی فاکولته‌سی درگیسی، ج ۴، ص ۳۲۰– **۳۵)** . ۱۵– در /کو/ جای این بیت با بیت ۱۶ عوضی است. **۳۷)** این قصیده از میان مجموعه‌ی کتابخانه‌ی دانشگاه استانبول نمره توسط مصحح همراه با ترجمه‌اش نشر یافته است (حـسیبه مـازی اوغلـو «چاتبـاش»، فـضولی‌نـین فارسـجا ایکـی

قصیده‌سی، دیل و تاریخ – جغرافی فاکولته‌سی درگیسی، ج ۴، ص ۲۰۷، ۱۹۴۶).**۳۸**) این قصیده در میان قصایدی که پروفسور علی نهاد ترلان انتشار داده است موجود است. (همان، ص ۴۲۱– ۴۱۹) .**۳۹**) این قصیده نیز در میان قصاید نشر یافته توسط پروفسور علی نهاد ترلان موجود است (همان، ص ۴۱۳– ۴۱۱) . **۴۲**) این قصیده توسط پروفسور علی نهاد ترلان همراه با ترجمه‌اش انتشار یافته است. (همان، ص ۱۹۹– ۱۹۳) . ۵– در هر دو نسخه «بسته» نوشته شده است ولی «بستد» درست است. **۴۵**) ۲– این بیت در /ت/ نیست. ۶– این بیت هم در /ت/ نیست. **۴۷**) این قصیده که در نسخه‌ی لاله‌لی موجود است قبلاً توسط کمال ادیب کورکچو اوغلو از میان مجموعه‌ی کتابخانه‌ی دانشکده‌ی زبان و تاریخ– جغرافی، نمره‌ی ۴۴۹۳۴ انتشار یافته است (کمال ادیب کورکچواوغلوف فضولی‌نین بیلینمه‌ین بیر کاچ شعری، دیل و تاریخ جغرافی فاکولته‌سی درگیسی، ج ۵، ص ۳۲۱– ۳۱۹) . ۹– این بیت در نسخه‌ی /کو/ نیست.**۴۸**) این قصیده در میان قصایدی که پروفسور علی نهاد ترلان انتشار داده است موجود است (همان، ص ۲۰۲– ۲۰۰) . ۵– این بیت در /ت/ نیست. ۷– در /ت/ این مصراع نیست به جای آن بیت ۸ است. ۹– کلمه‌ی اول خوانده نمی‌شود. ۱۰– این مصراع در /ت/ نیست. در /ت/ دومین مصراع بیت ۹ است. ۱۱– این بیت در /ت/ نیست. ۱۸– این بیت د /ت/ نیست. ۲۵– در /ت/ نیست. ۲۶– این مصراع در /ت/ نیست به جای این، اولین مصرع از بیت ۲۷ است. ۲۷– در /ت/ نیست.

۳– ۵. انیس القلب:

فضولی نام این قصیده‌اش را انیس القلب گذاشته است. انیس القلب اثر مستقلی نبوده بلکه یکی از قصاید دیوان فارسی شاعر است. شاعر این قصیده را بر قصیده‌ی «بحر الابرار» خاقانی نظیره نوشته است. قبل از فضولی، امیر خسرو دهلوی قصیده‌ی «مرآت الصّفا» و جامی «جلاءالروح» را بر این قصیده نظیره نوشته‌اند. تذکره‌ها وجود قصاید فارسی فضولی را اطلاع می‌دهند و کاتب چلبی برای اولین بار وجود قصیده‌ی انیس القلب به زبان فارسی را اطلاع داده است (کشف الظنون، شرف الدین یالتکایا، ۱۹۴۱، ج ۱، ص ۱۹۸). جعفر ارکیلیچ متن این قصیده را از مجموعه‌ی کتابخانه‌ی سلیمیه با نمره‌ی ۱۴۴ همراه با ترجمه‌اش نشر داده است (جعفر ارکیلیچ، انیس القلب، استانبول، ۱۹۴۴). همچنین جعفر ارکیلیچ وجود دومین نسخه‌ی این قصیده را در مجموعه‌ی کتابخانه‌ی ملت با نمره‌ی ۸۵۷ اطلاع می‌دهد. قصیده‌ی انیس القلب در نسخه‌ی لاله‌لی نیز وجود دارد. ما از روی این سه نسخه سعی کرده‌ایم متن درست را ارائه بدهیم. ۱۳۲– این بیت در /ر/ نیست.

۴– ۵. غزلیات:

۳) این غزل در نسخه‌ی /ک/ نیست. **۷**) در نسخه‌ی /اس/ جای مصرع دوم بیت ۴ و ۵ عوضی است. **۱۲**) ۵– این بیت در /ک/ نیست. **۱۴**) ۶– این بیت در /اس/ نیست. **۱۵**) این غزل در /ک/ نیست. ۶– این بیت در /اس/ نیست. **۱۷**) ۵– این بیت در /اس/ نیست. ۶– این بیت در /ک/ نیست. **۱۸**) ۲– این بیت در /ک/ نیست. ۴– این بیت در /اس/ نیست. ۵– این بیت در /اس/ نیست. **۲۰**) ۲– در نسخه‌ی /ک/ بدون نقطه است. ۷– این بیت تنها در /ص/ است. **۲۳**) ۳– این بیت در /اس/ نیست. **۲۴**) ۴– این بیت در /ک/ نیست.**۲۵**) ۴– این بیت در /د/ک/ ناقص است. ۵– این بیت در /د/ نیست. **۲۹**) ۵– در /اس/ جای این بیت با بیت ۶ عوضی است. **۳۱**) ۵– این بیت در /اس/ نیست. ۷– این بیت در /اس/ نیست. **۳۴**) ۷– این مصراع در /اس/ نیست. **۳۸**) ۲– این بیت در /د/ نیست. **۴۰**) ۱– نسخه‌ی /ف/ از اینجا شروع می‌شود.**۴۲**) ۵– این بیت در /ک/ نیست. **۴۳**) ۵– بیت ۴ و ۵ در /ک/ نیست. **۴۴**) ۴– در /ف/ جای ۳ و ۴ عوضی است. ۶– در /اس/ جای ابیات ۵ و ۶ عوضی است. **۵۵**) ۴– ابیات ۴ و ۵ در /ج/د/ک/اس/ نیست. **۵۹**) ۳– این بیت در /ک/ نیست. **۶۱**) ۲– از اینجا به بعد بعضی غزل‌ها در نسخه‌ی /ک/ نیست. **۶۳ الی ۶۷**) در /ک/ این غزل نیست. ۳–۶۳– این بیت در /ف/ نیست.**۷۰ الی ۷۴**) این غزل در /ک/ نیست.**۷۸**) ۶– این بیت در /ج/د/اس/ نیست.**۷۹**) این غزل در /ک/ نیست. **۸۱**) بیت سوم در /ک/ نیست. **۸۲**) ۳– این بیت در /ج/ نیست. **۸۴**) ۶– مصرع دوم بیت ۵ و مصرع اول بیت ۶ در /ج/د/اس/ نیست. **۸۷**) در /ج/اس/ جای مصرع‌های دوم بیت‌های ۶ و ۷ عوضی است. **۹۰**) ۲– این بیت در /ج/د/ف/ک/ص/اس/ نیست. ۴– این بیت در /د/ نیست. **۹۸**) ۲– در /ک/ تا اینجاست.**۱۰۰**) ۶– این بیت در

نسخه‌های *اج/اد/اف/اص/اس/* نیست. **۱۰۱)** ۶- این بیت در *اص/* نیست. **۱۰۵)** جای بیت‌های ۳ و ۴ در *اد/* عوضی است. ۵- این بیت در *اج/اد/اس/* نیست. **۱۰۶)** جای بیت‌های ۲ و ۳ در *اج/* عوضی است. **۱۰۷)** ۸- این بیت در *اج/اد/اس/* ناقص است و بیت مخلص این غزل در این نسخه نیست. **۱۱۳)** در *اص/* قافیه‌های غزل به شکل حالت ملالت، سؤالت می‌باشد که همینطور هم وزن و معنا صحیح است. **۱۱۶)** این غزل تنها در *اج/اد/اف/اس/* موجود است. ۳- در *اج/* این بیت نیست. **۱۱۶)** ۹- در نسخه‌ی *اف/* خوانده نمی‌شود. **۱۱۷)** ۴- این بیت در *اد/* نیست. ۵- در *اص/* جای بیت‌های ۴ و ۵ عوضی است. بیت ۵ در *اج/* و *اس/* نیست. **۱۱۸)** ۳- در *اف/* ردیف غزل «بخت» نوشته شده بود. **۱۲۴)** در *اص/* مصراع دوم ابیات ۳ و ۴ و مصراع اول بیت ۳ نیست. **۱۲۶)** فقط در نسخه‌ی *اف/* در این غزل بعد از بیت ۶ این دو بیت وجود دارد: « چنین کان بی‌وفا از ما دل خود بی‌خبر دارد/ نپندارم که از گرمیت محشر خبر دارد. ز اشکم کن حذر ای بی‌وفا بر قتل [من] مشتاب/ نبرّد باغبان شاخی کز او چشم ثمر دارد» وجود این ابیات تنها در یک نسخه و شباهت مطلع بیت اول با بیت اول غزل همچنین شباهت از نظر قافیه این شبهه را بر می‌انگیزد که این ابیات از بیت‌های اساسی غزل باشد. **۱۲۸)** ۳- بیت سوم در *اج/اد/اص/* در بیت ششم آمده است. ۶- در *اف/* بیت ۶ نیست. **۱۳۰)** ۵- این بیت در *اد/اص/اس/* نیست. **۱۳۱)** ۶- این بیت در *اج/اد/اف/اص/اس/* نیست. **۱۳۶)** تنها در نسخه‌ی *اف/* بعد از بیت ۴ این بیت‌ها نوشته شده است:«بی‌جهت رغبت محراب ندارد زاهد/ میل نظّاره‌ی آن زهره جبین می‌خواهد. می‌تواند کرد قیاس ملک از حوروشان/ خوی بد دارد اگر عارض چین می‌خواهد» این بیت‌ها در غزل ۱۳۹ وجود دارد، تنها ردیف و قافیه‌ی آن عوض شده است. **۱۳۷)** مطلع این غزل در تذکره‌ی عهدی چنین است:«عکس زخ او آینه بربود و خطا کرد/ زین واسطه خود را هدف تیر بلا کرد» (کتابخانه‌ی معارف آنکارا) . **۱۳۸)** ۵- این بیت در *اج/اف/اص/اس/* نیست. **۱۴۰)** ۵- این بیت در *اج/اد/اس/* نیست. **۱۴۱)** این غزل در *اف/* نیست. **۱۴۲)** ۴- این غزل در *اف/* نیست. **۱۴۳)** این غزل در *اف/* نیست. **۱۴۴)** این غزل در *اف/* نیست. **۱۴۵)** ۴- این بیت در *اف/* نیست. **۱۴۸)** ۶- این بیت در *اج/* نیست. **۱۴۹)** ۳- این بیت در *اف/اج/اد/اص/اس/* نیست. **۱۵۵)** ۴- این بیت در *اص/* نیست. **۱۵۶)** ۶- این بیت در *اص/* نیست. **۱۶۲)** ۴- این بیت در *اج/اد/اف/اص/اس/* نیست. ۶- این بیت در *اج/اد/اس/* نیست. **۱۶۶)** در این نسخه ردیف غزل «برون آمد» است. **۱۶۸)** ۴- این بیت در نسخه‌های *اج/اد/اس/* نیست. **۱۷۲)** ۸- این مصرع در *اف/* نیست. به جای این مصراع دوم از بیت اول غزل ۱۷۳ موجود است. **۱۷۳)** ۱- مصراع اول بیت اول در *اف/* نیست. **۱۷۵)** در *اف/* بعد از این غزل تا غزل ۲۶۴ ناقص است. **۱۸۶)** ۳- در *اج/* جای مصرع دوم ابیات ۳ و ۴ عوضی است. **۱۹۷)** در *اس/* ورق این غزل و چند ورق دیگر افتاده است. **۱۹۸)** در *ام/* که اساس این دیوان است و *اس/* این غزل نیست. ۳- در *اد/* جای مصرع‌های دوم بیت ۲ و ۳ عوضی است. **۲۰۰)** در *اد/* قافیه‌های این غزل به شکل بازاری، خریداری آمده است که چنین بودنش بهتر است. **۲۰۱)** *اس/* از مصرع دوم بیت ۲ شروع می‌شود. ۶- در *اج/اد/اس/* جای این مصراع با مصرع دوم بیت ۷ عوضی است. **۲۰۴)** در این چهار نسخه *اج/اد/اص/اس/* قافیه‌های غزل به شکل آزاری، کاری، گرفتاری آمده است که در این حالت بهتر می‌باشد. **۲۰۶)** ۵- بیت در *اج/* نیست. **۲۱۱)** ۷- این بیت در *اج/اد/اص/اس/* نیست. **۲۲۰)** ۴- در *اد/* جای مصرع‌های دوم بیت‌های ۴ و ۵ عوضی است. **۲۲۲)** ۵ در *اج/اد/اص/اس/* این بیت نیست. **۲۲۶)** در *اس/اج/* جای بیت ۳ و ۴ عوضی است. در *اص/* این سه بیت نیست. **۲۲۹)** در *اد/* جای مصرع‌های دوم بیت ۴ و ۵ عوضی است. **۲۳۱)** ۹- این بیت در *اج/* نیست. **۲۴۲)** ۲- در *اج/* جای دو کلمه‌ی درد و محنت عوضی است. **۲۴۴)** ۵- این بیت در *اج/اد/* نیست. **۲۴۶)** در نسخه‌ی *اف/* تکرار از اینجا شروع می‌شود. در مصرع دوم بیت ۶ حروف «ب» و «ی» موجود در «بیش» در نسخه‌ها با سه نقطه «پیش» نوشته شده است. پروفسور علی نهاد ترلان در ترجمه‌ی دیوان این کلمه را «پیش» خوانده و معنی کرده است. اگر این کلمه را «بیش» بخوانیم معنی می‌دهد و به فکر ما خواندن «بیش» صحیح‌تر است. **۲۴۷)** ۷- این بیت در *اج/* نیست. **۲۴۸)** ۶- این بیت در *اج/اد/اس/* نیست. **۲۵۴)** ۳- این بیت در *اج/* نیست، به جای آن مصرع دوم بیت ۲ تکرار شده است. **۲۵۶)** ۷- این بیت در *اج/* نیست. **۲۶۱)** ۸- این بیت در *اج/* نیست. **۲۶۳)** ۷- در *اص/* در بیت ۷ جای مصرع‌های اول و دوم عوضی است. **۲۶۴)** ۲- در *اج/اد/اف/اس/* به جای این مصراع، مصرع دوم بیت ۵ آمده است. ۴- این بیت در *اد/* نیست. **۲۶۹)** ۶- این بیت در *اج/* نیست. **۲۷۱)** ۳- در *اج/* غلط نوشته شده است. ۴- این

بیت در /ج/ نیست. **۲۷۳)** ۶- این بیت در /ج/ نیست. **۲۷۴)** ۴- این بیت در /ف/ نیست. **۲۷۶)** ۳- این بیت در /ف/ نیست. **۲۷۷)** ۵- در /د/ جای این بیت با بیت ۶ عوضی است. **۲۷۹)** در /ج/د/ف/ص/اس/ جای کلمات جفا و بلا عوضی است. **۲۸۲)** در /ف/ بعد از بیت ۷ بعضی صفحات افتاده است. **۲۸۳)** ۶- این بیت در /د/ نیست. ۸- این بیت در /د/ نیست. **۲۸۴)** در /ج/د/اس/ جای بیت ۶ و ۷ عوضی است. **۲۸۵)** در /ج/د/اس/ این بیت نیست. **۲۸۶)** در /اس/ جای بیت ۲ با ۳ عوضی است. **۲۹۱)** ۶- این بیت در /ج/ نیست. **۲۹۲)** در /ج/د/اس/ جای بیت ۳ و ۴ عوضی است. **۲۹۴)** ۲- در /ج/د/اس/ جای بیت ۲ و ۳ عوضی است. **۲۹۵)** ۶- در /ج/د/اس/ این بیت نیست. **۲۹۶)** ۲- در /ج/د/اس/ جای بیت ۲ و ۳ عوضی است. **۲۹۷)** ۵- در /ج/د/اس/ این بیت با بیت ۶ عوضی است. **۳۰۱)** ۵- در /ف/ تکرار از این بیت شروع می‌شود. **۳۰۲)** ۴- این بیت در /ف/ نیست. **۳۰۳)** ۳- این بیت در /ف/ نیست. ۴- این بیت در /ف/ نیست. **۳۰۴)**۶- این بیت در /ج/ نیست. **۳۰۵)** ۴- این بیت در /ج/ نیست. **۳۰۹)** ۶- این بیت در /د/ نیست. **۳۱۰)** ۵- این بیت در /ج/ نیست. **۳۱۹)** ۱- در /اس/ کامل نیست. ۶- این بیت در /ص/ نیست. **۳۲۷)** ۶- این بیت در /اس/ نیست. **۳۳۱)** این غزل تنها در /د/ موجود است. **۳۳۳)** در /اس/ از بیت ۶ به بعد دو برگ افتاده است. **۳۳۷)** ۵- این بیت در /ج/اس/م/ نیست. **۳۳۹)** ۳- این صحیح‌تر است. ۴- این بیت در /اس/ نیست. **۳۴۰)** ۲- این بیت در /اس/ نیست. ۴- در /اس/ تنها دو بیت از این غزل موجود است. ۵- در /ج/د/ این بیت نیست. **۳۴۵)** ۵ و ۶- این دو بیت در /ص/ نیست. **۳۴۶)** در /اس/ در تمام این غزل به جای «من»، «ما» نوشته شده است. **۳۴۸)** ۴- این بیت در /د/ نیست. **۳۴۹)** ۴- این بیت در /ج/د/ف/اس/ نیست. **۳۵۰)** ۵- این بیت در /د/ نیست. **۳۵۳)** این غزل در /اس/ نیست. **۳۵۵)** این غزل در /اس/ نیست. **۳۵۶)** این غزل در /اس/ نیست. ۲- این بیت در /ف/ نیست. **۳۵۷)** این غزل در /م/ نیست. **۳۵۷)** ۵- این بیت در /اس/ نیست. **۳۵۸)** این غزل در /اس/ نیست. **۳۵۹)** این غزل در /اس/ نیست. ۱- این مصراع در /د/ نیست به جای آن مصرع دوم بیت ۲ نوشته شده است. ۲- این بیت در /ج/ نیست. **۳۶۰)** ۳- این بیت در /ص/ نیست. **۳۶۶)** ۲- این بیت در /اس/ نیست. **۳۶۸)** ۵-این بیت در /ج/ نیست. **۳۵۷)** ۱- در /اس/ مصرع دوم بیت ۷ و مصرع اول بیت ۵ یک بیت تشکیل داده و در این نسخه مصرع اول بیت ۷ و مصرع دوم بیت ۵ و بیت ۶ نیست. **۳۷۷)** در /د/ در آخر بیت‌ها به جای ردیف «می‌کند یا نه»، «می‌کند ما نه» نوشته شده است که غلط می‌باشد. ۲- در /ف/ جای مصرع‌های دوم ابیات ۲ و ۳ عوضی است. ۶- این بیت در /ج/د/ف/اس/ نیست. ۹- این بیت در /ج/ نیست. **۳۸۲)** در /اس/ مصرع اول بیت ۵ و مصرع دوم بیت ۴ نیست. **۳۸۳)** ۴- این بیت در /د/ نیست. **۳۸۶)** این غزل در /ف/ص/اس/ نیست. **۳۸۷)** ۶- این بیت در /ص/ نیست. ۷- این بیت در /ف/ نیست. **۳۸۹)** ۴- در /د/ جای بیت ۴ و ۵ عوضی است. **۳۹۰)** ۶- در /اس/ مصرع اول بیت ۶ و مصرع دوم بیت ۵ نیست. **۳۹۴)** ۶- این بیت در /ج/د/ف/ص/اس/ نیست. **۴۰۶)** ۳- این بیت در /ج/ جای بیت ۶ نوشته شده است. **۴۰۸)** ۱- این غزل در /م/ نیست. **۴۰۹)** این غزل در /م/ نیست. ۷- این بیت در /ج/د/ نیست. **۴۱۰)** این غزل در /م/ نیست.

۵- ۵. مقطعات:

۱) ۳- در /ج/د/ف/اس/ جای مصرع دوم ۳ و ۴ عوضی است. **۴)** ۴- در این نسخه جای این بیت با بیت ۵ عوضی است. **۶)** ۵- در /ج/ مصرع دوم بیت ۶ و مصرع اول بیت ۷ نیست. **۱۲)** ۴- این بیت در /اس/ نیست. **۱۶)** بیت ۲ و ۳ در /ج/د/ف/ص/اس/ نیست. ۴- در /اس/ به جای مصرع دوم بیت ۴، مصرع دوم بیت ۵ وجود دارد. ۵- این بیت در /اس/ نیست. **۱۸)** این قطعه در /ج/د/ نیست. **۲۰)** ۹- این بیت در /ص/ نیست. **۲۲)** در /اس/ دو قطعه‌ی ۲۱ و ۲۲ قاطی شده است. در این نسخه قطعه‌ای متشکل از بیت‌های ۱ و ۲ از قطعه‌ی ۲۱ و بیت‌های ۳ و ۴ از قطعه‌ی ۲۲ موجود است. **۴۴)** بیت ۳ در /ص/ نیست. **۴۵)** این قطعه در /م/ نیست. **۴۶)** این قطعه در /م/ نیست.

۶- ۵. ترکیب‌بند:

۱) بند ۷- بیت ۴- این بیت در /ج/ نیست. بند ۸- بیت ۱- این بیت در /ف/ نیست. بند ۹- بیت ۴- در /ب/ جای بیت ۴ با ۵ عوضی است.

۷- ۵. ساقینامه:

۵۷- در /د/ جای مصرع‌های بیت ۵۷ عوضی است. ۱۲۹- در /ف/ بیت‌های ۱۲۷ و ۱۲۸ وجود ندارد. ۱۶۲- در /ج/ جای دو بیت ۳۲۳ و ۳۲۲ عوضی است. ۱۶۴- این بیت در /ج/د/ف/ص/ نیست. ۲۴۳- این بیت در /ج/د/ نیست.

۸- ۵. مثنوی:

این مثنوی در /م/ بعد از ساقینامه و در دیگر نسخه‌ها بعد از غزلیات آمده است.

۹- ۵ . مسدس:

تنها در نسخه‌ی لاله‌لی این مسدس شناخته شده در میان قصاید فارسی قرار گرفته است (ص ۳۵).

۱۰- ۵. رباعیات:

۱) ۲- در /ف/ جای مصرع اول و دوم عوضی است. **۶)** در /ف/ جای مصرع‌های بیت ۱ عوضی است. **۷)** ۱- در این نسخه جای مصرع‌های بیت ۱ عوضی است. **۸)** ۱- در /ف/ جای مصرع‌های بیت ۱ عوضی است. **۱۸)** ۱- این رباعی در /ج/د/ف/اس/ نیست. **۳۰)** این رباعی در /د/ نیست. **۴۱)** این رباعی در /ج/د/ نیست. **۴۲)** این رباعی در /ج/د/ نیست. **۴۷)** این رباعی در /ج/ د/ نیست. **۵۰)** نسخه‌ی /ف/ در اینجا تمام می‌شود. **۵۳)** این رباعی در /ج/د/ نیست. **۵۹)** این رباعی تنها در /ص/ وجود دارد. **۶۱)** این رباعی در /ج/د/اس/ نیست. **۶۲)** این رباعی در /ج/د/اس/ نیست. **۸۶)** در /ک/د/ص/ جای مصرع‌های بیت ۲ عوضی است. **۸۹)** این رباعی در /اس/ نیست. **۹۰)** این رباعی در /ج/د/ نیست. **۹۵)** این رباعی در /م/ نیست. **۹۸)** در /د/ بیت دوم نیست. **۱۰۰)** این رباعی در /ص/ نیست. **۱۰۴)** این رباعی در /ص/ نیست.

بخش چهارم: افزوده‌ها

۱. فهرست عبارا ت عربی

۲. واژه‌نامه

آبا: پدران، اجداد

آفل: غروب کننده، افول کننده.

آماج: هدف، آنچه به سوی آن تیر می‌اندازند.

اِبا: خودداری، سرپیچی.

ابکم: لال.

اتبّاع: پیروی کردن از کسی، اطاعت.

اُجور: پاداش‌ها، اجرت‌ها.

احتراز: پرهیز، دوری کردن.

احسان ضروری:

احکم: محکم‌تر.

اِحلال: حلال کردن.

اخَف: ملایم‌تر، کم‌وزن‌تر.

ادرار: درآمد مستمر، مقرری.

ارقم: مار سیاه و سفید.

ازاله: زایل کردن، از بین بردن.

استظهار: پشت گرمی.

استنما:

استهلال: جستجوی هلال ماه در آسمان.

استهمال:

اصلاب: صلب‌ها، ستون فقرات، محل نطفه.

اِطناب: زیاده‌گویی، پر گویی.

اعزاز: گرامی داشتن.

اغصان: شاخه‌های درخت.

اغلال: زنجیرها.

اغوا: گمراه کردن.

افاضه: فیض رساندن.

افتران:

افگار: مجروح، آزرده.

اقران: همانندها، افراد هم‌سن یا همکار.

اکتحال: سرمه کشیدن.

امتلاء: پری و سنگینی معده بر اثر هضم نشدن غذا.

امل: آرزو.

امهات: مهم‌ترین.

انانیت: خودبینی، تکبر.

انشراق: ترکیدن، دوپاره شدن.

انطفا: خاموش شدن.

انکشاف: کشف کردن.

انگیس:

اوتاد: چهار یا هفت تن از اولیاء الله که جهان هیچ‌گاه از آنان خالی نیست.

اَهوا: هوس‌ها، آرزوها.

بازغ: درخشان، تابان.

بُختی: نوعی شتر قوی سرخ رنگ و دارای دو کوهان.

بطون: رحِم‌ها، زهدان‌ها.

بهجت: شادمانی و نشاط.

پَرکاله: پاره، تکه.

تتمیم: تمام کردن، اضافه کردن جمله به کلام برای تأکید بیشتر.

تجرد: تنهایی، پیراستگی از تعلقات دنیوی.

ترتّب: وابسته بودن چیزی به چیز دیگر.

ترقّب: مراقب بودن.

تسوید: سیاه کردن کاغذ، پیش‌نویس مطلب را تهیه کردن.

تطاول: ستم، دست‌درازی.

تعلق: وابستگی داشتن.

تعویذ: دعای مخصوص چشم زخم.

تعیّن: صورت عینی داشتن، دارای جاه و جلال بودن.

تغلّب: چیرگی یافتن بر کسی، تعدّی.

تفوّق: برتری یافتن.

تِکمه: ابریشم زردوزی شده.

تنفید: تأکید کردن، اجرا کردن.
توارد: شکل گرفتن اندیشه یا مضمونی در ذهن دو نفر بدون آنکه با هم ارتباط داشته باشند.
توقیر: بزرگداشت، احترام.
تونیا:
ثعبان: اژدها.
ثوب: واحد شمارش لباس.
جحیم: دوزخ.
جَذَر:
جلّاب: شربتی که از گلاب و شکر و مواد دیگر تهیه می‌شده است.
حایل: آنچه مانع و حجاب می‌شود.
حدائق: باغ‌ها.
حدیقه: باغ.
حراست: محافظت و مراقبت.
حرز: دعایی برای جلوگیری از چشم زخم می‌خوانند یا به گردن می‌آویزند.
حَرَس: پاسبانان.
حرمان: بی‌بهرگی و بی‌نصیبی.
حسن فعال:
حَصر: شمردن، منحصر کردن.
حظوظ: حظ‌ها، لذت‌ها.
حلم: بردباری.
حواجب:
خد: گونه، رخسار.
خلّت: دوستی و محبت صادقانه.
خلخال: حلقه‌ی فلزی که به عنوان زینت استفاده کنند.
خلود: جاودانگی.
خوان: سفره‌ی غذا، خوراك.
خوی: عرق تن.
داب: شیوه و روش.
دال: دلالت کننده.
دبور: باد مخالف، باد غربی.
دغا: حیله و نیرنگ‌باز.
دوال: چرم، تسمه‌ی چرمی.
دیّان: پاداش‌دهنده، حاکم.
دیجور: شب تاریك.
ذکا: هوشمندی، تیزهوشی.
ذکی: باهوش و زیرك.
ذنب: گناه.
ذوالجلال: صاحب بزرگی و عظمت.
راهب: گوشه‌نشین، زاهد.
رایض: مربی، ریاضت‌کش.
رجا: امید.
رجس: نجسی، پلیدی.
رشحه: قطره.
رشحه‌ی جلّاب: قطره‌ی شربت.
رعونت: تکبر، کشیدگی قامت.
رفاهیت:
رَمَد: درد چشم.
روایح: رایحه‌ها.
زرق: فریبکاری، ریا.
زلّت: لغزش، خطا.
زمهریر: سرمای شدید.
زهر: شکوفه، گل.
ژنگ: زنگ، زنگار.
سباع: جانوران درنده.
سحاب: ابر.
سحر حلال:
سدّه: گرفتگی در رگ یا روده که نتیجه‌ی یبوست شدید یا زخم باشد.
سراچه: سرای کوچك.
سقر: دوزخ.
سلّم:
سمّیت:
سنا: روشنایی.
سُنُدس: پارچه‌ی ابریشمی لطیف و گرانبها.
سور: مهمانی به مناسبت ازدواج، تولد، بازگشت از سفر یا هر رویداد خوب.
سه تای موالید: ← موالید ثلاثه.
سه موالید: ← موالید ثلاثه.

سیاح: جهانگرد.
شجر منهی:
شرایع: شریعت‌ها.
شغف: شیفتگی و دلبستگی.
شُنقار: سُنقر (نوعی جانور).
شیَم: خوی‌ها.
صاهل: شیهه کننده،صیحه‌کش.
صحفه: کاسه‌ی بزرگ و پهن.
صداع: سردرد.
صریر: صدا.
صفّ نعال: کفشکن.
صلابت: استواری، قدرت.
صندل: چوبی که اسانس آن در داروسازی و عطرسازی به کار می‌رود و تب‌بر است.
صوب: سَمت، ناحیه.
صولت: هیبت، شکوه، سختی.
صیقل: زدودن زنگ از فلزات یا آینه.
طارم: خیمه، کنایه از آسمان.
طری: شاداب و با طراوت.
طوف: طواف.
ظلال: سایه‌ها.
ظلوم: بسیار ظلم کننده.
عدن: جاویدان، طبقه‌ی چهارم بهشت.
عذْب: گوارا، شیرین.
عرایس: عروس‌ها.
عزایم خوان: جادوگر.
عزایم: افسون‌ها، دعاها.
عسرت: تنگدستی.
عقود: عقدها، پیمان‌ها.
عمیم: کامل، تمام، گسترده.
عنا: رنج، اندوه.
عنادل: بلبل‌ها.
الغار: ایلغار، شبیخون.
غاضی (قاضی، غازی):
غالباً: احتمالاً، شاید.
غالیه: ماده‌ای خوشبو و سیاهرنگ.
غُصون: شاخه‌های درخت.
فالج: مرضی که اعضاء را از حرکت و جنبش می‌اندازد.
فِتراك: تسمه‌ای که با آن چیزی را به زین اسب می‌بندند.
فتور: ضعف، سستی.
فجّار: تبهکاران.
فطور:
قاروره: در آزمایش طب، ظرف شیشه‌ای است که ادرار بیمار را در آن می‌ریزند.
قتال: جنگ و کشتار.
قراضه: براده و خرده.
قفا: پشت سر.
قلاب: ابزار نوك تیز و سر کج.
قِلاده: گردنبند.
قلیه: قطعه‌های گوشت، غذایی که با ماهی می‌پزند.
قندیل: وسیله‌ای که از سقف می‌آویزند و چراغ یا شمع در میان آن است.
کافل: ضامن، آنکه نسبت به کسی تعهد دارد.
کال: خام.
کَتم: پنهان داشتن.
کُحل: سرمه.
کشَف: لاك پشت.
کعبتین: دو طاس در بازی تخته نرد، دو استخوان در مچ پا.
کفور: حق ناشناس.
کُلَف: رنج‌ها، سختی‌ها.
کماهی: چنان که هست.
لآلی منثور:
لاحق: پیوسته، میوه‌ای که به دنبال میوه‌ی قبلی برسد.
لجاج: لجاجت.
لحیان:
لُدبر: بخت برگشته، بدبخت.
لَقوه: لرزش.
لمعه: پرتو، روشنی.

لوا: پرچم.
ماعدا: چیز دیگر.
مبرَم: شدید، زیاد.
مبغض: کینه‌جو.
متجثّم:
متقن: محکم و استوار.
متنحّم:
محرور: دارای مزاج گرم، گرما زده.
محموم: تب‌دار.
مخالطه: معاشرت و دوستی.
مخیَّم: خیمه‌گاه، اقامت‌گاه.
مُدبر: بدبخت.
مدغَم: استوار، به هم پیوسته.
مرآت: آینه.
مسا: شبانگاه.
مستحل: کسی که به حلال و حرام اهمیت نمی‌دهد، بی‌قید و بند.
مستعجِل: شتاب کننده.
مستهامَ: سرگشته، حیران.
مِسطَر: در خوشنویسی برای کاغذهای سفید بدون خط بوسیله‌ی مسطر خطوط بی‌رنگ ایجاد می‌کنند.
مشّاطه: آرایشگر.
مَشاهد: مقبره‌ها، محل‌های تجلی.
مشتهر: مشهور.
مشعبد: شعبده‌باز.
مشیَّد: استوار، محکم.
مطاف: محل طواف.
مُظلَم: تیره و تاریک.
مَعارض: محل‌های عرضه.
مُعارض: مخالف، روی‌گرداننده.
معدلت: عدالت، دادگری.
معسَّر: دشوار، میسر.
مفترض الطاعت: آن کس که فرمانبرداری و اطاعت از او واجب است.
مقراض: قیچی.
ملاذ: پناهگاه.
ملاز: ملاج، زبان کوچک.
ملاعبه: بازی کردن.
ملتم:
ملهَم: الهام شده.
مُمسك: امساك کننده.
منعطِف: دارای حالت انعطاف.
منقبت: هر صفتی که باعث ستایش کسی شود، شعری که در مدح کسی گویند.
منهاج: راه آشکار و گشاده.
موالید ثلاثه: جماد، نبات و حیوان.
موالید: فرزندان.
مودِع: ودیعه‌گذار.
موفور: فراوان.
مهابت: آنچه در شخص ترس آمیخته به احترام ایجاد کند.
مهالك: مکان‌های خطرناك و هولناك.
مُهجه: روح و روان، جان.
مهزل:
مهیمن:
میزاب: راه آب.
نایبه: بلا، سختی، مصیبت.
نایره: شعله‌ی آتش، فتنه و آشوب.
نسق: روش، ترتیب.
نُشور: رستاخیز، شور و غوغا.
نَفور: گریزان، رمنده.
نوال: عطا، بخشش.
نه طارم: نه فلك.
نیران: آتش‌ها.
وهّاب: بسیار بخشنده.
هژبر: پهلوان، دلاور.
یم: دریا.

۳. فهرست اصطلاحات پزشکی

۴. فهرست نام گل و گیاه

۵. فهرست نام پرندگان

۶. فهرست اصطلاحات موسیقایی

نوا: ساق، ب ۱۸۴، ۲۵۱

نوازیدن: قص ۲۷، ب ۲، ۹

نوحه: قص ۲۶، ب ۱۳

نی: قص ۳، ب ۵/ قص ۱۲، ب ۱۶/ قص ۲۷، ب ۲/ قص ۲۸، ب ۱۰/ غ ۱۵۰، ب ۵/ غ ۱۷۹، ب۱/ غ ۲۲۶، ب۷/ ساق، ب ۴۸، ۵۱

۷. فهرست اصطلاحات نجوم

۸. فهرست نام‌های اشخاص

۹. فهرست نام‌های کتاب‌ها و مکان‌ها

۱۰. کشف الابیات

۱۱. منابع مورد استفاده

الف. فارسی

آذر بیگدلی، لطفعلی. **آتشکده آذر**، چاپ بمبئی، ۱۲۹۹ ش.

ابن عربی، محی الدین. **فرهنگ اصطلاحات عرفانی**، ترجمه قاسم میرآخوری، انتشارات جامی، تهران، ۱۳۷۶.

امین احمد رازی. **هفت اقلیم**، به تصحیح و تحشیه جواد فاضل، تهران، ۱۳۴۰.

انوری، حسن. **فرهنگ سخن**، انتشارات سخن، تهران، ۱۳۸۲، ۸ ج.

پورنامداریان، نقی. **غزل‌های فارسی فضولی**، مجله ایران شناخت، ش ۵، تهران، ۱۳۷۶.

تجلیل، جلیل. **مقایسه لیلی و مجنون فضولی و نظامی**، انتشارات کنگره‌ی بزرگداشت فضولی، تهران، ۱۳۷۴.

تربیت، محمد علی. **دانشمندان آذربایجان**، انتشارات مجلس، تهران، ۱۳۱۴.

خیامپور، عبدالرسول. **فضولی، محیط، زندگی و شخصیت او**، نشریه دانشکده ادبیات تبریز، ش ۲- ۱، ص ۹۷- ۱۱۰.

سام میرزا. **تحفه‌ی سامی**، به تصحیح وحید دستگردی، چاپ ارمغان، تهران، ۱۳۱۴.

صادقی کتابدار. **مجمع الخواص**، ترجمه عبدالرسول خیامپور، دانشگاه تبریز، تبریز، ۱۳۲۷.

صفا، ذبیح الله. **تاریخ ادبیات در ایران**، تهران، ۱۳۶۷.

فضولی، محمد. **دیوان فارسی**، به کوشش حسیبه مازی اوغلو، انتشارات دانشگاه آنکارا، آنکارا، ۱۹۶۲.

فضولی، محمد. **رند و زاهد**، به کوشش ح. م. صدیق، انتشارات دنیای کتاب، تهران، ۱۳۵۴.

فضولی، محمد. **مطلع الاعتقاد**، به کوشش ح. م. صدیق، انتشارات راه کمال، تهران، ۱۳۸۶.

کریمی، محمدرضا. **تاریخ ادبیات آذربایجان**، مؤسسه فرهنگی هنری یکتا رصد زنجان، ج ۲، زنجان، ۱۳۸۴.

محمدزاده صدیق، حسین. **آشنایی با رسالات موسیقی**، انتشارات فاخر، تهران، ۱۳۷۸.

محمدزاده صدیق، حسین. **معرفی کتاب حدیقة السّعدا**، گنجینه نمایش‌های آئینی مذهبی، بـه کوشـش جـابر عناصری، تهران، ۱۳۷۱.

مدرس تبریزی، میرزا علی. **ریحانة الادب**، کتابفروشی خیام، تهران، ۱۳۳۹.

مشرف، مریم. **زندگی و شعر محمد فضولی**، انتشارات روزنه، تهران، ۱۳۸۰.

معین، محمد. **فرهنگ فارسی**، امیرکبیر، تهران، ۱۳۵۶، ۶ ج.

مهدوی‌فر، محمد. **کتابشناسی فضولی**، انتشارات کتابخانه‌ی ملی جمهوری اسلامی ایران، تهران، ۱۳۷۲.

ب. ترکی

ایز، فاخر. **اسکی تورک ادبیاتیندا نظم**، استانبول، ۱۹۵۱.

حکمت، اسماعیل. **آذربایجان ادبیاتی تاریخی**، باکو، ۱۹۲۶.

سامی، شمس الدین. **قاموس الاعلام**، اسلامبول، ۱۳۱۵، ج ۵.

فضولی، محمد. **دیوان اشعار ترکی**، با مقدمه و تحشیه ح. م. صدیق، نشر اختر، تبریز، ۱۳۸۴.

فضولی، محمد. **قیرخ حدیث**، با مقدمه و تحشیه ح. م. صدیق، انتشارات بنیاد بعثت، تهران، ۱۳۷۱.
هیئت، جواد. **آذربایجان ادبیات تاریخینه بیر باخیش**، تهران، ۱۳۵۸.

Köprülü, M. Fuad. Fuzüli, Ist. 1934.
Köprülü, M. Fuad. İslam Ansiklopedisi (Fuzüli maddesi).
Cunbur, Müjgan. Fuzuli Hakkında bir Bibliyografik Denemesi, Ist. 1956.
Karahan, A. Fuzuli, Muhiti, Hayatı ne Şahsiyeti, Ist. 1996.
Olgun, Tahir. Edibiyat Tarihimizde Araştırmalar, 1. kısım, Ist. 1936.

ج. عربی

ابی الفضل جمال الدین محمد بن مکرم ابن منظور الافریقی المصری. **لسان العرب**، قم، نشر ادب الحوزه، ۱۴۰۵ هـ. ، ۱۵ ج.
سعید الخوری الشّرتونی اللبنانی. **اقرب الموارد فی فصح العربیه و الشوارد**، ۲ ج.
السید الشریف علی بن محمد الجرجانی. **التعریفات**، مصطفی البابی الحلبی، القاهره، ۱۳۵۷ هـ. / ۱۹۳۸ م.
فضولی. **مطلع الاعتقاد العربیه**، دراسه و مراجعه عبداللطیف بندر اوغلو، دارالشؤون الثقافه العامه، ۱۹۹۳.
محفوظ، حسینعلی. **فضولی البغدادی**، بغداد، ۱۳۷۸ هـ. ق.
محی الدین ابن عربی. **فصوص الحکم**، التعلیقات علیه تعلم ابوالعلاء عفیفی، الطبع الثانیه، بیروت، دارالکتاب العربی، ۱۴۰۰ هـ. / ۱۹۸۰ م.

د. انگلیسی

Gibb, Elias J.W. A History of Othoman Poetry, III , London 1904.
Brown, Edward. Persian Literature in Modern Times, London, 1924.
Ibrahimov, Mirza. Azerbaijanian Prose, An Anthology, Progress, Moscov, 1977.
Lane E. W. Arabic English Lexion, Combridge, 1984.